

# Behtoop.com

بهترین مطالب دنیای وب

رمان: کویر تشنه

نویسنده: خانم مریم اولیایی

سازنده کتاب: mahdi.d

برای دانلود رمان های بیشتر به وب سایت به توپ مراجعه  
فرمایید ([www.behtoop.com](http://www.behtoop.com))

از هفت هشت سالگی یادم میآید هر وقت سر خاک پدر میرفتیم، مادر به جای اینکه سر مزارش فاتحه بخواند، ناسزا میگفت. او را لعنت میکرد و برایش طلب زجر و شکنجه میکرد. به سینه اش میکوبید و میگفت:

"مرد، خدا نیامرزدت. خدا هر چی ظلم به من و اون کردی سرت بیاره. تنت تو قبر بلرزه که مثل زلزله زندگی من و این بچه رو ویرون کردی." آن لحظه خیلی ناراحت و عصبی میشدم، اما بعد که میگفت:

"آخه هنوز هم دوستت دارم. دلم برات میسوزه. حاضر بودم با خودت زندگی میکردم، اما الان آن قدر انتظارشو نمیکشیدم." گیج میشدم. مثل درمانده ها سر در نمیآوردم.

سیزده چهارده ساله که شدم، بالاخره جرات کردم و پرسیدم: "به چه حقی بابامو نفرین میکنی؟"

اون دستش از دنیا کوتاهه. مگه چی کار کرده؟ ما که تو ناز و نعمتیم. چی برات کم گذاشته؟ دوستش هم که داشتی. دوستت هم که داشته!"

مادر با چشموهای اشک آلودش به من نگریست. حرف گنگی در نگاهش سرگردان بود که به بیان در نیامد. دوباره به سنگ قبر چشم دوخت و این بار با صدای بلندتری نالید: "خدا، چی کار کنم؟ تا کی این همه درد و غصه رو تو دلم بریزم؟ این بچه رو چطور قانع کنم؟"

باز این ضجه هایش مرا محکوم به سکوت کرد. اما آخر تا کی باید بیجواب میماندم؟

بنابراین از رو نرفتم و هنگام بازگشت، در حالیکه رانندگی میکرد، از او پرسیدم: "مامان آدم حسابم کن و جواب سوالم را بده. من میخوام بدونم بابام کی بوده. این حق منه."

-تو عزیز دل منی. تو امید زندگی منی، قربونت برم. اما نمیتونم الان به تو تفهیم کنم که چی به ما گذشته. به دلایلی نمیتونم، دخترم.

-آخه یعنی چی؟

-یعنی اینکه وقتی بزرگتر شدی و فهمیدی حق چیه و معنی بعضی کلماتو بهتر درک کردی، وقتی عقالت آنقدر رشد کرد که درست قضاوت کنی، اون وقت بهت میگم. قول میدم. الان زوده. بدتر افکارت پریشون میشه.

هفته ساله که شدم، چون ظرفیتم پر بود، لب گشودم و پرسیدم: ماما تو اصلا بابامو دوست داشتی؟

-خوب معلومه. بله که دوستش داشتم.

-منظورم وقتی که زنش شدی.

-نه

-برای من بابای خوبی بود؟

مادر کلافه به نظر میرسید. آنقدر سکوت کرد که گفتم: خوب فهمیدم. بابای خوبی واسه م نبوده. اما میخوام بدونم پس چرا به خودمون زحمت میدیم میریم سر خاکش؟

-ببین، دخترم، چون چیزی از زندگی ما نمیدونی، نمیتونم جوابی بهت بدم. تو بابای خیلی خیلی خوبی داشتی. یه بابای نمونه.

اما..... اما..... دختر، دست از سرم بردار. آنقدر نمک روزخم نپاش. هر موقع وقتش بشه، خودم بهت میگم دیگه.

دست بردار نیستم. کاری نکن سر به بیابون بذارم، ماما. حالم خیلی بده. دیگه تحمل ندارم. دارم روانی میشم. همین روز هاس که سر خاک من هم بیای ها! گفته باشم.

-خدا نکنه. این حرفها چیه؟ من دلم به تو خوش، سپیده.

-اگه برات ارزش دارم حرف بزن. پرده از واقعیت بردار. راحت کن.

نه عکسی از پدرم نشونم میدی، نه خاطره ای تعریف میکنی. گاهی فکر میکنم..... فکر میکنم.....

-بگو. فکر میکنی که چی؟

-که... که.... اصلا پدر شناسنامه ای نداشته ام.

رنگ از رخسار مادر پرید. خشکش زد. روی صندلی آشپزخانه نشست. انگار پاهایش قدرت نگهداریش را نداشت.

از حرفم شرمنده شدم. شانۀ او را نوازش کردم و گفتم: معذرت میخوام. میدونم تو زن پاکی هستی. اما تو هم بودی همین فکرو میکردی و مثل من گاهی تصمیم به خودکشی میگرفتی.

به اتاقم پناه بردم و بسترم را پر از مرواریدهای اشک کردم. دلم نوازش پدر را میخواست، اما دستهای ظریف مادر را پشتم حس کردم. لبۀ تخت نشست و گفت: میدونی، شاید اگه زن نانجیب و ناپاکی بودم، تو این دنیا هیچی از دست نمیدادم.

آنقدر بدبختی نمیکشیدم و تو هم الان پدرت کنارت بود. اون وقت حسابم رو با خدا اون دنیا پاک میکردم. هر چند که مطمئنم این دنیا در مکافات و آدم همین جا پاسخ گناهمایی رو که کرده میگیره. من نانجیب نبودم و تو فرزند حلالزاده ای.

هرگز در مورد من چنین فکری نکن. اما در مورد سوالت، هر موقع تونستی زیباترین و کاملترین تعریفو از یه انسان عاشق و یه انسان خائن بکنی، اون روز واسه ت درددل میکنم.

اون وقت خاطراتی رو برات تعریف میکنم که شاید شنیدنش خیلی تلخ باشه. اون روز عقده ای رو که پانزده ساله تو سینه نگه داشتی برات باز میکنم. اون روز تو رو با خودم آشنا میکنم.

بهت قول میدم. میخواد همین الان باشه، میخواد بعدها باشه. یه تعریف زیبا میخوام.

معنایی که آن لحظه برای مادر کردم به دلش ننشست. از کنارم برخاست و رفت. از آن روز به بعد کارم در آمد. افتادم دنبال یافتن معنا. به نظر دو کلمه ساده با معانی مشخص می آمدند، اما هیچ کدام از تعاریف مادر را راضی نمیکرد. کلی کتاب خواندم، سراغ کلی آدم رفتم، و خیلی جدی به خاله مهناز و عمو علی گیر دادم. فکر میکردم آنها حتما خاطرات زندگی مادرم را می دانند و میتوانند کمک بزرگی باشند.

اما مادر زیپ دهان آنها را هم بسته بود. از نگاههایشان میفهمیدم از همه چیز آگاه اما خاموشند. بهانه میاوردند و میگفتند همان معانی معمولی را بلدیم و از راز مینا بیخبریم.

این مسئله شدیداً در روحیه ام اثر منفی گذاشته بود. به جای اینکه فکر درس و تحصیل باشم، دنبال این دو واژه بودم تا پدرم رو بشناسم.

یک سال و اندی دیگر گذشت و به راز مادرم پی نبردم. بعد از گرفتن دیپلم خودم را برای کنکور آماده کردم، اما آن سال موفق نشدم. علتش فقط و فقط فکر مشغولم بود. تمرکز نداشتم و هنوز جا و شخصیت خودم را پیدا نکرده بودم. اگر بگویم سر کنکور حواسم پیش خاطرات مادرم و پدر بدم بود، اگر بگویم وقتی تستهای بینش اسلامی را پاسخ میدادم نفرین و ناله های مادر و عاقبت بد پدرم در آن دنیا جلوی چشمم میامد، شاید باورش مشکل باشد. من فقط به تستهای ذهنم پاسخ میگفتم و بس. تا نمی فهمیدم دختر چه مردی هستم، نمیتوانستم آینده ام را بسازم.

به نظر من غیر ممکن بود، اما برای خدای مهربان کاری نداشت و من سال بعد در رشته ادبیات فارسی قبول شدم. مادر وقتی اسمم را در روزنامه دید، از خوشحالی بالا پرید و با هیجانی خاص گفت:

الهی شکر! اگه تو همه چیز خجالت زده شم دست کم از این بابت رو سفید شدم. وقتی مرا دید که عجیب غریب نگاهش میکنم، مرا بوسید و گفت:

آفرین. بهت تبریک میگم. نمیدونی چقدر خوشحالم کردی و چه قدر از بارهایی که رو دوشم میکشم برداشتی. رو سفیدم کردی، دخترم.

با کنایه و طعنه گفتم: ماما پس تو خجالتزده بابا هم هستی؟ خوبه. هم منتفری، هم عاشقی، هم خجالتزده. واقعاً جالبه.

-معانی رو پیدا کردی؟

-بیشتر حس میکنم سر کارم گذاشته ای. چون بهترین معانی رو برایت پیدا کرده ام.

-به جون خودت معانیت راضیم نکرده. وگرنه میگفتم.

-تو بدتر اعصاب منو خراب کرده ای. روزی که تو بستر بیماری بیفتم، هرگز نمی بخشمت.

-بچه جون، نمیخوام وقتی ماجرای زندگی من و پدرتو شنیدی، سرزنشم کنی.

-چرا سرزنشت کنم مامان؟ تو بدبخت ترین و زجرکشیده ترین و بی کس ترین زنی هستی که دیده ام. با اینکه از مال دنیا بی نیازی، با اینکه پیش همه و همه احترام داری، با اینکه آدم معتقدی هستی، اصلاً خوشبخت نیستی. و این منو خیلی آزار میدهد.

پدرم که به اون زودی از دست رفت. پدر تو که اصلاً نمیگه دختری به اسم مینا دارم، چه برسه که حالتو بپرسه. مادر بزرگ هم که اجازه اش دست پدر بزرگه و چی بشه یه سریع به ما بزنه. باز گلی به جمال خاله مهناز که طاقت دوریمونو نداره و گلی به جمال خانواده بابام که تتهامون نمی دارن. از پدر و مادر و شوهر که خیری ندیده ای. اقللاً امیدوارم من دختر خوبی برات باشم. هرگز تو رو سرزنش نمیکنم، حتی اگه اون تفکر غلطی که گهی ذهنمو مشغول میکرد واقعیت داشت.

مادر دستی به سرم کشید و گفت:

من زن خوشبختی هستم، دخترم، و همیشه خدا رو شکر میکنم، چون به اشتباهم تو همین دنیا پی بردم و وقت برای پاک شدن بیشتر دارم. من خوشبختم چون تو رو دارم. خوشبختم چون هنوز نور امیدی تو دلم موج میزنه. از پدرم هم اصلاً گله مند نیستم. تو واسه من غصه نخور. زندگی هر کسو که خوب بررسی کنی، توش مشکلات و غم و غصه پره.

حالا مال من این جوریه. ما محکومیم که تو این دنیا زندگی کنیم، و البته مختاریم که خوب یا بد زندگی کنیم. هر چی به سرمون میاد مسببش خودمونیم. خدای مهربون سفره لطف و رحمتش برای همه پهنه، عزیزم. -با همه اینها، کاش یه پدر نمونه بالا سرم بود که بهش افتخار میکردم. صد افسوس!

اشکهای مادر باریدن گرفت، و همین اشکها بهانه خوبی برای سکوتش شد.

یک روز پنجشنبه که به قصد رفتن سر مزار بابا از ماشین پیاده می شدیم، مادر با حالتی خاص گفت: نرو، بشین. بشین بریم.

با تعجب پرسیدم:

مگه نمی خوایم بریم سر خاک بابا؟ واسه چی برگردیم؟

-مگه نمیبینی بابت مهمون داره.

یک زن و یک پسر یازده دوازده ساله کنار قبرش نشسته بودند و فاتحه می خواندند. دقیقتر که نگاهشان کردم، آنها را شناختم. از اقوام بودند.

پرسیدم: اونها اینجا چی کار میکنن؟

-تو هنوز جواب سوال منو نداده ای. نزدیک سه ساله منتظرم. اون وقت مراتب از من سوال میکنی، بچه.

-خوب هر چی میگم، میگی اونی که میخوام نیست.

-خوب نیست دیگه.

-نیست که نیست.

-پس من هم نمیدونم اونها چرا اینجا. لابد اومدن بهشت زهرا، سر خاک بابت هم اومدن.

جشن تولد بیست سالگی ام بسیار با شکوه برگزار شد. همه دوستان و بیشتر اقوام حضور داشتند. هنگامی که میخواستم چاقو را در دل کیک فرو کنم، عمو علی آهسته گفت:

جای پدرت خالی.

-ممنونم، عمو. اما من هیچ وقت جای پدری رو که در حقم پدری نکرد و برای مادرم همسر خوبی نبود در جشنم خالی نمیکنم. همون بهتر که مرد و من ندیدمش.

عمو علی با تعجب و ناراحتی گفت: این طور نیست، عزیزم. سخت در اشتباهی. در مورد پدرت این طور قضاوت نکن.

برای اولین بار از بریدن کیک تولدم بدم آمد. به حدی عصبی شده بودم که دوستم، فریال، که در حال فیلمبرداری بود، گفت: مگه میخوای آدم بکشی که این طور چاقو رو فرو میکنی؟

آخر شب، موقع خداحافظی عمو را بوسیدم و گفتم: عمو جون، من باید حتماً با شما صحبت کنم. گمون نکنم عمر زیادی داشته باشم.

عمو خیلی خونسرد گفت: اگه میخوای وصیت کنی که خوب همه رو ببخش به من، قربونت. اگر هم میخوای فضولی مصولی کنی که من معذورم. من با مامانت عهدی بستم که نمی شکنمش.

نه وصیته، نه فضولی. کار دیگه ای دارم.

-پس لابد میخوای منو بکشی، اموال منو تصاحب کنی، هان؟

-عمو، دارم جدی صحبت میکنم. ای بابا!

-پس فردا باهام تماس بگیر، جایی قرار بذاریم. با دختر خوشگلی مثل تو جهنم هم بهشته. الهی قربونت برم. آخ که چه قدر دوستت دارم، عزیز دل عمو.

-عمو، آبلبوم کردین. بس دیگه. چه قدر میبوسین؟

عمو علی عزیزتر از جانم مدیریت خوانده بود و شرکت ساختمانی عظیمی را همراه عمو علی محمد اداره میکرد. در کار برج سازی و

ساخت طرحهای عظیم بودند. البته به گفته همه، آنها برای پدر خدایبامرزم کار میکردند. یعنی میگفتند:

بیشتر این عظمت مال من است. عمو علی سی و نه ساله و مجرد و بسیار تو دل برو بود، که از بخت بد همه عاشقش، عاشق خاله مهناز من بود. من وامانده از دنیا هیچ نمی فهمیدم که چرا خاله بی عقم نمیخواهد شوهری سرتر از خودش داشته باشد.

حس میکردم برای عمو علی میمیرد، اما سر در نمی آوردم که چرا نمی خواهدش.

روز بعد از راه دانشگاه به شرکت رفتم. عمو به قول خودش استقبال گرمی از رئیسش به عمل آورد و هی به مستخدم سفارش خوردنی داد. بعد از بگو بخندهای همیشگی گفت:

خوب عزیزم اولاً به شرکت خودت خوش اومدی. این اخمها تو باز کن که امواتو خوب ببینی. حالا بگو که در خدمتم. هر چه دل تنگت میخواهد بگو.

-من هر چی دارم از زحمات و مهربونیهای شماست.

-تو هر چی داری از زحمات پدرته. ما هم همینطور.

-دارم دیوونه میشم، عمو. شما میگین خوب بود، مامان میگه بد بود.

-مادرت دروغ نمیگه.

-وای، یکی منو برسونه تیمارستان.

عمو علی خندید و گفت: خوب پدرت واسه تو پدر خوبی بود، واسه ما داداش خوبی بود، لابد واسه مینا خانوم همسر خوبی نبوده. این کجاش گیج کننده س؟! تو هم گیر داده ای ها!

- شما باید جای من باشید تا درکم کنین.

-میدونم. حق داری. ولی در عوض معلومه که حسابی بزرگ شده ای. قدیمها از این حرفها نمیزدی. مینا خانم حق داشت که میگفت باید صبر کنیم تا حسابی بزرگ بشه و خوب و بد رو تشخیص بده. من که فکر میکنم کم کم وقتشه همه چیز رو بفهمی.

-کاش مامانم اینجا بود و حرفهای شما رو میشنید.

به مامانت فشار نیار. قلبش بیمارِه. اینطوری آرامش اونو بهم می ریزی. حالا بابات یه مرد خوب یا بد، چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که تو دختر خوبی هستی و مایه افتخار ما و همه.

-من ساده از این مسئله نمیگذرم. تا نفهمم پدرم کی بوده، امکان نداره سر سفره عقد با کسی بشینم.

-این خیلی فکر خوبیه. چون تا شوهر نکرده ای، مال مایی. به نفع ماس، نباید بذاریم سر در بیاری. یه غریبه بیاد این همه ملو جمع کنه که چی بشه؟ یه عمر زحمت کشیده ایم، بعد شهر تو بیاد بگه سلام علیکم، بگیم بفرمایید، این همه مالو واسه شما جمع کرده بودیم؟ اصلاً خریته محضه. به جون تو فکر شوهر موهر و از سرت به در کن، عمو. به نفع همه اس.

-عمو علی.

-جون عمو؟ خوب برو شوهر کن.

-ممکنه یه دختر بی پدر بدبختو از هزار فکر و غصه در بیارین؟ تا عمر دارم دعائون میکنم.

-دختر بی پدر بدبخت چیه؟ این حرفها چیه؟ تو هم پدر و مادر داری، هم خوشبختی، هم.....

-بهم کمک میکنین یا پاشم برم؟

-چه کمکی، عمو؟

-میخوام یه چیزی رو برام معنی کنین. مامانم گفته اگه معنی یه چیزی رو براش پیدا کنم، همه چیز رو درباره بابام بهم میگه.

-چی هست؟

اول بگین آقا ارسلان و زن و بچه اش چه نسبتی با بابام داشتن.

عمو علی اخمهایش درهم رفت و گفت: نشد! تو گفتی باید چیزی رو معنی کنم، نگفتی باید جد و آباد شناسی کنم.

-آخه سر خاک بابام بودن.

-خوب باشن مگه اشکالی داره؟ آدم تا بهشت زهرا میره، سر خاک غریبه و دوست و آشنا هم میره دیگه.

-اینو که میدونم، عمو علی. اشکالی نداره.

-پس چی؟

-خوب چرا مامانم تا اونا رو دید فرار کرد؟ سر خاک نرفتیم تا اونها رفتن. اصلا یه عمر ازشون فرار میکنه. آخه یعنی چی؟

عمو علی از پشت میزش بلند شد. نفسی بیرون داد و گفت: اتفاقاً مامانت با ارسلان خیلی خوبه. اما با زنش مشکل داره. فرار نمیکنه، نمیخواد باهاشون روبرو بشه.

-چرا؟

-خوب دو نفر گاهی با هم جور نیستن، عزیزم. لزومی نداره با هم رفت و آمد کنن.

ارسلان کیه بابام بوده؟

-دوست بابات بوده. خودشون عقیده داشتن مثل دو تا برادرن، اما مامانت انگار از زن ارسلان کار زشتی دیده که دوست نداره باهاشون رفت و آمد کنه.

-چه کار زشتی.

-نمیدونم.

-میدونین.

-بس کن.

-من مطمئنم بابام با زن عمو افسانه نسبتی داشته.

-خوب بله. افسانه زن برادر ما و دختر عموی ماس.

-نه. ارتباط خیلی نزدیکتر بوده.

-مثلاً افسانه خواهر بابت بوده، اون وقت عمه ات زن عموت شده؟

آره؟

-نه عمو. همیشه که خواهر و برادر با هم ازدواج کنن!

-پس چی میگی تو؟ پدر منو درآوردی.

-شما بهم بگین. من دارم دیوونه میشم.

-به یکی گفتن چرا دیوونه شده ای، گفت من یه زن گرفتم که یه دختر هیجده ساله داشت. دختر زنم با بابام ازدواج کرد، پس زنم مادر زن پدرشوهرش شد. دختر زن من پسری زایید که داداش من و نوه زنم بود، پس نوه من هم بود. پس من پدربزرگ داداشم بودم. زن من پسری زایید و زن پدرم خواهر ناتنی پسرم و مادر بزرگ اون شد. پس پسرم داداش مادر بزرگش بود و من خواهر زاده پسرم. اون وقت میگن چرا دیوونه شده ای. حالا حکایت توئه، قربونت برم.

-آخه میشه دختر عمو آنقدر پسر عموشو دوست داشته باشه که مراتب سر خاکش بره؟

-ببین، عمو جون، تو به این چیزها پیله نکن، چون ما خودمون هم نمیدونیم کی به کیه. فقط بابات تو خونه عمومون بزرگ شد. اما نسبت خونی با اونها نداره.

-پس آقا ارسلان چطور با شما برادره؟ شما چطور برادرزاده آقا رادشین هستین و نسبت خونی ندارین؟

عمو انگار دید بدجوری خیطی بالا آورده، چون گفت: بابا ول کن. جون مادرت ول کن. بابت داداش ما بوده دیگه، عزیز من. افسانه و ارسلان و عمو هم خیلی بابات رو دوست داشتن، آنقدر که داداشو بردن پیش خودشون.

-نمیفهمم واقعا نمیفهمم.

-حالا بگو چی رو باید معنی کنم؟ از مرحله پرت نشو.

-آخه جواب منو ندادین.

-نمیتونم، پیله نکن، عمو. یه روزی خودت میفهمی.

-مثلا چه قدر باید صبر کنم؟

سه چهار ماه دیگه.

-چرا سه ماه دیگه مگه چه اتفاقی میافته؟

-مامانتو راضی میکنم که حقیقتو بهت بگه تا وقتی میخواد بره زیر عمل، خیالش راحت باشه.

-نمی بخشمتون. همینطور آدمو می پیچونین و از زیرش در میرین.

-سوال تو بکن عمو جون. عجب گرفتاری شده ایم امروز! نمیدونم صبح سحر تو روی کی نگاه کرده ام که تو مثل بلا نازل شدی.

با خنده من عمو از حالت گریه بیرون آمد و پرسید: حالا چی رو معنی کنم بپرس تا پشیمون نشده ام.

-انسان عاشق کیه؟ انسان خائن کیه؟ اینو که دیگه امیدوارم بتونین بگین. اگه نتونین به خاله مهناز حق میدم به خدا.

-سوال مامانت اینه و تو آنقدر به عالم و آدم التماس میکنی؟ یعنی نمیدونی معنی این دو تا چیه؟ یعنی این همه سال درس میخونی، هیچ دیگه!

-یه کتاب واسه اش معنی برده ام. قبول نکرده. میگه اونی که میخوام اینها نیست.

خوب حالا که اومده ی پیش یه عالم فیلسوفِ عارفِ دانشمند  
سالک.....

اِه، عمو، بس کنین دیگه، شب شد.

-بچه، دارم خودمو معرفی میکنم.

-اگه مامان معنا رو پسندید، میفهم اینهایی که گفتین هستین.

-پس خوب گوش کن. انسان عاشق یکی مثل توئه. مگه همیشه نمیگی  
من عاشق عمو علی هستم؟

-خوب؟

-همین دیگه. اون وقت خائن یعنی وقتی که میگم بیا یه بوس به عمو  
بده، نمیای. اون موقع به من خیانت کرده ای.

خندیدم و گفتم: وسط دعوا نرخ تعیین نکنین عمو. کار دارم باید برم.  
وقت رفتن یه بوس میدم خوبه؟

-خوب اگه این طوره، پس میریم بالای منبر. آره می گفتم. تو چه  
حسی به من داری؟ یعنی چه جوری عاشق منی؟

-یعنی خیلی دوستتون دارم. خیلی بهتون وابسته م. خیلی بهتون نیاز  
دارم. با شما کمبود پدر رو کمتر حس کرده ام.

-خوب آگه این طوره که به جای یه ماچ دو تا ماچ میدی میری. این همه مفیدم، قیمت میره بالا.

-چشم.

-اینهایی که گفتی درسته همه نشونه عشقه، اما به اون چیز مهم اشاره نکردی. فکر کنم مادرت همین و میخواد.

-چی، عمو؟

-چی چی رو چی، عمو؟ چه زرنکه دختره! تو باید بگی. من فقط اجازه دارم راهنمایت کنم. عجب گرفتاری شده ام!

-خوب آدم وقتی عاشق کسی باشه، دوست داره تمام وقتشو با اون بگذرونه.

-آفرین خوب چرا؟

-چون بهش نیاز داره. یعنی چون کنارش آرامش میگیره. میدونین، عمو، من چون عاشق کسی نیستم، نمیتونم زیاد حس عاشقی رو بیان کنم.

-پس ما تا حالا آب تو هاون میکوبیدیم، خانوم؟ پس این تن کیه مقابل شما؟

-عاشق شما هستم، اما به عنوان یه برادرزاده. منظورم عشق زن و شوهر.

-رابطه هر چی میخواد باشه. عشق تو به همسرت، به برادرت، به مادرت. عشق عشق دیگه. اما مهم اینه که چقدر و چطور دوستش داری.

تو درست اشاره کردی. اما بگو ببینم، عاشق چه توقعی از معشوقش داره؟

-اینکه طرف مقابل درکش کنه، ناراحتش نکنه، تنهانش نذاره، خلاصه کاری کنه این آرامش همیشه حفظ بشه. در واقع یه جور تسلیم شدن.

-هزار آفرین. عشق یعنی آرامش مطلق کنار معشوق. وقتی عاشق واقعی باشی، هیچ چیز جز رخسار محبوبت نمیبینی. هیچ صدایی جز صدای اون روحتو صیقل نمیده. هیچ چیز جز اون نمیخوای. همه حرکت معشوقت برایت زیباست. حتی اشتباهاتش، حتی غرورش. واسه همین که عشق واقعی به مرحله دوست داشتن میرسه و میشه گذشت واقعی. تنهایی رو با اون و برابر اون بودن دوست داری. تنهایی رو برای به اون اندیشیدن دوست داری. غرورتو تسلیم عشق میکنی. خطا رو نمیبینی و در واقع یه جورایی کوری. مثل من در به در.

عمو در حالی که به سمت پنجره میرفت، در احساسش غرق شد و گفت:

به قول شعر عشق یعنی مستی و دیوانگی / عشق یعنی با جهان بیگانگی / عشق یعنی شب نخفتن تا سحر / عشق یعنی سجده ها با چشم تر / عشق یعنی سر به دار آویختن / عشق یعنی اشک حسرت ریختن / عشق یعنی در جهان رسوا شدن / عشق یعنی مست و بی پروا شدن / عشق یعنی سوختن یا ساختن / عشق یعنی زندگی را باختن / عشق یعنی انتظار و انتظار / عشق یعنی هر چه بینی عکس یار / عشق یعنی دیده بر در دوختن / عشق یعنی در فراقش سوختن / عشق یعنی لحظه های التهاب / عشق یعنی لحظه های ناب ناب / عشق یعنی سوزنی، آه شبان / عشق یعنی معنی رنگین کمان / عشق یعنی شاعری دلسوخته / عشق یعنی آتشی افروخته / عشق یعنی با گلی گفتم سخن / عشق یعنی خون لاله بر چمن / عشق یعنی شعله بر خرمن زدن / عشق یعنی رسم دل بر هم زدن / عشق

یعنی یک تیمم یک نماز / عشق یعنی عالمی راز و نیاز / عشق یعنی با  
 پرستو پر زدن / عشق یعنی آب بر آذر زدن / عشق یعنی چون محمد پا به  
 راه / عشق یعنی همچو یوسف قعر چاه / عشق یعنی بیستون کندن به دست /  
 عشق یعنی زاهد اما بت پرست / عشق یعنی همچو من شیدا شدن / عشق  
 یعنی قطره و دریا شدن / عشق یعنی یک شقایق غرق خون / عشق یعنی  
 درد و محنت در درون / عشق یعنی یک تبلور یک سرود / عشق یعنی  
 یک سلام و یک درود.

عمو علی همانطور که روبروی پنجره ایستاده و یک دستش را به  
 شیشه گذاشته بود، سر به زیر انداخت و در رویای خودش غرق شد. هیچ  
 حال خوشی نداشت. صدایش زدم: عمو جون!

در حالی که برمیکشت، با خودش گفت: عشق یعنی انتظار و انتظار.  
 لعنت به تو، مهناز، که فکر آرومو از من ربوده ای. آخه تا کی انتظار؟ تا  
 کی؟

-این خاله ات تا کی میخواد منو علاف نگاه داره؟ دختر هیچ به روی  
 مبارکش نمیاره. چهل سالم شد و رفت پی کارش.

-خوب شما تا کی میخواین بشینین به پاش؟ ولش کنین، خودش میاد.

میت رسم. صد بار خواسته ام قیدشو بزوم، برم جای دیگه خواستگاری.  
 اما نه میتونم فراموشش کنم، نه جرأتشو دارم. میت رسم به لجبازی بیفته و  
 پانزده ساله دیگه ما رو سر کار بذاره.

-آهان، پس الکی میخواین برین خواستگاری که بترسونینش؟

-من جز اون کسی رو نمیخوام. یه عمر هم باشه صبر میکنم. آخه نه  
 هم نمیگه لامروت که تکلیفمو بدونم. میگه فعلاً نه. فعلاً باید صبر کنیم.  
 فعلاً زمینه واسه ازدواج مساعد نیست. میگه میبینی که من هم به پای تو

نشسته ام، اما بابام فعلاً رضایت نمیده. آخه بگو دختر، دیگه سنی ازت گذشته. باید خودت تصمیم بگیری. میترشی و میمونی تنها هان!

با حالتی جدی گفتم: باش، بهش میگم عمو. خودتونو ناراحت نکنین.

نمیدونم، شاید هم ارزششو داره. اگه من بودم، هرگز به پاش نمی نشستم و هرگز نمی بخشیدمش. هرگز! من هم عاشقم. خودت میدونی، که چه قدر خاله مهناز تو دوست دارم. اما هرگز غرورمو به این عشق نفروختم و نمیفروشم.

-خاله مهناز هم شما رو خیلی دوست داره، عمو. اما نمیدونم چرا پا رو نفسش میذاره. شاید درست نباشه بگم، اما اشکی که تو چشم شماست منو مجبور میکنه پرده از یه راز بردارم، و اون اینکه که خال مهناز چند بار برای شما گریه کرده. نمیدونم چرا زیر لب میگفت:

هر چی میکشم از دست ننه توئه. من نمیفهمم چرا مامانم به همه عالم و آدم مدیونه و نمیفهمم چرا از بس خوبه و مهربونه همه دوستش دارن و ول کنش نیستن.

اگه پدرم خائن بود که مرده و رفته. اگه مادرم خائن بوده پس چرا آنقدر با خدا و پاک نشست و منو بزرگ کرد؟ مامانم خیلی زیباس. من که دخترشم هر موقع به چشمه‌اش نگاه میکنم لذت میبرم، وای به حال مردها. این همه خواستگار داره که من شاهدش، عمو، اما به بابام وفاداره. بابایی که هرگز بهش خوبی نکرده و هرگز برنمیگرده.

عمو علی نگاه دلسوزانه ای به من کرد. سریع به افسوس تکان داد و گفت: من فقط اجازه داشتم تا این حد راهنماییت کنم. قضاوت در مورد دیگران در حد من نیست عزیزم. حالا هم چاییتو بخور و اونقدر فکر نکن. آخرش انیشتین میشی، اونوقت به ما عموهای خنگ نمیخوری!

آن شب با مادرم پشت میز شام نشسته بودم. روحیهٔ مادر بد نبود و هیچ دوست نداشتم با سوالاتم ناراحتش کنم، اما چه کنم که عاشق دانستن بودم. عاشق اینکه پرده از راز او بردارم.

بالاخره دست به طرف سبزی خوردن بردم و گفتم: دوباره برای سوالات جواب پیدا کرده ام، بگم؟

-بسم ا...! باز شروع شد. بچه جون، تو نمیتونی جواب سوال منو بدی. بیخود خودتو خسته نکن.

-مگه سر کارم گذاشته باشی. وگرنه برای هر سوالی جوابی هست.

-خوب بگو. ایشالله که این یکی به دلم بشینه. خودم هم خسته شده ام. یه موقع با این حال نزار و قلب خرابم میامم، تو بیجواب میمونی و لعنتم میکنی.

-وقتی دهان گشودم و معانی را برایش گفتم، با حیرت به من چشم دوخته و قاشق را در دهانش نگاه داشته بود. وقتی خیانت را برایش معنی کردم، اشک از چشمهایش سرازیر شد. وقتی یک فصل گریه کرد، پرسید: کی بهت کمک کرده؟

-هیچ کس.

-تو چشمهام نگاه کن ببینم.

-دوستم بهم کمک کرده.

-به من دروغ نگو. اینهای که تو گفتی از زبون کساییه که از زندگی من با خبرن. جون مینا کی کمکت کرده؟

-خوب عمو علی. اما به خدا فقط معنی کرد. حتی نگفت کی عاشق بوده کی خائن. گفت اجازه ندارم.

-خیلی خوب، پس زادی به هدف. من هم سر قولم هستم، باشه.

-یعنی امشب همه چیزو برام میگی؟

-به شرطی که قول بدی نه احساساتی بشی نه عصبانی.

-قول میدم.

-تو دیگه دختر بزرگی شده ای. کم کم وقت ازدواجته. دوست دارم یه امشب رودرواسی مادر دختری رو کنار بذارم و هر چی تو قلب و ذهنمه بیان بکنم و زندگیمو توری برات تعریف کنم که فکر کنی از زبون یه دوست صمیمیه. اما در قدرتم نیست که تو چشمهای قشنگت نگاه کنم و پرده از رازها بردارم، دخترم. برام ساخته.

-آماده شنیدن هر چیزی هستم، راحت باش، مامان. خواهش میکنم بگو. چیزی رو حذف نکن.

-خیلی خوب پس زندگی مینا زربافو ورق میزنیم!

تقریباً بیست و یک سال پیش بود. دختری هفده ساله بودم. تعریف نباشد، دختری جذاب و تو دل برو بودم. چشمهای مشکی بادامی ام به مادرم رفته بود و پوست سفید و اجزای متناسب صورتم به عمه ام. موهایم آنقدر لخت و پر و براق بود که مادرم برای اینکه چشم نخورم، همیشه آنها را برایم می بافت.

پدرم مغازه پارچه فروشی بزرگی داشت و به قول عمو علی ات و ضعمان خیلی بیست بود. بنام بودیم و سرشناس. اسم حسین زرباف که میآمد، به همه در میآمد که خانواده ای چنین هستن و چنان هستند.

مهناز آن موقع دوازده ساله بود. دختری خوش زبان و بانمک بود و درست مثل الانش حاضر جواب و پر جنب و جوش. یک روز که از مدرسه برمیگشتم، دیدم پدر و مادرم جلوی در کوچه ایستاده اند و آقای رادش را که از دوستان قدیمی پدرم بود بدرقه میکنند. خیلی مودبانه سلام و احوالپرسی کردم.

مثل همیشه با نگاه مهربانش جواب سلام من را داد و گفت: هزار ماشاالله چه زود شناختی، دخترم.

-مگه میشه مهربونی مثل شما رو نشناسم، آقای رادش؟ سالها بود ما رو فراموش کرده بودین. دلمون براتون تنگ شده بود. ذکر خیر شما تو خونه ما همیشه هست.

-ما هم دلمون برای همه شما تنگ شده بود. خدا شاهد نصرت که دیگه دلش لک زده واسه مامانت. تازه از اصفهان اومده ایم، قربونت. در اولین فرصت برنامه میذاریم که همدیگر رو ببینیم. نصرت اگه بدونه تو آنقدر بزرگ و خوشگل شده ای چه میکنه!

همیشه میگفت: مینا جون بزرگ بشه از اون خوشگل های بلا میشه. حسین جون، حالا بلاس یا ناقلا؟

همه خندیدیم. پدر نه گذاشت و نه برداشت، گفت: والا باید یه بدبختی پیدا کنیم که بلا از خونمون دور شه. زلزله س.

-خدا واست نگهش داره. خانوم. مثل مامانشه. خوشحال شدم دیدمتون.

مادر گفت: ما هم همینطور. خوشحال شدیم دیدیمتون، آقا سعید. تو رو خدا تشریف بیارین.

-حتماً در اولین فرصت خدمت میرسیم، با اجازه.

آقای رادش خداحافظی کرد و رفت. هنوز در حیاط منزل بودیم که مادر گفت: حسین آقای رادش واقعا برگشته تهران؟

-آره دیگه، با اصفهان خداحافظی کرده ان. دو ماه او مدن.

-چه خوب.

-خوبترش اینه که امروز که اوامده بود مغازه، صحبت شراکت میکرد. میگه بیا با ما شریک شو، زمین میخریم، میسازیم و میفروشیم. دیدم بد نمیگه.

-خیلی خوب آدمهای مطمئنی ان. به حرفش گوش کن.

-اگه حامد راضی بشه ملک پدري رو بفروشیم، میتونیم. خوب سرمایه ایه.

-ایشالله راضی میشه. بیا دست و روتو بشور، نهار بخوریم. همین پنجشنبه هم دعوتشون کن. میخوام نصرت خانمو ببینم.

امر مادر اطاعت شد و پنجشنبه مهمانهای عزیز خانواده زرباف وارد شدند. نصرت خانم زن بانمک و تپل میلی بود. چهل و چهار پنج سال بیشتر نداشت و با نگاهش دنیای محبت را به دل آدم میریخت. قربان صدقه هایش دلچسب بود.

من فکر میکردم بیچاره حتماً دلش دختر میخواد که با دیدن من و مهناز دلش قیلی ویلی رفته. اما اونقدر که به مادرم علاقه داشت به ما هم محبت داشت. آقای رادش هم کلی از ما تعریف کرد.

نیم ساعت بد آقازاده ها وارد شدند. خدایش یکی از یکی بهتر و آقتر بودند. هر سه قد بلند و چهارشانه و چشم و ابرو مشکلی.

آن موقع عادل بیست و هشت ساله بود، علی محمد بیست و چهار ساله، و علی هم شانزده ساله. سه تایی آنقدر مؤدب و سنگین بودند که من جلویشان کم آورده بودم. یادم است وقتی سینی چای را مقابلشان گرفتم، هیچ کدام به صورتم نگاه نکردند و فقط تشکر کردند و چای برداشتند. اما کمی که خجالتها فروکش کرد، متوجه شدم عادل دو سه بار یواشکی من را از نظر گذراند و بالاخره سر صحبت را با این پرسش باز کرد: مینا خانم رشته تحصیلی شما چیه؟

-علوم تجربی.

-پس حتماً میخواین راه پزشکی رو در پیش بگیرید.

-تا خدا چی بخواد. اما راستش دبیری رو بیشتر دوست دارم.

-دبیری هم خیلی عالیه. اگه تلاش کنین، حتماً خدا هم براتون میخواد.

-ایشالله.

نصرت خانم گفت: مینا جون، اگه اشکالی تو ریاضی یا فیزیک داشتی، میتونی از عادل یا علی محمد کمک بگیری. خیلی واردان.

-چشم، حتماً.

-بهت میاد از اون شاگرد زرنگها باشی. آره، دخترم؟

من به لبخندی اکتفا کردم. به جای من مادر پاسخ داد: درسش که بیسته. اما انضباطش با التماس بیسته.

همه خندیدیم. نصرت خانم گفت: به این مرتبی و خانمی، اعظم جون!

-در مراتب و تمیز بودنش حرفی نیست. بحث سر شیطنتشه. یه مدرسه تو کار این مونده ان. یه روز که غایب میشه، اینجا زنگ بارونه که کجاس. البته بچه ام شیطنتهاش مودبانه و بموقعه.

بالاخره آن شب به پایان رسید و مهمانهای عزیز ما رفتند، اما تا پاسی از شب صحبتشان در خانه باقی بود. پدر چشمش عادل را گرفته بود و مراتب از او تعریف میکرد. میگفت: چقدر خوش سیما و باوقار شده. آدم حظ میکنه. ماشالله دست راست باباشه. طرح ساخت و ساز میده و پول رو پول میذارن.

-گفتم: اونوقت علی محمد کدوم دست باباشه؟

پدر گفت: دست چپ باباشه.

بازم پرسیدم: علی چی؟

پدر بینی من را بین دو انگشتش فشرد و گفت: اون نور چشم باباشه. منتها نپرس چرا که میترسم جوابتو بدم، دختر شیطون.

مهناز گفت: خوب اگه شما میترسین، من میگم. نور چشم باباشه چون ته طغاری باباشه.

برای اینکه تلافی کنم، یکمرتبه از جا برخاستم و مهناز ته طغاری صد تا پا قرض گرفت و پا به فرار گذاشت. اما... وقتی دید من خندان سر جایم نشسته ام، قرضهایش را پس داد و قدمهایش را کند کرد و گفت:

بیمزه! این بار واقعا از جا برخاستم. مهناز گفت: غلط کردم. و غیب شد و نفهمیدم کجا رفت.

در آن دوران من شبها با فکر حمید، پسر عمو حامد، خواب میرفتم. خیلی دوستش داشتم. بیست و سه سال بیشتر نداشت و در مغازه پدرش کار میکرد. وضعشان خیلی روبراه بود و فرش فروشی داشتند.

حمید هم به من خیلی علاقه داشت. این عشق را از نگاهمان به هم تشخیص میدادیم، وگرنه هیچ وقت با هم صحبتی نکرده بودیم. اما آن شب آن آرامش خیال به هم ریخته بود و ترسی به آن شلاق میزد. از اینکه به عنوان عروس آن خانواده مورد پسند واقع شوم وحشت به جانم افتاده بود. آن شب خیلی خوب فهمیدم که مورد پسند رادش ها واقع شده ام، چرا که یک مثل قدیمی میگوید:

مادر را ببین دختر را بگیر. و آنها عاشق مادرم بودند. مادر من زن نمونه ای بود و هست. و خوب من از مادرم زیباتر بودم. چشمهای هر بیننده ای را روی صورتم میخکوب میکرد. اما من فقط و فقط طالب نگاه حمید بودم.

دو هفته بعد به منزل آنها دعوت شدیم. و واقعا چه منزلی! خوب دیگر، آنها که برای مردم واحد روی واحد می ساختند، برای خودشان معلوم است چه ساخته بودند. وقت نهار بساط جوجه کباب و کباب کوبیده در حیاط زیبایی منزلشان پهن شد و آن روز بهاری در حیاط با صفای میزبان مهربانمان، با آن غذاهای رنگارنگ و خوشمزه خیلی زیباتر سپری شد.

بعد از نهار صحبت از این در و آن در شد. گه گاه از نگاههای عاشقانه عادل اعصابم به هم میریخت و بیشتر دلتنگ حمید میشوادم. در دلا به مهناز غبطه میخوردم که به بهانه درس خواندن به اتاق رفته بود.

نصرت خانم گفت: عادل جون، یه برنامه ای واسه مینا جون بریز که حوصله اش سر نره مادر.

از جمله خانم رادش خیلی خنده ام گرفت. واقعا جلوی خودم را گرفتم تا نخندم. عادل بیچاره هم که انگار بدتر از من از خنده خودداری میکرد، با رودربایستی گفت: بله، حتما. مینا خانم، اهل بازی هستین که؟

-بدم نمیاد.

-با شطرنج موافقین؟

-کمی بلدم.

عادل از علی خواست شطرنج را از درون منزل بیاورد. با خودم عهد کردم آبروی زربافها را حفظ کنم و روی عادل را کم کنم. عادل شطرنج را باز کرد و چیدیم. پرسید: سفید یا سیاه.

سیاه.

سر چی؟

سر بستنی برای همه.

موافقم.

بازی شروع شد. علی و علی محمد هم کم کم با دخالت‌هایشان خودشان را به ما نزدیک کردند و کنار ما نشستند. علی با عادل بود و علی محمد با من. اما اعتراف میکنم در برابر عادل شکست را پذیرفتم. نابغه بود. با هوش و تیز. علی محمد مدام به من انرژی مثبت میداد، تا اینکه نصرت خانم مدافع خوب و تکیه گاه محکم را از درون منزل صدا زد. وقتی برخاست گفتم: زودتر برگردین. رقیب خیلی نابغه س.

عادل نگاهی به من کرد که نفهمیدم به چه منظور بود. علی محمد پاسخ داد: چشم، زود بر میگردم. اما شما کمک نمیخواهین ماشاءالله.

سه چهار دقیقه نگذشته بود که علی محمد خودش نیامد که هیچ، علی را هم صدا زد. پرسیدم: چرا یکی یکی دارین میرین؟

علی گفت: شما که باید از رفتن من خوشحال بشین مینا خانم!

قصدمون سرگرمیه. رقابت بهانه رفاقت علی آقا.

مطمئنم اینبار نگاه عادل عاشقانه بود. بازی به جای حساسی رسیده بود. عادل مرتب به من کیش میداد. داشتم میباختم که علی محمد آمد و گفت: عادل، تلفن.

لحظه حساسی بود.

عادل از علی محمد خواست که به پشت خطی بگوید بعداً تماس بگیرد. علی محمد گفت: آقای مهندس صمیمیه.

عادل گفت: بهش بگو تا آخر هفته تحویلشون میدم.

-آقای رادش گفت: پاشو پسر، زشته.

به کنایه گفتم: آره، آقای صمیمی رو منتظر نذارین. من تقلب نمیکنم. خیالتون راحت.

عادل در حالی که برمیخواست گفت: مطمئن نیستم، مینا خانم، چون دارین میبازین. مامان خودتون هم که اعتراف کردن خیلی شیطونین.

لبخندی تصنعی زدم، در حالی که از درون میسوختم. وقتی عادل رفت و موقعیت رو مناسب دیدم، یکی از سربازهای مهم عادل را برداشتم و

در جیب پیراهنم گذاشتم تا دیگر روحیه منفی به آدم ندهد و بیخود به کسی تهمت نزنند.

عادل برگشت. نگاهی به صفحه شطرنج انداخت و نگاهی به من، و پرسید: خوب نوبت کی بود؟

-نوبت شما. رو به علی محمد گفتم: شما نمایین کمکم آقای مهندس؟ دارم میبازم.

علی محمد نگاهی به مادرش کرد و گفت: شما راحت باشین. بازی دو نفره اس.

فهمیدم که مادرش از او خواسته ما را تنها بگذارد. خلاصه عادل مهره ای را حرکت داد. با اینکه مدافع خوب وزیرش را دزدیده بودم، هنوز میتاخت. بالاخره هم باختم. اگر سرباز را ندزیده بودم اینقدر از خودم شرمنده نمیشدم. به حقیقت اعتراف کردم و گفتم: خیلی عالی بازی کردین، آقای مهندس.

-شما هم همینطور. آفرین. عرقمو درآوردین.

-عیب نداره. عوضش یه بستنی واستون میخرم، خنک میشین، عرقاتون خشک میشه.

در حال جمع کردن مهره ها نگاه زیبایی به من کرد و گفت: خیلی عذر میخوام، اگه ممکن سربازمونو پس بدین، بهش نیاز داریم.

از خجالت مردم و زنده شدم. این پسر در حین سکوت چقدر دقیق و تودار بود. با لبخند گفتم: سرباز جاش تو میدون جنگ، نه پیش من.

-اون که بله. سربازی رو که به جای میدون جنگ پیش شما باشه دار میزنم.

خون به صورتم دوید و به لبخندی اکتفا کردم.

ادامه داد: بهش رحم نمیکنم.

-از کجا مطمئنن پیش منه؟

پیش شما و تو جیب شماست. خیلی هم بهش خوش گذشته. بسشه. پررو میشه.

نگاهی به سینه ام کردم و گوشه لبم را جویدم. با لبخند به عادل نگاه کردم و گفتم: بذارین مردم خوش باشن. خیر خواه مردم باشین.

-میتزسم زیادی بهش خوش بگذره، حالش بد بشه، دفعات بعد به حرفم گوش نده و ببازم. آخه به این جور جاها عادت نداره. سر به زیره و نجیب. اگه صاحبش منم که خوب تربیتش کرده م.

سرباز را از جیب بیرون آوردم و به عادل دادم و گفتم: بفرمایین. اما وقتی زیادی بهش فشار بیارین، حریص میشه و دیگه به حرفتون گوش نمیده. پس بذارین راحت باشه.

عادل جعبه شطرنج را بست و گفت:

بله، حق با شماست. دیدین که به روش نیاوردم و اجازه دادم مدتی با شما باشه. خیلی وقته فهمیده م سربازام دررفته. همون موقع که برگشتم فهمیدم.

باورم نمیشد اینقدر حاضر جواب و تیز باشد. راستش از او خوشم آمد. آن روز هم برای خودش روز خوبی بود و من شب باز با کلی فکر خوابیدم.

قرار بر این شد که یک شب منزل عمو حامد جمع شویم و در مورد فروش ارثیه پدریشان صحبت کنیم. آن شب برای اینکه هر طور شده به

حمید ندا را داده باشم که اگر مرا میخواهد زودتر بجنبد، به حنانه خواهرش گفتم: حنانه، کاش رشته ریاضی رو انتخاب کرده بودیم. پسرهای آقای رادش هر دو شون ریاضی خونده ن و واسه خودشون مهندس راه و ساختمون شده ن. ما مگه چیمون از اونها کمتره.

حمید پرسید: مگه اومده ن تهران؟

-خیلی وقته. اومده ن اینجا زندگی میکنن. خونشون مثل قصره.

حنانه گفت: انگار به دلت بجوری نشسته ن، مینا خانم. بگو کدومشونو من بردارم.

در اینکه واقعا دلچسبن شکی یست. اما من تو نخ اینها نیستم. اونها انگار به من گیر داده ن.

رنگ از رخسار حمید پرید. نگاه حسودانه ای به من کرد و گفت: تو هنوز دهننت بو شیر میده، مینا. نکنه گولشونو بخوریها! بهتر از اونها واسه تو هست.

-معلومه که هست. موضوع اینه که اونها فکر میکنن بهتر از من دیگه نیست.

-کمی بعد یک روز دیدم مادر دوباره دارد آنها را دعوت میکند. به تندی گفتم: مامان، شما هم حوصله دارین ها نمیگین ما امتحان داریم؟

و، خیلی دلت بخواد، دختره بی سلیقه. از اونها بهتر کیه؟

-آخه ما چند روز پیش اونها رو دیدیم.

-بگو هرروز! چه اشکالی داره؟ با آدمهای خوب و با فرهنگ هر روز باشی، باز هم کمه.

-نمیگین دو تا دختر بزرگ دارین، اونها سه تا پسر دارن، این رفت و آمدها به صلاح نیست؟ این فکرها رو نمیکنین؟ آخه ما معذبیم. اونها هم همینطور.

-به هم عادت میکنین و کم کم جونتون واسه هم در میره. صبر داشته باش.

-واه واه! خدا نکنه! اصلا ازشون خوشم نمیاد. به زور باید دو کلمه حرف ازشون بیرون کشید. من ندیده ام پسر اینقدر کم رو باشه. بی روحن. اه اه!

-جلسه اول و دوم که نباید توقع داشته باشی رو کولت پیرن، مادر. درستش همینه. کم کم به اخلاق هم آشنا میشین، با هم صمیمی میشین، روتون به هم باز میشه. تازه مگه اون روز کم با عادل و علی محمد کر کر خنده راه انداخته بودین؟ سرمونو بردین.

-من پسرهای مثل پسرهای فامیل خودمون دوست دارم که از در و دیوار بالا برن، شوخی کنن، بگن، بخندن، پر انرژی باشن.

-لابد گلشون هم حمید عمو حامدته که عالم از دستش به تنگ اومده، یا اون یکی مسعود که کم مونده ببرنش دیوونه خونه.

-حمید که حرف نداره، مامان. عالم باید قدرشو بدونن. من که خیلی دوستش دارم.

-باریکلا! چشم و دلم روشن! یادم باشه به بابات بگم. دیگه خواب شب به ما حرومه.

-بابا پسر عمومه. منظور بدی که ندارم.

-اگه عقل داشته باشی، همین عادلو که آدم حظ میکنه تو صورتش نگاه کنه اسیر خودت میکنی.

-واه واه! یه دفعه بگین برم خودمو بکشم دیگه! یه وقت از این برنامه ها واسه ما نچینین ها! من به این شوهر بکن نیستم. اولاً باید اختلاف سنیش با من کم باشه. عادل ده سال از من بزرگتره. بعدش هم میدونین که چه خصوصیات اخلاقی ای رو دوست دارم. هیچ با این پسره جور نیستم.

-عوض این حرفها برو کمی از عادل چیز یاد بگیر که مثل شطرنج اون روز نشه. برو دعا کن تو رو قابل بدونن، بیان خواستگاریت. بچه چه از خودراضی شده. عادل صد تا خاطرخواه داره، اونوقت این براش ناز میکنه.

-چشمهای آهوپی من شاهو به تعظیم وادار میکنه، چه برسه به عادل.

-خدا کنه. ما که از خدامونه دامادمون شاه باشه و ماشین عروس دخترمون کالاسکه طلایی. ولی کو شانس؟

-هنوز وقتش نشده. به وقتش زنگ میزنن. غصه نخور، مامان جون. یه روز ملکه میشم و شما افتخار میکنین. به شرطی که دور عادلو خط بکشین ها!

-اگه شاهی واسه تو باشه، همون عادله و بس. حرف منو بشنو مادر. دلشو بدست بیار. حیفه ها!

-این نصرت خانم چیز خورتون کرده. میدونم.

-دختره بی عقل، بیخود تهمت نزن.

امتحانات خرداد ماه را پشت سر گذاشتم. رفت و آمدها به هفته ای یک بار رسید. تیرباران نگاههای عادل خواسته ام کرده بود. خودم را بیحوصله نشان میدادم تا دست از سرم بردارد، اما انگار هر چه سنگین تر و آرامتر میشدم، عادل شیفته تر میشد. همیشه و همه جا حواسش به من بود. حتی یک بار در یکی از پیک نیک ها مرا از پرت شدن و آسیب دیدن نجات داد. هر چه میکردم از ته دل از او متنفر باشم، نمیتوانستم. او را برای دوستی دوست داشتم. با او بودن را دوست داشتم. اما حاضر نبودم لحظه ای همسرش باشم.

شهریور ماه پدر و آقای رادش قرار مسافرت گذاشتند و قرار شد دست جمعی به شمال برویم. من مخالفت کردم و گفتم: من که نمیام. میرم خونه مادربزرگ.

مادر گفت: یعنی چی؟ ما به خاطر شما داریم میریم مسافرت.

-خوب مسافرت میام. اما با اینها نمیام معذبم.

-تو که سنگ پای قزوینو از رو برده ای! من معذبم! چه حرفها!

-عمو حامد هم پیشنهاد مسافرت داد. چرا باید با اینها بریم؟ من با اونها بهم خوش میگذره.

-من از زن عموت خوشم نمیاد. مسافرت بهمون زهر میشه، قربونت برم. تو هم نیای که ما نمیریم. نه ماه که دارم بهتون رسیدگی میکنم. راحت مدرسه رفتین و اومدین. غذاتون آماده بوده و همه چیز مهیا. اونوقت حاضر نیستین سه چهار روز من با کسای باشم که بهم خوش میگذره؟

وقتی این جملات رو از مادرم شنیدم، به او حق دادم و مخالفت نکردم. او با نصرت خانم عشق میکرد و من هم مادرم را میپرسیدم و خوشحالیش برام یک دنیا ارزش داشت.

تصمیم گرفتم با دل خوش به مسافرت بروم، اما خوشی به ما نیامده بود، چون شب قبل از مسافرت صحبت آهسته پدر و مادرم را شنیدم. مادر میگفت: من به اونها دختر بده نیستم. اصلاً آبم با سیمین تو یه جوب نمیره، حسین. یه جوری ردشون کن برن.

-چی بگم که برن، خانم؟ برادرم، ناراحت میشه.

-دخترمو بدم که یه عمر هم اون بکشه؟ من از دست سیمین کم کشیده ام که حالا دخترمو دو دستی تقدیمش کنم؟

-من خودم میدونم حمید وصله تن ما نیست، اما مونده ام به برادرم چی بگم.

-این چیزها خجالت بردار نیست، حسین جون. زندگیه پاره نمونه. مینا که یه جور خله. حمید هم که خدای دیوونه هاس. این دو تا به هم بیفتن، روزگارمونو سیاه میکنن.

-ولی انگار مینا بدش نمیاد.

-مینا غلط کرده. عقل نداره. دختره عاشق خل و دیوونه هاس. میگه شوهر من باید از دیوار راست بالا بره.

هر دو زدند زیر خنده. پدر گفت: این شوهر با یه چیزی عوضی گرفته. اعظم، ببریمش دکتر.

-چه میدونم والا.

-حالا یه جوری ردشون میکنم دیگه. میگم میخواد درس بخونه.

آن شب تا صبح دیده بر هم نگذاشتم. دلم میخواست فریاد میزدم و میزان عشقم را به همه نشان میدادم. من باید به حمید میرسیدم، بنابراین سکوت به صلاح نبود. صبح سر میز صبحانه خجالت را کنار گذاشتم و گفتم: معذرت میخوام، دیشب شنیدم عمو حامد از من خواستگاری کرده مامان. ناخواسته شنیدم. داشتم رد میشوادم.

-خوب اره. اما ما جوابمون منفیه.

-آخه چرا؟

مادر که از لحن پرسش من تعجب کرده بود گفت: آخه تو چی حمیدو دوست داری، دختره بی عقل؟

-دوست داشتن علت نمیخواد. دوست دارم دیگه. شما چرا بابا رو دوست دارین؟

-خوب واسه اینکه مرد خوبیه. اهل زندگی و زن و بچه اس. کوری؟ نمی بینی؟

-خوب از اول که نمیدونستین این طوره. بابا هم اون موقع مثل الان حمید یه کله داشت و یه دست و پای دراز. والا حمید هم همه اینها رو داره. تازه همخون باباس.

از قیافه مادرم خنده ام گرفت. هر دو قاه قاه زدیم زیر خنده. مادر یه توسری براریم فرستاد و گفت: خاک تو سرت بچه. بلد نیستی دو کلمه حرف بزنی. سال دیگه دیپلمه میشی. یه کله داشت و یه دست و پای دراز چیه آخه؟ خوب آدم همین ها رو داره دیگه. ما منظورمون اخلاق و شخصیت و ثروت و تحصیلاته، مینا. و از همه مهمتر خانواده. تو خودت مادر حمیدو میشناسی، چه مارمولکیه. فکر کردی میذاره آب خوش از گلوت پایین بره؟ تازه دختر عمو پسر عمو خوب نیست با هم ازدواج کنن.

ما صلاح تورو بهتر میدونیم. یه کم عاقل باش. وقتی از ازدواج با حمید پشیمون بشی، تو و ماییم که بدبخت میشیم نه اونها. حمید بچه ننه س. اخلاق و منش نداره. آخه تو حمیدو کنار عادل بذار، ببین حق دارم حرص بخورم یا نه.

-من عادلو دوست ندارم.

-والا من هم اول باباتو دوست نداشتم. ولی الان برایش میمیرم.

-اومدین و عادل هرگز خواستگاری نکرد. اون وقت چی؟

-نصرت خانم سربسته تو رو از ما خواسته. عادل خیلی دوستت داره. کالسکه طلایی داره میرسه جلوی درها! این وسعت حمید لنگ درازو عالم نکن.

-مامان جون عادل بدبخت نکنین. من احساسی بهش ندارم. چرا متوجه نیستین؟

صیغه عقد که بینتون جاری بشه، یه دنیا احساس هم بینتون جاری میشه.

-اون لحظه اگه احساس کنم عزرائیل کنارمه، خیلی خوشحال میشم به خدا.

-میگم خلی، بابات میگه نه.

-من حمیدو دوست دارم، جز اون هم با کسی ازدواج نمیکنم.

-تو بیخود میکنی دختره پررو. مگه اون روز من مرده باشم. یه عمر زحمت نکشیدم که ثمره زندگیمو بدم به اون مفت خورها. تو بچه ای، نمیفهمی. من با اونها زندگی کرده ام. نمیذارم تو هم خون دل بخوری.

-خیلی خوب. شما آرزوهای منو به باد بدین، من هم محل سگ به عادل نمیذارم و آرزوهای شما رو به باد میدم.

-تورو به عادل هم ندم به حمید نمیدم. اینو تو اون کله ات فرو کن.

عصبانی و صبحانه نخورده راه بالا را در پیش گرفتم و به اتاقم پناه بردم و های های اشک ریختم. مادر به جز یک بار صدایم نزد. پدر هم که انگار نمیخواست رودربایستی بینمان از بین برود، دنبالم نیامد.

شب مهناز با یک سینی غذا به اتاقم آمد و گفت: آجی جون تو نشسته ای اینجا گریه میکنی، و اونها دارن پایین میگن و میخندن. بیا غذاتو بخور.

انگار کبریت زیرم روشن کرده باشند، از جا جستم و کوسن تخت را به طرف مهناز پرت کردم. او هم سینی را همانجا روی فرش گذاشت و آنقدر با مزه فرار کرد که کلی خندیدم.

صبح روز بعد مهناز را صدا زدم تا از دلش در بیاورم. پرسیدم: چه خبرها مهناز جون؟

-بابا به عمو گفته که مینا میخواد درس بخونه و ازدواج فامیلی هم به صلاح نیست. انگار عمو حامد ناراحت شده، گفته پس فروش ملک ارثیمون هم به صلاح نیست. حالا بابا ناراحته که نمیتونه با آقای رادش شریک بشه و مجبوره زمین لواسونشو بفروشه.

خوشحال شدم و گفتم بلکه این موضوع باعث وصل من و حمید شود، اما اشتباه من در این بود که نمیدانستم پدر و مادر آنقدر عاشق فرزندانانشانند که به خاطر مال بچه هایشان را قربانی نمیکنند. این موضوع باعث شد که مسافرت را برایشان به تلخی زهر مار کنم. خودم را در ویلایی که اجاره کرده بودیم حبس کرده بودم و با هیچ کس هیچ جا نمیرفتم و کمتر در جمع حاضر میشوادم. در مواقع حضورم هم آنقدر توی خودم بودم که کسی جرات نمیکرد حالم را بپرسد. آخر صدای نصرت خانم درآمد که:

آخه یکی بگه این بچه چشه. نکنه دوست نداشته بیاد مسافرت. میخوای زودتر برگردیم مینا جون؟

وقتی به اتاق خوابم برگشتم، مادرم سراغم آمد و کلی دعوایم کرد. چته قنبرک زده ای، آبرومونو بردی، مینا؟

-حالم خوب نیست.

-چته، حمید بیاد اینجا حالت خوب میشه؟

-باید بابا رو ازتون بگیرن تا بفهمین من چمه.

-آخه حمید ارزش غصه خوردن داره؟ عادل داره مثل پروانه دورت میچرخه. د هر چیزی لیاقت میخواد.

سکوت کردم و به گوشه ای زل زدم.

ادامه داد: مردم فکر میکنن نمیخواستی ای باهاشون بیای مسافرت.

-خوب علتشو بهشون بگین. شما که خوب با هم درددل میکنین!

-گفتم. باید بدونن چرا باهاشون شریک نمیشیم.

-گفتین؟

-آره که گفتم. بنده خدا گفت: ما باید زودتر بجنبیم.

-زمین لواسونو قرار بود ویلا کنین، نه اینکه بفروشین. بگین مغازه و ساختمون نخواستیم. چی چی رو بجنبیم؟

-چرا چرت و پرت میگی؟ منظورشون از زودتر بجنبیم اینه که زودتر تورو ببرن، قربونت برم.

-ببرن؟ کجا ببرن؟

-با همون کالسکه هه ببرن به قصر خوشبختی عادل.

پلکهایم یکی به زمین چسبید یکی به آسمان. بعد از کلی جا خوردن، با صدای بلند گفتم: میخوام جیغ بکشم. لطفا برین بیرون، مامان، که به شما بی احترامی نشه.

-وا مگه زده به سرت بچه؟ میگن دختره خلع و دیوونس ها! نکنی این کارو!

-گفتم برین بیرون.

مادر سریع دستگیره در را به طرف پایین کشید و گفت: اگه به حرف ما گوش بدی که زهی سعادت. حاضرم رو قرآن قسم بخورم که تو فقط با عادل خوشبخت میشی. اما اگر به حرف دلت بری، بدبخت روزگاری، مینا. چون تو فقط دو قدم جلوتر رو میبینی و ما اون دورهارو. تو مو میبینی و ما پیچش مو.

مادر رفت و در را محکم بست. هر چه کردم، رویم نشد جیغ بکشم. بنابراین از روی زمین برخاستم و روی تخت دراز کشیدم و صورتم را در بالش فرو بردم و اشک ریختم. جز این چاره ای نبود.

غروب تنها کنار ساحل رفتم و روی ماسه ها نشستم. صدای برخورد امواج به من آرامش بخشید. عاشق صدای آب بودم. اصلا همیشه به عشق شنیدن صدای برخورد امواج به ساحل به شمال میرفتم. به خداحافظی زیبای خورشید با این طرف زمینها خیره شدم و آرزو کردم که میتوانستم مثل آن از بالا به همه نگاه کنم و سیرت واقعی مردم را بشناسم و بفهمم کی خوب است کی بد، با کی آدم خوشبخت میشود با کی بدبخت. دلم میخواست حمید را از آن بالا نگاه می کردم.

یا حتا عادل را. شاید حق با پدر و مادرم بود، اما چه کنم که من فقط صدای قلبم را میشنیدم. تجربه و دلیل و برهان برایم خنده دار بود. منطق اصلا قابل درک نبود. مهم علاقه بود. به تفاهم و اینطور چیزهای مهم اصلا فکر نمی کردم. عقم را داده بودم به دست قلبم و با آینده ام قمار می کردم.

تازه داشتم کمی به خود می آمدم که یکمرتبه عقل کل، که آن موقع از نظر من فقط بلا بود، نازل شد.

کنارم نشست و گفت: اگه شما تنهایی رو دوست دارین، من اصلا دوست ندارم. میخوام پیش شما بشینم. اشکالی که نداره، مینا خانم؟  
-اشکالی هم داشته باشه، دیگه کاریه که شده و نشسته این، آقا عادل. بنده هم حال پا شدن ندارم.

لبخندی زد و با دستهایش شلوارش را تکاند و قصد برخاستن کرد. و گفت: ببخشین اگه باعث آزارتون هستم. حقیقت اینه که طاقت دیدن ناراحتی شما را ندارم. مثل اینکه تنهایی رو تحمل کنم بهتره.

دیدم واقعا دارد از جا بلند میشود. دلم سوخت و گفتم: بشینین خواهش میکنم. شما باعث آزار من نیستین. دلم گرفته و میخوام پاچه بگیرم. فقط همین.

از خدا خواسته نشست و باز با لبخند گفت: باش بگیرین، هر چه از دوست رسد نیکوست.

این بار لبخند من از او عمیقتر شد. به خورشید نصفه نیمه نگاه کرد و گفت: غروبها دل همه میگیره مینا خانم.

-گمان نکنم شما غمی داشته باشین.

-همه سعی میکنن تو ویتزین ظاهرشون قشنگترینها رو به نمایش بذارن. چهره من هم یکی از این ویتزینهاست. باورش نکنین. چهره خندون و آروم دارم، اما دلم پر از گریه و غصه است. پر از تلاطم و نگرانیه.

-چرا؟

-خوب دوست ندارم مردم ناراحت کنم. از انرژی منفی به مردم دادن خوشم نمیاد. چه کاریه آخه؟

-پس من هم کار خوبی نمیکنم که چهره غمگینمو پنهون نمیکنم و مدام انرژی منفی منتشر میکنم؟

-خوب آره دیگه. میبینین که چه اثری رو من گذاشته و چه چرت و پرتهایی تحویلتون میدم.

هر دو خندیدیم. گفتم: باز گلی به جمال شما که نمیتونین ناراحتی منو ببینین. واقعا ممنونم.

هیچ کس نمیتونه ناراحتی شما رو ببینه.

-اما پدر و مادرم خیلی راحت منو ناراحت میکنند.

-اونها تجربه دارن. شما اون تجربه رو ندارین که از نصیحتشون ناراحت میشین. اون همخونها پدر و مادر شما که مطمئناً به سعادت شما فکر میکنند.

-پس شما هم خبر دارین؟

-امروز بعدازظهر فهمیدم. مامانم گفت.

-به نظرتون مخالفتشون منطقیه یا غیر منطقی؟

-خوب اگه بخواهیم احساسی برخورد کنیم، غیر منطقی. اما اگه بخواهیم عاقلانه فکر کنیم، منطقی.

این کجاش منطقیه که چون مادرم با زن عموم نمیسازه، من هم نمیتونم بسازم؟

-و علت مخالفت پدرتون چیه؟

-شاید چون به حرف مادرمه. یا شاید هم بهترشو سراغ داره. نمیدونم.

-اونها هر دوشون به خوشبختی شما فکر میکنند. من مطمئنم اگه پسر عموتون آدم دلخواه مادر و پدرتون بود، اونها با وجود هزار مشکل با زن عموتون، هرگز با ازدواج شما مخالفت نمیکردن. اونها به عاقلانه اندیشیدن حمید آقا شک دارن. به خوبیش شک دارن.

-اما من حس میکنم میتونم کنار حمید خوب زندگی کنم. ما همدیگر رو خیلی دوست داریم.

-همیشه اونهای که همدیگر رو دوست دارن با هم خوشبخت نمیشن.  
زندگی فراز و نشیب هایی داره که گاهی دو تا عاشقو دو تا دشمن میکنه.  
الان شما سنی ندارین. بزرگتر که بشین، میفهمین چه اشتباهیه که عدم  
تنها عشق و علاقه رو ببیننه. اونوقت پشیمونی سودی نداره.

-خوب الان هم اگه با کسی ازدواج کنم که عقم میگه و دلم نمیگه، باز  
هم پشیمون میشم، میدونم.

-بله هرگز با کسی ازدواج نکنین که عقلتون میگه و دلتون نمیگه. این  
هم اشتباهه. آدم اول از همه چیز، قبل از هر چیز باید از طرف مقابلش  
خوشش بیاد، بعد به مسائل دیگه توجه کنه. در این صورت احتمال اینکه  
پشیمون بشین خیلی کمه. تو ازدواج اول صورت بعد سیرت. آدم اول  
قیافه طرفو میبیننه. اگه به دل نشست، بعد رو تحصیلات و ثروت و اخلاق  
و رفتار تحقیق میکنه.

-میدونم تا آخر عمر نمیتونم فراموشش کنم.

-همیشه دنبال کسی بگردین که واقعا دوستتون داره.

-اینو چطور میشه فهمید؟

-همونطور که من فهمیدم شما اصلا منو دوست ندارید و روحیاتمو  
نمی پسندین.

از خجالت نگاهش نکردم. تکه سنگی را در آب پرت کردم. پرسیدم:  
پس شما چرا منو دوست دارین؟ من که به قول شما دوستتون ندارم، چرا  
دنبال من هستین؟

-سوالتون بجاس، مینا خانم. اما باید بگم من دنبال یه چیزهایی هستم  
که در شما هست. بعد هم تنفر تو چشمتون نمیبینم. اتفاقا این صداقت شما  
رو میرسونه که دل و زبون و نگاهتون یکیه.

-من با شما بودنو دوست دارم، اما زندگی کردن کنار شما رو دوست ندارم. وگرنه هر عقل سلیمی شما رو تائید میکنه. شما آدم کاملی هستین. علت اینکه شما رو واسه سایه سر قرار دادن نمیخوام علاقه به حمیده.

در چشمهایم دقیقتر نگریست و گفت: اما من شما رو واقعا دوست دارم. بارها از خودم امتحان گرفته ام که آگه هوس بذارمش کنار. اما هوس نبوده و نیست.

-خیلی ممنونم. اما با چه امتحانی اینو حس کردین؟ میشه به من هم یاد بدین؟

-اینکه دخترهای زیبا مثل شما برای من فراوونن، اما به هیچ کدومشون به اندازه شما احترام نمیذارم. آنقدر دوستتون دارم که گاهی مجبورم نمازمو دوبار بخونم.

-یعنی من باعث حواسپرتی سر نمازتون هم هستم؟ اصلا نمیفهمم خدا واسه چی منو آفریده.

لبخند قشنگی تحویل داد و با نوای قشنگی گفت: واسه اینکه به من آرامش ببخشین. واسه اینکه کار مردمو رها کنم و برای لحظاتی کنار شما بودن و حتی غصه خوردن باهاتون، پیام شمال و اصلا به مادیات و مسئولیتهام فکر نکنم.

-خیلی ببخشینها، اما اونوقت فکر کنم باعث گدایی شما تو کوچه و خیابون هم بشم.

او خندید و من هم همراهیش کردم. سپس گفت: من هرگز مسائل با هم قاطی نمیکنم و هرگز شما رو بی پول نمیزارم. تمام هدف من رفاه شماست.

-آقای مهندس من لیاقت شما رو ندارم. من به کسی دیگه علاقه دارم.

-خوب حالا که مجبورین در قلبتونو به روی آقا حمید ببندین، اقلأً پنجره کوچیکی از قلبتونو به روی من باز کنین. قول شرف میدم ارزش دری بسازم که تمام محبتهای دنیارو وارد قلبتون کنه.

-من هم قول میدم که بدبختتون میکنم. خواهش میکنم فراموشم کنین. خواهش میکنم خانواده را جلو نفرستین.

-حمید آقا اگه واقعا شما رو دوست داشته باشه، باز هم جلو میاد. هنوز که من تا ازدواج نکرده این، عقب نشینی نمیکنم.

-اون حتما میاد. آنقدر صبر میکنیم تا بابا و مامان راضی بشن. البته بدیش اینه که من و اون هرگز راجع به دوست داشتن با هم حرفی نزده ایم. حیف که نمیتونم باهش ارتباط برقرار کنم، وگرنه همه چیز حل میشد.

-باشه. من دوست ندارم عشق کسی رو به زور تصاحب کنم. صبر میکنم ببینم آقا حمید چه میکنن. متأسفانه یا خوشبختانه نمیتونم شما رو فراموش کنم و مجبورم صبر کنم ببینم خدا برام چی میخواد.

از روی ماسه ها بلند شدم، خودم را تکاندم، و گفتم: ببین، آقای مهندس، منتظر من نمونین. چون من نه لیاقت لطف شما رو دارم، نه میتونم زندگی آرومی براتون بسازم. با من بدبخت روزگار میشین. من آدم شما نیستم.

-هستین. من مطمئنم. هر آدمی باید برای رفاه حال خودش و دیگران تسلیم یه چیزهایی بشه. کمی من تسلیم خواسته های شما میشم، کمی هم شما به چیزی که من دوست دارم احترام میذارین و همه چیز درست میشه. خوشبختی تو ذات کسی نیست، مینا خانم. خوشبختی ساختنییه.

-شما هرگز نمیتونین چیزی بشین که من میخوام. همینطور من .

- شما چطور آدمی دوست دارین؟

- شما میتونین مثل حمید شر باشین؟ زمین و زمانو به هم بریزین؟  
شوخی کنین، جوک بگین، شیطنت کنین؟

عادل نگاهی اندر سفیه به من انداخت. شک ندارم در دلش گفت:

این دیگه چه دیوانه زنجیری ای است. بعد گفت: به اندازه کم و منطقی البته. اما من تمام وقتمو رو این کارها نمیدارم. این چیزهایی که شما میخواین هیچ کدوم بد نیستند، اما با روحیه من سازگار نیستند. من از اول عادت کرده ام تو جمع بزرگترها حدود خودمو حفظ کنم. بیشتر هم سرم تو درس و فعالیتهای اجتماعی بوده. اینه که فرصتی واسه با دوستهام گشتن و شوخی کردن نداشتم. اما همیشه بین کار و درس وقتی واسه تفریح و بازی و سرگرمی گذاشته ام. مثل الان که اومده ام مسافرت و دارم با شما خوش میگذرونم. دوست صمیمی هم زیاد دارم. دوستهام هم مثل خود منن. اما برای اینکه ثابت کنم آدمها تغییر پذیرن و ما میتونیم با هم تفاهم پیدا کنیم، حاضرم بعد از ازدواج بیشتر سن و سال شما رو درک کنم و یه کم مثل شما بشم. خوبه؟

- آخه چطور ممکنه؟

- ممکنه. یعنی وقتی شما بین دوستان و اقوامتون به شیطنت و شوخی و بازی سالم پرداختین، من با لبخند موافقتمو اعلام میکنم و لذت هم میبرم. شما در حد درست آزادین هر طور دوست دارین باشین. شما هم اونجایی که من دوست ندارم، با سکوت و آرامشتون به دوستان و اقوام

من میفهمونین که مثل من فکر میکنین. در طی زمان هر دو از تب و تاب می افتیم و به جایی میرسیم که میشیم مثل هم. به همین راحتی. آنقدر مسائل متفاوت تو زندگی پیش میاد که شیطنت از یاد آدم میره. البته من دوست ندارم شما شیطنتو کنار بذارین. من شما رو همینطوری دوست دارم.

-واقعا؟

-البته اولش خیلی سخته. چون من هم همسری با خصوصیات خودم دوست دارم و نمیتونم ببینم کسی سر به سر شما میذاره. اما چون شما رو دوست دارم و شما هم به من اعتماد کردین و از اول گفتین که چطور دوست دارین، تماشاچی خوبی میشم. خوبه؟

-اگه حمید نیومد، به صحبتاتون فکر میکنم، آقا عادل. حرفهاتون به دلم نشسته. به خدا راست میگم. اما شما که درک بالایی دارین، بهم حق بدین که عشق و احساسمو راحت کنار نذارم. حمید برای من یه آرزو بوده. باید به هدفم برسم. مگه اون دیگه جلو نیاد. چون من هم غرور دارم و هیچ وقت خودمو واسهٔ مرد جماعت کوچیک نمیکنم.

همه چیز عادی میشه مینا خانم. زیبایی، تحصیلات، تیپ، شیطنت. چیزی که هرگز از بین نمیره و همیشه شکل خودشو حفظ میکنه و همیشه مهمه، محبت، اخلاق خوبه، معنویاته.

شاید الان حرف منو قبول نداشته باشین، ولی وقتی به سن من برسین، همهٔ اینها رو میفهمین. حالا منو هم نخواستین اشکالی نداره، اما این جمله منو همیشه به یاد داشته باشین. همیشه دنبال کسی بگردین که آرامش و راحتی شما براش مهم باشه.

همیشه کسی رو دوست داشته باشین که براتون ارزش قائل باشه. برای طرز فکرتون، انتخابتون، افتخاراتتون، اهدافتون و آزادتون ارزش

قائل باشه. این دوست داشتن واقعیه. عشق واقعی حل شدن واقعی در معشوقه. خواستن چیزی که اون دوست داره.

-پس چرا شما منو دوست دارین؟ من همیشه شما رو ناراحت کرده ام.

-چون صادقین. صداقت نیمی از شخصیت آدمه. بعدش هم متوجه شدم که قانعین و دنبال ثروت نیستین. همین که دنبال کسی میگردین که بهتون بخوره تا مایه عذابش نباشین، همین که صادقانه میگین که من شما رو بدبخت میکنم و با من به آرامش نمیرسین، این دنیایی واسم ارزش داره. همه آدمها اشتباه میکنن، من هم ممکن اشتباه کنم.

این طبیعیه. کم کم خودتون میفهمین که چه کسی ارزش واقعی واستون قائله و چه کسی بیشتر از همه بهتون احترام میذاره.

خداوند میفرماید مومن واقعی باید صبر و توکل داشته باشه. من هم میخوام یه مومن واقعی باشم. حالا موافقین یه بستنی بزیم تو رگ؟

-موافقم. چون گر گرفته ام.

-جمله ام مثل آقا حمید بود یا نه؟

-چون قبلش مثل روحانیها حرف زدین، جمله آخر و جمله قبل از آخر اصلا به هم نمی اومد.

هر دو زدیم زیر خنده. من در آلاچیق روی صندلی ای نشستم و عادل برای گرفتن بستنی رفت. از دور با دقت زیر نظر گرفته بودمش.

از نظر ادب، تربیت، منش، محبت و آرامش هیچ چیز کم نداشت. آنقدر آرام و منطقی بود که لذت میبرد. اما نمیدانم چرا به قلبم راهی پیدا نمیکرد. البته حالا علتش را جز حماقت نمیدانم.

عادل برگشت و بستنی را مودبانه جلویم گذاشت. نشست و گفت: اقلأ خواهش میکنم این چند روز و مثل قدیمها شاد باشین که به ما هم خوش بگذره. روزها بگین و بخندین و شبها به آقا حمید و رویاهاتون فکر کنین.

-از دست شما! مگه غصه خوردن اختیاریه؟

-بله صد در صد اختیاریه.

-چه حرفها میزنین!

-والا غم و غصه خوردن اختیاریه. میتونین میل نکنین. اما او مدن غم و غصه خوب نه، دست خود آدم نیست. یعنی گاهی میاد دیگه.

-همین دیگه. وقتی میاد، باید بخوریش.

با تعجب نگاهم کرد و هر دو خندیدیم. عادل گفت: چه حرفها!

باز خندیدم. ادامه داد: آهان اینجاست که باید برم بالای منبر و نقش یه روانشناس رو ایفا کنم. ببینین مینا خانم بعضی روزهای آدم آفتابی و بعضی روزها ابری. حوادث و ناراحتیها مثل طوفان به ترتیب و غیر ارادی پیش میان. ما آدمها باید آنقدر محکم باشیم که سیل غصه ها ما رو با خودش به هر طرفی نبره.

برای همین خداوند آدم و حوا رو از بهشت روند. دنیا محل تنبیه و سختی و مکافات، پس باید آماده بود و با قدرت باهش روبرو شد. الان بنده که اینجا نشسته ام بستنی میوه ای میخورم، آنقدر غم و غصه تو دلمه که این بستنی رو واسه خنک شدن اونها میخورم. باورتون میشه؟

-خوب نه.

-حالا میگم تا باورتون بشه. اولیش خود شمایی. دومیش هزارتا کاره که ول کرده ام به امان خدا و چند روز دیگه باید برم جواب پس بدم. سومیش هم که بمونه.

-بگین.

-نه، بهتره نگم.

-خواهش میکنم صادق باشین و بگین.

-شاید بهتون بربخوره. یا سوتفاهم بشه. اصرار نکنین.

-بگین. من مثبت فکر میکنم. خواهش میکنم.

-مونده ام جواب خاطرخواهامو چی بدم.

چشمهایم یک وجب از صورتم فاصله گرفت. لبخند زد و گفت: خوب من هم مورد لطف بعضی دختر خانمها هستم. البته هرگز باهاشون صحبت نکرده ام و بهشون رو نداده ام.

اونها منو دوست دارن و من شما رو. آدمی هم هستم که دوست ندارم کسی رو دلشکسته کنم.

-اینه که مجبورین همشونو بگیرین. آره؟

صدای قهقهه خنده مان بلند شد. عادل وقتی دید اصلا ناراحت نشده ام، راحتتر صحبت کرد و ادامه داد:

اصلا فکر نکنین دوست دختر دارم ها! نه خدا شاهده. اونها مزاحم من هستن. اما بین اونها یکیشون پیغام فرستاده که اگه جواب منفی بگیره خودشو میکشه. دوستش ندارم. از این آدمهای لوس و سست و بی اراده هم متنفرم. مونده ام چطور بهش بگم نه.

-خوب بهش تلفن کنین و واقعیتو بگین. اما یهو ناامیدش نکنین.

-تلفنی ازش ندارم. دوستم پیغام آورده. دختر خاله دوستمه.

-اگه من ازدواج کنم چی؟ بازم نمیخواینش؟

-هرگز.

-اما اگه خودشو بکشه چی؟

-من مسئول نیستم. زور که نیست. فقط مونده ام چطور بگم نه. چی

بگم؟ شما راهی بلد نیستین؟

-خودتونو بزنین به دیوونگی، خودش میکش کنار.

-این هم راه حال خوبیه. اما واسه اینکه طبیعی باشه، باید عقد شما رو

به چشم ببینم که واقعا ببینه رفته ام دیوونه خونه. من نمیتونم فیلم بازی کنم.

لبخند زدم. به دریا چشم دوخت و آرام گفت:

نمیدونم چطور میشه ثابت کرد که چه اندازه دوستتون دارم. اما از خدا

میخوام که خودش یه روزی اینو به شما ثابت کنه. هر قدر هم سخت باشه

حاضریم، به شرطی که شما هم دیگه همون قدر منو دوست داشته باشین و

زندگی آرومی رو که دنبالشیم با هم داشته باشیم.

بستنی مان که تمام شد، به طرف ویلا حرکت کردیم. خانواده هایمان در فضای خارج از ویلا روی صندلیها نشسته بودند. تا ما را دیدند، آقای رادش گفت: شما دو تا کی رفته این که حالا برگشته این؟

عادل حاضر جواب گفت: همون موقع که گفتین عادل برو مواظب مینا خانم باش تنها نباشه.

آن شب احساس سبکبالی میکردم. دلم میخواست پرواز کنم، چون عادل را جواب کرده بودم. حتماً دست از سرم برمیداشت.

ماهها گذشت و از حمید و خانواده اش خبری نشد. انتظار خیلی بد است، و من مدام در این بدی به سر میبردم. آنها قهر کرده بودند.

انتقامشان را هم گرفته بودند، چون آخر پدر مجبور شد زمین لواسان را بفروشد و با آقای رادش شریک شود. دو ماه از فصل مدارس میگذشت که پاساژ سازی شروع شد. عادل و علی محمد مسئولیت را به عهده گرفته بودند. سه تا از مغازه ها به ما تعلق داشت.

کم کم قضیه حمید برایم عادی شد. یعنی چون دختری مغروری بودم، سعی کردم فراموشش کنم. جداً حمید لیاقت من را نداشت. رفت و آمد ما با خانواده رادش هنوز ادامه داشت.

عادل هرگز اشاره ای به عشقش و پشت پا زدن و عقب نشینی حمید نکرد. در همان دوران یکی از اقوام دور مادرم من را برای پسرش فرهاد خواستگاری کرد. مهندس شرکت نفت بود و خانواده خوبی داشت، اما پدر و مادر من کسی جز عادل را قبول نداشتند، و این حال مرا به هم میزد.

گاهی استغفرالله آرزو میکردم عادل بمیرد و شرش از سرم کم شود.  
مثل ابری سیاه روی خانه ما سایه انداخته بود و هیچ بعدی قادر نبود آن  
را دور کند.

یک شب تنها در خانه در حال درس خواندن بودم. هشت شب بود که  
زنگ در به صدا در آمد. رفتم در را باز کردم. باز هوا ابری شد و او  
جلویم نمایان شد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: چرا تشریف نیاوردین  
خونه ما؟

-امتحان دارم.

خونه ما اتاق خلوت زیاد داره.

-من فقط تو اتاق خودم و پشت میز خودم میتونم درس یاد بگیرم.

-حالا یه شبو بد بگذرونید، بریم خونه ما.

-ممنونم. اقلاً شما منو درک کنین، آقا عادل.

-مامان گفتن بدون شما به خونه برنگردم. تکلیف من چیه؟

-تشکر کنین، بگین بغلش که نمیتونستم بکنم بیارمش. قانع میشن.

-نمیشه که شب تنها بخوابین.

-مگه مامان و بابا شب برنمیگردن؟

-نه. قراره همون جا بمونن که صبح بریم کرج، ویلای دوستمون.

-یه کم به فکر من نیستن. ممنونم من از تنها خوابیدن وحشتی ندارم.

سال آخرم و امتحان نهایی دارم. کنکور دارم. اینها رو به همه بگین.

-شنبه چه امتحانی دارین؟

-فیزیک-

-خوب چه بهتر! من تا صبح در خدمت شما هستم باهاتون کار میکنم.

-گمون نکنم بهش بگن درس خوندن. نه شما معلم خوبی واسه من میشین، نه من شاگرد خوبی واسه شما.

-من وقت شناسم. مسائلو با هم قاطی نمیکنم. آدم مسئولی هستم. بارها ثابت کرده ام. از این گذشته، من واسه قبولی شما بی تاب ترم، چون در غیر این صورت آرزوهای خودم به باد میره.

-یعنی چی؟

-یعنی از زندگی عقب میمونم. دوست ندارم بهانه درس و دانشگاه هم به بقیه بهانه ها اضافه شه. دیگه صبرم داره لبریز میشه.

-باز که شروع کردین!

-خوب به اندازه کافی سکوت کرده ام. دیدین که حمید آقا نیامدن. الان چند ماهه.

-حمید آقا هم نیان فرقی به حال ما نمیکنه، آقا عادل. دنیای من و شما متفاوته.

-قول داده بودین اگه اونها نیامدن، به حرفهای من فکر کنین.

-خوب کردم اما معذورم.

-حالا تا سر سفره عقد با کسی ننشسته این وقت دارم. خدا بزرگه. برین آماده شین.

-باور کنین تعارف ندارم.

-پس بیاین بریم. خواهش میکنم. به هزار امید اومده ام به خدا  
 آنقدر مظلوم و با التماس این جمله را بیان کرد که دلم به رحم آمد.  
 گفتم مثل اینکه چاره ای ندارم الان برمیگردم.  
 -از تون ممنونم. من تو ماشین منتظرم. کتابهاتون یادتون نره. دوست  
 داشتین بالشتونو هم میتونین بیارین. شاید به اون هم عادت دارین.  
 -قرار بود تا صبح بیدار بمونیم! خیلی زود زدین زیرش! بالش به چه  
 دردمون میخوره؟

از نگاهش به دنیا شوق و ذوق و هیجان و عشق میباید. انگار خیلی  
 خوشش آمده بود که اجازه دادم با من فیزیکی کار کند. گفت: تا درس شما  
 تموم نشه نمیخوابیم. اما بدون رفع خستگی هم به کرج نمیریم. چون اونجا  
 فقط تفریح و بازی و انرژی زیاد میخوایم.

نیازی به بالش ندارم. امکانات رفاهی خونه شما از سر ما زیاد هم  
 هست.

من در را نیمه باز گذاشتم، اما عادل آن را بست و سوار ماشینش شد.  
 به منزل برگشتم و در حالی که غر میزدم شروع به جمع کردن وسایلم  
 کردم. سپس پلیور آبی خوشرنگی پوشیدم و شلوار مشکی ام را با شلوار  
 لی عوض کردم. درها را قفل کردم و به کوچه آمدم. عادل از ماشین پیاده  
 شد و کیف و وسایلم را از دستم گرفت و در جلو را برایم باز کرد.

انگار میخواست آدم خیلی مهمی را سوار کند. یاد حرف مادرم افتادم که  
 میگفت: کالسکه طلایی جلوی در است. واقعا انگار میخواست شاهزاده  
 سوار کند.

وقتی نشستیم، خرید ماشین جدیدش را به او تبریک گفتم. تشکر کرد و گفت: کم کم دارم خودم را برای زندگی جدید آماده میکنم.

-پس بهتره اول به فکر مسکن باشین، بعد مرکب، آقا.

-حق با شماست. اما اون آماده اس. فقط باید بیاین نظر بدین، یکی از واحدهای آپارتمانهایی رو که ساخته ام برداشته ام.

-مبارکتون باشه. اما بنده رو از زندگیتون جدا بدونین.

-اون که شما دوستش داشته این یا دارین، دیدین که نیومد. پس شما رو اونقدرها هم دوست نداره.

-خیلی هم دوست داره. منتها وقتی دو تا خانواده قهرن، چطور با من ارتباط برقرار کنه؟

-یه جوری تو خیابون، جلوی مدرسه، تلفنی. آدم که نباید آنقدر زود کنار بکشه.

-لابد مغروره. لابد منتظر فرصته. تازه من دیگه به حمید فکر نمیکنم. شاید یه جورایی به حرف شما رسیده ام. حمید لیاقت منو نداره.

-خوب پس چرا با اون مهندس شرکت نفت ازدواج نکردین؟

هاج و واج به او خیره شدم. مادر حرف در دهانش بند نمیشد. چون نمیدانستم مادر علت رد آنها را چه بیان کرده، گفتم: من فعلا فقط به درسم فکر میکنم.

-آفرین! اما بنده رو جزو برنامه هاتون بذارین لطفا، چون من هم فقط به شما فکر میکنم.

-زوره؟

-هرگز. اما عاقلانه تره.

-آنقدر به خودتون مطمئنین؟

-بله. من تو رو خیلی خیلی دوست دارم، بنابراین هرگز آزارت نمیدم.

نگاهمان به هم ثابت شد. خجالت کشید و گفت: معذرت میخوام. باید میگفتم شما.

-اشکالی نداره. راحت باشین. اما برای من اصلا دوست داشتن شما مهم نیست

منم که باید از همسرم خوشم بیاد.

-خوب مگه از من بدتون میاد؟

-هرگز. به خدا دوستتون هم دارم.

اما همیشه میگم کاش یه برادر مثل شما داشتم.

-دست شما درد نکنه!

-خوب چی بگم که دست بردارین؟

-من کاری میکنم که ازم خوشتون بیاد. از محبت خارها گل میشود.

در ادامه شعرش گفتم: آنوقت ریشه ما بلکل خشک میشود.

خندید و گفت: نه نمیدارم.

با لبخند پرسیدم: پاساژ به کجا رسید؟

-جاهای خوب. دیده ینش؟

-قبل از شروع سخت و ساز بله.

-دوست دارین ببرمتون اونجا رو ببینین؟

-خیلی زیاد.

-پس اول یه موسیقی خوب واستون بذارم، بعد هم به سمت پاساژ میتازیم. منتها به خونه ما که رسیدیم، اگه پرسیدن چرا آنقدر دیر کرده این، بگین یه ساعت داشتم شما رو از خونه به کوچه میکشیدم، شما هم هی فرار میکردین، اینه که طول کشید.

خندیدم و گفتم: اما من دروغ نمیگم. میگم واسه آوردن من نزدیک بود بزنین زیر گریه، دلم سوخت.

-خوب این خیلی عالیه. واسه همینه که دوستتون دارم. راستی میدونین که مغازه ها قراره به نام شما بشه؟

-به نام من؟

-یکیش به نام شما، یکیش به نام مهناز خانم، یکیش هم به نام مامانتون.

-بیچاره بابام. زده به سرش. یه کم نصیحتش کنین تو رو خدا. اصلا فکر عاقبتشو نمیکنه.

از خنده غش کرد. گفت: آدم همه چیزو واسه زن و بچه ش میخواد. آقای زرباف واسه خودشون به اندازه کافی دارن دیگه.

-من پدرمو خیلی دوست دارم. واسه همین....

-حالا که فهمیدین یه مغازه به نامتون کرده خیلی دوستش دارین؟

نه به خدا. تو رو خدا پیش خودمون باشه. پدر و مادر که میدونین چقدر عزیزن. اما من پدرمو یه جور دیگه دوست دارم. همیشه به فکر اینم که اگه ازدواج کنم، چطور هرروز پدرمو ببینم.

-خوب هر روز میرین سری بهشون میزنین. چه اشکالی داره؟

-مردها مخالفت نمیکنن؟

-بعضی ها چرا، اما من نه. من خودم عاشق پدر شما هستم. خیلی آدم منطقی هستن. همیشه مدافع حقا، میخواد به ضررشون باشه، میخواد به نفعشون باشه. اینو تو قضیه پاساژ متوجه شدم.

-اره، پدرم عاشق حق و عدالته. خیلی با خداس و حروم و حلال سرش میشه. باید اسم شما رو روی بابام میذاشتن.

از مغازه ها دیدن کردیم و به منزل آنها رفتیم و شام خوردیم.

طرفهای ساعت یازده و نیم شب بود که عادل از من خاصیت برای درس خواندن به طبقه بالا بروم. پدرم که غیرت و تعصب را پاک کنار گذاشته بود تا داماد مورد علاقه اش را به دست بیاورد، گفت: آره بابا جون برو درستو بخون که فردا به جون ما نیفتی.

نصرت خانم گفت: برو قربونت. برو تو اتاق عادل. خودش هم میاد کمکت میکنه.

پدر با لبخند اجازه را صادر کرد و عادل برخاست و گفت: پس من راهنماییتون میکنم. بفرمایید.

به طبقه بالا رفتیم. چراغ اتاقش را روشن کرد و گفت: بفرمایین مینا خانم.

وارد شدم. کلاسورم را روی میز تحریرش گذاشتم و گفتم: شما راحت باشین. برین پیش جمع. من اشکالهامو جمع میکنم، یه دفعه ازتون میپرسم.

-من با شما راحتم. اینجا از هر جا بیشتر بهم خوش میگذره

راستش من هم باید یه نقشه ساختمون طراحی کنم. به تابلو و دم و دستگاہ نقشه کشی اشاره کرد و گفت:

میبینین که نیمه کارس.

من وقتی مشغول درس خواندن بودم چند باری به عادل توجه کردم، اما عادل جز یکبار نگاهی به من نکرد. خوش قول بود و با اعتماد به نفس چنان با جدیت به کارش پرداخته بود که در دل به او آفرین گفتم. جداً مهندسی و این همه موفقیت برازنده اش بود.

یک ساعت و نیم گذشت. عادل از اطاق بیرون رفت و با دو فنجان بازگشت. سینی را روی میز گذاشت و گفت: خوب زنگ تفریح، مینا خانم. پاشین بیاین اینجا با هم قهوه بخوریم.

-چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی؟ قهوه رو انتخاب کردم که بتونیم شبو بیدار بمونیم.

- حالا فردا هم روز خداس.

- نشد! فردا روز خدا هست، اما روز درس خواندن نیست. روز تفریح و بازیه.

- نه برای بنده که سال آخرم و میخوام دیپلم بگیرم.
- شما که ماشالله شاگرد زرنگی هستین. فردا هم عده ای رو میبینین که خیلی خوشتون میاد. همسایه ایی داریم که با دو تا دختر و یک پسر شاد و پر انرژی شون وقتی واسه استراحت و درس خوندن واسه آدم نمیدارن.
- جدی؟ چه خوب! من دلم لک میزانه واسه اینطور آدمها.
- پس تا صبح باید تمومش کنیم.
- فنجان قهوه را کنار لیم بردم و پرسیدم؟ شما به فال قهوه اعتقاد دارین؟
- تا حالا فال نگرفته ام. نمیدونم درسته یا نه. شما چطور؟
- تا حدودی. یعنی معتقدم راسته، اما به شخص گیرنده بستگی داره. مهم حس اونه. راستش فال گرفتنو دوست دارم.
- ای کاش اقلأً به فنجان قهوه بودم که گهگاه واسه فال هم شده، نظری به ما میکردین.
- من شما رو دوست دارم، اما شکلش با شما متفاوته.
- تا شکلشو تغییر ندم دست بردار نیستم.
- ایشالله خدا همسری لایق بهتون میده، دست برمیدارین.
- یا شما یا چند سال تنبیه خودم که دیگه دل به کسی نبندم.
- جدأً در من چی هست که اینطور روتون اثر کرده؟ به اصطلاح....
- چی میگن....
- دنبال کلمه اش میگذستم که عادل گفت: مجنون کرده.

- خدا نکنه.

- نه جداً حالم خوب نیست. خودم هم نگرانم. مامان مدام بهم قوت قلب میده که من مینا جونو برات میگیرم، اما دلم شور میزنه. دوست هم ندارم به زور شما رو تصاحب کنم. دوست دارم شما هم منو بخواین. آخه علاقه باید دو طرفه باشه.

سرم را به زیر انداختم. حرفی برای گفتم نداشتم. او ادامه داد: در شما کشش، جاذبه فوق العاده، زیبایی، نمک و شیطنت بخصوصی هست که بیقرارم کرده.

- پس از آدمهای شیطون خوشتون میاد.

- نه هر شیطونی.

- شیطنتهای من چه جوریه مگه؟

- دوست داشتنی. خوش زبونی تون هم که دیگه بماند.

- پس باید یه کم خودمو بگیرم.

- تا حالا هم کم نگرفته این. بیچاره ام کرده این به خدا. دارم اسکلتو جواب میکنم کم کم.

با خنده گفتم: ایشالله خدا یکی مثل من قسمتتون کنه که چربیها دوباره برگرده سر جاش.

- دعا میکنم که خدا فقط شما رو قسمتم کنه، چون اون چربیها فقط بوی شما رو میشناسن.

- خدا شما رو خیلی دوست داره و هرگز این آرزوتونو برآورده نمیکنه. چون من مایه بدبختی تون میشم.

- چه بدبخت بشم چه خوشبخت، دوست دارم با شما زندگی کنم.
- اوتاقتونو خیلی دوست دارم. یه آرامشی توشه.
- باعث افتخار بنده اس. قول میدم زندگی با من هم واستون آرامش مطلق باشه. یعنی من تمام تلاشمو میکنم.
- راستش گاهی آرزو میکنم کاش شخصیتی مثل شما رو برای همسرم دوست داشتم. چون به جون بابام از شما خوشم میاد. دوستتون هم دارم. منتها نمیخوام یه روز پشیمون بشم.
- میفهمم. من احساس شما رو درک میکنم، مینا خانم.
- پس چرا رهام نمیکنین؟ یه جورهایی من هم نگرانم، آقای مهندس. فکرمو خراب کرده این.
- نمیتونم چی کار کنم؟ کاری هم که نمیکم. فقط درددمو میگم. به خدا توکل کرده ام. میگم شاید به مرور زمان نظرتون عوض بشه. از اینها گذشته من شما رو درک میکنم. اما به خودم هم اطمینان دارم. مینا خانم، من باعث آزرده شدن شما نمیشم. من اصلا نمیتونم ناراحتی رو تو چشمهای شما ببینم. اون وقت بیعم دستور بدم که این کارو بکن، این کارو نکن؟ آخه میشه؟
- چرا نمیشه؟ الان اینو میگین. وقتی بدستم بیارین، دیگه امر و نهیه.
- به خدا نه. دارم قسم میخورم، مینا. من کاری نمیکم که تو بذاری بری. اما تو هم به خواسته های من احترام بذار. من هیچ خواسته ای ندارم جز اینکه با همه شیطنت هات مال من باشی.
- از اینکه دوباره صمیمی شد خودش خجالت کشید و همانطوری که نگاهش میکردم، گفت: باز ببخش

- گفتم که اشکالی نداره. صدام کنین مینا و راحت باشین. اما منظورتون از جمله آخر چی بود؟ خوب وقتی همسر شما باشم، مال شما هستم دیگه.

- منظورم اینه بگو بخندها و جذابیتی که تو رفتار شما هست باعث نشه کسی به خودش اجازه بده از شما لذت ببره و به حریم من پا بذاره. میفهمین؟

- آهان متوجه شدم. یه کم حسود تشریف دارین. اما خدمت شما عرض کنم که من دختر اون مادرم. فکر کرده این واسه چی به شما جواب منفی میدم؟ واسه اینکه همین اتفاق نیفته و بعداً کسی نتونه روم اثر بذاره.

اینجا بود که به فکر فرو رفت. به فنجان قهوه اش چشم دوخت. آنقدر سکوت کرد که آخر مجبور شدم بپرسم: حرف بعدی زدم؟

نه. من از صداقت شما لذت میبرم. فقط کمی قلبم لرزید. من معتقدم آدم وقتی با تمام وجودش به همسرش افتخار کنه، اونوقت هرگز نمیتونه کنار بذاردش. من دلیل این افتخار و خواسته های خودم میدونم. مثلاً به اینکه همسرم سرزبوندار و شیطون باشه افتخار میکنم. و اینجا نتیجه میگیریم حمید آقا شما رو با تمام وجودش نمیخواست، چون شما رو کنار گذاشت.

راست میگفت بیچاره، اما من از رو نرفتم و گفتم: هر چی بود واسم عزیز بود.

- خوب بهتره اشکالهای این مبحثو رفع کنیم. ساعت نزدیک یکه.

خیلی قشنگ مطالب رو در ذهنم فرو میکرد. مثالهای میزد که تا عمر داشتم فیزیک به یادم میماند. هنوز هم یادم است. همان وقت بود که نصرت خانم چند ضربه به در زد و گفت: اجازه هست؟

به احترامش از جا برخاستم. عادل هم برخاست. نصرت خانم وارد شد و گفت: بشینین، قربونتون برم. شما دو تا آنقدر غرق مطالعه این که آدم میترسه مزاحم بشه.

- شما مراحمین.

من و عادل نشستیم و نصرت خانم ایستاده گفت: پیشرفتی حاصل شده، مینا جون؟

- بله. کنار ایشون آدم مدام پیشرفت میکنه. خوب واردن ماشالله.

نصرت خانم به عادل چشمکی زد و پرسید: عادل جون، تو کار تو چی، پسرم؟ پیشرفتی حاصل شده یا نه؟

- هنوز نه متاسفانه.

منظورشان را خوب متوجه شدم و لبخند کوچکی زدم. نصرت خانم گفت: هنوز وقت بسیاره، غصه نخور پسرم. بعد رو به من گفت: مینا جون، جای تو و مهناز جونو اطاق پایین انداخته ام. همون اطاقی که رفتی لباستو عوض کردی. برای مامان و بابات هم تو اطاق کناریش جا پهن کرده ام. نصفه شب سرگردون نشی مادر جون.

از او تشکر کردم و در دل گفتم: به فرض که سرگردون شدم، همینجا میخوابم شما که از خداتونه.

- تا کی بیدارین؟

- تا وقتی درس ایشون تموم بشه و برای فردا کاری نداشته باشن.

- آره قربونت. تموم کن که فردا اون سه تا زلزله نمیذارن درس بخونی. اعظم جون بیا تو ببین چه پیشرفتی داشته آن ماشاالله.

من و عادل به احترام مادرم هم برخاستیم. مادر گفت: مادر زیاد مزاحم ایشون نشو. شاید بخوان بخوابن.

- ما تازه قهوه خورده ایم اعظم خانم. قراره دو سه ساعت دیگه درس بخونیم. چه مزاحمتی؟

مادرم و نصرت خانم نگاه رضایتمندی به هم کردند و شب به خیر گفتند و رفتند. ما هم مشغول شدیم.

بالاخره ساعت چهار و نیم بود که بساط درس را تعطیل کردیم. عادل سینی میوه و فنجانها را پایین برد. من هم بساطم را جمع کردم. هنگام خروج چنان رودرروی هم قرار گرفتیم که جیغ کشیدم. ببخشیدی گفتیم، اما نمیدانم چرا هیچ کدام از جایمان تکان نخوردیم. خشک شده بودیم. در چشمهای من خیره شده بود و تک تک اجزای صورتم را از نظر میگذراند. نگاهش فریاد خواهش بود و چهره اش دگرگون از فرط عشق. بالاخره تاب نیاورد و گفت: مینا، دوستت دارم. باورم کن. بهم اعتماد کن. خواهش میکنم.

از ترس اینکه مبادا مرا در آغوش بکشد و زار بزند خودم را کنار کشیدم و گفتم: بابت محبتتون ممنونم و از کمکتون بی اندازه راضی. تا قسمت چی باشه.

از جلوی در کنار رفت و گفت: انجام وظیفه بود. کاری نکردم.

موقع رفتن مدتی نگاهش کردم. راستش من هم دلم نمیخواست از پیشش بروم. آرامش را به معنای واقعی کنار او حس کرده بودم. آدمی بود که میشد به او تکیه کرد و سخت ترین کارها را با پشتیبانی اش انجام داد. وقتی به او شب بخیر گفتم و از پله ها سرازیر شدم، قلبم به شدت به قفسه سینه ام می کوبید. حس خاصی داشتم. آن لحظه عادل را به عنوان همسر دوست داشتم، اما نمیخواستم این را بپذیرم. ابراز علاقه اش اینبار به دلم نشست بود. در رختخوابم که دراز کشیدم و مهناز را غرق خواب دیدم، به او حسودی ام شد. اصلاً خوابم نمیرد. میخواستم باورش کنم. یعنی باورش کرده بودم، اما باز میگفتم نه، بهتر از این هم واسه من هست و آنی که میخواهم عادل نیست.

صبح به هزار مصیبت از خواب بیدارمان کردند. خواب آلود صبحانه را صرف کردم. اما عادل سر حال بود. نزدیکی های ظهر بود که به کرج رسیدیم. نهاری را که نصرت خانم مهربان از قبل برایمان تهیه دیده بود کنار خانواده رستمی، همانها که سه تا فرزند زلزله داشتند، صرف کردیم. ساسان بیست و هفت هشت ساله بود و مونا و مهتاب به ترتیب بیست و سه ساله و بیست ساله. شاداب بودند و غرق انرژی. از آنها خوشم آمده بود. مرا خیلی تحویل می گرفتند. لحظه ای آرام و قرار برایمان نمی گذاشتند. علی محمد را در استخر پرت کردند، علی را طناب پیچ کردند، و خوردنیهای عادل را میدزدیدند. آن روز خیلی خوش گذشت. من و عادل با هم تخته بازی کردیم. بعد از ظهر هم دسته جمعی وسطی بازی کردیم.

عادل من را جزو گروه خودش برداشت. ساسان چنان توپ را محکم به بدن من میزد که صدای عادل را درآورده بود. از نگاه های مونا به عادل برداشتهایی داشتم که درست از آب درآمد. او عادل را تا سر حد جان دوست داشت و از اینکه عادل به من توجه نشان میداد زیاد راضی

به نظر نمیرسید. من هم تمام سعی خودم را کردم که به او بفهمانم علاقه یکطرفه است. آخر شب خسته و بی رمق به تهران برگشتیم و نخود نخود هر کسی رفت خانه خود.

هفته دوم تعطیلات نوروز را با آقای رادش و خانواده اش در شمال سپری کردیم. روز دهم فروردین بود که برادر آقای رادش و خانواده اش به ما ملحق شدند. تا آن وقت آنها را ندیده بودم. زن عموی عادل پنج شش سالی میشد به رحمت خدا رفته بود و عمویش هنوز همسری اختیار نکرده بود. دو پسر و یک دختر داشت. اردشیر که از همه بزرگتر بود بیست و هفت سال بیشتر نداشت. چهره جذابی داشت و خیلی زود توجهم را به خودش جلب کرد. مثل عادل چشم و ابرو مشکی بود، با پوستی گندمی تر. از آن تیپها داشت که من میپسندیدم.

قد بلند اما کمی کوتاه تر از عادل بود. همیشه دو تا از دکمه های پیراهنش را باز می گذاشت و یک زنجیر طلا به گردنش و یک انگشتر طلا به دستش بود. تیپ اسپرت میزد و شلوار لی میپوشید و کمربندهایی میبست که سگک های بزرگ داشت.

خلاصه درست نقطه مقابل عادل بود. مغازه طلافروشی داشتند و جزو طبقات مرفه اجتماع بودند. چشم های بادامی من از همان برخورد اول اردشیر را به تعظیم وادار کرد و او هم اسیر من شد، و این از چشم عادل مخفی نماند. اردشیر رک بود و بی ملاحظه، شوخ و از خودراضی. روز سوم آشناییمان چنان بی هوا جلویم ظاهر شد و مرا ترساند که زهره ترک شدم و جیغ بنفشی کشیدم.

مادرم از اردشیر خوشش نیامد و گفت: این پسره چرا اینطور میکنه؟  
ملاحظه سرش نمیشه؟

معرضانه گفتم: اخلاقشه. مگه ندیدین خواهرش هم شیطونه؟ بیچاره  
ها چی کار کنن؟ کمبود مادرو با این کارها و سرگرمیها جبران میکنن که  
مثلاً بگن خوشن.

مادر دلرحم و عاطفی من هم دلش سوخت و گفت: طفلیها! بی  
مادری خیلی دردآور.

خلاصه ساعت به ساعت از اردشیر بیشتر خوشم میآمد و به همان  
اندازه از عادل دور میشدم. رفتار این دو تا را با هم که مقایسه میکردم،  
پیش خودم میگفتم: وای آدم با عادل روحش میپوسه. با اردشیر روح آدم  
تازه میشه. این آدم جفت مانعه، نه عادل سربه زیر و باکلاس.

روز سیزده به در در بین راه چالوس-تهران جای خنک و باصفایی  
پیدا کردیم و نشستیم. همه مشغول تدارک نهار بودند که اردشیر کنارم آمد  
و گفت: میتونم ازتون ای خواهشی بکنم، مینا خانم؟

- امر بفرمایین.

- میشه تهران هم با هم در ارتباط باشیم؟ دلم براتون تنگ میشه.

در حال قدم زدن و دور شدن از بقیه به او گفتم: نظر لطف شماس.  
میتونین با خانواده تشریف بیارین. خوشحال میشیم.

-من منظورم هرروزه، مینا خانم. من به شما عادت کرده ام.

- ممنونم اما من اهلس نیستم.

- اهل چی؟

- دوستی و ارتباطات مخفیانه. ما خانواده سرشناسی هستیم و حفظ  
آبروی خانواده از وظایف اصلیمونه.

- ما به هر حال باید قبل از ازدواج همدیگر رو بشناسیم یا نه؟
- البته. اما اون میتونه با نظر خانواده هامون باشه، نه مخفیانه.
- یعنی شما با ازدواج با بنده موافقین؟

این پا و آن پا کردم. آخر این چه سال عجولانه ای بود؟ گفتم راستش نمیدونم چی باید بگم. خصوصیاتش اخلاقی شما رو میپسندم، اما نمیدونم میتونم با شما....

- من مطمئنم میتونین روی من حساب کنین. اما تا خانواده رو آماده کنم و بیان خدمتون، با هم در ارتباط تلفنی باشیم.
- سکوت کردم، چون من هم به اردشیر عادت کرده بودم. شماره مغازه اش را به من داد و من حفظ کردم. گفت: منتظر تماستون هستم.

وقت بازگشت اول چشمم به عادل افتاد که روی تخته سنگی کنار علی محمد نشسته بود و با ناراحتی به من نگاه میکرد. بعد چشمم به پدر افتاد که کنار سفره همراه دیگران هم آماده صرف غذا بود هم آماده پریدن به من.

چشم غره اش قلبم را لرزاند. سریع از اردشیر فاصله گرفتم و کنار مهناز نشستم. نگاه مادر ناسزایی دیگر به من بود. این بود که هم غذا کوفتم شد، هم سیزده به در.

در راه برگشت در ماشین پدر گفتم: تو خجالت نمیکشی جلوی خانواده عادل با اردشیر راه میری؟

- مگه چی کار کردم بابا؟ مگه راه رفتن گناه؟
- راه رفتن گناه نیست. اما ملاحظه شرط ادبه بچه جون.

مادر گفت: من به تو میگم خانواده عادل تو رو نشون کرده ان. تو اردشیر رو به رخشون میکشی؟

- بنده نه جواب بله به کسی داده ام و نه میدم. نشون بی نشون. مگه زوره. میگم عادل رو نمیخوام.

مادر گفت: حالا چی کارت داشت؟

- میخواستین چی کار داشته باشه؟ بنده خدا از زندگی سختشون میگفت. از بی مادری میگفت. میگفت چه مامان و بابای فهیم و باشخصیتی داری. قدرشونو بدون و از این حرفها

دوباره مادر ساده و زودباور من گفت: الهی بمیرم. طفلکی اردشیر. خواهرش چه دختر خوبیه. اگه برادر یا پسر داشتم درنگ نمیکردم.

پدر گفت: شاید هم واسه علی محمد گرفتنش.

-اِه، خبریه؟

- اینطور فهمیدم.

مادر سرش را به طرف من چرخاند و گفت: بفرما اون هم میشه جاریت. دیگه چی میخوای؟

در دلم گفتم: موشه تو سوراخ جاش نمیشد، ای جارو هم به دمش بسته بود. گرفتاری شده ایم.

از آن شب دیگر با عشق اردشیر به خواب میرفتم. مراتب به خودم میگفتم: آخه حمید هم آدم بود که دلم رو خوش کرده بودم؟ راست میگن گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. زندگی با اردشیر خیلی شیرینتره.

سه چهار روز بعد وقتی مادر از خانه بیرون رفت، شماره مغازه اردشیر رو گرفتم و کلی با او صحبت کردم، خیلی خوشحال شد. از من خواست به پارک برویم، اما قبول نکردم. این ملاحظه را داشتم که با آبروی خانواده ام بازی نکنم.

اما تماسهای تلفنیمان به روزی یکی دوبار کشید. گاهی من تماس می‌گرفتم و گاهی او. فقط اگر من برمیداشتم صحبت میکرد. بالاخره یک بار خانواده اردشیر ما را همراه آقای رادش دعوت کردند و بعد ما هم آنها را دعوت کردیم. اینطوری دلتنگیهامون برطرف شد.

پس از گذشت ماهها کار پاساژ به اتمام رسید و تفکیک و آماده فروش یا اجاره شد. پدر سود خوبی کرد و همین امر باعث شد دوباره با آقای رادش شریک شود.

خرداد ماه فرا رسید و من امتحاناتم را عالی پشت سر گذاشتم، خوشحال از اینکه دیگر دختر کاملی شده ام و دیپلمه هستم. فکر می‌کردم کاملاً بزرگ شده ام و دیگر نیاز به راهنمایی کسی ندارم. یادم است دقیقا روز آخر خرداد ماه سر میز شام بودیم که مادر با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشت و بعد از صحبت با نصرت خانم گوشی را گذاشت و با ذوق خاصی گفت: حسین میخوان بیان خواستگاری مینا.

وجودم لرزید و قلبم قل خورد افتاد توی شکم. هرگز نمیتوانستم به عادل جواب مثبت بدهم. اردشیر بدجوری دلم را تسخیر کرده بود.

پدر لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و دست روی شانه ام گذاشت و گفت: عادل همسر خوب و مناسبی برای تو مینا جون. بهت تبریک میگم.

میخواستم بلند شوم و میز شام را بهم بریزم. خون توی صورتم دویده بود. کم مانده بود که جاهل بازی در بیاورم که مادر گفت: میخوان بیان شاهزاده خانم زیبای مارو با کالسکه طلایی به قصر خوشبختی ببرن. حسین، من که از خوشحالی سر از پا نمیشناسم. دامادم توی فامیل تکه ماشالله.

اشک در چشمهایم دوید. اینها بدون رضایت و نظرخواهی از من بله را داده بودند. دیگر نتوانستم تحمل کنم. گفتم من عادل نمیخوام. شما نمیتونین با زندگی من بازی کنین. معذرت میخوام.

پدر هاج و واج به من خیره شد. مادر که انتظار چنین برخوردی رو از من داشت، با ایما و اشاره به من فهماند که باید از پدرم بترسم. اما عشق اردشیر ترس و وحشت را از من ربوده بود. میدیدم پدرم سرخ شده، اما برایم مهم نبود. از جا برخاستم که مادر گفت: آدم مگه به خوشبختی میگه نمیخوامت؟ مینا عقلت کجا رفته؟

- من با اون خوشبخت نمیشم مامان، دوستش ندارم. هزار بار هم گفته ام. دست از سرم بردارین.

به سوی اتاقم شتافتم و در همین حال اشک میریختم. روی تخت ولو شده بودم که مادر آمد و گفت: عادل چی کم داره که نمیخواهیش؟ خوش قیافه نیست که هست. خوش قد و بالا نیست که هست. باوقار و همه چیز دار نیست که هست. با ادب و تحصیل و خونواده نیست که هست. برای تو هم که دور از جون میمیره. چی میخوای دیگه؟

- چیزایی که من میخوام شاید به نظر شما مسخره بیاد، ولی برای من ارزشه، معیاره. من دلم میخواد شوهرم با سر و زبونش هر مجلسی رو دست بگیره، اهل مهمانی و خوشگذرانی باشه، به شیطنتهای من ایراد نگیره، سن و سالش زیاد نباشه. من و عادل ده سال با هم اختلاف سن داریم. پس فردا من چهل سالمه اون پنجاه سالشه. من نمیتونم با یه پیرمرد زندگی کنم.

- خوب مگه زن چهل ساله دختر هیجده ساله اس؟ همه چیز نسبیه. اون موقع تو روحیه الانو نداری که.

- من نمیدونم. یه جوری ردشون کنین برن.

مگه زده به سرت؟ ما یک ساله منتظر چنین روزی هستیم. منتظر بودن دیپلم بگیریم.

- من میخوام برم دانشگاه.

- خوب عادل از خدایه. کمکت هم میکنه.

- نمیخوام. شما حمیدو نخواستین، امروز نوبت منه. من هم عادلو نمیخوام.

- میزنیم تو سرت و میفرستیمت خونه اش. بدبخت فلک زده، افسانه آرزو داره جای تو باشه.

- لابد افسانه شوهری مثل اون دوست داره.

- اونها پنجشنبه میان و تو با روی باز میگی بله. به خودت باشه، بدبخت روزگاری.

- من هم یا خودمو میکشم، یا میزارم میرم خونه مامان بزرگ.

- برو ببین بابت چی کارت میکنه.

- آینده من بی ارزش نیست که بخوام فدای رودرواسی با این و اون بکنمش. من عادلو نمیخوام. از بابا هم نمیترسم. مگه زوره؟

مادر با دودست توی سرم کوبید و گفت: خاک بر سرت کنن، بی لیاقت. و گذاشت و رفت.

اگر بنا نبود خیلی زود به خانواده رادش جواب بدهند، اصلا به من اهمیت نمیدادند. اما نیم ساعت بعد پدر آمد روی صندلی پشت میز تحریرم نشست و گفت: من همیشه آرزو داشتم دامادی مثل عادل داشته باشم. پسر که ندارم. میخواستم به وجود اون افتخار کنم. بابا حالا که خدا برامون خواسته، تو چرا دریغ میکنی؟

آرامشی که در صدای پدر بود به من اجازه داد حرفهای دلم را بیرون بریزم. گفتم: ببین بابا من آرزو دارم شوهری با خصوصیات دیگه داشته باشم. آینده دلخواه منو ازم دریغ نکنین.

- اون آدمهایی که تو میپسندی، مایه بدبختی تو میشن، مینا جون. شاید یه مدت با هم خوش باشین، اما بعدش خون دل خوردن و مکافات کشیدنه

اون شخصی که تو میپسندی خیلی زود از تو و زندگی با تو سیر میشه، چون دنبال تنوعه. خیلی به ندرت میتونی بین اینها مرد اهل زندگی و زن و بچه پیدا کنی. حمید به درد تو نمیخورد. دیدی که به خاطر خوشبختی تو برادرمو رنجوندم.

- حق با شماس. حمید به درد من نمیخورد. اما عادل هم به درد من نمیخوره. من با عادل میپوسم، بابا.

- چرا همچین فکری میکنی؟ آدم کنار عادل شخصیت پیدا میکنه، ارزش میگیره. عادل فرد محترمی. تورو به همه جا میرسونه. ببین تورو

چقدر دوست داره که با وجود بی‌اعتنایی و جواب منفیت، باز هم او مد  
خواستگاری. اما حمید او مد؟

من تو محیط کار با عادل بوده‌ام. پسر مغرور و یک کلامیه. وقتی  
بدونه کارش درسته، محاله در برابر کسی بشکنه یا کوتاه بیاد. اما در  
برابر تو سر تعظیم فرود آورده. میفهمی چی میگم؟

من مرد هستم و میدونم این یعنی چی. مادر و پدر عادل میشناسم و  
میدونم آنقدر به خدایی بالاسرشون باور داران که هرگز به تو ظلم  
نمیکنن. تو مو میبینی و من پیچش مو، دختر نازم.

همه حرفهای پدر درست بود. اعتراضی نمیتوانستم بکنم. جرات بیان  
عشق اردشیر را هم در خود نمیدیدم.

ادامه داد: اگه بهتر از عادل سراغ داری معرفی کن. من در موردش  
تحقیق میکنم. اگه حق با تو باشه، آقای رادشو توجیه میکنم و بهشون  
جواب منفی میدم. اما اگه بهانه میاری، باید به عنوان پدرت جلوی  
اشتباهتو بگیرم و نذارم تو چاه بیفتی. حتی اگه از من برنجی. تو بچه  
ایی، خوب و بدو تشخیص نمیدی.

- اگه بچه‌ام، چرا میخواین زود شوهرم بدین؟

- برای اینکه میترسیم عادل از دستمون بره. کنار اون خوب و بدو یاد  
میگیری. من اونو تضمین میکنم.

- بگین سه چهار سال صبر کنن تا تصمیم درست بگیرم. بگین میخوام درس بخونم.

- همیشه عزیزم. همیشه.

- شما میخواین من با کسی ازدواج کنم که هیچ احساسی بهش ندارم؟ خود عادل بهم گفت این اشتباه بزرگیه و آدم اول باید طرفشو از نظر ظاهر دوست داشته باشه.

- خوب عادل آرزوی هر دختریه. مگه از نظر ظاهر مشکلی داره؟ بهت محبت میکنه، دلتو میبره.

- از کجا آنقدر مطمئنید.

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که مادر وارد اتاق شد. پدر جواب داد: من سنی گذرونده ام. تجربه دارم، قربونت برم.

- اگه بدبخت شدم، چی بابا؟ اونوقت مینای هیجده ساله نیستم که برام سر و دست بشکنن.

- من شرف و حیثیتمو گرو میدارم. خوبه؟ به شرطی که توهم همسر خوبی واسش باشی و این لجبازیها رو در نیاری.

مادر گفت: ببین، مینا، الان اگه جواب منفی به اینها بدیم، سعادتو که جواب کرده ایم که هیچ، شراکتمون هم به هم میخوره.

- پس میخواین منو معامله کنین؟

- معامله چیه؟ مگه حمیدو جواب نکردیم و قید ارثمونو هم نزدیم؟

- خوب میدونین که بالاخره مال خودتونه و سرجاشه. امسال نه سال دیگه به فروش میره. تازه گرونتر هم میشه.

پدر گفت: خوب اینها هم مال ما رو که نمیخورن. بچه جون، حرفها میزنی!

مدتی سکوت بین ما برقرار شد. بعد پدر گفت: حالا چی کار کنیم؟ ما دلمون میخواد با لباس عروسی کنار عادل بایستی. مصلحت تو در اینه. دیگه خوددانی.

- دو سه روز دیگه بهتون جواب میدم.

- پنجشنبه میخوان بیان.

- عجله نکنین. یعنی اینقدر اینجا مزاحم؟

پدر نگاهی به مادر کرد و از جا برخاست. کنارم لبه تخت نشست، دست دور شانه هایم انداخت، به سرم بوسه زد و گفت:

تو عزیزمایی. خودت میدونی که طاقت دوریتو ندارم. اما دوست دارم تا زنده ام نوه مو بغل بگیرم آخه! جون بابا یعنی تو یه ذره هم عادلو دوست نداری؟

اگر جان خودش را قسم نداده بود به دروغ میگفتم نه. اما اعتراف کردم: عادل همیشه به من احترام گذاشته و محبت کرده. دوستش دارم، اما شاید بهتر از اون هم باشه.

- خوب همین اندازه کافیه. به خدا بعدا دیوونه اش میشی. و یه لحظه طاقت دوریتو نداری، مادر.

گفتم که فردا جواب قطعی را میده ام. پدر مرا بوسید و گفت: حالا اون اخمهاتو باز کن، بلند شو بیا شامتو تموم کن. بعد در حالی که به سمت در میرفت رو به مامان گفت:

میخوایم ملکه اش کنیم که واسه خودش عمری دستور بده، التماسش هم باید بکنیم. اعظم جون، ما که یه عمر غلامی شما رو کردیم، خانم. واسه اش تعریف کن چه خوبه اقلای یکی هم غلامی اینو بکونه. عادل حیفه.

آنها که رفتند بلند شدم چراغ را خاموش کردم که فکرم را متمرکز کنم. اگر اردشیر نبود همان شب بله را میگفتم. وجود اون زبانم را بسته بود. اما اگر او هم سر کارم گذاشته بود چه؟ تا صبح دیده بر هم نگذاشتم. هر چه سعی کردم باور کنم که از زندگی مشترک با او لذت میبرم نمیشد.

دلم اردشیر را بیشتر میخواست. تا ساعت شش صبح کارت برنده هنوز دست اردشیر بود. نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم. چشمم را به برگ های سبزی که انگار روی صفحه آبی آسمان با دقت نقاشی شده بود دوخته بودم که مادر آمد و گفت: عروس مگه تا لنگ ظهر میخوابه؟ بلند شو، مامان جون.

- سلام

- سلام دختر نازم. معلومه دیشب نخوابیده ایی و همش فکر کرده ایی.

- اره، درسته. مغزم جوش آورده.

- خوب؟

- تا شب وقت دارم مگه نه؟

- اره قربونت. من و مهناز میریم آرایشگاه. میخوام موهامو رنگ کنم. مهناز هم میخواد ای کم موهاشو کوتاه کنه. غذا رو گازه. حواست باشه نسوزه. برنج هم بار بذار.

- چشم.

- دوباره نگیری بخوابی. پاشو، مادر. صبحونه تو بخور که درست فکر کنی، یه موقع نگی نه.

تا مادر از خانه بیرون رفت به سرم زد به اردشیر زنگ بزنم. دوری توی خانه زدم و مطمئن شدم کسی نیست. یک لیوان شیر خوردم که صدایم باز شود و از آن حالت خواب آلودگی در بیاید. میز را جمع می‌کردم که زنگ تلفن به صدا درآمد.

بفرمایین.

- سلام.

- سلام. حال شما چطوره؟

- خوبم البته با شنیدن صدای شما.

- لطف دارین.

- شما چطورین؟

- زیاد سر حال نیستم.

- خدا نکنه. آخه چرا مینا خانم؟

- مهم نیست.

- قرار شد همه چیزو به هم بگیم، مگه نه؟

- خب آره، آقا اردشیر، اما....

- بگین. خواهش میکنم.
- خب خواستگاری برام اومده که باعث ناراحتیم شده.
- خواستگار اومده؟
- بله، خواستگار.
- اون نامرد کیه که در خونه شمارو زده؟
- برای اینکه خبر به گوش خانواده رادش نرسد و ارتباط ما لو نرود  
گفتم: ای بنده خدا.
- من می شناسمش؟
- نه، غریبه ان.
- چی کاره اس.
- مهندس راه و ساختمونه.
- جوابش چیه؟
- شاید مثبت. یعنی پدر و مادرم اینطور میخوان.
- ای موقع جواب مثبت ندی، مینا.
- چاره ای ندارم. به نظر اون ها مرد زندگی من همینه.
- پس من چی؟
- چی رو چی؟

- من تورو خیلی دوست دارم. خیلی خیلی.
- ممنونم. من هم شما رو دوست دارم. اما کسی جلوتره که زودتر قدم برداشته.
- تو گفتی دارم درس میخونم، من هم صبر کردم. ردشون کن برن، من میام.
- همیشه. موضوع یه کم پیچیده اس.
- یعنی چی؟
- باهاشون رودرواسی داریم.
- مگه نمیگی غریبه ان؟
- باهامون دوستن.
- نکنه عادلته؟
- چرا فکر میکنی اونه؟
- دیگه من بعد از بیست وهفت سال پسر عموی خودمو نشناسم، باید خیلی احمق باشم. اون داره از عشق تو میمیره.
- دور از جون. حالا مثلا اگه اون باشه چی کار میکنی؟
- دق.
- و اگه کسی دیگه باشه؟
- خب عادلو مرتب میبینم. اونوقت مجبورم تورو هم ببینم. میشین آینه دق برام. اما غریبه فرق میکنه. حالا ردشون میکنی دیگه؟

- پدرم گفته اگه بهترشو سراغ دارم معرفی کنم، وگرنه نظرخواهی از من نمیکنن.

- خب منو معرفی کن دیگه.

- از کجا مطمئن باشم بهترین؟ این آدمیه که همه بهش ایمان داریم، اگرچه من نمیخوامش.

- ببین، مینا جون، سر حرفت بایست تا من سریع با خانواده پیام. خودت میدونی که از من عاشقتر واسه تو پیدا نمیشه.

- مگه امشب بیاین. چون من باید غروب جواب بدم.

- امشب غیر ممکنه.

- دیگه شرمنده ام.

- یه چیزی بخواه که امکانش باشه. فکر من بی مادرو بکن دختر.

- من دخترم و تابع خانواده. وگرنه که همیشه به فکر شما هستم.

- جواب مثبت ندی، مینا. من تمام سعیمو میکنم. یه کم لفتش بده.

- من هم تمام سعیمو کرده ام و میکنم. اما میدونم نه شما میتونین امشب بیاین خواستگاری، نه پدر و مادرم به اون طرف جواب منفی میدن.

- فعلا خداحافظ تا ببینم چه خاکی به سرم کنم. راستی مینا....

- بله؟

- مطمئن باشم عادل نیست؟

- حالا یکی هست چه فرقی میکنه؟

- خیلی فرق میکنه.

- نه عادل نیست.

- خیلی خوب، خداحافظ عزیزم.

گوشی را گذاشتم. داشتم دیوانه میشوادم. انگار اردشیر با اظهار عشقش صد برابر عاشقترم کرده بود. به فکر راه چاره بودم، اما هیچ راهی وجود نداشت، چون پدر و مادرم هرگز مرا به اردشیر نمیدادند. میدانستم از او خوششان نمی آید.

ساعت یک ونیم پدر آمد. نیم ساعت بعد هم مادر و مهناز آمدند. پدر تا موهای زیبای مادر را دید گفت: به به! از حالا داری ادای مادر عروسها رو در میاری اعظم جون.

مادر گفت: اره دیگه حسین. نباید از دخترم کمتر باشم که.

پدر پرسید: مینا جون فکرها تو کردی بابا؟

- همیشه یکی دوروز بهم فرصت بدین؟

- نه همیشه بابا، مردم منتظرن.

- خب صبر کنن جواب بله بگیرن بهتره یا خیلی زود جواب منفی؟

- امروزو فردا نداره دختر چرا بیخود دست دست میکنی؟ آخه عادل نیازی به فکر کردن نداره. والا من اگه جای تو بودم همین پنجشنبه جشن عقد راه میداختم که زودتر صاحبش بشم.

مادر و مهناز خندیدند اما من باید گریه میکردم. پدر وقتی قیافه ماتم زده مرا دید دلش سوخت و گفت: خب تا فردا صبح هم بهت وقت میدیم که دیگه بهونه ای نمونه. صبح باید به نصرت خانم زنگ بزنیم.

از آن لحظه به بعد همش نذرو نیاز کردم که اردشیر بیاید. اما محال بود او بتواند پدرش را یکی دوساعته واسه خواستگاری بفرستد. اصلا زشت بود.

همراه مادر میز شام را میچیدم که زنگ تلفن به صدا درآمد. رو به مرگ رفتم. میدانستم نصرت خانم است و جواب میخواهد. پدر از دور گفت: اعظم حتما نصرت خانمه، خودت بردار.

-مادر اطاعت کرد.

- سلام نصرت جون... قربونت بشم. خونواده خوبن؟!... الحمدلله همه خوبن. سلام میرسونن... خیلی ممنون... ببخشین، مینا هی فرصت میگیره فکر کنه. شرمنده ام... بفرمایین... بله... بله... بله... درسته... بله...

- حالا بدبختی سوزن مادر روی بله گیر کرده بود.

- بله... نه، خواهش میکنم... بله... خدا رحمتشون کنه.

داشتم دیوانه میشوادم. پدر چنان چشمهایش را تنگ کرده و گوش ایستاده بود که آدم فکر میکرد این قانون بهتر شنیدن است که هر چه بیشتر چشمهایت را ببندی، گوشت بیشتر باز میشه. از قیافه اش خنده ام گرفته بود.

مادر ادامه داد: روحش شاد.

خوشحال شدم. گفتم خدا برایم خواسته و یکی مرده، خواستگاری منتفی است.

- شما هم مادرشی. چه فرقی میکنه؟

بابای بدبخت من انگار دید حتی چشمش را ببندد هم چیزی نمیشنود که رفت کنار مادر ایستاد و گوشش را به گوشی چسباند. حالا چشمهایش را یک وجب باز کرده بود.

دیگه تا شما و عادل جون هستین که ما به اونها...

برق از چشمم جهید. قلبم روشن شد. انگار عزرائیل را جواب کرده باشم، جان تازه گرفتم.

- شما در حقش مادری میکنین. اون هم گناهی نداره. باشه، من به مینا میگم. اما گمان نکنم مینا به آقا اردشیر جواب مثبت بده...

من و حسین که همیشه رو ایمان و وجدان و انسانیت شما قسم خورده ایم. خدا شاهده افتخار ماس که چنین دوست هایی داریم...

خواهش میکنم. راستی عادل جون در جریانها؟... خوب آره، بهتره از اول حقیقتو بدونن... الهی بمیرم. بگین مضطرب نباشه. ما نظرمون روی آقا اردشیر مثبت نیست. البته خیلی پسر خوبیه ها، اما دیگه تا عادل جون هست ما رو هیچ کسی فکر نمیکنیم. مثل پسر برام عزیزه بخدا... خواهش میکنم... قربون شما... سلام برسونید... خداحافظ.

مادر گوشی را گذاشت و ابرویی بالا انداخت. پدر گفت: کشتی مارو، زن! آخه یک کلمه بگو چی میکن.

میبینی به چه روزی افتاده ام. باز هم مرموز حرف میزنی.

- با دونفر که در آن واحد نمیتونم حرف بزنم، حسین. چه توقعهایی داری!  
مرموز! انگار جاسوس بازیه.

- حالا بگو اقلاً ای بابا!

- نصرت خانم میگه پدر اردشیر زنگ زده که نصرت خانم در حق  
اردشیر مادری کنه و مینا رو واسشون خواستگاری کنه. همین.

- حالا چه وقت خواستگاری این پسره بود؟ انگار موهاشو آتیش زده  
ان. ای بابا!

در دل کلی \* خندیدم. پدر گفت: مگه جنازه منو رو دوش این آتیشپاره  
بزارن.

غم دنیا به دلم ریخت. پدر پرسید: مگه خودشون مینا رو نمیخواستن؟  
یعنی چی؟ من سر در نمی آرم.

مادر گفت: خب نصرت خانم میگه وقتی به من اطمینان کرده ان و ازم  
خواسته ان قدمی واسشون بردارم، نمیتونم نکنم.

میگه ما خودخواه نیستیم، اونم گناه داره. میگه وظیفه داشتم به جای  
مادرش پیغام اونها رو به شما برسونم. هر چی مینا بگه، ما تابعیم. انگار  
اولش هم به اونها نگفته ان که خودشون هم خواستگاری کرده ن. اما بعد  
که عادل فهمیده گفته بهشون بگین، فردا هزار تا حرف نشه. چه پسریه  
والا. شیر مادرش حلالش.

یکمرتبه پدر احساساتی شد و رو به من گفت: میبینی، دختر جون، چه  
آدمهایی ن؟ آدم که چه عرض کنم فرشته ن به خدا. نه خانم بگو خودشون  
بیان. من دختر به اردشیر بده نیستم. مگه از جون بچه م سیر شده م؟

مادر روی مبل نشست و گفت: میدونی، حسین، چی برام عجیبه؟

- چی؟

- اینکه چطور اردشیر هم مان با اون ها خواسته بیاد خواستگاری.

- خب لابد بوبرده، خواسته عقب نمونه.

- آخه اینها که میگن ما به هیچ کس نگفته بودیم.

- حتماً اتفاقی بوده. آخه کسی راپورت نمیده که خانم.

- چه میدونم!

از ترس قلبم به سینه ام میکوبید و هشدار میداد که زودتر آنجا را ترک کن. اما عقم حکم میکرد که همانجا بایست و بی گذار به آب نزن.

پدر گفت: به هر حال جواب ما به اونها منفیه. اصلاً چنین دامادی تو گتم نمیره. صد رحمت به حمید! همین الان به نصرت خانم زنگ بزن، بگو ازشون عذرخواهی کنه، خانم.

وقتی میدیدم اردشیر تمام سعی خود را کرده، انصاف ندیدم ساکت بمانم. دل به دریا زدم و گفتم: آخه نمیخواین نظر من را هم بیرسیین؟

- چیه، نکنه حالا اردشیرو میخوای؟

- خب من مردی با خصوصیاتش اونو میپسندم.

پدر عصبانی شد و گفت: یعنی تو اردشیرو به عادل ترجیح میدی؟ یعنی آنقدر خری، بابا؟

- شما هر کسو من میپسندم، میگین به درد نمیخوره. آخه یعنی چی؟

مادر گفت: ببینم، نکنه تو به اردشیر خبر داده ایی؟ هان؟ خیلی سنگشو به سینه میزنی.

- من؟ من با اردشیر چی کار دارم؟ آخه این چه تهمتیه، مامان؟

- هر کی باشه شک میکنه. کم که باهم بگو بخند و پچ پچ و درددل نمی کردین. حالا هم که بدون درخواست ثانیه ایی بله رو میگی. هم زمانی خواستگاری اون ها و این ها هم که دیگه اعجاب انگیزتر از همه اس.

- به خدا من زنگ نزده ام.

خب واقعاً هم من زنگ نزده بودم. اردشیر تماس گرفته بود. پدر عصبانی بود. کارش میزدی، خونس در نمی آمد. یکمرتبه از جا برخاست، به طرفم آمد، و با حالت تهدید گفت: به خداوندی خدا بفهمم با اردشیر ارتباط داشته ای، زیر پا لهت میکنم.

- گفتم که، من تماس نگرفته ام. اما امکان نداره با عادل عروسی کنم. من اردشیرو میخوام.

پدر عصبانی برخاست تا برای اولین بار در زندگی به من سیلی بزند. اما وقتی مادر صدایش زد و به برکت سفره قسمش داد، کوتاه آمد.

با بغض و کینه به اتاقم رفتم. وقتی در اتاقم را قفل کردم، فریاد زدم: حالا آگه به عادل مجسمه زنگ زده بودم، بهم جایزه هم میدادین. لعنت به عادل!

ظهر روز بعد که پدرم به خانه آمد، غوغایی به پا شد به یادماندنی. نفهمیدم از کجا فهمیده بود من با اردشیر ارتباط داشته ام.

وارد سالن که شد، یکراست خشمگین به سمتم آمد و عوض جواب سلام، بیرحمانه به جانم افتاد. باورم نمیشد لگدها و سیلی های پدرم اینقدر سنگین و دردناک باشد. مادرم و مهناز هر چه کردند نتوانستند جلوی او را بگیرند. میگرید که: دختره بی چشم و رو، پسر بازی میکنی؟ با آبروی من بازی میکنی؟ مگه عادل چشه که با اردشیر ریخته ای روی هم؟

خلاصه کتکی خوردم جانانه. اخر سر هم با پس گردنی محکمش یکطرف صورتم به گوشه میز پذیرایی خورد. فریادی کشیدم که خود پدر ترسید و به سمت آمد. دست روی چشم گذاشتم و از درد نالیدم.

مادر به صورتش میزد و با گریه میگفت: بچه مو کور کردی. آخه این چه رفتاریه؟ اگه بچه ام کور شده باشه، هرگز نمی بخشمت و با مینا از این خونه میرم.

پدر که رنگ و رویش بدتر از قبل پریده بود، چند دستام از روی میز برداشت تا خون های صورتم را پاک کند، اما آنقدر از او بدم آمده بود و آنقدر نسبت به او تنفر پیدا کرده بودم که بدون اینکه نگاهش کنم، خودم دستمالی از روی میز برداشتم و به سمت دستشویی رفتم و محکم در را به هم کوبیدم و از پشت قفل کردم.

مادر به در کوبید. باز کن ببینم چه بلایی سرت آورده، مینا. باز کن بریم بیمارستانی، جایی. و کلی هم پدر را سرزنش کرد.

در آینه صورتم را معاینه کردم. الحمدلله کور نشده بودم. فقط بالای ابرویم شکاف برداشته بود و خون از آن سرازیر بود. زیر چشم هم ورم کرده و بالا آمده بود. دور زخم را کمی تمیز کردم و در توالت فرنگی را گذاشتم و رویش نشستم.

مادر و پدر با هم جروبحت میکردند.

- از کجا معلوم فقط تلفن بوده؟ اینها حتماً با هم رفته ان بیرون. ا، با چه رویی تو صورت مردم نگاه کنم؟ دختره دیوونه زنگ زده به اردشیر که زود بیا، وگرنه از دستت رفته ام. آخه تو خجالت نکشیدی؟

چون در قفل بود، با جرات فریاد کشیدم: من به اردشیر زنگ نزدم. اون به من زنگ زد. اصلاً نگفتم خواستگارم عادل به خدا. من چه میدونستم

میره دست به دامن نصرت خانم میشه. بدبخت چند بار هم پرسید  
خواستگارت عادلّه، گفتم نه.

اصلاً مگه دوست داشتن گناهه؟ به خدا، به قرآن نه با هم بیرون رفته  
ایم، نه خلاف شرع کرده ایم. چند دفعه به هم زنگ زدیم.

- همه اش تقصیر تربیت توئه، زن. میبینی چه پررو شده؟

- بیا بیرون ببینم چشمت چی شده؟

- کور شده ام. دیگه نه عادل منو میخواد، نه اردشیر. خیالتون راحت.  
رفتگر سر کوچه هم دیگه منو نگاه نمیکنه. خدا اون عادلو از رو زمین  
برداره که من راحت شم

پدر گفت: انقدر هارد بیخود نزن. بیا بریم بیمارستان ببینم چه غلطی  
کرده ام!

از آهنگ صدای پدر نوای محبت را حس کردم، بنابراین بیرون آمدم.  
مادر جلو پرید و بعد از معاینه گفت: بریم. این بخیه میخواد، حسین. چرا  
گونه اش همچین شد؟ نکنه استخونش شکسته باشه!

- بریم بیمارستان بگیم چی شده؟ بابام کتکم زده؟

- میگیم زمین خرده ای.

- حالا نمیخواد.

خلاصه هر چه اصرار کردند بیمارستان نرفتم. روی زخم یک چسب گذاشتم و به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. نفهمیدم کی خوابم برد. فقط هنگام غلتیدن، از درد و سنگینی صورتم از خواب پریدم و آه از نهادم برخاست. بلند شدم نشستم. احساس کردم پایین را نمیبینم. صورتم ورم کرده بود.

در آینه که نگاه کردم، وحشت کردم. گونه ام مثل توپ بالا آمده و سیاه شده بود. قیافه ای شده بودم که باید آرزوی همان عادل را میکردم، تازه اگر او مرا میخواست. آدمم بر پدرم لعنت بفرستم، اما دلم نیامد.

مدتی که گذشت، مادر با سینی غذا وارد شد. تا مرا دید، هراسان سینی را روی تخت گذاشت و گفت: خدا ذلیلت نکنه، مرد.

آخه چی به سر بچه ام آوردی؟ پاشو، پاشو بریم دکتر، مینا. و پدرم را صدا زد: حسین، حسین، بیا تحویل بگیر پاره جیگرتو. والا یزید باهاش اینطور نمیکرد. خدا بگم چی کارت کنه.

پدر با دیدن من جا خورد. شرمنده و خجل بود و حرفی برای گفتن نداشت. مادر برایم لباس آورد و کمک کرد تا لباسم را عوض کنم.

به نزدیکترین مرکز درمانی رفتیم و خلاصه پیشانی ام سه تا بخیه خورد. استخوان زیر چشمم هم مو برداشته بود که کاری اش نمیشد کرد. با یک عالمه دارو به خانه برگشتیم.

روی تختم پهن شدم. از درد داشتم بیچاره میشدم. مادر که داروهایم را داد و رفت، پدر آمد کنارم نشست و معصومانه به من خیره شد. دستم را در دست گرفت و بوسید. سپس دستم را کنار گونه اش گذاشت و اشکهایش جاری شد. گفت: دستم بشکنه الهی. به جون خودت نمیخواستم اینطوری بشه. منو ببخش. کار احمقانه ای کردم، بابا. آدم انگار یه موقع ها تو جلد خودش نیست.

با بدبختی از جا برخاستم. دست دور گردنش انداختم. گونه سالم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: شما منو ببخشین. اما به جون خودتون، بابا، خطایی مرتکب نشده ام. همیشه آبروی شما را مدّ نظر داشته ام. ما اصلاً با هم بیرون نرفته ایم.

- تمام حرص و جوشم واسه اینه که دلم میخواد تورو سعادت مند ببینم. به خدا اردشیر آدم تو نیست.

برای اینکه آن طرف صورتم هم بالا نیاید سکوت کردم. پدر پرسید: قبول نداری، بابا؟

- بابا آدم تو این سن دنبال تجربیات و ارزش ها نمیگرده. من فقط دوست دارم به چیزی برسم که میخوامش. عاقبتش برام مهم نیست. احساس میکنم با اردشیر خوشبختم. اون منو خیلی دوست داره.

- این سن به آدم خیلی دروغ میگه، بابا جون. احساساتی نباش. همه تورو دوست دارن. ببین کی میتونه در عمل اینو بهت ثابت کنه، عزیز دلم.

- مگه شما وقتی رفتین خواستگاری مامان، به دستور عقلتون رفتین؟ با تمام احساس دوستش داشتن دیگه. مگه غیر از اینه؟

- اگه پدر و مادرم مخالف بودن، هرگز نمی گزافتمش. اون ها مادر تورو تأیید کردن، ما هم خوشبخت شدیم. واقعیت اینه که مادرت احساسی به من نداشت، چون سنم بالا بود، اما الان میبینی چطور دورم میگرده.

سرم درد میگیره، از جونش مایه میذاره. علاقه کم کم به وجود میاد. اینطوری دوامش هم بیشتره. عادل کاری میکنه که یک دقیقه هم نتونی بدون اون زندگی کنی. اینو بهت قول میدم.

به شرطی که قلبتو صاف کنی تا اون توش بذر محبت بکاره. فقط مواظب باش وقت درو مارو فراموش نکنی، بابا. شاید اون موقع من تو این دنیا نباشم، اما بگو خدا بیامرزت.

- خدا نکنه بابا. تورو خدا اینطور حرف نازنین.

- حالا دیگه خوددانی من دوست ندارم تورو به زور شوهر بدم.

- اگه شما عادلو دوست دارین من باهش ازدواج میکنم. اما بدونین قلباً به اینکار راضی نیستم. فقط به خاطر شادی و اطمینان قالب شما اینکار رو میکنم.

- نه، بابا. اگه اینطوره با همون اردشیر ازدواج کن. همیشه پدر مادرهان که خودشونو فدای بچه هاشون میکنن. ما هم خودمونو فدا میکنیم.

عیب نداره. دلمون نمیخواد یه عمر به خاطر ما بسوزی. ما دوست داریم لباس عروسی رو با رضایت و دل شاد به تن کنی. اینطوری عادل بیچاره هم بدبخت نمیشه. من بیشتر فکر اونم. عادل رو خیلی دوست دارم و خوشبختیش یه جورایی برام مهمه. اون با تو خوشبخت نمیشه.

از جا برخاست و ادامه داد: به هر حال از من بگذر، بابا. حاضرم تقاص پس بدم و قصاصم کنی.

- این چه حرفیه بابا؟ مهم نیست. خوب میشه.

- ایشالله. استراحت کن.

پدر رفت و من را با یک دنیا خجالت تنها گذاشت. احساس میکردم او را صدها برابر بیش از قبل دوست دارم. از اینکه رضایت خودش را برای ازدواج من با اردشیر اعلام کرده بود اصلاً خوشحال نبودم، چون از عاقبت کار میترسیدم. اگر اردشیر مرد زندگی من نبود، حق برای اعتراض نداشتم.

شب که بیدار شدم، به طبقه پایین رفتم. دیدم پدر و مادر آماده شده اند تا جایی بروند. حال و حوصله هم نداشتند و خیلی غمگین به نظر میرسیدند. با تعجب از مادر پرسیدم: کجا دارین میرین؟

- خونه آقای رادش.

- کدوم؟

- بابای عادل.

- واسه چی؟

- زنگ زدیم بهشون خبر دادیم که میریم اونجا کمی صحبت کنیم.

- میخواین برین چی بگین؟

- هیچی، بگیم مینا به اردشیر جواب مثبت داده و ازشون عذرخواهی کنیم. بریم چی بگیم؟ حالت بهتره؟

- کمی دردم آروم شده.

- چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ مگه اردشیرو نمیخواستی؟

لحظه بدی بود. لحظه انتخاب بین برآورده کردن آرزوی پدر و مادر یا آرزوی خودم. حقیقت این بود که من عادل رو هم دوست داشتم، اما همیشه بقیه چند قدم جلوتر از آن بیچاره بودند و برگ برنده دستشان بود.

پدر به ما پیوست و پرسید: بهتری، بابا؟

- بله. الحمدلله بهترم.

- مواظب خودت باش تا بریم و برگردیم. مهناز رفته خونه دوستش.  
برگشتن میریم دنبالش، میاریمش.

- باشه.

مادر که هنوز دلش عادل را میخواست، موقع خداحافظی پرسید:  
جواب سوال منو ندادی، مینا؟

- مگه چی پرسیدین؟

- تو هنوز نظرت رو اردشیر مثبته؟

- بذارین فکر کنم. حالا چه عجله ای دارین؟

پدر گفت: اعظم، مگه باهات صحبت نکردم؟ دختر من بدبخت بشه  
بهتر از اینه که پسر مردمو بدبخت کنیم. مینا عادلو دوست نداره. دیگه  
چه اصراریه؟ بعدش هم با وجود تماسهای اینها، بهتره با خود اردشیر  
ازدواج کنه. میدونی عادل بفهمه زنش با پسر عموش دلخ میداده قلوه  
میگرفته چقدر خرد میشه. ول کن، زن. مینا دیگه خودش میدونه و  
اردشیر. ما گفتنی ها رو گفتیم. خداحافظ.

- به سلامت.

پدر به حیاط رفت. مادر در حالی که کفش هایش را به پا میکرد،  
گفت: به الاغ بگن کدومو میخوای، میگه عادل. من نمیدونم سر تو چی  
خرده ام که حالا باید انقدر بالا بیارم، ورپریده! آخر کار خودتو کردی.  
بکش گوارای وجود.

- اردشیر به شما چه بدی ای کرده؟

- اردشیر همیشه به من احترام گذاشته. اما اون روزی که فهمیدی چرا با اردشیر مخالف بوده ایم و خودت به حرف ما رسیدی، گریه زاریتو واسه من یکی نیار، که میزنم تو سرت.

- خودتون هم نمیدونین چرا اردشیرو نمیخواین. اما من علتشو بهتون میگم. چون فقط جفت چشم هاتون عادلو میبینه. چون اونو دوست دارین. مثل من که اردشیرو دوست دارم و عادل به نظرم نمیاد. وگرنه مگه عادل بده؟

- ایشالله که اردشیر خوشبختت کنه. اما اینو بدون که من موهامو تو آسیاب سفید نکرده ام، بچه جون.

به شوخی گفتم: قهوه‌های نه سفید.

- باید آرایشگرم رو عوض کنم. هیچ دستش واسه ام خوب نبود.

- چه حرفها به این قشنگی واستون رنگ کرده. چی میخواین از جونش. جادوگر که نیست؟

- هر چی میگیرم، یه چیزی میگی. برو فکر بدبختیهاش باش. خداحافظ.

- به سلامت. سلام برسونید. عذرخواهی هم یادتون نره.

- از الان عرق سرد رو تنم نشسته. کاش خواب میموندیم، تو یکی رو پس نمینداختیم.

خواستم از ته دل بخندم که درد به من اجازه نداد. مادر که رفت به سالن آمدم و روی مبل نشستم. هی فکر کردم و هی فکر کردم. اما عشق برنده بود. پس بی اختیار گوشی را برداشتم و شماره اردشیر را گرفتم. خوشبختانه خودش برداشت.

- سلام.

- سلام. صد لعنت بر آدم دروغگو! دختره بیشعور، واسه چی به من دروغ گفتی؟ آبروی من مثل تو کم ارزش نیست. منو بگو که چه ساده رفتم از زن عموم کمک خواستم. میمردی میگفتی خواستگار نکبتم عاقله؟

خیلی جا خوردم. توقع آن همه بی احترامی را اصلاً نداشتم. چی فکر میکردم و چی شد!

این چه طرز صحبت کردنه اردشیر؟ مگه با کلفتت حرف میزنی؟ نخواستم جایی درز کنه. اتفاقاً به خوب کسی گفتم. مثل یه مادر واسه ات دل سوزوندن. کاری که اونها کردن، هیچ کس نمیکرد. بهم اجازه دادن بین شما دوتا یکی رو انتخاب کنم.

- خوب حالا کدومو انتخاب فرمودین؟ آقا نخودو یا آقا لوبیارو، سرکار علیه.

از لحن صحبتش حالم بهم خورد. اما عاشقش بودم. گفتم بعداً میفهمی.

- زن عمو نگفت اردشیر به درد تو نمیخوره، پسر من واسه ات خوبه؟

- نه خیر.

- تو گفتی و من هم باور کردم.

- به خدا نگفتن. حالا یکی دو ساعت دیگه که به پدرت زنگ زدن که میتونین تشریف بیارین خواستگاری، میفهمی که زن عموت فرشته اس. همینطور خونواده اش.

به مسخره گفت: نه بابا؟ چه پسر خوشبختی هستم! نیست همه درها روم بسته اس و هیچ جا بهم زن نمیدن!

- اصلاً میدونی چیه؟ به خاطر این بی تربیتی و منفی نگریت جواب مثبتمو پس میگیرم. اردشیر، تو لیاقت منو نداری. برو در خونه یه نفر دیگه. جداً عادل با تو قابل مقایسه نیست. الهی شکر که زود فهمیدم چه آدم نکبتی هستی.

گوشی را روی تلفن کوبیدم. آنقدر فریاد کشیده بودم که صورتم زُق زُق میکرد. دلم برای اون کتکهایی که بخاطر ان بیشراف خورده بودم میسوخت. در حالی که قلبم به شدت می تپید و نفس نفس میزد، بی اختیار شماره منزل عادل را گرفتم

- سلام نصرت خانم.

- سلام به روی ماهت. صدات هم مثل خودت قشنگه.

- شما محبت دارین. خونواده خوبین؟

- همه خوبین. سلام میرسونن. شما هنوز خونه این؟

- بابا و مامان ده دقیقه ای هست که راه افتاده ان. من کمی حال خوب نبود نیومدم. مهناز هم که منزل دوستشه.

- چرا حالت خوب نیست مادر؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟ دندون کشیده ای؟

- بله. چیزی نیست خوب میشه. پس هنوز نرسیده ان؟

- نه قربونت برم. کارشون داری؟

بله. اگه بابا و مامان اومدن، بگین به من زنگ بزنین. کار فوری پیش اومده.

- نکنه حالت خیلی بده؟

- نه، نه. یه پیغام واسشون دارم.

- آهان. باشه، عزیزم. حتما بهشون میگم.

- خیلی ممنون. ببخشید مزاحم شدم.

- اختیار داری، دخترم.

- خدانگهدار.

همانطور که طول و عرض سالن را با قدمهای متر میکردم، میترسیدم نصرت خانم یادش برود یا حرفهایشان را شروع کنن. آنقدر صلوات فرستادم که زنگ تلفن به صدا درآمد. مادر بود.

- سلام مینا. اتفاقی افتاده؟

- سلام مامان. نه هیچی نشده. هول نکنین.

- پس چی شده؟

- تازه رسیده این؟

- همین الان.

- الهی شکر. مامان من نظرم عوض شد. میخوام با عادل عروسی کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی همین که میخواستین دیگه.

مادر آهسته گفت: نمیخواه به خاطر ما پسر مردم بدبخت کنی. لازم نکرده.

- به خدا به اشتباهم پی برده ام. حق با شماس. تنها به خاطر شادی شما نیست.

- بگو جون مامان.

- به جون شما من عادل و دوست دارم.

- چی شد که یهو نظرت عوض شد؟

- همینطوری.

- همینطوری که همیشه؟

- استخاره کردم.

- آهان. آفرین. حالا داری میشی دختر عاقل و فهمیده. قربونت بشم الهی.

- خدا نکنه. پس خیالم راحت باشه مامان؟

- جل الخالق! نکنه مخت تکون خورده؟

- به بابا هم بگین. راستی گفتم دندان کشیده ام. آبرومو نبرین ها!

- خوب اینکه بدتر. میگم عروس یه دندونش کمه.

- مامان!

- نمیدونی چه حالی بودم و چه حالی شده ام. ایشالله خیرشو ببینی.

- دعا کنین.

- مبارکت باشه. کاری نداری؟

- نه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد. به خیال اینکه پدر است  
گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سلام.

- و صد لعنت. چرا دست از سر من برنمیداری، اردشیر؟

- حالا چرا زود قهر میکنی؟ خب منو درک کن، مینا. آبرومو بردی.

غرورم خرد شد.

- به درک.

- خب حق با توئه. هر چی دلت میخواد بهم بگو. عیب نداره. با کی

حرف میزدی؟ تلفن مشغول بود.

- با مامانم. بهشون گفتم که دیگه نگویند شما بیاین. بگویند عادل جونم بیاد.
- نه مطمئنم انقدر منو دوست داری که چنین کاری نمیکنی.
- متأسفم که اون اندازه ای که فکر میکنی دوستت ندارم. دیگه تورو بیشتر از خودم و غرورم که دوست ندارم.
- شوخی میکنی، مگه نه؟
- اصلاً.
- مینا، دارم جدی صحبت میکنم کی باید بیایم؟
- هیچوقت. البته واسه نامزدی حتما دعوتتون میکنیم.
- مینا، دست بردار.
- به جون بابام دیگه گفتم عادل بیاد جلو. اردشیر، حیف که عصبانیم کردی و چهره واقعیته نشون دادی.
- دختره دیوونه. چی کار کردی؟
- کار درست.
- چرا عجله کردی؟ خب آدم عصبانی میشه. من همش نگران بودم نکنه زن عمو دید شمارو نسبت به ما منفی کرده باشه.
- برو دستشو ببوس. حق مادری رو خوب به جا آورد.
- همیشه دوباره زنگ بزنی بگی....
- نه. متأسفم.
- تلافی این کار تو سرت درمیارم. مطمئن باش.

- خودکرده را تدبیر نیست. واسه تو هم که به قول خودت مثل من زیاده. کاری نداری؟
- جز تلافی نه خیر. امیدوارم کنار عادل آرزوی منو بکنی و زجر بکشی.
- تو بیشتر میسوزی مطمئنم.
- اردشیر گوشی را قطع کرد. بعد بلافاصله دوباره تلفن زنگ خورد.  
عصبانی گفتم: بله؟
- پدرم بود. مینا بابا چرا انقدر این تلفن مشغوله؟
- سلام، بابا ببخشین. داشتم با ملیحه صحبت میکردم.
- خوبی؟
- الحمدالله.
- مامانت میگه نظرت عوض شده. آره بابا؟
- خیلی دلم میخواست دوباره میگفتم نه، من اردشیرو میخوام، اما نا غرورم به من اجازه داد و نه میتونستم با احساسات پدر و مادرم بازی کنم. با اینکه قلبم هنوز به عشق اردشیر می تپید، گفتم: بله، بابا. با عادل عروسی کنم برام بهتره.
- نکنه به خاطر ما...  
- نا خودم هم دوستش دارم. حالا یه مدت نامزد کنیم ببینم چطوره.
- خب این هم فکر خوبیه. من نمیزارم زود عقدت کنن.
- ممنونم.

- من هم از تو ممنونم که به موضوع ارزش دادی و در مورد آینده ات عاقلانه تصمیم گرفتی.

- خواهش میکنم.

- مامانت که گفت، باورم نشد. گفتم باید حتما از خودت بپرسم و احساساتو بدونم.

- من خودم اینطور خواستم.

- آفرین، کاری نداری، بابا؟

- نه سلام برسونید. زود بیاین.

- الان میگن اینها چرا با سگرمه های تو هم اومدن تو و حالا با نشاط و سرهال نشسته ان.

هر دو خندیدیم. گفتم: بابا من به نصرت خانم گفتم دندون کشیده ام. مبادا چیزی بگین ها!

- دستم بشکنه. عجب دندون پزشک ناشی ای بودم. به جای دندونت زدم چشمهاتو داغون کردم.

- احتمالاً من ناآرومی کرده ام. دستتون خطا رفته.

- قربونت برم الهی. عوضش یه چیزی واست میخرم که بلکه یادت بره.

- چی، بابا؟

- یه چیزی دیگه. فعلا برم اینها رو خوشحال کنم. تا بعد. خداحافظ.

لبخند را بدرقه گوشی تلفن کردم. اما دلم برای اردشیر میسوخت. کمی هم از او میترسیدم. چطور تلافی میکرد؟ نکند سر عادل بالایی می آورد؟ یا من را سکه یه پول میکرد؟ دلشوره پیچ و تابم داد. راستش از اینکه با اردشیر ارتباط برقرار کرده بودم مثل سگ پشیمان بودم

پنجشنبه خانواده رادش و مادر نصرت خانم که انگار به خاطر این مراسم از اصفهان آمده بود، به منزل ما آمدند. مادر بزرگ مادری ام و عمه ام هم حضور داشتند. عادل خیلی خوشحال بود. کت و شلوار شیری رنگ با پیراهن سفید به تن داشت و خیلی جذابتر از قبل شده بود.

من ورم صورتم کمتر شده بود، اما هنوز کبود و زرد بود. بیچاره ها وقتی من را دیدند چشمهایشان باز مانده بود. نصرت خانم با حالتی که انگار دلش ریش شده باشد پرسید: چه بلایی سر بچه ام اومده؟ تصادف کرده ای؟

مادرم پاسخ داد: با مهناز شوخی میکردند، دنبال هم میکردن، پاش گیر کرد به اون صندلی و یه راست رفت تو میز بالای ابروش سه تا بخیه خورده. استخون زیر چشمش هم مو برداشته. اینها رو بدونین بد نیست، نصرت خانم جون.

همه خندیدیم. آقای رادش گفت: اشکالی نداره. از مهریه اش کم میکنیم، اعظم خانم.

فریاد خنده به هوا رفت. پدر زرنگ من گفت: اگه اینطوریه که صبر میکنیم مینا خوب خوب بشه، بعد دوباره میشینیم صحبت میکنیم. چطور، عادل جون؟

عادل لبخند قشنگی به من زد و گفت: من همینطوری ایشون رو قبول دارم. طاقت یک روز انتظار بیشتر هم ندارم.

نصرت خانم گفت: الهی مادر واسه ات بمیره. پس زودتر صحبتو شروع کنیم. بچه ام طاقت نداره. جشن نامزدی رو کی برگزار کنیم؟ تو همین ماه یه روز خوب پیدا کنیم دیگه.

آهسته به مادر گفتم: من که اینطوری نمیتونم پیام جلوی مردم.

مادر صحبت من را بلند گفت. عادل پرسید: یعنی یکی دو هفته ای خوب نمیشه؟

گفتم: شاید نشه. کبوده دیگه. من اون روز یه لک نباید تو صورتم باشه.

مادر گفت: حالا تا خرید و مقدماتو فراهم کنیم، صورت مینا هم خوب شده. اونوقت میشه وقتشو تعیین کرد. یه هفته ی همه رو دعوت میکنیم. کاری نداره. از حالا هم به همه میگی خودشونو آماده کنن.

خانواده رادش مهریه سنگینی براریم بریدند و همه جوره ما را شرمنده خودشان کردند. پدر تأکید کرد که حتما مدتی نامزد کنن و عقد و عروسی در یک روز برگزار شود.

در عرض آن دو هفته خرید حلقه و لباس و بقیه چیزها انجام شد، که من و عادل و مادرهایمان انجام میدادیم. موقع خرید حلق عادل کلی

حرص خوردم. حلقه اش را من انتخاب کردم و خودش هم خوشش آمد، اما اصرار داشت که یک نقره هم بخرد که همیشه دستش باشد.

انجا بود که به خودم گفتم: آخه میگم این طرز فکرش به من نمیخوره. الان اگه اردشیر بود، بهترین طلا رو دستش میکرد. اما این بی سلیقه اینطوری میکنه. من احمق نمی فهمیدم که چرا عادل اینطور میخواد.

او میخواست هیچوقت مجبور نباشد حلقه اش را از دستش دریاورد، حتی سر نماز. او به اصولی پایبند بود که عمیق و درست بودند و من با فکرهای بچه گانه همیشه او را با اردشیر مقایسه میکردم.

در آن دوران اردشیر اصلاً تماس نگرفت. اما عادل گاهی تماس میگرفت و احوالی میپرسید. میخواست اگر بیرون کاری دارم برایم انجام بدهد.

تا بالاخره روز نامزدی از راه رسید. لباس حریر صورتی پوشیدم و آرایش ملیح و ملایمی کردم. و موهایم را با گلهای مریم تزئین کردم. چشمهای عادل برق عجیبی به خودش گرفته بود، اما هنوز وقار خودش را حفظ میکرد و به عقیده من پیام شادی بخشی برایم نداشت.

انجا باز در دل گفتم: الان اگه اردشیر بود، کلی قربون صدقه ام میرفت. اونوقت این مجسمه ابوالهول یا مثل بادیگاردها فقط بلده از من محافظت کنه. گرم نشه تا آرایشم به هم بریزه. پام به صندلیها گیر نکنه بیفتم یا با این کفشهای پاشنه بلند پیچ نخوره. زیاد نرقصم تا بهم فشار نیاد.

از اینکه باید امری را با مراقبتهای او سر میکردم عذاب میکشیدم. نه اینکه خوشحال نبودم. عادل را دوست داشتم. اما چیزی مثل شلاق قلبم را به درد میاورد. شاید اگه مرد دلخواهم را محرم من کرده بودند بیشتر مایه میگذاشتم.

آن شب هر چه چشم به در دوختم، از اردشیر خبری نشد که نشد.  
خانواده اش آمده بودند و میگفتند یک کمی ناخوش است و او را به حال  
خودش بگذاریم بهتر است. با این حال مادر عادل یک بار با او تماس  
گرفت و از او خواست در جشن ما شرکت کند، اما او با عذرخواهی  
بیماری را بهانه کرد.

عادل علاقه ای به رقصیدن نداشت اما به خاطر من بلند میشد. خوب  
و سنگین هم میرقصید. یک بار به شوخی به او گفتم: واسه من پامیشی یا  
واسه شاباش ها؟

کلی خندید و گفت: چه شاباشی با ارزشتر از تو؟ خدا بهترین شاباش  
ها رو به من داده که یه عمر مال منی و میتونم نگاهت کنم.

عادل وقتی با من میرقصید در چشمهایم خیره شد و با لبخند قشنگش  
عشقی زلال را به من هدیه میکرد. نگاهش سرشار از رضایت بود و  
برافروختگی چهره اش شوق و عطش درونش را به نمایش میگذاشت.

زلالی قلبش از درخشش چشمهایش هویدا بود، و من با آن چشمهای  
کورم فقط اردشیر خل و چل را میدیدم. نمیدانستم دستهای گرم عادل که  
آنطور مرا احاطه کرده، میتواند یک عمر تکیه گاهم باشد.

تا آخر شب دیگر عادل تماشاچی شده بود و رقص مرا تماشا میکرد.  
یک بار رقص دستش را گرفتم و گفتم: پاشو برقصیم. ما در کنار هم معنی  
پیدا میکنیم.

طفلکی پاشد و گفت: فرمایش تورو به جون میخرم. اما وقتی تو به این  
قشنگی میرقصی دوست دارم تماشات کنم. من رقص بلد نیستم. تو برقص  
من لذت میبرم.

آن شب علی محمد و افسانه، و همینطور علی و مهناز خیلی با هم رقصیدند و دلی از عزا درآوردند. برای همه شبی به یاد ماندنی بود. عادل آخر شب موقع خداحافظی فقط با من دست داد و گفت: کلی بهت افتخار کردم مینا جون. ماه بودی ماهتر هم شده بودی.

وقتی خداحافظی کرد و رفت تف و لعنت بود که نثار او و بابا و مامانم کردم. توقع داشتم دست کم جمله عاشقانه ای بگوید یا مرا ببوسد اما هیچ کدام خبری نشد.

یادم است در رختخواب که دراز کشیدم با خود گفتم: شک ندارم با این وضعیت روحی این پسره آرزوی بچه دار شدن هم به دلم میمونه. الان اگه اردشیر بود

روز بعد با اینکه جمعه بود عادل غروب به دیدنم آمد. یک بسته کادویی بزرگ و یک بسته کوچک به دستم داد. یک جفت گوشواره طلا بود و یک بلوز خیلی شیک سفید. از او تشکر کردم و بدون رودربایستی گفتم: توقع داشتن نهار تشریف می آوردی شادوماد.

بیچاره جا خورد. فهمید عصبانی ام. نگاهی به مادرم کرد و رو به من گفت: شرمنده ام. خیلی دوست داشتم از صبح پیام و کمک کنم اما گفتم شاید خسته باشی و بخواهی استراحت کنی. گفتم شاید حوصله منو نداشته باشی. وگرنه تا همین الان هی به ساعت نگاه کردم خدا شاهده.

مادر گفت: ممنونم پسر. کاری نبود که کمک کنی

مینا هم بیخود گله می‌کنه. البته دوست داشته بیشتر پیشش باشی. دلش تنگ شده. بعد در حالی که از سالن بیرون میرفت ادامه داد: دلتنگیتونو برطرف کنین، بچه ها، که این روزها دیگه برنمیگردن. عادل جون میوه بخور مادر که جون داشته باشی با این کل کل کنی.

مادر که رفت عادل پرسید: مینا جون از دستم ناراحتی؟

- نگفتم ناراحتم. گفتم توقع داشتم. فکر میکردم دامادها واسه رسیدن به عروسشون بیتاب ترن. شاید مشکل از روحیات عجیب و غریب منه.

- خوب تو که تو دل من نبودی عزیز من. من دوست دارم شبانه روز کنار تو باشم به خدا. اما باید ملاحظاتی رو در نظر بگیرم. فقط خواهم اینه که نامزدی رو زیاد طول ندی. ما به اندازه کافی همدیگه رو میشناسیم.

- این شناخت با اون شناخت فرق میکنه.

- من همیشه یک جورم عوض نمیشم.

- میگن شاهنامه آخرش خوشه.

- حتما خوشه ایشالله.

- دیشب پسر عموت نیومد من خیلی ناراحتم. انگار باهات قهر کرده.

- خوب من هم جای اون بودم شاید نمی اومدم. اون همه چیزو منفی میبینه. حتما فکر میکنه ما زرننگ بازی درآورده ایم و خودمونو جا کرده ایم. خوب میشناسمش. از اول هم چشم دیدن منو نداشت. چه برسه به حالا. به هر حال از اینکه من مورد قبول واقع شده ام خیلی ممنونم مینا.

خواهش میکنم.

- میتونم یه سوال بکنم؟
- البته.
- اردشیر قبلاً راجع به مسئلهٔ ازدواج با تو صحبت نکرده بود.
- خوب چرا. روز سیزده به در یه جورهایی علاقتو بروز داد. من هم گفتم دارم درس میخونم.
- همین؟
- یعنی چی؟
- یعنی مزاحمتی واسه ات فراهم نکرد؟
- چه مزاحمتی؟
- تلفنی چیزی؟
- دستت درد نکنه. میگم بیشتر باید همدیگر رو بشناسیم.
- منظور بدی نداشتی، مینا. چرا ناراحت میشی؟ اما اونو هم میشناسم. یه چیزهایی برام عجیبه.
- اردشیر پسر خوبیه. درمردش اینطور فکر نکن.
- اصلاً بیا حرفهای خوب بزنیم. و برخاست و آمد روی مبل کنارم نشست و گفت: اول میخوام بدونم از اینکه متعلق به منی خوشحالی؟
- قبلاً بهت گفتم که من همسری با خصوصیات دیگه میخوام. پس نمیتونم بگم خیلی خوشحالم، چون به اونچه میخواستی ام نرسیده ام. اما حقیقت اینه که امروز دلم برات تنگ شد و به خودم امیدوار شدم.

عادل ابرو بالا انداخت و لبخند کمرنگی زد و گفت: خب الهی شکر.  
گفتم کاری میکنم که گرفتارم بشی.

هر دو خندیدیم. با پررویی گفتم: نمیذارم به اونجاها بکشه.

- نه دیگه مینا جلوی قلبتو نگیر. خواهش میکنم بذار پرورشش بدم که  
بهت ثابت کنم.

- نمیخواد. دوست دارم همیشه لازم خریدار داشته باشه.

- تالاب گور. اصلاً اون دنیا هم منتتو دارم.

- خدا نکنه.

- امسال کنکور شرکت نمیکنی؟ حیفه ها .

- نه. باشه سال دیگه . آمادگیشو ندارم.

- من کمکت میکنم. حیفه ها بذار همه جوره سال خوبی واسمون باشه.  
من مطمئنم قبول میشی.

- فعلاً در مورد زندگیمون حرف بزنیم. میوه نمیخوری؟

بلند شدم و ظرف میوه را جلوی چشمم گذاشتم و دوباره سر جایم نشستم.  
سیبی پوست کند و به من تعارف کرد. برداشتم و یک گاز به آن زدم.  
عادل گفت: حالا بدش به من. این درسته رو بردار.

تعجب کردم و پرسیدم: واسه چی؟

- واسه اینکه لب تو بهش خورده. این مال من اون مال تو.

غش غش خندیدم و پرسیدم: ارتباط غیر مستقیم حلاله؟

آهسته گفت: نمیدونم. اما به هر حال کمی از عطش منو برطرف میکنه.

- خب پس منم از اون سیبها میخوام. البته اگه بیهوشم نمیکنه!

عادل خندید و تکه ای سیب برداشت. به آن بوسه زد و گفت: بفرمایین بنده رو با اون جادوگره عوضی گرفته ای.

- گازش هم بزن.

عادل گاز کوچولویی به سیب زد و آن را در دهان گذاشت. از خوردنم لذت میبرد. بعد که نگاهش کردم، گفت: مینا خیلی دوستت دارم. نمیدونم چطور میشه اندازه عشقو نشون داد. کاش یه دستگاهی اختراع کنن.

میخواستم بگویم اگر اعتقاداتت را کنار بگذاری و مرا ببوسی میفهمم چقدر دوستم داری، اما دست از شیطنت برداشتم و به این جمله اکتفا کردم: لازم نیست. میدونم که خیلی زیاده.

من خودخواه نکردم یک کلمه بگویم من هم دوستت دارم. به خودخواهی خودم به غرورم و به اردشیر لعنت فرستادم و لال ماندم.

او گفت: از همون بار اول که با موهای بافته شده دیدمت دلم رفت. دیگه هم نتونستم بارش گردونم. چون مدام دنبال چشمهای تو بود چشم آهوئی من.

خنده قشنگی تحویلش دادم چون در میان همه هدایا و محبتهای عادل این هدیه بیشتر به دلم نشست. صفتی که به من داد زیباترین واژه زندگیم بود. چشم آهوئی من.

از همان جا که نشسته بود و شاید نیم متر بیشتر با هم فاصله نداشتیم بوسه ای بر ایام فرستاد که حسم را قلقلک داد.

شاید اولین بار بود که مثل اردشیر میخواستمش و همان حس را به او پیدا کردم. پیش خودم گفتم: اگه اینطور پیش بره واسه عقد و عروسی من باید دنبالش بیفتم و بهش التماس کنم. دقیقه به دقیقه تیر مهرش بیشتر تو قلبم فرو میره.

پرسید: میخوام بدونم برای زندگی کجا رو دوست داری، طبقه بالای منزل پدرم یا آپارتمانی که دارم؟

- من به مادر و پدرت خیلی علاقه دارم اما استقلالو خیلی دوست دارم. احترامها بیشتر حفظ میشه.

- وقتی علاقه واقعی باشه حتما گذشت هم کنارشه. این دو تا کنار هم نه جدا از هم. پس هیچ وقت دعوا نمیشه که حرمتی ریخته بشه. غیر از اینه؟

- من آدم حساسی هستم. مخصوصا در برابر تو. نمیخوام اونها ناراحت بشن.

- من اهل دعوا و مرافعه نیستم اما اهل بحث و تبادل نظر هستم. عقیدمو هیچ وقت تحمیل نمیکنم اما کار خودمو میکنم. یعنی کار درستو.

- به هر حال من تو خونه پدری هم بیشتر تو اتاق خودم هستم. آپارتمانو ترجیح میدم.

- باشه. اگه اینطوره یه روز میبرمت اونجا رو ببینی.
- گفتم آپارتمانو ترجیح میدم نگفتم میام اونجا زندگی میکنم.
- یعنی میای طبقه بالای بابام اینها؟
- هرگز.
- نمیفهمم.
- من خونه حیاط دار دوست دارم عادل. دلم میخواد عصرها بیام آبی به گلها بدم تو حیاط درس بخونم. تو آپارتمان آدم میپوسه.
- اما من یه آپارتمان دارم مینا جون. خونه خیلی گرونه.
- خب صبر میکنیم. تو تلاشتو بیشتر کن ایشالله خونه دار میشیم بعد عروسی میکنیم.
- اینکه محاله. شده از بابا قرض بگیرم عروسی رو عقب نمیندازم.
- خب پس چه بهتر.
- بعد به شوخی گفتم: از آقای رادش قرض میگیریم بعد هم دیگه بهشون نمیدیم. میگیریم گذاشتیم به حساب کادوی عروسی. چطوره؟
- خندید و گفت: نمیدونستم آنقدر زرنگی چشم آهویی من!
- آخه دوست ندارم به خاطر پس دادن قرض منو تنها بذاری بری به کار مردم بررسی.
- من تورو تنها نمیذارم.
- یعنی سر کارت هم منو میبری؟

- نه خیر. یعنی زودی مامان میشی ایشالله که تنها نباشی.

خیلی دماغم سوخت. با سیاست و حاضر جواب بود. با لبخند گفتم: هر گلی بوی خودشو داره.

- میدونی مینا دوست دارم آنقدر تو دلت جا باز کنم که یه روزی بهم بگی منو از بچه ات بیشتر دوست داری.

- شاید موفق شدی. دیدی که من با کسی رودرواسی ندارم. حتی با بچه ام. احساسمو زود بروز میدم.

پدر با جمله به به پسر گلم ورودش را اعلام کرد و با عادل سلام و ربوسی کرد. اینطور شد که صحبت عاشقانه ما به اتمام رسید.

روزها به صورت میگذاشت. عادل تقریباً هر روز به دیدنم میامد مگر کاری داشت. جمعه ها اغلب من به خانه آنها میرفتم. هر جایی که دوست داشتم برای گردش مرا میبرد. تمام حواسش در همه جا و همه حالی به من بود.

نیفتی... پات پیچ نخوره... سرما نخوری... لباس گرم آورده ای؟ و این مرا عصبی میکرد. فکر میکردم چون ده سال از من بزرگتر است حالت پدر را برای من دارد و مرا بچه فرض میکند.

مراتب او را با اردشیری که نمیشناختم مقایسه میکردم. از اردشیر کوهی از محبت و دریایی از عشق ساخته بودم و از عادل کوهی یخی و صحرایی خشک. اما با همه اینها دوستش داشتم و روز به روز بیشتر به او عادت میکردم. فقط ایراد میگرفتم و غر میزدم.

شش ماه بعد عادل با کمک پدرش خانه قشنگی بالای شهر خرید. خودمان باورمان نمیشد اما حقیقت داشت. ما خانه دار شده بودیم.

خانه مان با صفا بود با حیاطی پر گلی و زیبا. کمی قدیمی بود و نیاز به بازسازی داشت اما الحق میارزید.

عادل آپارتمانش و یک مغازه را فروخت. مقداری هم پدرش به او کمک کرد و آن را به من و عادل هدیه کرد.

میگفت عادل برای من خیلی زحمت کشیده وقتش است جبران کنم. عادل برای بازسازی بدون نظر من قدمی بر نمیداشت. اینجایش را اینطور کنیم کاشیهایش آنطور باشد. و خلاصه خانه خوشگلی شد که از سر یک تازه عروس و داماد خیلی زیاد بود.

به عروسی نزدیک میشدیم. کمتر از یک ماه باقی مانده بود و کارها زیاد بود.

شبی به نامزدی سوری دختر عمه عادل دعوت شدیم. من پیراهن فیروزه ای بسیار قشنگی پوشیدم که تا یک وجب بالای زانو چاک داشت. یقه باز و تنگ بود و هیکل مرا کاملاً نشان میداد.

پدر و مادرم به آن طرز لباس پوشیدن من عادت داشتند. البته پدرم گاهی ایراد میگرفت، اما پافشاری نمیکرد.

ساعت شش بود که عادل در زد. یکر است به اتاقم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی نگاهی به سر تا پای من انداخت. در را بست و پرسید: با این لباس میخوای بیای نامزدی؟

- خب آره. قشنگه مگه نه؟

- نه عزیزم. همیشه با این بیای. خیلی باز و تنگه.

- عادل حوصله ندارم ها. لباس به این خوبی چشه؟ کوتاه؟ لختیه؟ چشه؟

- یقه اش که این همه بازه. آستین هم که در واقع نداره و همه اش حریره. تنگ و چسبون هم که هست. چاکش هم که مرتب چشمک میزنه. همه اش ایراده مینا جون.

با کلافگی گفتم: همینه که هست. میخوای نیام؟

- میخوام بیای اما نه با این لباس. عوضش کن مینا خواهش میکنم.

- لباس آمده ندارم. اینو داده بودم اتو بخار.

- هر کدومو دوست داری بده من اتو کنم. کاری نداره.

- ببین تو کارهای من دخالت نکن ها. من هر چی دوست دارم میپوشم، هر چی دوست دارم میخرم، و هر جا دوست دارم میرم.

- آخه فکر منو بکن. نمیگن عادل چه بی غیرته؟

- نه من اونجا با حجابشونم.

- خیلی خب همینطوری بیا. اما اونجا حق اینکه پاشی برقصی نداری. راه هم نمیری. یه چیزی هم میندازی رو شونه هات.

- اصلاً میدونی چیه من نمیام.

و کفشهایم را از پایم درآوردم و به گوشه ای پرت کردم و روی تختم نشستم.

عادل دستی به موهایش کشید. با کلافگی اما با لحنی آرام گفت: ببین مینا جون، من که چیز سختی ازت نمیخوام. میگم لباست به خاطر رنگ و مدلش خیلی جلب توجه میکنه. تو مال منی یا مال مردم؟ بد میگم بگو بد میگی.

- بد میگی. خیلی هم بیخود میگی. پدرم با اون همه تعصبش رضایت داد، اونوقت تو....

- پدرت احساسی رو که من نسبت به تو دارم نداره. من همسر توام.

- هنوز که نیستی. کافیه بگم نمیخوامت و حلقه مو از دستم در بیارم بهت پس بدم.

- خب از همین الان بهتره بدونی من چه جور زنی دوست دارم.

- چه خودخواه! خب من هم مرد دیگه ای رو دوست دارم. چرا دارم تحمل میکنم؟

رنگ و رویش عوض شد و گفت: مرد دیگه؟

- منظورم مردی با خصوصیات دیگه اس.

- تحمل هم نمیکنی. تحویلیم که نمیگیری. دوستم که نداری. حرفمو که گوش نمیکنی. اتفاقا منم که دارم تورو تحمل میکنم.

- خب میگی چی کار کنم؟ برو به مامان و بابام بگو که منو به زور داده ان به تو. حالا هم نمیخوام بیام نامزدی. برو بیرون. میخوام لباسمو در بیارم.

عادل عصبی برخاست و گفت: نیای بهتر از اینه که با این لباس بیای و آبروی منو ببری.

عادل رفت. چند دقیقه بعد مادر بالا آمد و گفت: چرا بازی در میاری؟  
نمیام یعنی چی؟ خب راست میگه. دیدی که بابات هم گفت. این همه لباس  
داری. یه چیز دیگه بپوش. صورتیه رو بپوش. به اون قشنگی.

- وقتی بهتون میگم من و عادل روحیاتمون با هم فرق میکنه واسه  
اینه. بدبختم کرده این دیگه ولم کنین.

- تو باید خوشحال هم بشی که شوهرت درباره لباست نظر میده. یعنی  
براش مهمی. بهت بی توجه نیست بده؟

- آدم باید آزاد زندگی کنه. صد بار که به دنیا نیاید.

- اوا خاک به سرم. دین و ایمونت چرا به باد رفته؟ این دنیا محل  
امتحانیه. روح تو آزاد کن نه جسمتو.

- من نمیام.

- بلند شو قربونت برم. بلند شو. بعد از مدتها یه نامزدی دعوت شده  
ایم. بذار بهمون خوش بگذره. لباس انقدر ارزش نداره. اصلاً بده. فکر  
میکنه همین یه لباسو داری. وقتشه نشون بدی چقدر لباس داری. بیارش  
اینجا بشونش هر چی لباس داری بپوش بپرس کدوم خوبه؟ سیاست داشته  
باش دختر

- واه واه! دیگه چی کار کنم؟ حرفها میزنین!

- سر به سرت میذارم. اون بدبخت هر چی داشت گذاشت واسه خونه  
ای که تو خواستی. کوری این همه تواضع و اطاعتو نمیبینی؟ واسه  
عروسیت هم که دارن سنگ تموم میذارن.

آدم به این دست و دل بازی گیرت اومده بده؟ برو مارو دعا کن دختر.  
بعد تا لبخند مرا دید، قلقلکم داد و هی بوسید و گفت: پاشو این دفعه به

خاطر من پاشو. این همه ساعت رفته ام موهامو میزامپیلی کرده ام که بشینم خونه، دعوی شما دو تا رو تماشا کنم؟ ما چه بدبختیم!

در حالی که میخندیدم، از مادر خواستم زیپ پیراهنم را از پشت باز کند. بعد لباس سبزی را که برای حنابندانم خریده بودم از کمد برداشتم و پوشیدم و گفتم: اینو میپوشم تا مجبور بشه یکی دیگه واسه ام بخره و تنبیه بشه.

راستش این لباس خیلی بهتر بود اما قیافه ام را ناراضی نشان دادم و با اینکه دلم برای نامزدی و بزن و برقص ضعف میرفت، نشان دادم که حال و حوصله رفتن ندارم.

پیش خودم گفتم الان اگه اردشیر بود میگفت هر چی دوست داری بپوش. خلاصه سایه چشمم را به رنگ سبز تغییر دادم و حاضر و آماده از پله ها پایین رفتم. مادر و پدر و عادل در سالن نشسته بودند و در مورد زمینهای لواسان صحبت میکردند. با دیدن من صحبتشان قطع شد. رو به پدر گفتم: بابا من حاضرم.

- به به دختر ناز بابا سبزه قبا کرده! چه رنگ قشنگی داره.

عادل که خیلی پسندیده بود، با لبخند از پدر پرسید: پدر جون شمارو به خدا این بهتر و زیباتر و سنگینتر از اون یکی نیست؟

- چرا والا. خیلی بهت میاد مینا جون. مثل شاهزاده خانمها شدی. اینو کی خریده ای بابا؟

- اینو ایشون واسه حنابندون خریده ان. چون دیدم دیگه حنابندونی در کار نیست، پوشیدمش.

پدر با تعجب پرسید: مگه حنابندون نمیگیرین؟ مراسم شیرینیه بابا.

عادل که منظور مرا خوب متوجه شده بود، نگاهی نگران به من کرد.

مادر گفت: یه چیزی واسه خودش میگه حسین جون. دوباره یه کم...  
و با علامت نشان داد که قاطی کرده ام.

پدر که متوجه شده بود، از جا برخاست و گفت: خب بریم دیگه. دیر  
میشه. مهناز کوش؟

همون موقع مهناز از در وارد شد و با لباس نقره ای قشنگش پرسید:  
مال من که ایرادی نداره؟ هان؟

همه زدند زیر خنده. پدر گفت: رییس تو هنوز در این خونه رو نزده،  
بابا جون.

با عادل قهر بودم، بنابراین به سمت ماشین پدرم رفتم. مادر انگار دزد  
میخواهد وارد ماشین شود، سریع درها را قفل کردو از پشت شیشه یک  
چیزهایی گفت که نفهمیدم. بعد کمی شیشه را پایین آورد و گفت: برو  
انقدر آبروریزی نکن. قهر کار بچه هاس. نه تو که دو هفته دیگه  
عروسیته.

- شما با این کارهاتون دارین از حالا عادلو رو من مسلط میکنین.

مادر رو به پدرم گفت: حسین من قد این بودم از این حرفها بلد بودم؟

پدر با لبخند گفت: برو. این همه راه اومده با تو بره دختر.

عادل از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد و پرسید: مشکلی پیش  
او آمده مینا؟

مادر گفت: نه چیزی نشده عادل جون. سراغ دستبندشو از من میگیره.  
گفتم یادم رفته بیارمش.

- خب صبر میکنیم برو بیار مینا جون.

لازم نیست محکمی گفتم و به طرف ماشین عادل رفتم. با کلی اخم و  
افاده نشستم و رویم را به سمت پنجره کردم.

بعد از دو سه دقیقه گفت: اگه قرار باشه اینطور خوشگل موشگل  
بشینی اینجا و محل من نذاری که نمیشه. حالا مجبورم تحمل کنم، بعد از  
عروسی دیگه نمیتونم ها!

عصبی گفتم: چه عجب، فهمیدین جنسیتتون چیه!

عادل با تعجب نگاهم کرد و پرسید: مگه قرار بود نفهمم؟ تو هم بعداً  
میفهمی چه مردی هستم. خدا به دادت برسه.

دوباره رویم را به سمت پنجره برگرداندم و در دل کلی خندیدم. هر  
چه گفت و موسیقی گذاشت فایده نداشت.

لال نشسته بودم. بیچاره هی گفت: مینا.... مینا جون.... عزیز  
دل.... مینایی.... عشق من، بابا یه چیزی بگو. من بلد نیستم چطور  
میشه زبون خانم ها رو باز کرد.

یه ارفاقی بکن. مینا با توام. کمی ساکت شد و یکمرتبه گفت: چشم  
آهویی عادل، جون من باهام آشتی کن.

با ناز نگاهی به او کردم تا آرام بگیرد، بس که کلافه ام کرده بود.

خوشحال شد و پرسید: من تیم خوبه عزیزم؟ مشکلی داره بگو.

- مشکلی نداره. مگه من مثل توام دخالت کنم؟ من از زورگویی بیزارم.

- اما من دوست دارم تو کارهام دخالت کنی. اینطوری میفهمم که برات مهم هستم.

در مهمانی پس از سلام و تبریک کنار هم نشستیم. نیم ساعت بعد اردشیر و خانواده اش وارد شدند. جا خوردم.

توقع نداشتم بیاید. فکر کرده بودم شاید نخواهد ریخت مارا ببیند. با همه دست داد و بالاجبار با عادل هم روبوسی کرد و تبریک گفت.

به من هم تبریک گفت، اما ژستی را هم چاشنی رفتارش کرد. در ضلع کناری ما نشستند. گهگاه نگاهی به من میکرد و انگار با نگاهش خط و نشان برایم میکشید تا اینکه نصرت خانم گفت: عادل جون پاشو با خانمت برقص مادر. الان نرقصین پس کی میخواین برقصین؟

عادل به من گفت: میخوای پاشیم مینا جون؟

- نه تو دوست داری برقصی نه من دوست دارم با یه زورگو برقصم.

- من آرزومه با تو برقصم.

- ولم کن تورو خدا.

- خب پاشو با مهناز برقص. دست کم به خاطر سوری که اون همه نامزدیمون سنگ تموم گذاشت.

- نمیخوام.

- واسه یه لباس بی ارزش ساعت‌های خوش زندگی‌تو تلخ نکن.

- چند ماه زندگی بهم تلخ شده. تو غصه منو نخور، دستورتو بده. دارم از غصه میترکم، میگه پاشو برقص.

عادل به خودخوری پرداخت و دیگر هیچ نگفت. بعد از شام به من گفت: پاشو بریم پیش اردشیر.

- بریم چی کار؟

- دوست ندارم ازم دلگیر باشه. گناه داره. جنایت که نکرده. شرمنده اس که نامزدی من و تو نیومده. عیبی نداره، ما میریم پیش اون. آدم باید مردمو درک کنه.

نمیدانم چرا با این خواسته عادل مخالفت نکردم. خب البته میدانم.

دلیم پیش اردشیر بود. اما کاش پایم میشکست و نمیرفتم. اردشیر که بین باور و ناباوری مانده بود، به احترام ما برخاست. کنارش نشستیم. عادل گفت: تو که با ما قهری، اما ما تورو دوست داریم.

- اختیار دارین. ببخشین نتونستم پیام. کمی کسالت داشتم.

- جات خیلی خالی بود.

افسانه که از رقص خسته شده بود کنار من نشست و با هم به صحبت پرداختیم. عادل به اردشیر گفت: پاشو اینجا رو به هم بریز پسر. چرا انقدر ساکت شده ای اردشیر؟

افسانه هم دنبال حرف عادل را گرفت و خلاصه همه را بلند کرد. از سر رودر بایستی با اخم مقابل عادل شروع به رقص کردم.

علی محمد شیطان بدون درنگ مقابل افسانه قرار گرفت و اردشیر تنها ماند. عادل کمی با او و کمی با من رقصید و یکمرتبه گفت: شما دو تا با هم برقصین من خسته شده ام.

ساده ابله گوشت را دست گربه سپرد. آن موقع اصلاً نفهمیدم عادل که مرتب دم از غیرت میزد چرا این کار را کرد، اما بعداً فهمیدم بیچاره خواسته به اردشیر بفهماند که روی او حساسیتی ندارد.

ما میرقصیدیم و عادل خونسرد با لبخند به ما نگاه میکرد. حالا دیگر نیش من هم باز شده بود و غصه هایم را فراموش کرده بودم. نگاهم به پدر و مادرم افتاد که مثل مار زخمی بودند.

خب حق داشتند، میدانستند من و اردشیر عاشق هم هستیم، اما عادل این را نمیدانست. به اخم مادر و پدر توجهی نکردم و ادامه دادم. نگاه اردشیر نگاه روباهی به شکارش بود.

او هم واقعا عاشق بود. هیچ وقت در عشقش شک نکردم. تا جایی ادامه دادیم که دیگر کسی وسط نبود و همه میخکوب ما شده بودند. اردشیر قشنگ و هماهنگ با من میرقصید.

از نگاه عادل فهمیدم که دیگر باید بنشینم. به پدرم نگاه کردم و دیدم از فرط عصبانیت سرخ شده. ابراز خستگی کردم و نشستم. اردشیر هم نشست. همه کف طولانی زدند.

عادل رو به اردشیر گفت: تو توی جشن نباشی جشن بیمزه اس.

- ممنون عادل جون. نظر لطف توئه. ممنونم که اجازه دادی با خانمت برقصم.

آن شب برایمان شب خوشی بود. موقع برگشتن در ماشین به عادل گفتم: جالبه. نمیذاری اون لباسو بپوشم. اما میذاری با اردشیر برقصم. من که نمیفهمم.

- خب اولاً که میدونم تو به اردشیر احساسی نداری، وگرنه هرگز منو به اون ترجیح نمیدادی. ثانیا درحضور من مانعی نداره شادی کنی. ثالثاً اردشیر دیگه به تو نظری نداره. چون من هم بودم دیگه به زن مردم نظری نداشتم. بعدش هم دوست داشتم اردشیر بفهمه من روش حساس نیستم.

از خودم شرمنده شدم چون هیچکدام از برداشتهایی که عادل داشت درست نبود. اگر میفهمید من با چه بساطی زنش شده ام یا اگر میفهمید اردشیر برایم خط و نشان کشیده چه میشد؟ دلشوره بدی در دلم افتاد.

عادل پرسید: خب خانمی، حالا باید بریم یه لباس دیگه واسه حنابندون بخریم؟

- نه فکر نکن لباس نداشتم ها. کدم داره میترکه. منتها هوس کردم اینو بپوشم.

- خوب کردی. از عصر نگرانم که منظورت چی بود.

- میخواستم رهاش کنم. اما امشب فهمیدم مرد روشنفکری هستی و منصرف شدم.

- خدارشکر این اردشیر امشب اومد، وگرنه سیاه بخت میشدم.

از آن به بعد شعله عشق دوباره در وجود اردشیر زبانه کشید. آرام و قرار نداشت. زنگ میزد، التماس میکرد، حتی دو سه بار گریه کرد و از من خواست نامزدیم را با عادل به هم بزنم.

شبها آرامش نداشتم. مرتب دنبال بهانه ای می‌گشتم که سرنوشتم را عوض کنم. اما مگر میشد؟ هم از پدر می‌ترسیدم هم به عادل وابستگی پیدا کرده بودم. از اینها گذشته تدارکاتی که خانواده من و خانواده عادل فراهم کرده بودند جای جبران نداشت.

به خداوندی خدا اردشیر بود که نمی‌گذاشت که محبت واقعی و احساس درونیم را به عادل نشان بدهم. مگر میشود محبت در قالب آدم نفوذ نکند؟ عادل را دوست داشتم، اما عشق و التماسهای اردشیر به من اجازه عکس العمل نشان دادن نمیداد.

خلاصه روزها پرتنشی را می‌گذراندم و حسابی وزن کم کرده بودم و هیچ از روزهای آخر تجردم لذت نمی‌بردم.

همه آشفتگی و پریشانی حال مرا به نگرانی برای جشن و مراسم عروسی نسبت میدادند و من مجبور به سکوت بودم.

روز عروسی فرا رسید. صبحش اردشیر با من تماس گرفت. از خانم رهگذری خواسته بود منزل ما را بگیرد. مهناز گوشی را برداشت و فکر کرد یکی از دوستهایم است.

بعد که من گوشی را گرفتم، خانم سلام و علیکی کرد و گوشی را به اردشیر داد. اردشیر کوتاه و مختصر گفت: آگه میخوای ببخشمتون، سر سفره نشین. بله گفتن تو حرومه مینا. هنوز وقت هست. آه من پشت زندگی شماس. تو با عادل خوشبخت نمیشی.

آن روز آنقدر ترسیده بودم و آنقدر فکرم خراب شد که آرایشگرم گفت: چه عروس غمگینی! به زور شوهرت داده ان؟

در جوابش گفتم: نگران عروسی هستم.

خودم را به تقدیر و گذر زمان سپردم و با توکل به خدا سر سفره عقد نشستم. به کتاب خدا پناه بردم و سعی کردم در صورت اردشیر نگاه نکنم. اما بی صفت مگه از جلوی سفره کنار میرفت؟ چنان با تنگ کردن چشمهای سیاهش و جویدن لبش برایم خط و نشان میکشید که بالاخره قالب تهی کردم و به جای بله، مثل دیوانه های مضطرب گفتم: نه، نمیتونم. حالم بده. نمیتونم.

بیچاره مادرم چه هولی کرده بود. تمام آرایش صورتش با عرقهای صورتش جاری شد. عادل بدبخت هم هی به من شربت میخوراند.

نصفه جان شده بود. مادر عادل آنقدر آیت الکرسی خواند و به من فوت کرد که دلم به حالش سوخت. اردشیر غیب شده بود، به همین علت کم کم حال من بهتر شد. بالاخره بله را گفتم و شدم همسر قانونی عادل.

سر عقد پدر سند یکی از مغازه ها را به من هدیه کرد، اما بعداً دیگر سند را ندیدم، چون مادر برش داشته بود. نفهمیدم این دیگر چه جور کادویی است. البته سالها بعد فهمیدم که پدرم چه مرد دورندیش عاقلی بوده.

بالاخره بعد از مدتی اتاق عقد خلوت شد و نفسی کشیدم. عادل پرسید:  
چی شد یه دفعه مینا؟

- خسته ام، کلافه ام، نمیدونم چمه.

بذار مهمونها برن باغ، تو کمی بگیر بخواب. دیشب دیر خوابیده ای  
صبح زود هم پا شده ای خسته ای.

- مگه با این داک و پز میشه خوابید، عادل؟

- سلامتی تو و راحتی تو از هر چیزی مهمتره. لازم باشه دوباره  
میبرمت آرایشگاه. مگه چیه؟

- ممنونم کمی سرم خلوت باشه روبراه میشم. چیزی نیست.

عادل جوری نگاهم کرد که مجبور شدم بیرسم: چیه؟

- هنر و قدرت خدا رو تحسین میکنم. هیچ ایرادی نداری ماشالله.

- خوشحالم که به هم میاییم.

- اینو از ته دلت میگی؟ خوشحالی که الان کنار منی مینا؟

- اگه متنفر بودم که اینجا نبودم، عادل. قسمت این بوده دیگه.

- یعنی فقط متنفر نیستی؟

- عادل، خودت میدونی که دوستت دارم. چه وقت این حرفهاس؟

- نمیدونم چرا حس میکنم بالاجبار کنار منی و به خاطر همین بهت  
فشار اومد.

- اینطور نیست. من نسبت به قبل پیشرفت خوبی داشته ام.

- پس ممنونم. من همه تلاشمو واسه خوشبختی تو میکنم.

- من هم امیدوارم تو زندگی برات در دسر درست نکنم.

- درد سر چیه عزیز من؟ تو مایه آرامش وجود منی.

گلی توی جیب عادل را صاف کردم و به او لبخند زدم. نگاه عاشقانه ای به من کرد و صورتش را به صورتم نزدیک کرد و یکباره بوسه ای غیر قابل انتظار به لبم زد و دوباره هم آن را تکرار کرد. سپس با نگاهی پر از نیاز گفت: دوستت دارم عزیزم. واسه در آغوش گرفتنت بیقرارم. دوباره وجودم منجمد شد و معجزه آسا گرمای را در درونم تجربه کردم. با ناباوری به او خیره شدم.

از عادل که در آن چند ماه نامزدی یک بوسه را از من دریغ کرده بود چنین انتظاری نداشتم. یعنی به این سرعت باورم نمیشد. هنوز ماست آن بوسه بودم که با پشت دست گردن و شانه عریانم را لمس کرد و بوسید.

سپس گفت: اگه بدونی تو رویاهام چقدر آرزوی این لحظه را داشتم! خدا چه لطفی به من داشته.

حسی در درونم میجوشید. در آن لحظه عادل را به اندازه جانم میخواستم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی آن ثانیه ها تمام شود. انگار نیمه وجودم شده بود و قادر به جدایی از او نبودم.

در همین هنگام عکاس آمد و لحظات شیرین ما را بهم زد. تازه داشتم عادل را میشناختم. چطور در موردش قضاوت کرده بودم و حالا چه میدیدم! حق با او بود. بالاخره فهمیدم او چه مردی است.

حالتهایی که عکاس به ما پیشنهاد کرد کم کم عشق اردشیر را از یادم برد. بعد از آن به سمت باغ حرکت کردیم و آنقدر بزن و بکوب کردیم که

از پا درآمدیم. آخر شب گروهی ما را تا منزلمان بدرقه کردند. بعد از بازدید مهمانها از جهیزیۀ دیدنی من، بزرگترها دست به دستان دادند و برایمان آرزوی خوشبختی کردند و رفتند.

کلی گریه و زاری کردم. پدر و مادر قبل از رفتن آهسته و پنهانی کلی به من سفارش کردند و به آرامش دعوت کردند.

پدر گفت: آدم آرامش زندگیشو مدیونه سه چیزه. صبر و حوصله، محبت، و گذشت. و چه راست گفت. آن موقع نمی فهمیدم که این نصیحتها نتیجه سالها تجربه است و چقدر باارزش است.

اردشیر کنجکاو بود و تا منزل همراهیمان کرد. وقت خداحافظی با یک جمله آتش به جانم کشید. گفت: خوش به حال اونهایی که مادر دارند. آنقدر دلم برایش سوخت که گریه ام گرفت، اما چون وقت خداحافظی بود، کسی نفهمید چرا گریه میکنم.

عادل همه را بدرقه کرد. در را بست و کتش را به جالباسی زد. در حالی که کرواتش را شل میکرد و برافروخته شده بود، گفت: خفه شدم مینا جون. این چیه آدم به خودش آویزون میکنه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: اول فکر کردم منو میگی. گفتم چه خوب پاشم برم.

- میدونم خیلی دلت میخواد فرار کنی، خانم خشکله، اما مگه از روی جنازه من ردشی.

- خدانکنه.

- از دست این مردم خفه شدم و از دست کرواتم. تورو که در آرزوت بودم.

- مردم واسه چی؟

- صد و پنجاه دفعه خداحافظی میکنن.

- از دات کروات چرا خسته شده ای؟ بده خوشگلالت کرده خوش تیبت کرده؟

- آخه راه گلومو بسته بود. هی میخواستم بگم مینا دوستت دارم مینا هلاکت نمیتونستم.

- خب حالا بگو یه موقع خفه نشی.

- گفتم دیگه. راحت شدم. آخیش!

- خب میدونستم عادل جون. نیازی نبود خودتو خسته کنی.

یکمرتبه من را بغل کرد و در حالی که به اتاق خواب میبرد گفت: میدونستی؟ نه، نمیدونستی قربون این همه ناز و ادات برم. حالا تازه میخوام نشون بدم که چی کشیده ام.

با خودم قرار گذاشته ام ده هزار تا بوسه بهت بزنم مینا. نمیدونم تا صبح چیزیت میمونه یا نه.

- من هم نه گذاشتم نه برداشتم، در حالی که مرا روی تخت میگذاشت گفتم: اون وقت میمیری که!

- خب تو راحت میشی. من هم ناکام نمرده ام. به هر حال امر خیریه.  
بعد پرسید: حالت که خوبه؟

- او هوم. یه کم طپش قلب دارم.

- خب فشار عشق عزیزم. نیست که بیان نمیکنی. از یه جای دیگه ات  
میزنه بیرون.

غش غش خندیدیم. مرا بوسید و گفت: آنقدر عشق منو تو خودت نگاه  
ندار قربونت برم. بریز بیرون که چاق نشی. بگو حرفتو.

عادل چند روزی سر کار نرفت. هر روز صبح با هزار ناز و قربانت  
بروم و دوستت دارم مرا از خواب بیدار میکرد. صبحانه را آمده میکرد  
و من میل میکردم.

عادت نداشت تا دیرتر از ساعت هشت بخوابد، اما با ملاحظه بود و  
مرا نه و نیم بیدار میکرد. کلی هم با غر و گلایه من روبه رو میشد که  
چرا زود بیدارم کردی.

میگفت: آخه دوست دارم صبحانه رو با تو بخورم و سیر نگاهت کنم  
که تا شب انرژی داشته باشم. این حرفها برابم بی معنی بود. گاهی به او  
میگفتم زن ندیده، اما او نه تنها زن ندیده نبود، بلکه با وجود سن کمش  
دنیا دیده هم بود.

مرد زندگی بود. معنی زندگی را درک کرده بود. میدانست زندگی  
یعنی عشق، یعنی محبت و تفاهم، یعنی زیباتر کردن مسائل روز.

خوب میدانست وقتی مرد یک زندگی شده، یعنی سرپرست من شده، سرپرست دختر جوانی بی تجربه که اقلأ ده سال کمتر از او میداند، باید مثل باغبانی باشد که با گلهايش آرام و با محبت حرف ميزند و نوازششان ميکند تا خوب و سالم رشد کنند و زيباتر شوند.

عادل اينگونه فکر ميکرد و ميخواست من تفاوتی بين خانه او و خانه پدری ام حس نکنم، آنوقت من احمق به مادرم غر ميزدم که عادل به جای شوهر براي یک پدر است.

عادل درست مثل پدرش با زن و زندگی تا ميکرد و درست مثل مادرش برای هر چیزی دل ميسوزاند. او آرامش را به من هديه ميکرد و من ناآرام رویاهای خام خودم بودم، ناآرام اردشير و بيقرار از عشق او.

بعد از عروسی، فاميلها تک تک ما را پاگشا کردند. شبی که نوبت عموی عادل بود، او ديرتر از همیشه به خانه آمد.

آنقدر هم خسته و درب و داغان بود که حد نداشت. من هم که دیدم اينطور است، لباسهای مهمانی را از تنم درآوردم و لباس خانه پوشيدم. عادل وقتی از حمام برگشت، با تعجب پرسيد: پس چرا لباسهاتو درآورده ای؟ دير شده مينا.

- من تورو ميخواستم هنوز هم ميخوام. تا آخر عمر هم ميخوام.  
قربونت هم ميرم. پاشو.

- نيام.

- چی کار کنم که بيای؟

- بذار اون لباس فيروزه ايه رو بپوشم.

- يه چیزی بخواه که شرمنده ات نشم.

- پس خودت تنها برو.
- مینا به نظر خودت درسته اون لباسو بپوشی و جلوی اردشیر ناز و کرشمه بیای؟ به نظرت گناه نداره؟ نمیگی چقدر حسرت میخوره و چقدر با من بد میشه؟ حالا اردشیر هیچی. برادرهای من هم جوونن. خب تو اینطور بگردی، اونها که زن ندارن، باید چی کار کنن؟
- برن زن بگیرن. من که نمیتونم واسه خاطر اونها خودمو معذب کنم. من عادت دارم شیک بگردم.
- چه اصراری داری امشب اونو بپوشی؟ با لباس دیگه هم میتونی شیک بگردی.
- واسه اینکه قشنگه. عروس هم هستم، مناسبت داره.
- خوبه من هم بگم واسه اردشیره مینا خانم؟
- یه بار دیگه تکرار کن.
- چطور تو به من میگی مخصوصا دیر کرده ام؟ خواستم ببینی تهمت چقدر تلخه.
- دیگه خودت رو بکشی هم نمیام.
- خب معذرت میخوام. من میدونم نیت تو فقط زیبایی و خوش تیپیه عزیزم پاشو.
- تنهام بذار
- مینا حوصله ندارم پاشو.
- گفتم تنهام بذار.

- باشه نمیریم. اما جوابشونو خودت میدی.

از اتاق بیرون رفت و تلویزیون را روشن کرد.

احساس میکردم دقیقه به دقیقه فرصتها از دستم میرود. فرصتهای که میتونم با اردشیر خوش باشم، کنارش باشم.

خدا خدا کردم که عادل یک بار دیگه از من خواهش کند، اما دعایم نگرفت. نیم ساعت سپری شد. دل تو دلم نبود. ساعت نه بود و ما هنوز در منزل بودیم. زنگ تلفن به صدا درآمد. هر چه زنگ خورد عادل برنداشت. انگار میدانست آنها هستند. مجبور شدم به سالن بروم و خودم بردارم. افسانه بود.

- سلام مینا جون.

- سلام افسانه جون. حالت خوبه؟

- ممنونم در چه حالی عروس خانم؟ مارو گذاشته ای توی خماری. همه منتظر تشریف فرمایی شماییم، اونوقت تو هنوز خونه ای دختر؟

- معذرت میخوام عادل کمی گرفتار شده بود. نیم ساعته اومده. رفته دوش بگیره میایم.

- حالا همیشه رفتارهای عاشقانه رو بذارین واسه بعد عروس خانم؟ ما گرسنمونه.

- ای بابا آنقدر خسته اس که داره میمیره.

- خب خستگیشو دربیار. از اون شیرین زبونیهاست بشنوه حالش جا میاد.

- یه دعوایی باهاتش کردم که خستگیش در اومد. غصه نخور.

- برادر نازنین مارو اذیت نکنی ها. منو خواهر شوهر حساب کن.
- بهت نمیاد.
- زود بیاین.
- اومدیم، اومدیم.
- باشه خدا نگهدار.

عادل وسط صحبت‌های من به اتاق خواب رفت. باکراه به اتاق رفتم. دمار روی تخت دراز کشیده بود. لباس سنگین و زیبا پوشیدم و گفتم: پاشو بریم تا بعداً به حسابت برسم.

جواب نداد. هی صدایش زدم. جواب نداد. رفتم کنارش نشستم و محکم به پشتش زدم و گفتم: با توام نگی چرا با تاکسی رفتی ها!

اصلاً نفهمیدم چطور روی تخت افتادم. خنده ام گرفته بود، اما سعی میکردم اخم کنم. گفتم: چاکر دربستت که نمرده، چشم آهویی من.

- ولم کن لباسم چروک میشه.
- آخه تو که انقدر مردم داری، چرا فیلم بازی میکنی؟
- بده میخوام جلوی فامیلت آبروت حفظ بشه؟

- نه خانم. خیلی هم متشکرم. اینطوری دارم تشکر میکنم. و صورتم را بوسه باران کرد.

- بابا آرایشم به هم ریخت آدل، چرا اینطوری میکنی؟

- صد دفعه گفتم میخوای باهم قهر و دعوا کنی، خوشگل موشگل نکن، نمیتونم جذبه بگیرم زن.

قهقهه خنده ام بلند شد. گفتم: چه ذلیلی تو! خوبه خودت هم افتخار میکنی.

- البته که به این ذلت افتخار میکنم. الهی فدات شم. خب زمو دوست دارم. هر کی دوست داشتن و کوتاه اومدنو ذلت معنی میکنه، بیسواده. نمیدونه گذشت چه لذتی داره.

- دیر شده میخوان شام بخورن عادل.

- حالا ده دقیقه هم رو تموم معطلی ها.

بالاخره نزدیک ساعت ده به منزلشان رسیدیم. بعد از سلام و احوالپرسی افسانه نگذاشت بشینیم. آهنگ شادی گذاشت و مارا مجبور کرد برقصیم. خاطره زیبا و بامزه ای شد.

به افسانه گفتم: تو واسه دل خودت و عشق خودت و علی محمد مارو گشنه و تشنه داری میرقصونی، ذلیل شده. خب برو راحت باهات برقص.

غش غش خندید و گفت: ای تیزوش شیطون صفت. بده میخوام به زور بهت نزدیک بشم که پدرتو در بیارم؟

گفتم: اینکه داره واسه ات میمیره. چرا به زور؟

- آخه دل گنده اس. من هم نمیخوام از دست بدمش. گرگ زیاده.  
رادشها هم خیلی بره ان.

آن شب اردشیر مدام دوروبرم میپلکاید. از هر موقعیتی استفاده میکرد و خوردنی تعارف میکرد و شوخی میکرد. در فرصتی به من گفت: آگه با من ازدواج میکردی دنیا رو به پات میریختم.

از ترسم گفتم: خیلی ممنون همه چیز هست. و نگاه غضبناکی به او کردم، یعنی اینقدر با اعصاب من بازی نکن. من خودم میشنگیدم، وای به حال اینکه اردشیر هم زیر پایم بشیند.

گفت به خدا قسم یه نمونه اش فقط این بود که طلاهای طلافروشیمو به پات میریختم. آخه تو کجات به درد عادل میخوره بی عقل؟

بعد از آن دنیا روی سرم خراب شد و بیحوصله شدم. هر دختر هجده نوزده ساله ای این حرفها را میشنید، با این وعده ها خام میشد. اما من فقط غمگین شدم خام نشدم.

به خانه که برگشتیم تمام غصه هایم را سر عادل بیچاره خالی کردم. گفتم: والا دشمن آدم آنقدر از آدم دوری نمیکنه که تو میکنی. چرا من هر چی میام کنارت می ایستم از م فاصله میگیری؟ مگه جذام دارم؟

- تو چرا امشب به پروپای من میپیچی؟ جلوی مردم که نمیتونم ناز و نوازشت کنم.

- چرا همیشه همه میدونه عروس و دامادیم. محبت کردن و توجه کردن چه زشتی ای داره؟

- خب به مردم چه مربوطه که ما عروس و دامادیم؟ حرفهایی میزنی غیرمنطقی مینا بدت نیادها.

- واسه من دم از منطق و قانون نزن که حالم به هم میخوره، عادل. تو اگه منطق داشتی منو اسیر خودت نمیکردی. صد دفعه گفتم تو آدم من نیستی. هی مثل این دختر ندیده ها نشستی در خونه مون که خواستگار نیاد.

عادل خنده اش گرفت و گفت: عزیز من مگه قبل از اینکه بریم مهمونی اون همه نبوسیدمت؟ اون همه عشق و محبت پس چی بود که به پات ریختم؟ من واسه تو چیزی کم نداشتی ام.

- من دوست دارم شوهرم جلوی مردم بهم توجه کنه، تحویل بگیره، عشقشو بروز بده که مردم نگویند تو زده ای تو زده ای. انگار من زشتم یا چلاقم یا ترشیده بودم. همه اش سرکاری. همه اش گرفتاری. اصلاً کو ماه عسلت؟

یه ماه دیگه میبرمت. قول میدم. راست میگی، یه کم دیر شده، اما میبرمت. بذار ملک مهندس فروزشو تحویل بدم، میبرمت. امشب هم به خدا اون منو برد یه زمین دیگه نشونم بده دیر شد.

ماه عسلی میبرمت که واسه همه دوستهات تعریف کنی. اگه یه کم دیر شد عوضش می ارزید. معلومه که تو از من خیلی سرتری، بهتری، با شخصیت تری. واسه همین نشستم در خونتون دیگه!

- باز هندونه بیمزه خریدی؟

- هندوانه زیر بغلت نمیذارم. دارم حقیقتو میگم. عجب گرفتاری شده ام.

آنشب کلی به او بی محلی کردم. آخرش هم بیچاره دلخور گرفت خوابید.

روزها میگذاشت. عادل دائم گوشزد میکرد که باید درس خواندن را شروع کنم و خودم را برای کنکور آماده کنم.

اما کی حال درس خواندن داشت؟ فکر و ذکر شده بود خوشبختی ای که در خانه اردشیر میتوانستم به دست بیاورم و به آن لگد زده بودم. طلاهایی که میشد به دست و بالم آویزان باشد و هرروز عوض شود. مرتب خودم را سرزنش میکردم که چرا وقتی پدر و مادرم راضی بودند خرابش کردم.

فکر خراب رفتارم را هم ذره ذره خرابتر میکرد. رفتار خوبی با عادل نداشتم. او هم روی حساب بچه گی ام میگذاشت و مرا تحمل میکرد.

برای ماه عسل به مشهد و سپس به شمال رفتیم. بهترین هتل را گرفت و بهترین خرید را برایم کرد. خرید و پذیرای اش به حدی بود که صدایم درآمد. تا گردنبنند میدید میگفت: مینا اینو واسه تو درست کرده ان.

پیراهن زیبایی میدید میگفت: مینا واسه تو دوخته ان. هر چیز هم که برایم میخرید، وقتی که به هتل برمیگشتیم میخواست که بیوشمش یا به گردن و دستم آویزان کنم. از میان همه هدایایش از سرمه دان منبت کاریش خیلی خوشم آمد.

هرروز به حرام مطهر میرفتیم. اگر بگویم هرگز برای دوام زندگی و خوشبختیمان دعا نکردم، دروغ نگفته ام. تازه هر طور بود، دلم را سنگ

کردم و از امام رضا خواستم یک جوری مرا به اردشیر برساند. مثلاً عادل دلزده شود و مرا طلاق بدهد.

یکی دو هفته پس از اینکه از مسافرت بازگشتیم، درس خواندن را شروع کردم. عادل شب به شب بازدهی مفید مطالعه ام را برآورد میکرد و رفع اشکال میکردیم.

سه چهار ماه از ازدواجمان گذشته بود که یک روز با شنیدن صدای تلفن گوشی را برداشتم.

- سلام مینا خانم.

تنم لرزید. انگار در روح و جسمم زلزله آمد. با حالت گنگی گفتم:  
سلام حال شما چگونه آقا اردشیر؟

- ممنون شما خوبین؟

- الحمدلله. عمو جان، افسانه، آقا ارسلان خوبین؟

- همه خوبین سلام دارن.

- سلام برسونین.

- ممنون. اما من نمیخواهم کسی بفهمه که بهت زنگ میزنم.

- چرا؟

- مگه تو به عادل میگی من زنگ زده ام؟

- آره. مگه چه اشکالی داره؟ اون رو شما حساسیت نداره.

- میدونم. اما به نفعته نگی، چون به مرور حساس میشه.

- ببین، آقا اردشیر، من شوهر کرده ام و زندگیمو هم دوست دارم. خواهش میکنم پاتونو از زندگی من بکشین بیرون.
- قسم بخور.
- که چی؟
- که عادل دوست داری؟
- به خدا دوستش دارم. گفتم به خدا.
- اما با من خوشبخت تر بودی. گاهی این فکر عذابت میده مگه نه؟
- آدم به هر چی دوست داره که نمیرسه. گاهی هم باید ببینه که خدا براش چی میخواد. بعدش هم با شناختی که از شما دارم گمان نکنم زبون درازیهای منو مثل عادل تحمل میکردین. یادتون نرفته که چقدر بهم توهین کردین؟
- وقتی دیدم دارن عشقمو ازم میگیرن باید چی کار میکردم؟ میخندیدم؟
- حالا که دیگه گذشته. ایشالله بهتر از من براتون پیدا میشه.
- من هنوز نتونسته ام کسی رو جایگزین تو کنم و هرگز هم نمیخوام این اتفاق بیفته. من تورو میخوام.
- بیفایده اس آقا اردشیر. همه چیز تموم شده.
- ما میتونیم دوتایی با هم دنیا رو به آتیش بکشیم. عادل به آرزوش رسید. مطمئنا دیگه براش عادی شده ای. بذار من هم به آرزوم برسم. با یه تلفن بچه گونه همه چیزو به هم ریختی. جبران کن و منو از این فکرو خیال در بیار.

- دیونه شده این آقا اردشیر؟
- من فقط میخوام حقمو پس بگیرم. عادل تورو از من گرفت.
- عادل یک سال و اندی بود که منو میخواست.
- قلبتو که تسخیر نکرده بود. تو منو دوست داشتی. هنوز هم داری.
- از چشمهات میخونم، دختر. من حتی طپش قلبتو به خاطر حضورم حس میکنم.
- آنقدر پوست لبم را کندم که طعم شور خون را حس کردم. دستمالی برداشتم و لبم را پاک کردم.

- مینا تا بچه دار نشده ای خودتو نجات بده. من تورو خوشبخت میکنم. کاری میکنم مثل جواهر توی فامیل بدرخشی.
- خب الان هم دارم میدرخشم.
- بیچاره، آخه روحیات تو کجا، روحیات عادل کجا؟
- عادل مشکلی نداره. همه اش دو سال از شما بزرگتره. اهل تفریح و گردش و بگو و بخند هم هست.
- پاک مغزتو شستشو داده.
- قسمت من عادل بوده. شما هم برین دنبال قسمتتون آقا اردشیر.

- تو قسمتو عوض کن. تا آخرش هستم. بهم اعتماد کن. به اندازه عادل پول دارم. خیلی هم بیشتر از اون دوستت دارم. تازه یه زمین خریده ام میخوام عادل برام بسازه. اما برای تو.

- خب آره. هر چی از شما مزد بگیره، مال منه. عادل همه ثروتشو برای من میخواد.

- دختر خوب، خونه ای که برای من میسازه جایزه تونه.

- بابت چی؟

- چرا خنگبازی در میاری؟

- مودب باشین.

- یعنی میخوام هدیه اش کنم به همسر خوبم که تو باشی. طلاق تو بگیر تا بهت ثابت کنم.

- بس کنین. بس کنین. مگه از خدا نمیترسین آقا اردشیر؟

- خدا چرا دلش به حال من نسوخت؟

- استغفرالله. دلتونو صاف کنین. شما فقط نتیجه بی ادبی و گستاخی خودتونو دیدین. وگرنه رای مثبت با شما بود. از کجا معلوم شاید خدا خیلی بهتر و خوشگلتر از من براتون آفریده باشه.

- پدر و مادرت چی؟ نظرشون با کی بود؟

- اونها عادل و دوست داشتن.

- مینا دوستت دارم. باور کن. نظر بابت از دست دادن دو چیز باارزش از زندگی قطع امید کنم. مادرم و تو.

آنقدر مظلومانه از عشق به من و مادرش حرف زد که اشکم را درآورد.

بعد از خداحافظی گوشی را گذاشتم. مثل مرده ها یخ کرده بودم. حرفهایش رویم اثر کرده بود. ناله هایش دلم را به رحم آورده بود. آنقدر که تا عادل آمد چیزی را بهانه کردم و با او دعوا کردم.

خدا اردشیر را لعنت کند که آرامش را از عادل گرفته بود.

دو سه روز بعد بود که عادل سرزده اردشیر را برای نهار به خانه آورد. اولش خیلی جا خوردم، اما بعد با خوشحالی با جان و دل پذیرای او شدم. رفته بودند سر زمین اردشیر و برای نهار با هم آمده بودند.

از آن به بعد اردشیر هفته ای دو سه بار تلفن میکرد و مرا هوایی میکرد.

هفت ماه بعد از ازدواج ما نامزدی علی محمد و افسانه بود. آنجا بود که بالاخره با بداخلاقی هایم عادل اجازه داد آن پیراهن فیروزه ای را بپوشم.

آن شب با آن لباس هوس انگیز کلی دلبری کردم. عادل دائم حرص و جوش میخورد. نامزدی برادرش برایش عزا شد.

آخر شب که به منزل برگشتیم، وقتی در حال تعویض لباس بودم، به حالت تهدید و با عصبانیت به طرفم آمد و گفت: دیگه حق نداری با اردشیر برقصی. فهمیدی یا نه؟

وقتی رفت خودم را لعنت کردم که چرا زیاده روی کردم و اصلاً چرا آن لباس را پوشیدم، نه به خاطر اینکه همسرم را آزرده بودم، بلکه به این علت که دیگر نمیتوانستم کنار اردشیر باشم. عادل به ما شک کرده بود.

در کنکور شرکت کردم. به نظر خودم امتحانم را خوب دادم. با تمام افکار شیطانی که در سرم بود، چون دانشگاه رفتن آرزویم بود و عادل درس خواندن مرا جدی گرفته بود، برای اینکار حسابی وقت گذاشته بودم.

یک هفته بعد از کنکور عقد و عروسی افسانه و علی محمد بود. با وجود تمام اخطارها باز با اردشیر گفتم و خندیدم و رقصیدم. حرفها و خواسته های عادل برایم ارزشی نداشت. دیگر نه دوستش داشتم، نه از سرپیچی از او امرش میترسیدم. نهایتش این بود که مرا طلاق میداد، که از خدایم بود.

عادل با دیدن حالتهای زننده من عصبانی از سالن خارج شد. اردشیر زیر گوشام چیزهایی میگفت که به جای اینکه همان جا توی صورتش بزنم، به او لبخند میزد و ناز و ادا می آمد. آن شب همه متوجه عصبانیت عادل شدند. مادرم کلی نصیحتم کرد که از او عذرخواهی کنم و شر به پا نکنم.

در راه برگشتن عادل کلمه ای با من صحبت نکرد، اما وارد خانه که شدیم چنان سیلی ای به صورتم زد که برق از چشمم پرید. در حالی که رگهای گردن و شقیقه اش برآمده شده بود، فریاد کشید: سزای کسی که با من لجبازی کنه اینه. میفهمی یا نه؟ مگه نگفتم نباید طرف اردشیر بری؟

- گفته باشی. کی به حرف تو اعتنا میکنه؟

سیلی دیگری میل کردم. گفت: برو باز هم برقص تا بفهمی. من همیشه صبوری نمیکنم. ما قرار گذاشته بودیم به خواسته های هم احترام بذاریم. حالا که تو زیر قولت زدی، من هم اینم.

عادل رفت و محکم در اتاق خواب را بست. روی صندلی آرایشم نشستم و اشک ریختم. به عادل ناسزا میگفتم و اردشیر را میخواستم. دیگر انگار خودم نبودم. عشق به اردشیر بود که به من دستور میداد. آرایشم را پاک کردم، لباسم را عوض کردم، چند چیز مورد نیازم را در ساکی گذاشتم، و به رختخواب رفتم. عادل دیر برای خواب آمد و اصلاً هم به من اعتنا نکرد. مدتی که گذشت، همانطور که طاقباز خوابیده بودم، گفتم: عادل! عادل!

- بله؟

- من دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم. میخوام ازت جدا شم.

- اگه میتونی، برو جدا شو.

- میخوام که اذیتم نکنی و زود طلاقم بدی. ازت خواهش میکنم.

- آسون بدستت نیآوردم که آسون بدمت بری. درستت میکنم، اما طلاقتم نمیدم.

- در هر صورت من صبح میرم خونه پدرم. واقعا دیگه نمیتونم به زور زندگی کنم. خسته شده ام.

به پهلوی غلط زد و پرسید: چیه میخوای التماس کنی؟

- نه، چرا باید بخوام؟ من به تو علاقه ندارم که بخوام احساساتتو به بازی بگیرم. تا حالا هم بهانه ای واسه اعتراض نداشتم. اما امشب بهم لطف بزرگی کردی و کتکم زدی، دیگه بهانه دارم.

- توقع داشتی بعد از اون همه هرهر و کرکر با اردشیر و نگاه های چپ چپ پدرت به من، پیام نوازشت کنم، مینا؟ آگه من با دختری اینطور میرقصیدم تو ناراحت نمیشدی؟

- آگه دوستت داشتم چرا خیلی ناراحت میشدم.

- خب من کم دوستت دارم؟ نگاه اردشیر به تو نگاه ناپاکیه. اینو بفهم.

- نگاه همه مردها به من ناپاک چون تو دل برو هستم.

- نه، اینطور نیست. درسته تو دختر زیبایی هستی، اما همه تورو با منظور نگاه نمیکنن. همونطور که من به زنها و دخترهای زیبا نگاه منزورداری نمیکنم. من فقط تورو دوست دارم.

- دیگه دوستم نداشتی باش. دست از سرم بردار عادل. من دارم کنار تو میسوزم چرا نمیفهمی؟

- اون اردشیر لعنتی چی زیر گوش تو گفته مینا؟

- من از اول تورو نمیخواستم به اردشیر چه مربوطه؟

- مینا، اردشیر دیوونه اس، اعصاب نداره. گول اونو نخور. فوق العاده حسود و عصبیه. پسر عموی منه، همخون منه، تف سربالاس، اما میگم که چشمهاتو به واقعیات باز کنی. اون از اول هم چشم دیدن منو نداشت. حالا میخواد تیشه به ریشه زندگی من بزنه. تو عاقل باش.

- اردشیر چیزی نگفته. من مگه دیوونه ام بشینم با مردی زندگی کنم که واسه شادی کردن به من سیلی میزنه؟ تو حسودی نه اون.

- خب شوهرتم باید روت حساس باشم. آگه نباشم، خودتو میگی بهم بی توجهی، نمیگی؟ تو که هرروز ماشالله یه ساز یاد میگیری.

- من حرفه‌امو زدم. اصرارت برای موندن من جز سوختن من و خودت هیچی نداره عادل.

- اقلاً بذار یه سال از ازدواجمون بگذره، بعد از این حرفهای بچه گونه بزن.

- آره. من بچه ام مامان و بابام رو میخوام.

- دهها بوسه به صورتم زد و گفت: بیا چند برابر اون سیلیها بزن تو گوشم.

اما من بی احساس، مثل تکه ای سنگ شاهد نوازشها و بوسه های او شدم. بالاخره در حالی که دستهایش را دورم حلقه کرده بود به خواب رفت. تا صبح دیده بر هم نگذاشتم. باید برای هدفم برنامه ریزی میکردم، که جدیی از عادل و رسیدن به اردشیر بود.

صبح عادل به خیال اینکه با او آشتی کرده ام، آخرین بوسه را به صورتم زد و از خانه خارج شد. بعد از صرف صبحانه نامه ای برایش نوشتم به این شرح:

سلام، عادل.

همانطور که دیشب گفتم، به منزل پدرم میروم. اگر واقعا دوستم داری، هرگز دنبالم نیا. پدر و مادرم که مرا درک نکردند، دست کم تو درکم کن. برای همه محبتهایی که به من کرده ای از تو سپاسگزارم. خدانگهدار.

ظهر بود که به منزل پدر رسیدم. مادر و مهناز خانه بودند. تا مرا با چمدان دیدند با نگرانی پرسیدند: قهر کرده ای مینا؟

- دیگه میخوام خودم واسه زندگی تصمیم بگیرم.
- آخر کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم شر درست نکن بچه؟ چی شده؟
- کتکم زد. به همین راحتی.
- زود برگرد خونه ات تا پدرت نیومده.
- اتفاقا میخوام بدونه عزیز کرده اش چی از آب دراومده. عادل!
- عادل! حالم ازش به هم میخوره.
- اون که غلام حلقه به گوشته.
- آره دیدم چه تو گوشی های خوبی میزنه.
- والله پدرت هم دیشب کلی با من دعوا کرد. میگفت دختره رو بد بار آوردی.
- رقصیدن عیبه، اونم جلوی خونواده؟
- همه رو ول کردی با اردشیر میرقصی؟ آدم قحطه؟
- مگه افسانه با علی محمد نرقصید؟ مگه مهناز با علی نرقصید؟ همه با هم میرقصن دیگه.
- اردشیر فرق میکنه.

- ببین مامان جون، من عادلو دوست ندارم. شما نمیتونین درک کنین  
یعنی چی؟

- ما که رفتیم بگیم اردشیر بیاد خواستگاری، خودت نظرت عوض  
شد. هیچ وقت هم نفهمیدم چرا.

- از دست شما که پستونک به دهان منو فرستادین خونه یه بابابزرگ.  
آخه چه وقت شوهر کردن من بود؟

- ببینم نکنه اون اردشیر ننه مرده نشسته زیر پات؟ چی زیر گوشت  
پچ پچ میکرد هان؟

- مامان اعصاب ندارم ها.

- بیا تو. مهناز یه شربت بده مینا بخوره ببینم حرف حسابش چیه.

- حرف حسابم اینه که طلاقمو از عادل بگیرین. وگرنه خودکشی  
میکنم.

- والله سنگینتره. بالله سنگینتره.

- به اینجام رسیده. چقدر به خاطر دل شما و حرف مردم بشینم و  
بسوزم و بسازم؟

- چه سوختنی؟ ماشالله واسه خودت آهن و تلیپی به هم زده ای. یه سره  
به به و چه چه مردم بلنده. با اون ماشین مدل بالا و خونه بالا شهر و اون  
شوهر همه دارن بهت حسادت میکنن، بدبخت! کیف پولت بسته نمیشه  
ناشکر.

شما فقط ظاهرو می بینین.

- جلوی پدرت از این حرفها نرنی، میزنه اونور صورتتو هم بالا  
میاره ها.

- من از هیچ کس نمیرسم.

- تو فقط به درد اردشیر دیونه میخوری که درستت کنه. عادل معصوم  
به درد تو نمیخوره.

- حاضرم با یه دیونه زندگی کنم اما دوستش داشته باشم.

- این حرفها مال قصه هاس، بچه جون. اگه عادل دوتا سیلی بهت  
زده، اردشیر زیر پا لهت میکنه.

- خب اقلأ دوستش دارم. اقلأ وقتی باهام آشتی میکنه، واقعا ارزش لذت  
میبرم.

- خجالت بکش مینا. فکر مهنازو بکن. نمیبینی واسه علی میخوانش؟  
تو طلاق بگیری که دیگه نمیشه؟

- عجب گرفتاری شده ایم! تا حالا واسه شما بوده، حالا مهناز هم اومد  
روش، به من چه؟

- پاشو برو خونه ات. حوصله دعوا مرافعه باباتو ندارم. مامان جون،  
پاشو برو با عادل بیا.

- میرم تو کوچه میشینم تا بابا بیاد.

مادر برخاست و به آشپزخانه رفت. شربت را که مهناز برایم آورد  
خوردم و به اتاقم رفتم و به خاطر بیخوابی شب قبل خواب راحتی کردم.  
با صدای عادل از خواب پریدم. مگه دیشب با هم آشتی نکردیم، مینا؟

- بنده هرگز.

- این مسخره بازیها چیه؟
- من به این نمیگم مسخره بازی. میگم واقعیت. میگم ایستادگی تا رسیدن به هدف. من تورو نمیخوام. عزیز دلم. مثلاً تحصیل کرده ای.
- تو چطور دلت میاد زندگی به این قشنگی رو به هم بزنی؟
- چقدر زیبا و قشنگ! نگو که دلم رفت. واسه تو قشنگه. واسه من جهنمه آقای منطق.
- نمیدونم کجای کار اشتباه کردم. شاید نباید واسه اردشیر دلسوزی میکردم.
- اونجا که از اول میدونستی دوستت ندارم و اصرار کردی.
- نه تو اوایل خیلی خوب شده بودی. سه چهار ماهه عوض شدی.
- لابد از وقتی با اردشیر رفت و آمد پیدا کرده ایم. آره؟
- دقیقاً.
- هرطور دوست داری فکر کن.
- من بابت سیلیها اون همه عذرخواهی کردم.
- عذرخواهی دعوای در من نیست عادل.
- چی کار کنم؟
- طلاقم بده.
- دهننتو آب بکش دختر. طلاقم بده یعنی چی؟ خجالت نمیکشه دختره.
- بابام اومده؟

- بله، پایینه.
- خوبه.
- کجا میری؟
- با بابا صحبت کنم.
- خب اقلاً دوستش دارم. اقلاً وقتی باهام آشتی میکنه، واقعا ازش لذت میبرم.
- خجالت بکش مینا. فکر مهنازو بکن. نمیبینی واسه علی میخوانش؟ تو طلاق بگیری که دیگه نمیشه؟
- عجب گرفتاری شده ایم! تا حالا واسه شما بوده، حالا مهناز هم اومد روش، به من چه؟
- پاشو برو خونه ات. حوصله دعوا مرافعه بابتو ندارم. مامان جون، پاشو برو با عادل بیا.
- میرم تو کوچه میشینم تا بابا بیاد.
- مادر برخاست و به آشپزخانه رفت. شربتی را که مهناز برایم آورد خوردم و به اتاقم رفتم و به خاطر بیخوابی شب قبل خواب راحتی کردم. با صدای عادل از خواب پریدم. مگه دیشب با هم آشتی نکردیم، مینا؟
- بنده هرگز.
- این مسخره بازیها چیه؟
- من به این نمیگم مسخره بازی. میگم واقعیت. میگم ایستادگی تا رسیدن به هدف. من تورو نمیخوام. عزیزدلم. مثلاً تحصیلکرده ای.

- تو چطور دلت میاد زندگی به این قشنگی رو به هم بزنی؟
- چقدر زیبا و قشنگ! نگو که دلم رفت. واسه تو قشنگه. واسه من جهنمه آقای منطق.
- نمیدونم کجای کار اشتباه کردم. شاید نباید واسه اردشیر دلسوزی میکردم.
- اونجا که از اول میدونستی دوستت ندارم و اصرار کردی.
- نه تو اوایل خیلی خوب شده بودی. سه چهار ماهه عوض شدی.
- لابد از وقتی با اردشیر رفت و آمد پیدا کرده ایم. آره؟
- دقیقا.
- هرطور دوست داری فکر کن.
- من بابت سیلیها اون همه عذرخواهی کردم.
- عذرخواهی دعوی در من نیست عادل.
- چی کار کنم؟
- طلاقم بده.
- دهندو آب بکش دختر. طلاقم بده یعنی چی؟ خجالت نمیکشه دختره.
- بابام اومده؟
- بله، پایینه.
- خوبه.

- کجا میری؟

- با بابا صحبت کنم.

- مینا جلوی پدرت آبروریزی نکن.

- یعنی نگم دخترش چه سیلیهایی نوش جان کرده، فقط به این دلیل که رقصیده؟

- خود پدرت از دست من عصبانی بود که چرا جلوی تورو نمیگیرم. اون اردشیر بی همه چیز کم مونده بود.... لا اله الا الله .

- الان خیال هر دوتونو راحت میکنم که دیگه پشت من صفحه نذارین.

- کجا میری؟ چرا بی گذار به آب میزنی؟

- میرم پیش پدرم تکلیفمو معلوم کنم. دردمو باید به کی بگم؟

- مگه نمیخوای بری پاتختی افسانه؟

- غلط بکنم به گور اجدادم بخندم. از تو کتک بخورم، بعد پاشم برم به فک و فامیلت احترام بذارم؟

از پله ها سرازیر شدم. عادل هم دنبالم آمد. پدرم داشت پشت میز نهارخوری مینشست. سلام و روبوسی کردم. استقبال گرمی کرد و گفت: به به! چی میشد هرروز که می اومدم خونه شما رو اینجا میدیدم؟

- ما که همیشه مزاحمیم.

- مزاحمین. مزاحم چیه؟ بیاین بشینین نهار بخوریم. بیا پسر. بیا بشین اینجا.

عادل نشست. مادر با دیس برنج به سمت میز آمد و به من اشاره کرد که غذا را به همه زهر نکنم. گفت: مینا اوامده اینجا به خیاطش سفارش بده. وگرنه کی میاد اینجا؟

با گله مندی نگاهی به مادر کردم. میخواست موضوع را از پدر مخفی کند. معلوم نبود چمدان مرا کجا سربه نیست کرده بودند. تا آدم حقیقت را بگویم، مادر چنگی به صورتش زد و لبش را گزید و گفت: امروز به هوس حسین خورشت کرفس درست کرده ام. عادل جون، توکه دوست داری، مادر؟

- بله. ممنونم. با دستپخت شما هم که دیگه صدبرابر میخورم.

- نوش جونت.

ساکت شدم. جنگ با این جماعت متحد بی فایده بود. عادل گاه زیرزیرکی نگاهی به من میکرد. بیچاره اصلاً از خوردن غذا لذت نمیرد.

پدر گفت: امروز که خانمها واسه خودشون برنامه پاتختی دارن، ما چیکار کنیم عادل جون؟

- هر چی شما دستور بدین، پدر جون.

- شما چرا به خودتون نرسیده این؟ همیشه این موقعها سر و کله هاتون مثل سبد شده بود. اصلاً کسی به ما نهار نمیداد. یکی دستش

سشوار بود یکی ماتیک. یکی دنبال.... این چیزها چیه که خانمها میبندن که مردمو گول بزنن یعنی ما شکم نداریم؟

همه خندیدیم. مهناز گفت: گن بابا.

- آهان پس اسمش گنه. من هم باید یکی واسه خودم بخرم. دیگه لازمه. از دستپخت خوب اعظم به این روز افتاده ام. خودش هم باید برام بخره.

مادر خندید و گفت: به جای اینکه واسه ات گن بخرم بهت غذا نمیدم. بهتره حسین جون.

خلاصه غذا با خیر و خوشی صرف شد. پدر از مادر تشکر کرد و گفت: دستت درد نکنه اعظم جون. خیلی خوشمزه شده بود. پشت بندش یه چایی اگه به ما بدی که دیگه یه عمر مدیون شمایم.

- چای هم بهت میدیم. منتها بعد از اینکه کمی به خودمون رسیدیم و گن هامونو بستیم.

- عادل جون پس اینها امروز به ما چای بده نیستن.

همه در حال خنده بودند که من گفتم: من براتون میریزم، بابا. چون کاری ندارم.

عادل و مادر نگاه نگرانی به هم کردند. پدر گفت: من که باور نمیکنم تو با این قیافه ساده رنگ و رو رفته بری پاتختی. بابا نمیخواه خودم به خودم میرسم. به شوهر تو هم میرسم غصه نخور.

- آخه من پاتختی نمیرم بابا.

مادر ابرو بالا انداخت که ادامه ندم. تا حالا میگفت زهرمان نکن، حالا بعد از نهار میگفت کوفتمان نکن. نمیدانستم پس کی باید حرف بزنم.

- مگه میشه تو اونجا نباشی بابا؟

- حالم خوب نیست. هر چیزی حوصله میخواد.

مادر دوباره وسط پرید و گفت: مینا جون میدونم کمرت درد میکنه، اما مسکن بخور بریم، زشته. مهناز میزو جمع میکنه. پاشو بریم موهای منو سشوار بکش که دیر شد.

پدر نگاه مشکوکی به ما کرد و مادر مرا با خودش برد و با قربان صدقه راضیم کرد همراهشان به پاتختی بروم. اما آنجا همه متوجه شدند که هیچ حال و حوصله ندارم. توری که وقتی عادل آمد دنبلمان مادرش به او گفت: مینا جون چشه عادل؟ نکنه مریض شده؟ مواظبش باش.

آن شب به خانه پدر برگشتیم. آخر شب هر چه عادل التماس کرد، به خانه نرفتم. او هم به اصرار پدر و مادر ماند. مادر رختخوابمان را مثل همیشه در اتاقم پهن کرد. عادل کلی با من صحبت کرد. آخر سر بالشم را برداشتم و به اتاق مهناز رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم عادل رفته بود سر کار. مادرم دوباره شروع کرد. آخه این کارها چیه؟ زشته. وقتی یکی دیگه رفت جات خوابید، میفهمی چه غلطی کرده ای.

آن روز سر نهار هر چه کردم باز نتوانستم به پدر شکایت عادل را بکنم. نمیدانم چرا زبانه بسته شده بود. راستش هم کمی از پدر میترسیدم.

یعنی جرات شکایت کردن داشتم اما جرات اینکه اسم طلاق را بیاورم نداشتم.

عادل آن شب خیلی خسته بود. انگار مغزش گنجایش لجبازیها و خواسته های من و سر و کله زدن با صاحبان ساختمانها و عمه و بنا را همزمان نداشت. خستگی و غم در صورتش مشهود بود. دلم برایش سوخت و خواستم آن شب پیشش بخوابم، اما خودش نماند و به بهانه وسایلیش که در منزل بود رفت.

خلاصه پنج روز به همین منوال گذشت. هر شب عادل برای شام میامد کلی اصرار میکرد که به خانه بروم اما من جا خوش کرده بودم. پدر هیچ به روی خودش نمیآورد اگر چه شک نداشتم که مادر به او گفته. مادر دائم با ایما و اشاره و چنگ زدن به صورت و گزیدن لبش مانع حرف زدن من میشد.

آخر روز ششم مادر گفت: مینا جون به جون خودت نه اینکه فکر کنی خسته شده ام یا مزاحمی، اینجا خونه خودته، اما من فکر این پسره هستم. گناه داره، بسشه دیگه، تنبیه شد. پاشو برو سر زندگیت، قربونت برم. بده بهت احترام میذاره؟ از اون مردها میخوای که به زور و دعوا و بی احترامی ببرت خونه؟ آره؟

حق با مادر بود. اما من طوری وانمود کردم که به من برخوردی و دیگر نمیانم. شب که عادل آمد، وقتی گفت: پاشو بریم دیگه، مینا. بسه. از خدا خواسته برخاستم و بساطم را جمع کردم. خودش هم حیران مانده بود، اما ذوق هم کرده بود.

پدر خیلی اصرار کرد که باز هم بمانیم، اما مادر در گوشم گفت: برو قربونت برم. در پناه خدا. قدر شوهرتو بدون. دیگه هم به قهر اینجا نیا. اما آشتی هر ساعت که بیای به جون حسین از ته دل خوشحال میشم.

- دیگه اعتراف کردین که خسته شده این. این حرفها بیفایده اس مامان. ببخشین زحمت دادیم. من بالاخره از عادل جدا میشم، منتها قبلش جایی واسه خودم پیدا میکنم.

- باشه، تو اینطور فکر کن. اما به جون حسین سعادتتو میخوام وگرنه از خودامه که دورم باشین. برو دو رکعت نماز بخون، از خدا بخواه بهت صبر و آرامش بده. این اردشیر شیطون صفتو هم از فکرت به در کن که شده بلای جونت. بلای سعادتت. دارم میگم مثل عادل پیدا نمیکنی ها.

خداحافظی کردم و سوار شدم. نفهمیدم کی چمدانم را در صندوق عقب گذاشته بودند که پدر نبیند. به خانه رفتیم. عادل دسته کلیدش را روی کنسول گذاشت و گفت: عزیزم، به خونه خودت خوش اومدی. به خدا فهمیدم که زندگی بدون تو یعنی مرگ. تنبیه شدم.

- عادت میکنی.

دنبالم به اتاق خواب آمد و گفت: قول میدم دیگه تکرار نشه.

- تکرار میشه. چون من باز هم با هر کسی که دوست دارم میرقصم.

- تو پاک باشی کافیه. اگر مورد خاصی از کسی ببینم چاک و چونه اش رو خورد میکنم. این کارو که میتونم بکنم؟

جایی برای اعتراض پیدا نکردم. پرسید: خب، حالا منو بخشیده ای؟

- بخشیده ام که اومدم.

- الهی قربون اون چشمهات برم که منو کشته.

- ولم کن عادل.

- ولت کنم؟ شیش روزه دمار از روزگار من درآوردی. آخه رحم و مروت هم خوب چیزیه.

صبح روز بعد اردشیر تلفن زد. با اینکه دلم برایش تنگ شده بود، با او سرسنگین صحبت کردم.

- کجایی مینا؟ معلوم هست؟ نمیگی اردشیر هلاک میشه؟

- خونه مامانم بودم.

- واسه چی این همه؟

- با عادل قهر بودم.

- باریکلا. تازه داری میشی دختر خوب. از اون دخترهایی که من برایشون میمیرم.

- مگه چند نفریم؟

- والله یه نفر.

- تو چرا آنقدر به عادل حساسیت داری؟

- چون عشقمو ازما گرفت و بیخودی همه جا ذکر خیرشه.

- اون تقصیری نداره. من خودم خریت کردم.

- پس اعتراف میکنی؟

- اردشیر!

- ببخشین. ببخشین. خب حالا نتیجه چی شد.

- همیشه به پدر ازین حرفها زد.

- خب بالاخره کار سختیه دیگه. برای رسیدن به هم باید همه چیزو به جون بخریم. فکر کردی برای من راحتته زن پسرعمومو از چنگش دربیارم و بکنم زن خودم؟ دارن میزنن. اما بززن. عشق یعنی همین. آنقدر پشتمون حرف بززن که یه بچه هم باراشون بیاریم. اون وقت همه خفه میشن.

- اما دلم برای عادل میسوزه. خیلی برای من ارزش قائله.

- میل خودته، مینا جون. یا من یا اون. ببین با کدوم خوشتری. ببین آغوش من گرمتره یا آغوش اون.

- من از اول تورو دوست داشتم. اما این خیانتته.

- بجنب تا زنم ندادن دختر. از دستت میرم میشینی زار میزنی ها. اونوقت باید بشینی یه عمر با شوهر عهد قاجارت بسوزی و بسازی.

- کاری نداری؟

- نه عزیزم. برو دمار از روزگارش دربیار که این تان داره واسطه میمیره.

- خدا نکنه. خداحافظ.

- خدانگهدار.

چند روز بعد حالم به هم خورد. فکر کردم از حرص و جوش است، از فکر و غصه است. اما وقتی دیدم روزهای بعد هم تکرار شد، با اضطراب هولناکی به پزشک مراجعه کردم. دستور آزمایش داد. جواب مثبت بود. من باردار بودم.

این سومین لطف و امداد خدا بود و من درک نکردم. برعکس چه حالی شدم. خدا عالم است چه به روزگار عادل درآوردم. خودم میدانم و خودش. گریه شده بود نفس کشیدم. فریاد و داد و هوارم که دائم هوا بود. میگفتم من بچه نمیخوام.

من خودم بچم. میخوام برم دانشگاه. واسه زندگیم برنامه ها داشتم. تو زندگیمو حروم کردی. تو مخصوصا این کارو کردی. باید منو ببری بندازمش.

اما او مگر زیر بار میرفت؟ با تمام دعوا و مرافعه ها و بیاحترامی های من مثل یک بچه از من مراقبت میکرد و سعی میکرد آرامش من حفظ شود.

تا یک ماه به اردشیر چیزی نگفتم. میدانستم که فحش میدهد و میرود زن میگیرد. کم کم که وجود جنین را درون خودم پذیرفتم و تازه به آن علاقه مند هم شدم تصمیم گرفتم اردشیر را خلاص کنم. گفتم: من خرابکاری کرده ام اردشیر.

- یعنی چی؟

- من باردارم.

- خاک عالم بر سرت کنن. من میگم عادل از سرت باز کن تو یکی دیگه ام برایم درست کردی؟ مگه نمیتونی جلوی خودتو بگیری؟ اون عادل بیشراف چه جا خوش کرده.

- بالاخره شوهرمه اردشیر. چرا زور میگی؟
- مگه قرار نبود بهاش رابطه نداشته باشی؟ این چه مبارزه ایه آخه؟
- دیگه همیشه که اصلاً رابطه نداشته باشیم.
- پس برو به شوهرت برس و دیگه منو فراموش کن. فهمیدی؟ برو  
ور دل اون پیرمرد.
- وقتی تماس را قطع کرد آنقدر عصبانی بودم که گلدان کیریستال  
نازنینم را که کنار دستم بود به دیوار کوبیدم. به عادل، به پدرم، به مادرم  
لعنت فرستادم و زار زدم. هیچ طور نمیتوانستم از اردشیر دل بکنم.
- نیم ساعت بعد عادل وارد منزل که شد، با ریزه های گلدان و اعصاب  
خراب و چشمهای اشکبار من روبرو شد. پرسید: چی شده مینا؟
- تا این بچه به دنیا بیاد هرروز یکی از وسایل این خونه رو میشکتم  
تا دیگه فکر نکنی با بچه دار کردن من میتونی منو نگه داری.
- بیچاره رفت جارو آورد و همه را تمیز کرد و لام تا کام حرف نزد.  
به او گفته بودم ازدواج با من جز بدبختی و شکنجه چیزی برایش ندرد،  
اما او باور نکرده بود.
- آن سال در کنکور در رشته دبیری شیمی قبول شدم. عادل خیلی ذوق  
کرد. یک سرویس خیلی زیبا برایم هدیه خرید و یک شب همه نزدیکان  
را برای شام به رستوران دعوت کرد. اردشیر نیامد و من در انتظارش  
سوختم. به او عادت کرده بودم. انگار بدون او با هیچ کس نمیتوانستم  
بگویم و بخندم و برقصم. بندبند وجودم او را میخواست و برای او بود که  
نفس میکشیدم.

عادل صبحها مرا به دانشگاه میبرد و عصرها هم برمیگرداند. در دوران بارداریم خیلی به من رسید. کارش را کم کرده بود تا بیشتر به من برسد. در کار خانه خیلی کمک میکرد و بیشتر هم بیرون از منزل نهار و شام میخوردیم.

ترشی و چلوکباب برگ شده بود آرامش روح و جسم من. ویارم همین بود. به وضع تغذیه ام خوب میرسید. خلاصه بگویم، شوهری را در حق من و پدری را در حق بچه اش تمام کرد. اما این اصلاً به چشم من نمیآمد، چون اردشیر را میخواستیم.

آن موقع جریانات انقلاب شروع شده بود. مردم در خیابانها شعار میدادند و مبارزه میکردند و رهبری امام خمینی را تالاب میکردند. به خاطر شلوغی خیابانها و به هم ریخته بودن اوضاع اواخر بارداریم زیاد از منزل خارج نمیشدم. در آن روزها عادل به مردم آفرین میگفت و همت و پشتکارشان را تحسین میکرد.

میگفت: بلکه کمی نور اسلام به این مملکت بتابه و این فساد ریشه کن بشه. انسانها کم کم هویت خودشونو فراموش کردن. والله حیای حیوونها از ما بیشتر شده.

آن موقع من توی خط دین و سیاست نبودم. فقط به یک چیز فکر میکردم، و آن اردشیر بود. اردشیر اصلاً تماسی نگرفت. فقط چند بار در مهمانیها و مراسم دیدمش که اصلاً تحویل نگرفت. مادر سیسمونی آنچنانی ای برایم تهیه دید. خودم هم ذوق و شوق داشتم.

از ماه دوم به بعد دیگر واقعا به بچه ام علاقه مند شده بودم. عادل هم که هی نازش میکرد و قربان صدقه اش میرفت. همه اش میگفت: خدا کنه دختر باشه. خدایا به من خواهر ندادی اقلایه دختر خوب بده.

بالاخره هم دعایش گرفت و یک شب درد به سراغم آمد و بچه ورودش را اعلام کرد. نزدیک سحر دختری خوشگل و رعنا به دنیا آوردم. به خاطر زمان ورودش اسمش را سپیده گذاشتم.

آن روز برای اولین بار با عادل حرف زدم و از صمیم قلب پدر شدنش را تبریک گفتم. آخر خیلی خوشحال بودم. حس بسیار خوبی داشتم. حسی تازه و قشنگ. به خودم میگفتم: چطور دلم میومد اینو بندازم؟ خدایا شکر که سالمه.

عادل وقتی تبریک مرا شنید به گونه ام بوسه زد و گفت: این هم که مثل خودت چشم آهویی. من دیگه چه خاکی به سر کنم؟ مواظب چند نفر باشم آخه؟

خوشگله مگه نه؟ عادل، ببین چه ناخنهای بلند و کشیده ای داره.

- آره. جون میده واسه دعوا و مرافعه. اینو چشم آهویی کرده ای اشکالی نداره، مجبورم شماره یک و دو صداتون بزوم، اما مثل خودت نکنی ها! به خدا نه جونشو دارم، نه اعصابشو.

یک هفته بعد که عادل شناسنامه بچه را گرفت، اردشیر و خانواده اش به دیدنمان آمدند. تعجب کردم اما خیلی هم خوشحال شدم. همه این خوشهالیها را از قدم بچه ام میدانستم. اردشیر دوباره ستیز با عادل را شروع کرد و با نگاه های نافذش به مغز استخوانم رخنه کرد. دوباره آتش به روح و جانم کشید و دوباره آتش به زندگیم زد. دوباره تلفن بازیهایش شروع شد و من هویت و شخصیتم را گم کردم. یک بار گفت: چه آرزوها داشتم، مینا! بگم خدا چیکارت کنه!

پرسیدم: یعنی تو سپیده رو دوست نداری؟

- اگه قدمش خوب باشه و ما رو به مرادمون برسونه، خب خیلی دوستش دارم.

- سخته، اما باید همدیگه رو فراموش کنیم، اردشیر. من دیگه باید به فکر سعادت دخترم باشم.

- مینا من دوستت دارم. فکر میکنی من سعی نکرده ام به تو فکر نکنم اون هم حالا که یه بچه هم درست کردی؟ اما دوستت دارم مینا. خونه هم که برات ساختم. فقط میمونه که تو از عادل دست بکشی. زندگی ای برات بسازم که روزی صد بار بگی چه کار خوبی کردم. ما دو تا خیلی به هم میاییم.

- سپیده رو چی کار کنم؟

- میدیش باباش. هر موقع دوست داشتی میتونی بری ببینیش.

- پاره جگرمه. من نمیتونم یه دقیقه بدون اون زندگی کنم.

- حالا اولش بدش باباش بعد میاریمش پیش خودمون.

- نه من بچه مو ترجیح میدم.

- حالا تو اول طلاق بگیر، بعد درباره اش فکر میکنیم.

- مینا و سپیده جدایی ناپذیرن. فکرهاتو بکن، اردشیر.

- من که حرفی ندارم. اما خونوادم اینطوری رضایت نمیدن.

- دیگه هر طور میلته.

- خب من هر کاری میکنم که صاحب اون چشمهات بشم.

- سپیده داره گریه میکنه، کاری نداری؟

- نه برو به بچه ات برس. این هم واسه ما شده دردرس. به ما هم

برسی بد نمیبینی، مینا خانم ها!

باز تلفنهای او رویم اثر گذاشت و آن شب سر اینکه چرا زنگ حمام را فشار داده و صابون خواسته و باعث شده بچه ام از خواب بپرد دعوایی به یاد ماندنی با عادل کردم.

دیگر باید به دانشگاه میرفتم. مرخصی ام تمام شده بود. یک هفته سپیده را پیش مامان نصرت میگذاشتم یک هفته پیش مامانم که اختلاف درست نشود. آخر همه برای او سرودست میشکستند. در هر دو خانواده تک نوه بود و عزیز.

علی که دیوانه وار او را میپرستید. سر راه هم شده، میامد سریع میزد و میرفت. علی محمد هم واقعا دوستش داشت، منتها زن و زندگی داشت و دور بود.

به دانشگاه میرفتم که دیدم اردشیر پررویی و وقاحت را به حدی رسانده که به خودش اجازه میدهد دنبال بیاید. اولش از ترسم اعتراض کردم، اما وقتی دیدم کسی متوجه نخواهد شد، لذت هم میبرد. اواخر ترم دوم بود و سپیده وارد شش ماهگی شده بود. اردشیر کلافه ام کرده بود و با من دعوا میکرد که مگه من علاف توام. اگه منو نمیخوای یا دل و جرات این کارها رو نداری بهم بگو که فکری واسه خودم بکنم. دیگه نمیتونم تحمل کنم زن میخوام.

از دست دادن اردشیر مرا میترساند. منتظر بهانه بودم. اما بردباریهای عادل فرصتی دست نمیداد. آخرش یک روز با اردشیر دعوایی حسابی کردم و از ماشینش پیاده شدم و خودم به خانه برگشتم. از شانس خوب اردشیر همان روز بعدازظهر که عادل سپیده را از خانه مادرش به خانه برگرداند بهانه خوبی پیدا کردم. چون پیشانی بچه اندازه توپ تخم مرغی بالا آمده و کبود شده بود. گفتم چه بلایی سر بچم آوردن؟

- مامان یه لحظه حواسش پرت شده، در اتاقو یهو باز کرده. سپیده پشت در بوده و در محکم خورده به پیشونیش. بنده ی خدا نمیدونسته پشت دره.

- یعنی چی؟ پس چطور از این بچه مواظبت میکنی وقتی نمیدونن کجاس؟

- داشته تلفن میزده، این بچه هم چهار دست و پا رفته دیگه.

- بچه علی محمد رو هم اینطور مواظبت میکنی؟

- علی محمد بچه اش کجا بود مینا؟ حرفها میزنی! اتفاق دیگه.

- نگاه کن چقدر ورم کرده. دیگه لازم نکرده ببریش خونه مادرت.

- این اتفاق ممکن بود خونه شما هم پیش میومد. از قصد که نکردن.

- اه؟ شاید هم یه روز از پله افتاد و مرد. اتفاق دیگه. فدای مادرم.

- مادرم صد بار عذرخواهی کرد. خوده از تو ناراحتتره.

- این ورم و کبودی یعنی اینکه دیگه خسته شدیم. بچه تونو پیش ما

نیارین

- مامان از خدایه.

- لابد دیگه خسته شدن. ما هم مزاحمت واسه کسی فراهم نمیکنیم.
- تو که رو سر مامان من قسم میخوردی امروز صحت شده دوباره؟
- از خودت بیزارم چه برسه به خونوادت.
- نتیجه اون همه احترام و قدردانی و ارزش گذاشتن اینه؟
- چه قدردانی ای؟
- تو امروز با کی بحث شده؟ هان؟
- با خودم. با خود احمق که هم خودمو بدبخت کردم هم تورو هم این بچه رو.
- همه میگن مینا خوشبخت شده. همه داران حسرت زندگی تورو میخورن.
- همه غلط کردن. به گور باباشن هم خندیدن. خودتو انقدر بزرگ نکن.
- پدر مادر خودت هم که همینو میگن.
- بله؟ یه بار دیگه تکرار کن.
- میگم یعنی اونها رو که قبول داری.
- به پدر و مادر من توهین میکنی؟ اونها که ورد زبونشون عاقله، دستمزدشون اینه؟
- به خدا منظورم این نبود. میگم یعنی.....
- دیگه برو گمشو.

- مینا تو داری اشتباه میکنی.
- برو کنار ببینم. میخوام لباس عوض کنم.
- مینا!
- مینا واسه تو مرد. ولم کن. من تورو نمیخوام. چرا نمیفهمی؟
- پس کی رو میخوای لعنتی؟
- برو کنار.
- میگم کی رو میخوای. جرات داشته باش بگو. من میدونم کی زیر پات نشسته.
- میشه بفرمایین که ما هم بدونیم؟
- اون اردشیر مادر مرده که الهی زیر گل بره.
- باز به اون بدبخت پيله کردی؟
- پریروز جلوی دانشگاه دیدمتون. چیه لال شدی! با هم چه کار مهمی داشتین؟
- خب یادم رفت بگم. اتفاقی همیگه رو دیدیم سوارم کرد. اشکالی داره؟

- چه اتفاق جالبی!

- تو بیماری که به اون حسودی میکنی.

- اگه بیمار بودم، دو روز دندان رو جگر نمیداشتم، دو شب بیخوابی نمیکشیدم تا دم نزنم و خودمو گول بزنم که اتفاقی بوده.

- اتفاقی بوده.

- خدا کنه. اما از این بهانه های الکی تو، از اون جدا خوابیدن و حوصله نداشتتهای تو از اون رفتار غیر قابل تحمل تو زیاد بعید هم به نظر نمیرسه. صد بار بهت گفتم منو احمق فرض نکن. من فقط دیر قضاوت میکنم و به همه فرصت اصلاح کارهاشونو میدم.

- پسر عمومی توئه. بهش بگو محبت نکنه و دیگه منو نرسونه و هی نگه من به عادل مدیونم وظیفمه.

- غلط کرده، پسرۀ الواط! اون محبتتاش به خاطر خودشه. بعد از سی و یک سال نفهم نگاه پسر عموم به همسر من چه نگاهیه باید خیلی کودن باشم مینا خانم.

- خب شاید هم باشی.

- دستش را بالا برد تا توی صورتم بخواباند، اما انگار به یاد آورد دیگر اینبار حتما برنمیگردم. از من دور شد و گفت: تو دیگه مینای پاکی که میشناختم نیستی. متاسفم. واقعا متاسفم.

- هر چی دوست داری تهمت بزن برام مهم نیست.

- مگه دروغ میگم؟ تو اردشیررو دوست داری و گرنه تا حالا به یه گربه این همه محبت کرده بودم عاشقم شده بود.

- پس چرا طلاق نمیدی؟ من که بهت گفتم با من خوشبخت نمیشی.

- اگه مطمئن بودم اردشیر رو میخوای و ارتباطی که دعا میکنم نباشه بوده، یک ثانیه هم نگهت نمیدارم.

- پس بدون من اردشیر و دوست دارم و باهش ارتباط تلفنی دارم. اصلاً از اول هم میخواستم زن اون بشم، اما سر یه لجبازی بچگونه با اردشیر اومدم زن تو شدم. مادر و پدرم اومده بودن بگن اردشیر بیاد خواستگاری. اما با تلفن عجولانه من ورق برگشت و تو شدی شوهر من. اون صورت بعد کرده و کبود به خاطر این بود که با اردشیر ارتباط تلفنی داشتم و پدرم اینو فهمید. حالا مطمئن شدی، اقا؟ من برم؟

عادل مدتی مبهوت به من چشم دوخت. رنگ از لبش فرار کرده بود. کم کم عقب رفت و روی تخت نشست و گفت: نه باور نمیکنم. تو داری دروغ میگی.

- راست میگم، میگی دروغ میگی. دروغ میگم، میگی دروغ میگی.

سپیده گریه سر داده بود و چهار دست و پا به سمت عادل میرفت و با سر و صدا از او میخواست بغلش کند. عادل گیج و مبهوت او را در آغوش گرفت و گفت: از همون موقع که مهره سیاه شطرنجو انتخاب کردی باید میفهمیدم که دلت هم سیاهه. تو لیاقت محبت منو نداشتی مینا. برو دیگه نمیخوام ببینمت. برو گمشو.

لباسم را عوض کردم یک کش به موهایم بستم و کیفم و ساک سپیده را برداشتم. از عادل خواستم او را به من بدهد. گفت: برو بچه اردشیر و بزرگ کن. نمیخوام بچم شیر ناپاک بخوره. فکر نکنم نسبتی با مادرت داشته باشی.

- بچه مو بده انقدر حرف مفت نزن عادل.

- تو از اول هم اینو نمیخواستی. حالا من بهت نمیدمش. برو از این خونه بیرون.

- بچه شیر میخوره. تو که نمیتونی بهش برسی. حالا بدش تا تکلیفمون معلوم بشه.

بالاخره سپیده را از آغوشش درآوردم. دیگر اصراری برای نگه داشتن بچه نکرد. عاقل بود و میدانست بچه به مادر بیشتر نیاز دارد. همراه سپیده به خانه پدرم رفتم. پدر آن موقع شب خانه بود و از بدو ورودمان همه چیز را فهمید. به آنها گفتم: اون نباید به شما توهین میکرد.

پدرم گفت: عادل منظورش چیز دیگه ای بوده. تو بد متوجه شدی.

اگه دنبال بهانه ای حرف دیگه ایه. تا تقی به توقی میخوره پا میشی میای. تو دیگه متعلق به فرزندی، دختر جون. فرزندی هم کنار تو و پدرش خوشبخته. کله بچه بعد کرده که کرده. خب نمیخواستن اینطور بشه که.

خلاصه بعد از دو روز پدرم وسط را گرفت. گفت: باید حرفهای عادل هم بشنوم. باید اتفاق مهمی رخ داده باشه که اون موقع شب تنها رهاش کرده. دوروز هم هست که دنبالت نیومده.

- روش همیشه. نسبت به شما بی احترامی کرده خجالت میکشه بیاد.

بالاخره پدر غرورش را کنار گذاشت و با عادل تماس گرفت و از او خواست به آنجا بیاید. متوجه شدم که عادل ابتدا دعوت پدر را نپذیرفت.

اما پدر گفت: پسر من بیا دست کم از خودت دفاع کن چرا بی محاکمه مجازات شی؟ این طوری همه چیز به نفع مینا تموم میشه ها.

عادل آمد. با همه گرم سلام و احوالپرسی کرد اما با من سرسنگین برخورد کرد. سپیده را چنان در آغوش کشید که انگار مدتهاست او را ندیده. تا شام صحبتی راجع به اختلافمان مطرح نشد. اما بعد از شام پدر مرا صدا زد و از من خواست در بحث حضور داشته باشم. از عادل پرسید: پسر من میخواهم از زبون خودت ماجرا رو بشنوم.

عادل حقیقت را از سیر تا پیاز تعریف کرد، و در آخر گفت: پدر جون انگار مینا از اول به خواست شما وارد زندگی من شده. البته من میدونستم که مردی با روحیات دیگه رو دوست داره اما سعی کردم با محبتام دیدشو عوض کنم که انگار متاسفانه بدتر اثر منفی داشته. با رفتارها و صحبتهای اخیر مینا متوجه شدم که مینا.... که مینا به اردشیر بیشتر از من فکر میکنه. به خدا دوروزه منگم گیجم. باورم نمیشه عزیز آدم اینطور به آدم خیانت کنه.

پدر با وحشتی خاص پرسید: چه خیانتی؟

- بگذریم پدر جون. مینا میگه منو نمیخواه انگار طلاق میخواد. من هنوز هم به جدایی راضی نیستم چون ارزش بچه دارم. اما قول نمیدم بتونم به مینا مثل سابق محبت کنم. اگه هم میخواد جدا شه اصراری واسه آزارش ندارم.

پدر با عصبانیت به من نگاه کرد. قلبم ریخت. پرسید: تو با اردشیر ارتباط داری؟

جوابی ندادم. یعنی نمیدانستم چه باید بگویم که آن طرف صورتم را بالا نیاورد.

دوباره پرسید: با توام. تو مگه با اردشیر ارتباط داری؟

یه بار اتفاقی جلوی دانشگاه منو دید و رسوندم منزل. همین. عادل دیده و اسه اش سوتفاهم شده.

پدر با نگاهش از عادل توضیح خواست.

من رفتم مینا رو بیارم، دیدم اردشیر زودتر از من رسیده و منتظره. بعد مینا سوار شد. به خداوندی خدا حالتی تو چهره مینا ندیدم که فکر کنم اینها اتفاقی همدیگه رو دیدن. انگار همین چند ساعت پیش هم با هم بودن. اون طوری با هم سلام و علیک کردن. تا دوروز هم تو دلم ریختم گفتم زندگیمو خراب نکنم. تا اینکه خود مینا سر بعد کردن سر سپیده حرفهای دلشو بیرون ریخت. میگه من از اول اردشیرو میخواستم. شما اومدین بگین اون بیاد اما مینا با اردشیر لجبازی کرده و نظرش عوض شده. انگار اینها قبل از ازدواج ما با هم ارتباط داشتن.

رگهای گردن پدرم متورم شده بود. از خجالت سرخ شده و از عصبانیت گر گرفته بود. با این حال مجدد از عادل پرسید: تو مطمئنی این با اردشیر ارتباط داره؟

- دیگه با حرفهای خودش شکی برام نمونده.

میان حرف عادل پریدم و گفتم: تو خجالت نمیکشی تهمت میزنی عادل؟ من قبل از ازدواج باهش ارتباط تلفنی داشتم اما بعداً نه.

- خودت گفتی اردشیرو دوست داری. وقتی باهش میرقصی اون همه پیچ چیه؟ اصرارت واسه زیباتر پوشیدن و زیباتر شدن جلوی اون چیه؟ بهانه هات چیه؟ چرا اصرار داشتی این مدت خودت دانشگاه بری و بیای؟ هان مینا؟ من تورو شناسم به درد چی میخورم؟ اگه سکوت میکنم فکر نکن نمیفهمم.

پدر خشمگین برخاست و به سمت حمله ور شد. مادر و عادل جلوی او را گرفتند، اما او کوتاه نمیآمد. میگفت: بذارین این لکه ننگو از رو زمین بردارم. آبرو واسم نداشتی. به خدا اون اردشیر و میکشم. چرا دست از سر تو برنمیداره.

یاالله بگو رابطتون در چه حد بوده. ولم کنین تا به این بفهمونم دیگه پدرش نیستم. دختره بیچشم و رو چرا به ما نگوفتی چرا از ازدواج با اردشیر پشیمون شدی هان؟ مردم مگه مسخره ما بودن؟ به خدا عادل جون من اون موقع هم زدم لات و پارش کردم به خاطر اینکه تورو بدبخت نکنه. اومدم بگم مینا رو به شما نمیدیم.

- پدر جون آروم باشین. اینطور که سخته میکنین. دیگه کاری که نباید میشده شده. بشینین تا فکر هامونو رو هم بریزیم. مینا هم تقصیر نداره. من پسر عموی خودمو میشناسم. اون به هر وسیله ای میخواد منو به آتیش بکشه. بالاخره هم کشید. اون زیر پایه این نشسته. میدونم.

- خب این دختر منه. مادرش این زنه. باید عاقل باشه. تف به روت بیاد بچه. بعد نشست و گفت: عادل جون من شرمنده ام. روم سیاه. هر تصمیمی راجع به مینا بگیری با جون و دل و بدون گلایه پذیرا هستم. اگه خواستی بکشش. اختیار با خودته.

- این چه حرفیه پدر جون؟ دشمنتون شرمنده باشه. شاید ما مقصریم. نباید اصرار به ازدواج میکردیم. الان هم مینا اگه دوست داره میتونه برگرده. من هنوز دوستش دارم. اگه به مرور زمان مطمئن شم از اردشیر دست برداشته مثل همون موقع ها بهش محبت میکنم. موضوع سر اینه که منو نمیخواد.

- مینا میاد. با کله هم میاد. حساب اردشیر با من.

ترس را کنار گذاشتم و گفتم: نه بابا دیگه نمیتونین مجبورم کنین. من زندگی با عادل و دوست ندارم. می بینین که کارمون به کجا کشیده.

- تو بیجا میکنی. فکر بچه تو نمیکنی؟ باید یه عمر بسوزی تا تو باشی درست تصمیم بگیری.

- شما مجبورم کردین.

- دختره بیچشم و رو ما که رفتیم بگیم اون الدنگ بیاد خواستگاری. اون هم نه به خاطر تو به قرآن به خاطر اینکه عادل و مثل پسر دوست دارم و بدبختیشو نمیخواستم. یه عمر بهت توجه کردم و نازتو خریدم که اینطور جلوی دامادم سرشکستم کنی هان؟

تا آن زمان ندیده بودم پدرم جلوی دیگران بغض کند، اما آن شب دیدم که گریه کرد. یک دنیا شرمنده شدم. اردشیر را لعنت کردم که آتش به زندگی کشیده بود. هیچ راهی هم برای رهایی از این منجلاب نمیدیدم. توان فراموش کردنش را نداشتم.

خلاصه آن شب عادل رفت و تا دو هفته جز دوبار نیامد آن هم برای دیدن سپیده که به اصرار مادر آمد. کم کم پایه خانواده او وسط کشیده شد. یک شب بزرگترها دور هم جمع شدند. بیچاره نصرت خانم جلوی همه از من عذرخواهی کرد و گفت: من نمیخواستم سر سپیده آسیب ببینه. نفهمیدم چطور اون اتفاق افتاد.

گفتم: اون بهانه بود مادر جون. ما اختلافمون ریشه داره. وگرنه تا حالا خودم صد بار بی احتیاطی کردم. من از شما معذرت میخوام که اینو بهانه کردم. دلم از جای دیگه پر بود.

بالاخره همه نظرشان را گفتند و تأکید کردند که حیف است و باید سر زندگیم برگردم، تا آنجا که مادر عادل به او گفت: عادل جون، تو خودت از مینا بخوای برگرده اثرش بیشتره مادر.

- مینا میدونه که چقدر دوستش داشتم. قسم میخورم به اندازه سپیده برام عزیزه. هنوز هم هست. آدم تو زندگی اشتباه میکنه. مینا جون دیدی من به خاطر عشقی که بهت دارم چقدر تحمل به خرج دادم. با این حال یه بار دیگه جلوی همه میگم که کوتاهی از طرف من بوده. به بزرگواری خودت منو ببخش. بیا بریم زندگیمونو از نو شروع کنیم.

آن لحظه حرفهای عادل مثل شیرینی خوشمزه ای به من چسبید. مثل ترنم آوازی خوش به دلم نشست. انگار یکی از درون به من هشدار میداد برو سر زندگیت از عادل بهتر گیت نمیاد اما اعتراف میکنم که درون من شیطان قویتر بود.

نیرویی که مرا به طرف اردشیر میکشید خیلی جذابتر بود. برای همین گفتم: میدونم خیلی آزارت دادم عادل. میدونم بچگی کردم. بی چشم و رو هستم. خودم میدونم. هر کس دیگه به جز تو این همه منو تحمل نمیکرد. بابت همه اذیتها ازت معذرت میخوام. اما خواهش میکنم بذار اونطور که دوست دارم زندگی کنم. ادامه این زندگی چه فایده داره؟

البته به جون سپیده دوستت دارم چون بدی ازت ندیدم. یعنی جز محبت و رسیدگی چیزی ندیدم. اگر هم گاهی عصبانی شدی حق با تو بوده. میدونم. اما شاید یه طرز دیگه زندگی برام بهتر و خوشایندتر باشه. امیدوارم درک کنی.

دانه های عرق روی صورت عادل هویدا شد. رنگ به چهره نداشت. بغض کرده بود اما میخواست خودش را حفظ کند.

ادامه دادم: از همگی بابت این دردسری که درست کردم معذرت میخوام. از خانواده عادل هم جز محبت و احترام چیزی ندیدم. اما جدایی حرف آخر منه. متاسفم.

سکوت بر سالن حکمفرما شد. ببخشیدی گفتم و از سالن خارج شدم. یک ساعت بعد که مادر آمد و صدایم زد که دارند میروند، برای خداحافظی پایین رفتم. هیچ کس دیگر چیزی نگفت. حتی عادل با یک خداحافظی معمولی سپیده را بوسید و رفت.

از ترس پدر به اتاقم پناه بردم و در را قفل کردم. حدسم درست بود. عصبانی به در کوبید و گفت: خوب گوشهاتو باز کن بچه جون. فردا که برمیدرم اگر عادل اینجا بود و آشتی کرده بودین که الهی شکر. اما اگه غیر از این باشه و باز سر حرفت باشی، به خدا قسم، به کتابش قسم، به جون مهنازم از لحظه ای که پاتو واسه طلاق تو محضر بذاری تو این خونه جایی نداری.

دیگه اسمتو نمیارم و هرگز نمیخوام ببینمت. حالا خوددانی. فردا ظهر یا سر زندگیتی، یا عادل اینجاس. خلاصه با هم آشتی هستین. وگرنه فکر جا باش.

پدر که رفت، برای مادر در را باز کردم. همراه مهناز کلی التماس کرد. ترس در وجودم رخنه کرده بود، اما غرورم به من اجازه بازگشت نمیداد.

صبح روز بعد مهناز گفت: بیا به عادل زنگ بزنیم بگیم نهار بیاد، با هم آشتی کنین. کاری نکن بابا اسمتو نیاره. اونوقت دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم. تو داری همه رو فدای اردشیر میکنی، مینا.

- همه با زندگی من بازی کردن مهناز. چرا بدون نظرخواهی از من به خانواده عادل جواب مثبت دادن؟

- خب مگه عادل بده؟ تو داری ناشکری میکنی. خدا بهت پشت میکنه ها!
- مهناز تو الان علی رو دوست داری. میتونی از فکرت بیرونش کنی؟
- اگه بابا و مامان تأییدش نمیکردن، بهش فکر نمیکردم، به خدا.
- حرف مفته.

- میگم به خدا. تو که میدونی من نظر اینها رو قبول دارم. تو همه چیز. با انتخاب داماد اولشون هم مطمئن شدم که نظرشون درسته. عادل حرف نداره. من که خیلی دوستش دارم. تو دنبال چی هستی اخه؟
- خب من هم عادلو دوست دارم. اما اردشیرو بیشتر دوست دارم.
- مادر بزرگ گفت: من مطمئنم سپیده رو از اردشیر بیشتر دوست داری. و اینو بدون که اردشیر هرگز سپیده رو دوست نخواهد داشت.
- مادر وقتی دید دارم بار و بندیلیم را جمع میکنم، زیر گریه زد و گفت: کجا میری مینا؟ چرا داری همه رو بدبخت میکنی؟
- از بابا بپرسین.

- خب با عادل بساز، بچه. چرا پاتو کردی تو یه کفش؟

- میخوام به روش خودم زندگی کنم.

- فکر کردی میتونی بدون سپیده دقیقه ای زندگی کنی؟

- سپیده رو خودم بزرگ میکنم.

- به همین خیال باش که اون بذاره بچه اش زیر دست تو نکبت بزرگ شه.

- اره، من نکبتم، من کثافتم، بذارین برم بمیرم.
- آخه کجا میخوای بری؟ تو خیابون؟ حالا که بابات نگفته به این زودی بری. گفت خواستی محضر بری دیگه برنگرد خونه.
- دوست ندارم روم به روی بابا بیفته. بابایی که آدم رو درک نمیکنه نخواستم.
- ای اردشیر، خدا از روی زمین برت داره الهی. اون مادر خدایبامرزت سر تو چی خورده بود که تو به وجود اومدی و افتادی به جون خوشبختی ما، لعنتی؟
- مامان!
- چیه؟ لابد احترامش واجبه؟ خاک بر سر بی لیاقت کنن.
- رو به مادر بزرگ گفتم: مادر بزرگ، میشه پیام پیش شما؟
- آخه باباتو چی کار کنم؟ میخوای رفت و آمد ما رو هم قطع کنه؟
- پس من کجا برم؟ مجبورم بگم اردشیر واسه ام جا بگیره. پس فردا برام حرف درنیارین.
- مردم چی میگن؟ مگه زده به سرت؟ خدا مرگم بده. عزیز جون، فعلاً بذارین بیاد خونه شما تا ببینم چی میشه. این دیوونه اس عقل که تو کله اش نیست.
- من که حرفی ندارم. کلیدمو میدم. اما تا حسین آقا برگرده من همین جا هستم. نمیخوام منو مقصر بدونه.
- مادر و مهناز ظرف نهارم را بدستم دادند، خداحافظی غریبانه ای با هم کردیم، و همراه سپیده روانه خانه مادر بزرگ شدم. گردباد زمانه مرا به

کجا میبرد نمیدانستم، اما ناتوان به دنبالش میرفتم، مثل کسی که در مردابی افتاده باشد و در حال فرورفتن باشد.

به منزل مادر بزرگ که رسیدیم، سپیده رادراتاق گذاشتم و به حیاط رفتم. در آن حیاط قدیمی حوض بزرگی وجود داشت پر از ماهیهای قرمز. کنار حوض نشستم. بغضم ترکید. از حالا دلم برای همه تنگ شده بود. حتی برای عادل. یک لحظه آرزو کردم جای ماهیها بودم. دستی در آب کردم و چشمم به کف حوض افتاد. ناچار به خودم اطمینان دادم که آینده من در کنار اردشیر چشمگیر و به روشنی همین آب خواهد بود و در نهایت خوشبختی با ماست.

گفتم بالاخره هر راحتی ای با سختی به دست میاید و من هم بعد از مدتی زندگی در کنار اردشیر با همه آشتی میکنم و همه چیز عادی میشود.

غروب مادر بزرگ به خانه آمد. از پدر پرسیدم. گفت: تا اومد، سراغ شمارو گرفت. بعد که دید رفته این روی بله حیاط نشست. غم دنیا به دلش اومد و گفت: پس رفت به سوی خودش. باشه ببینم چه گلی به سر خودش و اون بچه اش میزنه.

بعد رو به مهناز و مادرت کرد و گفت: تا جدا نشده برین بهش سر بزنین. بهتون کاری ندارم. اما از لحظه ای که اسم عادل تو شناسنامش خط خورد، دیگه دیدنش و تماس گرفتن بهاش ممنوعه، وگرنه شما رو هم میفرستم پیش اون. به من هم گفت عزیز جون، میدونم واسه شما ایجاد مزاحمت کردیم، اما هر موقع احساس کردین خسته شدین بیرونش کنین.

من ناراحت نمیشم. زنی که با وجود شوهر به این خوبی سر و گوشش بجنبه باید طرد بشه. یه روز میفهمی چه غلطی کردی که دیگه خیلی دیره مینا.

مادر بزرگ برای آپاشی به حیاط رفت و به من فرصت داد تا به اردشیر  
زنگ بزنم.

- سلام اردشیر.

- به به، سلام! حال شما؟ چه عجب غرورتون بهتون اجازه داد زنگ  
بزنین!

- گرفتار بودم.

- اون روز انقدر عصبانی از ماشین پیاده شدی که گفتم دیگه برم زن  
بگیرم.

- حالا گرفتی؟

- نه هنوز.

- من دارم از عادل جدا میشم.

- افسانه یه چیزهایی گفت، اما باور نکردم. گفتم بعد از دو هفته آشتی  
میکنی بالاخره. آخه شوهرته.

- نه دیگه تمومش کردم. آب پاکی رو ریختم رو دستشون. پدرم هم منو  
طررد کرد. الان خونه مادر بزرگم هستم.

- چه شجاع شدی! دارم ازت میترسم.

- چه وقت شوخیه اردشیر؟ حوصله ندارم.

- خب اگه جدیه که باید بگم مرحبا. همینطور محکم بایست. پات ایستادم.  
این وقایع قابل پیش بینی بود. بعدش نوبت طرد شدن منه.

- من به امید تو انقدر دل و جرئت به خرج دادم. نامردی نکنی اردشیر.

- دادخواست طلاق دادی؟
- نه فردا صبح میرم.
- با عادل صحبت کن، راضیش کن توافقی طلاق بده، زیاد معطل نشیم.
- به هر حال باید یه مدتی صبر کنی. میدونی که.
- وای، اون مدت سیصد سال بر من میگذره.
- کاری نداری؟
- نه عزیزم. از دور میبوسمت. جبران میکنم.
- خب دیگه خداحافظ.
- خدانگهدار.
- گوشی را گذاشتم اما دوباره سریع برداشتم تا با عادل تماس بگیرم.
- سلام عادل.
- سلام خوبی؟
- الحمدلله
- سپیده چطوره؟
- خوبه. به باباش سلام میرسونه.
- ببوسش. چه عجب یاد ما کردی! اتفاقی افتاده؟
- نه فقط خواستم یه خواهشی ازت بکنم.

- ما که مرتب داریم به خواهشهای شما جواب مثبت میدیم. دیگه از این وضعیت بدتر چیه؟ بگو.
- خواستم منو دادگاه نکشونی. با بچه برام ساخته. برو و بیا داره. من هم دیگه خونواده‌های ندارم که سپیده رو به اونها بسپارم. پدرم به خاطر تو منو جواب کرده. فعلاً خونه مادر بزرگ هستم. لطف کن بیا طلاقم بده.
- به همین راحتی؟
- اینطوری نه تو اذیت میشی، نه من، نه سپیده.
- یعنی هیچ راهی نمونده؟
- چه فایده داره عادل، باز به بن بست میرسیم.
- یعنی اون اردشیر لعنتی، یا حالا هر کسی که روحیاتش به تو میخوره، ارزشش بیشتر از بچه و خونواده مینا؟ من هیچی پدر و مادر و خواهرت چی؟ بچه ات چی؟
- خونواده ای که آدمو به احساسات و خواسته های خودشون بفروشن به درد من نمیخورن. در مورد سپیده هم باید بگم من و اون جدایی ناپذیریم.
- اما من سپیده رو به تو نمیدم. یعنی به مرد اجنبی نمیدم.
- دادگاه حضانت سپیده رو تا هفت سالگی به من میده. تو میتونی هر موقع دلت خواست بیای ببینیش.
- بله. البته اگر صلاحیتشو داشته باش.
- ندارم؟

- میترسم یه روز بچه تو هم فدای عشقت کنی، مینا. اونوقت دیگه نمیتونم خودمو ببخشم.

- بهت قول میدم که نذارم آب تو دل سپیده تکون بخوره. تا پایه جونم ازش محافظت میکنم که این خصلت همه مادرهاس. اما این قولو بهت میدم فقط به خاطر اینکه بهم خیلی محبت کردی و من به تو خیلی مدیونم. هر موقع ببینم سپیده داره اذیت میشه، به جون خودش بهت برش میگردونم. قسم میخورم. این تنها کاریه که فکر میکنم بتونم انجام بدم تا وجدانم آسوده باشه.

- اگه بهش ظلم کنه چه کاری از دست تو برمیاد؟

- کی؟

- همسر آیندت.

- من قسم میخورم هر کاری بکنم که سپیده آزار نبینه. قول دادم.

- مینا، تورو به جون سپیده برگرد. من بدون تو و سپیده دووم نمیارم. هیچ کس جز من نمیتونه احساسات تورو درک کنه. تو با مردهای دیگه عذاب میکشی.

- پاش ایستادم. درست یا غلط، راهیه که میپسندم و باید توش قدم بذارم، وگرنه تا آخر عمر خودم و همه رو سرزنش میکنم. به خاطر همه خوبیها، همه گذشتها، همه رفع اشکالها، همه خریدهها و هدایات ازت ممنونم. به خدا دوستت دارم، اما نمیدونم....

صدای حق هق گریه عادل کبابم کرد. من هم همراهش اشک ریختم.  
بالاخره بعد از مدتی پرسیدم: واسه طلاق اذیتم نمیکنی؟ میای؟

- درباره اش فکر میکنم.

- خب کاری نداری؟

- نه. خدانگهدار.

گوشی را که گذاشتم، مادر بزرگ گفت: خدایی هم اون بالا هست ها.  
انقدر به این پسر ظلم نکن. بد کنی، بد میبینی. گول گرگای خیابونو  
نخور، همه و عده ها سرابه ننه. همه باد هواس.

مادر بزرگ مهربان پاسخ گریه های مرا با نوازش و نصیحت داد، اما  
من خیلی دلم گرفته بود.

فردای آن روز نزدیک ظهر عادل به خانه مادر بزرگ آمد. با او مثل  
یک مهمان رفتار کردم و به او احترام گذاشتم. سپیده را در آغوش گرفت  
و بوسید. پرسیدم: خب، فکرهاتو کردی؟

- بیا بریم خونه مینا.

- اومدی این چیزها رو بگی دوباره؟ میبینی به چه قیمتی سر حرفم  
هستم.

- طلاق حرف آخرته؟

- آره.

سکوت بین ما برقرار شد. با ناراحتی گفت: باشه. هر موقع خواستی  
بریم محضر.

- سپیده رو بهم میدی؟
- فعلاً تا خونه مادر بزرگتی آره. اما بعدش نه.
- حالا تا هفت سال که مال منه. بعدش هم خدا بزرگه. تو آدمی نیستی که بچه رو از مادرش جدا کنی.
- بله هرگز این کارو نمیکنم. منتها به دو شرط. شرط اول اینکه بتونم هر موقع خواستم ببینمش و دوم اینکه گرفتار یه دیوونه اش نکنم. معلوم نیست شوهر آینده تو کیه.
- من بهت قول دادم.
- فکر کردی همه مثل من میشینن حاضر جوابیها و گستاخیهای تورو تماشا کنن؟
- من به خاطر بچه ام خفه خون میگیرم. خوبه؟
- آخه چرا؟ چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی؟
- همه باید سرشون به سنگ بخوره تا قدر عافیتو بدونن.
- به هر حال من تورو اذیت نمیکنم. فقط وقتی بده تا مهریه تو آماده کنم. جهیزیه تو هم بیا ببر.
- من مهریه نمیخوام. خودم تقاضای طلاق دادم. اما جهیزیه مو با شرمندگی میخوام، چون وسیله زندگی میخوام.
- میدونم. من نمیذارم به بچه ام بد بگذره.

- من از تو توقعی ندارم. فقط خرج سپیده رو بده. چون نه کاری دارم، نه پولی. سند مغازه دست پدرمه. اجاره شو هم میگیره و برام پس انداز میکنه. اینه که دستم خالیه.

مادربزرگ برای عادل چایی آورد و از او خواست میوه بخورد. عادل طبق عادت خیار را نصف کرد و به من تعارف کرد. تشکر کردم. گفت: بردار. هنوز زن منی.

نیمه خیار را برداشتم و گفتم: تو رو از تار و پود محبت ساختن و منو از سنگ، عادل.

- وظیفه منه که به همسر و بچه ام برسم. من فقط وظیفه مو انجام داده ام. صبوریم هم بذار پای ایمان و عشقم.

- به هر حال ممنونم.

مادربزرگ گفت: عادل جون، من زنتو خیلی نصیحت میکنم، اما به خرجش نمیره. شیطان به جلدش رفته.

- میدونم، عزیز خانم. خدا از بزرگی کمتون نکنه. مینا زن خوبی بود، منتها ازم گرفتنش. من هم واگذارش کردم به خدا.

- منو؟

- از خدا خواستم همیشه سلامت باشی، مینا، اما یه روزی مثل من درد روحی بکشی. دردی که من کشیدم و بیصدا تحملش کردم و میکنم. دلمو شکستی، مینا. امیدوارم دلت بشکنه و یه روزی آرزوی منو بکنی و افسوس بخوری. همین. اردشیر هم تاوان بدی پس میده. مطمئنم.

- پس خدا به فریادم برسه. تو آه بکشی، دنیا میلرزه، عادل.

- نه این طورها هم نیست. خب من دیگه میرم.

- زحمت کشیدی. پس دنبال کارها میری؟

- خبرت میکنم. مواظب سپیده باش.

وقتی عادل رفت مادر بزرگ گفت: از آه این پسر بترس. یه پناه میبرم به خدا بگو و برو سر زندگیت. داشتی واسه خودت خانمی میکردی. مردم چشمت کردن. خدا کورشون کنه.

- به مردم چه مربوطه مدر بزرگ؟ من از اول عادل نمیخواستم.

سه هفته بعد با وجود التماس و نصیحت دایی و عمه و خاله و همه به هدفم رسیدم و از عادل جدا شدم. آن روز در محضر یکبار دیگر از من خواست به زندگیم برگردم. حالش خیلی خراب بود. دایی ام هم گفت: مینا پشیمون میشی. اون وقت دیگه بازگشتت به این محترمی نخواهد بود.

حرفهای دایی را باور داشتم، اما باور خوشبختی در کنار اردشیر عمیقتر بود. با وجود دودلی و وحشت از آینده، به طلاق رضایت دادم. بعد از طلاق از عادل بابت پرداخت مهریه که آپارتمانی نقلی به نام خودم بود تشکر کردم و گفتم: من زندگیتو نابود کردم، عادل. مهریه واسه چی بود؟

- بالاخره تو و سپیده نیاز به سرپناه دارین. جهیزیه تو هم بردم تو اون خونه چیدم. ماهی یه مبلغی هم واسه سپیده میریزم به حسابت برو بگیر.

طاقت نیاوردم و گریه ام گرفت. عادل گفت: از بچه ام خوب نگهداری کن که نیام بگیرمش.

- قول میدم. ازت ممنونم.

سپیده را از من گرفت و بوسید و به او گفت: گاهی میام بهت سر میزنم، دخترم.

- هر موقع دوست داشتی بیا عادل. خونه خودته. کاری نداری؟

- نه دیگه، برین به سلامت. مشکلی داشتی به خودم بگو. تو که در عذاب باشی انگار سپیده در عذابه. پس با من راحت باش.

- الان کار داری؟

- امروز روز واژگونی رویاهام بود. آخه الان با این ذهن خراب و درهم و برهم چه کاری میتوانم انجام بدم؟

- میخواستم زحمت بکشی خودت مارو ببری خونمون.

- مادر بزرگت منتظر نیست؟

- بهش زنگ میزنم، میگم که نیام.

دایی گفت: من میبرمت. مزاحم عادل نشو. رنگ به رو نداره مینا. اون دیگه مسئولیتی در برابر تو نداره.

عادل گفت: نه خسته نیستم. من ببرمشون بهتره. کمی هم در مورد خونه براش توضیح بدم که راه و چاهو یاد بگیره.

دایی از ما خداحافظی کرد و رفت. سوار ماشین شدیم و به سمت منزل جدیدمان حرکت کردیم. در برابر خانه هایی که تا آن موقع در آنها زندگی کرده بودم نقلی بود. عادل همه وسایلم را مرتب چیده بود و حتی لباسهایم را در کمد آویزان کرده بود. چیزهایی از وسایل خودش را هم برایمان گذاشته بود، مثل ضبط صوت و تلویزیون.

خلاصه کمی با ساختمان آشنایم کرد و پرسید: میخوای اینجا بمونی یا  
بری خونه مادر بزرگت؟

میمونم. روی روبه رو شدن با کسی رو ندارم.

- پس تا تو سپیده رو عوض میکنی و به عزیزخانم خبر میدی، من  
میرم غذا میگیرم میام.

- نمیخواد. میل ندارم.

- اینطوری میخوای از بچه ام مواظبت کنی؟ سپیده از شیر تو تغذیه  
میکنه. الان بر میگردم.

- پس برای خودت هم بگیر با هم بخوریم.

- نهار آخر آره؟ باشه.

عادل رفت و من نشستم زار زدم و از خدا گله کردم که چرا اردشیر  
را سر راه من قرار داده. اگر اردشیر نبود، با عادل بهترین زندگی را  
میکردم. سپیده را عوض کردم به مادر بزرگ هم خبر دادم که میمانم.  
ظرفهای غذا را آماده کردم تا عادل آمد. سه پرس باقالی پلو با گوشت  
خریده بود. پرسیدم: چرا سه ظرف گرفتی؟ سپیده بی دندونو هم آدم  
حساب کردی؟

- نه میدونم که دندونهای دخترم تازه جوونه زده. یکی هم واسه شبت  
گرفتم.

- هی خجالتم بده تا آخر سرمو بزخم به دیوار.

- گفتم که منتهی روی تو نیست، چون این رسیدگیها با بچه ام  
برمیگرده، مینا.

عادل انسانی واقعی بود. وارسته بود. اما واقعیت این بود که او عاشق بود. عادل مرا میپرستید و از راحتی و رفاه من لذت میبرد. واقعا دوستم داشت. رسیدگیهایش به خاطر سپیده نبود، به خاطر خودم بود، چون میدانست من برای بچه مان چیزی کم نمیگذارم. همیشه بهترین خوردها، بهترین لباسها، بهترین گلرها را برایش میخریدم. عادل مرا خوب میشناخت، فقط سپیده را بهانه کرده بود که بتواند خودش را ارضا کند و به من رسیدگی کند. آن موقع اینها را به این خوبی و واضحی نمیدانستم. بعدها با تلنگرهای روزگار با بالا رفتن سن و درک و فهم و شعورم فهمیدم. فهمیدم که حتی به خاطر رفعه و آرامش من طلاقم داده بود. میخواست خودش شکنجه شود، اما من به خواسته هایم برسم.

خلاصه عادل آن روز تا ساعت چهار بعدازظهر با ما بود. بعد خداحافظی کرد و رفت. غروب آنروز دلتنگترین و زشتترین غروبی بود که به یاد دارم. آخر به اردشیر زنگ زدم و به او گفتم که جدا شده ام. گفت: آره. افسانه بهم گفت. تبریک بگم یا تسلیت؟

- خوشحال نیستم. عادل کلی خجالتم داد.

- عادل از اولش خر بود.

- این حرفو نزن اردشیر. عادل از ادب و شعور چیزی کم نداره.

- پس چرا ازش جدا شدی؟

- چون تو ازم خواستی. گفتم دوستت دارم. من هم دوستت داشتم. زندگی با تورو بیشتر دوست دارم.

- زندگی با من؟

- آره مگه همینو نمیخواستی؟

- زده به سرت، دختر؟

- شوخی نکن اردشیر حوصله ندارم.

- من کی گفتم طلاق بگیر؟

- اردشیر بازی در نیار.

- بازی در نمیارم. آدم رو هوا یه چیزی میگه. من گفتم دوستت دارم، تو چرا باور کردی؟

- اردشیر!

- ببین مینا تو یه بچه داری. آخه فامیل بهم چی میگن؟ زن پسر عمومو عقد کنم که مسخره عام و خاص بشم؟ خونواده ام سرمو میبرن. اون علی محمد واسه انتقام هم شده، افسانه رو طلاق میده. فکر این چیزها رو کردی؟

در قلبم ضعف شدیدی حس کردم. تمام تنم یخ کرد و عرق سردی روی بدنم نشست. دنیا را تیره و تار دیدم. با هر جان کندی بود گفتم: تو خیلی پستی اردشیر.

خندید و گفت: یادته سنگ رو یخم کردی؟ حالا همه چیز به من بستگی داره مگه نه؟ اما من آنقدر احمق نیستم که اعتبارمو واسه زنی از دست بدم که به شوهرش خیانت کرده و حتی برای بچه اش دل نسوزونده و دست از خونواده اش کشیده. آدمی که اینطوره، برای من هم دل نمیسوزونه. دست از سرم بردار، مینا.

ارتباط را قطع کرد. بی رمق به دیوار تکیه دادم. تمام سقفهایی که ساخته بودم روی سرم خراب شد. تمام آرزوهایم او هام شد. حالا آنها به درک که

مربوط به آینده بود، پلهای پشت سرم را هم خراب کرده بودم. حماقتی کرده بودم باور نکردنی، و حالا نمیدانستم باید چه غلطی بکنم. فقط وقتی دیدم آن لحظه از عهده نگهداری سپیده بر نمی آیم و خودم به حال مرگم، لباس به تان کردم و او را برداشتم و به سمت خانه مادر بزرگ راه افتادم. گفتم شاید سخته کنم و سپیده تنها در خانه تلف شود. من به عادل قول داده بودم.

مادر بزرگ حال نزار مرا که دید، سپیده را گرفت و گفت: خاک عالم به سرم کنن، چی شده، مینا؟

در حیاط غش کردم. وقتی به هوش آمدم، دیدم مادر بزرگ و دو تا از همسایه هایش دارند به من میرسند. بغضم شکست. آنقدر اشک ریختم که حد نداشت. تازه یاد بچه ام افتادم. پرسیدم: سپیده کوش؟

گفتند در اتاق خوابیده. داشتم شربت قند میخوردم و کمی به خودم مسلط میشدم که یکمرتبه صدای جیغ دلخراش سپیده لرزه به تنم انداخت. نمیدانم از کجا بنیه پیدا کردم و به سمت اتاق دویدم، و بقیه هم به دنبالم. سماور را برگردانده بود و آب جوش روی پاهایش ریخته بود. تازه کلی خدا رحم کرده بود که فقط پاهایش آسیب دیده بود. یکی از همسایه ها شوهرش را صدا زد و او را به بیمارستان رساندیم. باید در بیمارستان بستری میشد، و همین امر باعث شد به عادل خبر بدهم و کلی خجالت بکشم. اردشیر را لعنت کردم و آرزوی مرگش را کردم. عادل خیلی سریع آمد.

آنقدر ترسیده بود که من از حال رفته با دیدنش حالم بدتر شد. ولی وقتی دید فقط یک پایه سپیده است، کمی به خودش آمد. او را بوسید و

گفت: جون به لبم کردی، بابا. بعد به طرف پنجره بیمارستان رفت و غرق افکار خودش شد.

گفتم: میدونم، حتماً داری پیش خودت میگی من لیاقت نگهداری سپیده رو ندارم. آره، عادل؟

- میدونم که با تمام وجود از سپیده مراقبت میکنی. اما میخوام بدونم چرا خودت به اون روز افتادی. موضوعی پیش اومده؟

مادربزرگ گفت: من دیدم مینا با حال عجیبی اومد خونه و سپیده رو به دست من داد و غش کرد. من هم چون سپیده خواب بود، گذاشتمش تو اتاق و رفتم سراغ همسایه ها. خودم دست و پام رو گم کرده بودم. بعد که مینا به هوش اومد صدای جیغ سپیده بلند شد. کوتاهی از منه. نباید سماورو میذاشتم اونجا.

- حالا به خیر گذشته. اما مینا باید بگه چرا از حال رفته.

- هر چی پرسیدم دم نزده، مادر جون.

- خب به اعصابم فشار اومده. مگه راحتی پشت پا زدن به همه چیز؟ نمیتونم به احساسم غلبه کنم. وجدانم هم آزارم میده.

- خب خودت خواستی. مگه از من بدت نمیاد. مگه دنبال روحیات بهتر نمیگردی؟

میخواستم بی رودربایستی فریاد بزنم: نه، تورو میخوام. دوستت دارم. غلط کردم. اما فقط اشک ریختم. نتوانستم غرور شکسته ام را شکسته تر ببینم. عادل اگر میفهمید اردشیر پسم زده، دیگر خر مراد را سوار میشد.

عادل دلش سوخت. نزدیکتر آمد، مقابلم زانو زد و گفت: کسی اذیتت کرده، مینا؟ تو اون ساختمون راحتی؟ آخه د بگو چی شده. واسه چی این همه گریه کرده ای که چشمهات ورم کرده؟

مادربزرگ گفت: نکنه پشیمون شدی مادر و خجالت میکشی بگی. میخوای برگردی سر زندگییت؟

سکوتم باعث شد عادل با دنیایی امید کنارم بنشیند و با نگاه قشنگش آرام به من بگوید: هنوزم در خونه من به روی تو بازه، مینا. دیر نشده. فکر نکنی اگه برگردی سرکوفتت میزنم. منو که میشناسی. تازه بهت افتخار هم میکنم. میفهمم همسرم زن عاقلیه و میتونم یه عمر روش حساب کنم.

بغضم چنان ترکید که باعث شد پرستار به اتاق بیاید. مرا با آن حال و روز که دید، گفت: خانم، دخترت چیزیش نشده که بهش رسیدگی کردیم. مسکن هم زدیم. میبینی که خوابه. خودت داری از بین میری. اتفاقه دیگه.

عادل دوباره به طرف پنجره رفت. اگر آن پرستار مزاحم سر نرسیده بود، شاید عادل اسرارش را ادامه میداد و من برمینگشتم. اما از وقتی برخاست و به طرف پنجره رفت، دیگر از بازگشت من حرفی نزد.

خلاصه سپیده چند روزی در بیمارستان بود، تا اینکه بهتر شد. در آن چند روز من خانه مادربزرگ بودم. نمیگذاشت بروم. میترسید بلایی سرم بیاید. زمان امتحانات هم فرا رسیده بود و من نخوانده سر جلسه میرفتم و خراب میکردم و برمینگشتم.

آنقدر فکر و خیال در سرم بود که چیزی به مغزم فرو نمیرفت. با مادرم تلفنی در تماس بودم اما فقط یکبار برای دیدن سپیده همراه مهناز آمد. آنقدر گریه کرد که حد ندارد. حالا که خودم مادرم میفهمم او چه

کشیده. بیچاره از عواقب سرپیچی از اوامر پدر میترسید. پدر که از من دل کنده بود، دل کندن از مادر برایش کاری نداشت.

دو هفته از جدایی من و عادل گذشت. اما از اردشیر نامرد خبری نشد. دیگر کم کم داشتم قوایم را جمع میکردم که برگردم سر زندگیم. شروعش وقتی بود که یک غروب افسانه به دیدنم آمد و از من خواست عادل را بیش از این در انتظار نگذارم. من هم بدون خجالت گفتم: روشو ندارم، افسانه، وگرنه مثل سگ پشیمونم و میخوام برم کنیزیشو بکنم.

با خوشحالی گفت: میخوای من واسطه بشم که فکر نکنی غرورت پایمال شده؟ میرم میگم من راضیت کردم چطوره؟

از ته دل لبخند زدم و رضایتم را اعلام کردم. گفت: اگه بدونی عادل چه حالیه! سلامش میکنی یادش میره جواب بده. گیج گیجه. بیچاره زن عمو خیلی برایش ناراحته. یه ریز گریه میکنه و غصه پسرشو میخوره. میگه مبادا دیونه بشه.

- اون پسر غصه خوردن هم داره. عادل خیلی خوبه. من هر چی به اون بدی کردم، او بهم خوبی کرد. هنوز هم مهربونیهاشو قطع نکرده. نمیدونم چطور میتونم جبران کنم، افسانه. یهو شیطان به جلدم رفت و مثل یه آدم ماست و دیوانه پا شدم رفتم محضر. آخه نونم کم بود؟ آبم کم بود؟ احترامم کم بود؟

- عادل بشنوه رضایت دادی چه حالی میشه. من رفتم که سبب خیر بشم.

حالا نشستی عجله نکن.

- یه ثانیه هم واسه عادل حیاتیه. تو که نمیدونی چه حالیه. پس دیگه بگم بیاد ببردت آره؟

- لطف بزرگی در حق میکنی.

- پس یه عقد کنون دیگه افتادیم.

آن شب خبری از عادل نشد. یعنی تا گیرش میآوردند و به او میگفتند میشد همان فردا صبح. امروز خوشحال و سرحال بودم که دوباره به قصر خوشبختی پا میگذارم و از محبتهای عادل سیراب میشوم. اما ظهر شد و خبری از او نشد. در حیاط نشستم و هی فکر کردم. حدس زدم دیگه نمیخواهد بیاید دنبالم. مادر بزرگ دلداریم داد که عادل کینه ای نیست و حتماً میاید.

ساعت حدود دوازده و ربع بود که زنگ خانه به صدا درآمد. با خوشحالی به سمت در رفتم و آن را باز کردم. اما عادل نبود، اردشیر بود. مثل همیشه خوش تیپ و مرتب. بوی ادکلنش گیجم کرده بود. خیلی جا خوردم. هاج و واج به او خیره شده بودم. جواب سلام درست و حسابی هم به او ندادم. گفتم: انگار منتظر بهتر از ما بودی که لبخند از لب جمع شد، مینا خانم، آره؟

همه نیرویم را جمع کردم تا از او متنفر باشم. یاد سپیده افتادم که به خاطرش چقدر مصیبت و درد کشید، یاد زندگی به حراج رفته ام افتادم، و از ته دل گفتم: برو گمشو، اردشیر.

پایش را لای در گذاشت و گفت: صبر کن. صبر کن. نبند، باهات کار دارم.

- تو غلط میکنی دیگه با من کاری داشته باشی. برو گمشو ازت بدم میاد، کثافت.
- مینا مودب باش. آدم با مهمون اینطور برخورد میکنه؟
- مهمون؟ بفرمایین شیطان. تو ابلیسی. برو اردشیر برو.
- کاری نکن اینجا هوار بکشم ها.
- خب بکش. من آبرویی واسعم نمونده که از ریختنش بترسم. مرتیکه.
- یادته چه بلایی سرم آوردی؟ شهامت پس دادنشو داشته باش. انقدر خری که نمیدونی چقدر دوستت دارم. فقط خواستم تلافی کنم. این چند روز هم که دندون رو جیگر گذاشتم، میبینی که چقدر آب شدم.
- یادمه ازت چند بار سوال کردم شوخی میکنی، گفתי جدی میگم.
- آبرومو تو فامیل بردی، مگه نه؟ عادلو به من ترجیح دادی.
- خب ارجحیت داره. این چیز کاملاً مشخصیه. الان هم اونو بهت ترجیح میدم. تو نامرد باعث شدی بچه ام بسوزه. دو هفته سوختم و درد کشیدم.
- خب معذرت میخوام. حالا اومدم که غلامیتو بکنم.
- گفتم برو. برو تا فریاد نکشیدم.
- نمیرم. من تا تورو نگیرم، ول کن نیستم.
- من بچه دارم. زن خیانتکاری ام. به درد تو نمیخورم. میخوام برگردم سر زندگیم. همون که بهش خیانت کردم، داره میاد دنبالم که بریم خونمون. برو از پشیمونی بمیر، فریبکار.

- تو بیجا میکنی. من اون خونه رو واسه تو درست کردم. اون همه توش اثاث ریختم بی انصاف.

- بیخود درست کردی. برو دست یکی دیگه رو بگیر ببر توش. من خونه و زندگی مجلل دارم. دیگه تورو نمیخوام. برو. اردشیر، به خداوندی خدا مهر عادل صد برابر قبل به دلم نشسته. تازه تشکری هم بهت بدهکارم. ممنونم که باعث شدی قدرشو بفهمم.

یکمرتبه دست روی قلبش گذاشت و چشمهایش را بست. به دیوار تکیه داد و کنار در نشست. فکر کردم دارد فیلم بازی میکند، بنابراین در را بستم. اما دو قدم که دور شدم، صدای گریه و هق هقش به من ایست داد. جوری گریه میکرد که دلم به رحم آمد. مینا مینا میکرد و میگفت: آخه من بدون تو چه کنم؟ این همه حرف شنیدم، این همه درد کشیدم، چرا داری خرابش میکنی؟

- همیشه کارهام احمقانه اس. اما چه کنم، اینم.

دیدم مادر بزرگ دارد میاید، دوباره به سمت خانه برگشتم، پرسید:  
کیه؟ عاقله؟

- نه، مادر بزرگ.

- پس کیه داره گریه میکنه صلات ظهری؟

- اردشیر نکبته. ولش کنین.

- این خدا نشناس چرا ول کن تو نیست؟

- مادر بزرگ، بیاین. ولش کنین. انقدر زر بزنه که بمیره.

- آخه بذار ببینم چی کار داره. چرا دست از سر تو بر نمیداره؟

- شما برین تو خواهش میکنم. من خودم راهیش میکنم. به شما روش باز نشه بهتره.

مادربزرگ لا اله الا الهی گفت و برگشت و از دور گفت: نشینه زیر پات، میناها! عادل تا چند دقیقه دیگه میاد. فریب این پسره رو نخوری.

- اگه میخواست تا حالا آمده بود. اون هم حالا خودشو واسه ما گرفته. شما مواظب سپیده باشین.

کمی فکر کردم که چه کنم او برود. صدایی از او در نمیامد. به گمان اینکه رفته، رفتم در را باز کردم. اما به جای اردشیر لکه های خون روی زمین دیدم. قبض روح شدم. با وحشت به دور و برم نگاه کردم. دیدم اردشیر در ماشین نشسته و دستمالی روی بینی اش گذاشته و سرش را به پشت صندلی اش تکیه داده. دویدم در ماشین را باز کردم و پرسیدم: چی شده اردشیر؟

- میبینی که خون دماغ شده ام.

- حالا چی کار میتونم برات بکنم؟

- برو سر زندگیت من هم میرم.

- سر زندگیم که میرم. واسه دماغ تو چی کار میتونم بکنم؟

- بکنش بندازش دور. یا یه مشت بزن بهش که دیگه مغزم هم بیاد بیرون.

- حالا بند اومده؟
- داره بند میاد.
- چرا اینطوری شدی؟
- واسه اینکه تو استقبال جانانه ای ازم به عمل آوردی، بی معرفت.
- حقت. اگه خوبی که من برم. بده، همسایه ها می بینن. عادل هم الان بیداش میشه.
- مینا، غلط کردم. به خدا وقتی ارسلان گفت قراره با عادل آشتی کنی، نفهمیدم چطور پشت ماشین نشستم.
- این دوباره چه کلکیه، هان؟
- به روح مادرم دیگه راست میگم. تو عادلو جواب کن، اون وقت ببین من چی کار میکنم.
- اون وقت تلافی کار امروزو در میاری. معلومه.
- میگم به جون افسانه، به روح مادرم دیگه میگیرمت.
- برو، اردشیر. دوباره شیطان نشو. تو نمیتونی واسه بچه من پدری کنی.
- به خدا دوستت دارم. به خدا عاشقتم. به خدا روز و شبم شدی تو. یه بار بهم اعتماد کن. بعداً هم میتونی بری پیش عادل. اما اگه الان آشتی کنی، دیگه تمومه ها.
- گریه نکن. دوباره داره خون میاد. چرا اینطور میکنی تو؟ اعصابم رو خورد کردی اردشیر؟

- چی کار کنم؟ یه غلطی کردم. نمیدونم باید چطور تورو به دست بیارم. بیا الان بریم خونه تو ببین. تا اتاق سپیده رو هم آماده کردم. به جون خودت، به جون افسانه دروغ نمیگم.

- با خونواده ات میخوای چی کار کنی؟

- مبارزه. معلومه. تا حالاش هم کلی حرف بارم کردن که چرا مزاحم تو شدم. اما انگار فکر میکنن یه عشق بچه گونه، زودگذر بوده و تموم شده رفته.

- یه فامیل به هم می ریزه، اردشیر. فکر افسانه رو کردی؟

- من به هیچی نمیتونم فکر کنم جز تو. وقتی افسانه هم با من ترک رابطه کنه، علی محمد کاریش نداره.

- از دست تو چی کار کنم آخه؟ فعلاً برو تا عادل نیومده.

- خب بیاد.

- نه. بیش از این نمیخوام خون به جیگرش کنم. گناه داره. من و تو مونده بفهمیم عادل کیه.

- باز رفت تو فلسفه و عرفان. بابا خوب عاشقه دیگه. مثل من.

- خب تو باید از من دل بکنی. اما اون باید از من و سپیده دل بکنه.

- کنده دیگه. فشار بهش وارد شده دیگه. خورد زمین، داره پا میشه. پس فردا هم میره زن میگیره. تو غصه نخور. ببین به چه روزی افتادم، تازه هنوز هم امید دارم. الهی قربونت بشم، ناامیدم که نمیکنی، هان؟ مینا جون بیا بریم خونه تو ببین.

- به من دست نزن.

- منِ نمیفهمم اون همه با منِ رقصیدی، حالا دست به صورتت نمیتونم بزنم؟
- تو بغلت که نرقصیدم. تو کی دستت به منِ خورده که بار دومت باشه؟
- خب ببخشین. خواستم نازت کنم. عادل بیاد جوابش منفیه دیگه؟
- حالا برو. باید فکر کنم. برو دعا کن که نیاد.
- عصر میام که ببرمت خونه رو ببینی.
- خونه میخوام چی کار؟ اخلاقتو درست کن.
- من اینم دیگه. ظاهر و باطن. اما دوستت دارم. خودت هم فهمیدی. ما بی مادری کشیدیم، اعصاب نداریم. عادل نکشیده، اعصاب داره.
- خب حالا بهانه‌ الکی نیار. فعلاً خداحافظ.
- مینا، این تن برات بمیره خرابش نکن.
- نمیدونم. آخه مگه مسخره منه؟ خدا رو خوش نمیاد.
- منِ یه ساعت دیگه زنگ میزنم.
- برو. خداحافظ. میخوای یه لیوان شربت برات بیارم؟ حالت خوبه؟
- خداحافظ، عشق منِ. هیچی نمیخوام جز تو. برو منِ خوبم.
- به خانه برگشتم. مادر بزرگ پرسید: رفت؟
- آره خون دماغ شده بود.
- وای، خدا مرگم بده.

- ردش کردم رفت. فهمیده میخوام با عادل آشتی کنم، دوباره پیداش شده.
- ولش کن، مادر جون. یه کم غصه میخوره، بعد فراموش میکنه.
- دلم بر اش سوخت.
- دلت واسه خودت و بچه ات بسوزه. اصلاً واسه چی این مدت سراغت نیومده بود؟
- من تازه طلاق گرفتم. الان که نمیشد برم زنش بشم. بیاد چی کار؟
- آخه نمیدیدم زنگ هم به هم بزنین.
- من کی جلوی شما این کارو کردم؟
- بالاخره من میفهمم.
- حالا چی کار کنم؟ بین دوراهی موندم.
- باز با دوتا قربونت برم، غلامتم، گولت زد؟
- آخه میترسم دوباره با عادل آشتی کنم این هم ولم نکنه، دوباره طلاق بگیرم.
- دختر جون مگه عادل مسخره توئه؟ یه باره تصمیم بگیر دیگه. من که میگم این پسر به درد تو نمیخوره. اتفاقاً آدمی که اصلاً روحیاتش به تو نمیخوره همین اردشیره. اگه هم میخوای دوباره عادلو اذیت کنی که زنگ بزنی افسانه بگو نیاد.
- گناه داره. خوب فکرهاتو بکن. این پسر ول کن تو نیست. ببین دوباره بری سر زندگیت گوشو نمیخوری؟

- دوستش دارم، مادر بزرگ. دوستش دارم. هیچ کس حرف منو درک نمیکنه. نمیتونم رو دل صاحب مرده ام سرپوش بذارم. میخوام، اما نمیتونم. به جون سپیده نبودین ببینین اول چه بر خوردی باهش کردم.

مادر بزرگ مهربان وقتی دید گریه میکنم نزدیکم نشست و سرم را نوازش کرد و گفت: دخترم، من میدونم عشق چیه. ما هم بالاخره جوون بودیم. ما هم احساس داشتیم. من حرف تورو میفهمم. از اول گفتم عادلو رها نکن. من میدونم تو عادلو دوست داری، منتها این پسره اس که نمیذاره این دوست داشتنتو باور کنی. اگه ایمانتو قوی کنی، به خدا حرفهای این پسره که هیچ، حرفهای خود شیطون هم نمیتونه روت اثر بزاره.

به خاطر خدا از اردشیر دل بکن. خود خدا هم کمکت میکنه عادلو دوست داشته باشی. اون وقت ببین چه درهایی رو به روت باز میکنه.

- همه جور تلاشی کردم اما نمیشه. دوست دارم با اردشیر زندگی کنم.

مادر بزرگ دوستش را به علامت نمیدانم باز کرد و گفت: پناه بر خدا. خودت میدونی. دیگه طلاقتم هم که داد. برو ببین زندگی با این پسره خل و دیونه چقدر میارزه؟ فقط این پسره رو دوباره سر کار نذار. بچه ام شده عروسک خیمه شب بازی. بابا عادل واسه خودش کسیه، شخصیتیه. یه روزی آرزوشو میکنی. من مرده تو زنده. بگو خدا بیامرزدش.

مادر بزرگ سفره را پهن میکرد که زنگ به صدا درآمد. اگر تا نیم ساعت پیش در آرزوی رسیدن عادل بودم، آن لحظه تنم لرزید. دودی به

جسم و روح خط میکشید و بر قلبم خراش وارد میکرد. از خجالت میخواستم فرار کنم. اما به کجا؟

مادربزرگ گفت: خودت برو دررو باز کن. من رفتم زیرزمین، ننه. روی دیدنشو ندارم. من نباشم جوابش کنی بهتره. کمتر خجالت میکشه. بگو رفته خونه همسایه.

دیدم حق با مادربزرگ است. وقتی او در زیرزمین پنهان شد، سپیده به بغل رفتم در را باز کردم. عادل با سبد گلی زیبا مقابلم ایستاده بود. با لبخند گفت: سلام، مینا جون. سلام، بابا جون.

سلام کردم و احوالش را پرسیدم.

- میبخشین دیر کردم. دوستم نه صبح بهم خبر داد و من کرج بودم. با کلی پیغام و پیغام بهم خبر رسید که باید به علی محمد زنگ بزنم. ساعت ده موفق شدم با علی محمد صحبت کنم. وقتی گفت مینا منتظره، نفهمیدم چطور کار و رها کردم و خودمو رسوندم. به هر حال ببخشین. تلفنتون هم مرتب اشغال بود.

لال شدم. فقط مثل وامانده ها نگاهش میکردم. آخر گفت: چیه، مینا؟ مگه منتظر نبودی؟

- حالا بیا تو.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مادربزرگت حالش خوبه؟

- نه، نه. یعنی..... حالا بیا تو. مامان بزرگ رفته خونه همسایه.

خیلی جدی گفت: اگه اومدم نتیجه ای داره بیام. مینا، تو نگاهت انتظار ندیدم.

- به خدا تا یک ساعت پیش چشمم به در بود، عادل. اما کمی دیر اومدی.

- دیر اومدم؟

- من نمیخوام باز تورو گرفتار کنم. من مجبورم یه جور دیگه زندگی کنم.

- مجبوری؟ کی مجبورت کرده؟

- روزگار.

- مگه من مسخره توام مینا؟ مگه تو به افسانه نگفتی میخوای برگردی؟

- چرا اما نه که به این زودی بیای.

عادل سبد گلی را جلوی در گذاشت و با عصبانیت گفت: دیگه هرگز دنبالت نمیام. امیدوارم هر چقدر با اعصاب و آبروی من بازی میکنی، با اعصاب و آبروت بازی کنن. تو لیاقت گذشت منو نداری. نداری. میفهمی؟ نداری.

- عادل! عادل! صبر کن. عادل!

کنار ماشینش ایستاد و گفت: دیگه چیه؟

- منو ببخش. من قصد آزار تورو ندارم. به جون سپیده به خاطر خودته.

- چیه؟ اردشیر تهدیدت کرده گفته منو میکشه؟ آره؟

- نه به خدا. نه به جون سپیده. نمیخوام با تردید برگردم. فقط همین.

- خدا لعنتتون کنه. تا شوهر نکردی بچه پیش تو باشه. اما بفهمم داری شوهر میکنی، میام میگیرمش.

پشت فرمان نشست و با عصبانیت پایش را روی گاز گذاشت و رفت. وقتی به وسط حیاط رسیدم، مادر بزرگ از سنگرش بیرون آمد و گفت: رفت بدبخت؟

- آره، رفت.

- اگه میدونستم نوه ام انقدر ستمگره، از خدا بچه نمیخواستم. یا اصلاً طول عمر نمیخواستم.

حرف مادر بزرگ مثل خنجر به قلبم فرو رفت. شاید دلم از جای دیگر پر بود که دق دلم را سر مادر بزرگ خالی کردم و فریاد کشیدم: آره، بهتر بود مامان منو به دنیا نمیآوردین که مجبورم نکنه زن مردی بشم که نمیخواستمش. کاش بابا بزرگ مقطوع النسل شده بود.

اصلاً نفهمیدم چه دری وریهایی دارم میگویم و دارم چی کار میکنم. مثل دیوانه ها با عجله بساط سپیده و خودم را درون ساک ریختم.

مادر بزرگ گفت: کجا میخوای بری؟ سر نهار خوبیت نداره بری. سفره پهن کردم. حرف حساب که ناراحتی نداره، مینا.

- باید برم. میخوام تنها باشم. شما نگران نباشین. میرم خونه خودم.

هر چه کرد نتوانست مرا نگه دارد. به خانه مان که رسیدم عادل را دعا کردم که اینجا را برای ما گذاشت، وگرنه که دیگر هیچ.

آنروز تا غروب به غصه خوردن و شرمندگی گذشت. اما غروب به اردشیر زنگ زد و خبر خوش را به او دادم. میخواست بال در بیاورد. شب دنبالم آمد و شام را در رستورانی صرف کردیم و دوباره چهره عادل

و محبت‌هایش در نظرم کمرنگ و کمرنگ‌تر شد. اردشیر خیلی خوشحال بود. برایمان هدیه هم آورده بود. یک جفت گوشواره برای سپیده آورده بود و یک انگشتر هم برای من. خداییش دست و دل باز بود، اما باید سر حال میبود، وگرنه سلام را هم به آدم روا نمیداشت. برای روز بعد هم قرار گذاشتیم که برویم خانه آینده مان را ببینیم.

دوروز بعد افسانه تماس گرفت و گفت: مینا، منو شرمنده عادل کردی. آخه چرا این کارها رو میکنی؟

- من شرمنده ام. تو چرا شرمنده باشی؟ من تا یه ساعت قبلش منتظر عادل بودم، اما یه چیزی پیش اومد که همه چیز به هم ریخت.

- چی واجبتر از زندگی و آینده بچه ات؟

- من نمیذارم به سپیده بد بگذره. به عادل قول دادم با چنگ و دندان ازش محافظت کنم.

- میدونم. اما جای پدر و که نمیتونی برایش پر کنی.

- خدا بزرگه.

- ببین مینا، من دیشب یه چیزهایی راجع تو و اردشیر شنیدم. فقط میخوام به عنوان خواهر اردشیر یه چیزهایی رو بهت گوشزد کنم. گول اردشیر و نخور. اردشیر واقعا دوستت داره، اما زمین تا آسمون با عادل فرق میکنه. اون به عادل حسادت میکنه. هرگز نمیتونه پدر خوبی واسه

بچه ات باشه. از اینها گذشته، راضی نباش ما دیگه رنگ اردشیر و نبینیم. پدر من هم یکی لنگه بابای خودته.

- افسانه، من زیر پایه اردشیر ننشستم. اون زندگی منو داغون کرد. اونه که نمیزاره سر زندگیم برگردم.

- میدونم. من برادر خودمو میشناسم. والله ما از خدامون بود با اردشیر ازدواج کنی، اما نه الان. یه فامیل به هم میریزه. دست کم فکر من تازه عروسو بکنین. مگه چند ماهه با علی محمد عروسی کردم؟ اردشیر خودش هم نمیدونه داره چی کار میکنه.

- تو نباید به اردشیر میگفتی میخوام با عادل آشتی کنم.

- من بهش نگفتم. به روح مامان ارسلان بهش گفته.

- وقتی میبینم اومده جلوی در خونه مون زار میزنه، از حال رفته، خون دماغ شده، میگه تورو میخوام وگرنه هوار میکشم آبروریزی میکنم، توقع داری چی کار کنم؟ من قبل از عادل اردشیر و دوست داشتم. توقع نداشته باش بتونم ناراحتیشو ببینم.

- به هر حال از ما هم توقع نداشته باش نقش خانواده شوهر و برات ایفا کنیم. خودت میدونی که کار اشتباهی دارین میکنین. اردشیر و قانع کن برگرد سر زندگیت. پدرم احوال خوشی نداره، سخته میکنه ها. اون هرگز به این وصلت راضی نیست.

- گرفتار شدم افسانه. همش تقصیر برادر توئه. اون انتقام جوئه. من ازش میترسم. وقتی از عادل جدا شدم پسم زد و باعث شد پایه سپیده بسوزه. خودم رو به مرگ رفتم. فکر کردی برای چی میخواستم سر زندگیم برگردم؟ اما تا شنید قضیه جدیه، اومد جلوی در خونه بست نشست. اگه اردشیر منو نخواد و دست از سرم برداره، به جون سپیده

اصراری به ازدواج باهاش ندارم. من عادل و دوست دارم. دیدی که وقتی منو نخواست موی دماغش نشدم. من هم واسه خودم غرور دارم. اما اردشیر دست بردار نیست. پس فردا هم یه جور دیگه ازم انتقام میگیره.

- میدونم. تو هم یه جورهایی گرفتار شدی. اما اگه خوب فکر کنی، میبینی اردشیر کمتر از عادل که هست هیچ، اهل آزار و اذیت هم هست. اینو بدون. وگرنه من تو رو خیلی دوست دارم.

- من هم دوستت دارم. از محبتت هم ممنونم. اما تو رو جون هر کس دوست داری، فکر نکن من آویزون اردشیرم.

- میدونم اردشیر وقتی به چیزی یا کسی پیله کنه، محاله کوتاه بیاد. مخصوصاً تو که دیوونه وار میپرستدت. به اضافه اینکه چشم دیدن خوشبختی و پیشرفت عادل و نداره.

- به علی محمد خان و همگی سلام برسون.

- تو هم همینطور. خدانگهدار.

سه ماه و نیم گذشت. در این مدت چند باری به مغازه پدرم رفتم و از دور دیدمش. دلم برایش یک ذره شده بود. شاید علت صبرم عکس العملش در برابر کارهای من بود. البته یه جورهایی هم از او بدم آمده بود.

نمیتوانم بگویم متنفر بودم، اما پرطاعت شده بودم و از دوریش زیاد رنج نمیبردم. مادر و مهناز را هم بالاخره میدیدم. هفته ای یک بار، ده روز یک بار در خانه مادر بزرگ دور هم جمع میشدیم. غصه سه ماهه مادرم را آب کرده بود. زیر چشمش کمی گود افتاده بود. خب وضعیت خیلی سختی بود. آنها نگران ما بودند و شرمنده عادل و خانواده اش و

همینطور شرمندۀ مردم، با این دختر بزرگ کردنشان، و من نگران آیندۀ سپیده و آیندۀ خودم.

عادل آنقدر به حساب سپیده پول میریخت که حقیقتش پس انداز هم میتوانستم بکنم و نیازمند کسی نبودم، اما از اینکه خرجی او را صرف مخارج خانه میکنم وجدانم در عذاب بود. به خاطر همین به فکر کار پیدا کردن افتاده بودم، اما موقعیتش رو نداشتم. یعنی با وجود سپیده و رفتن به دانشگاه، وقتی برای کار کردن در شبانه روز پیدا نمیکردم. یک بار هم که با عادل در این مورد مشورت کردم، تهدیدم کرد که اگر دنبال کار بروم سپیده را از من میگیرد، و از آن ماه پول بیشتری به حساب او واریز کرد.

عادل هفته ای یک بار عصر میامد سپیده را میبرد و شب برمیگرداند. اما دیگر سنگینی خاصی در نگاه و رفتارش بود. خب با غرورش بدجوری بازی کرده بودم. از آن طرف اردشیر مرا معطل خودش کرده بود. هی میامد مینالید که آخه چطور به پدرم بگم؟ میترسم عصبانی شه و سخته کنه، کار دستم بده.

من هم آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم: من که زنم و تو این اجتماع وامونده هزار نگاه بهم میشه، دل و جرئت به خرج دادم. تو آگه از من کمتری، بگو. یا نمیتونی یا میتونی. تکلیف منو معلوم کن که آگه نمیتونی برگردم سر زندگیم. عادل هنوز هم منو رو سرش میذاره.

یک هفته بعد از خط و نشان من، کار را یکسره کرد. یک روز که به خانه ما آمد دیدم با ده من عسل هم نمیشود بخوریش. آنقدر بیحوصله و عصبی بود که حد نداشت. برایش چای آوردم و گفتم: کشتیها غرق شده؟ چته؟

- دیشب سر تو با پدرم بحثم شد. گفت یا ما یا مینا.

- خب کدوم بردیم؟

- تو عشق منو دست کم گرفتی؟

- باور نمیکنم انقدر مال باشم.

- به جون خودت بساطمو جمع کردم و گفتم: مینا از اول مال من بود. به زور گرفتنش. پشش گرفتم. در خونه من به روی شما همیشه بازه. هر موقع دوست داشتین منو ببینین، باید دوست داشته باشین من و مینا رو کنار هم ببینین. بابام گفت: تو یه مرد خیانتکاری، دزدی، و هزار

تا دری واری گفت و ازم خواست دیگه اسمشو نیارم. من هم حالا خدمت شما هستم. با یه چمدون و یه قلب عاشق.

- یعنی قیدشونو زدی؟

- خودشون اینطور خواستن.

- افسانه چی گفت؟

- اون که نبود. اما صبح بهم زنگ زد و کلی نصیحتم کرد، گریه کرد. گفتم تو هم برو پیش بقیه.

- اگه حقیقت داشته باشه، واقعا متأسفم، اردشیر. من دوست ندارم تو از اونها به خاطر من دوری کنی. فقط خواستم تکلیفمو بدونم.

مگه الان مادرمو نمیبینم چی شده؟ آدم عادت میکنه. بعد هم بابام باید سعادت منو بخواد، نه به به و چه چه مردم. یه سال بگذره، برایش یه نوه مامانی بیاریم، خودش میاد آشتی میکنه. من تورو میخوام، مینا. قیمتش برام مهم نیست. هر چی باشه میپردازم.

- ممنونم. ایشالله بتونیم زیر یه سقف خوش زندگی کنیم و به همه ثابت کنیم که اشتباه نکردیم.

- ایشالله. فقط باید زودتر بریم محضر. من از تنهایی متنفرم. اینجا هم که لابد مرتب نمیتونم بیام. اینه که شما باید به منزل بنده نقل مکان کنین و تشکیل خانواده بدیم.

- به این زودی؟

- لابد سه سال هم باید صبر کنیم واسه این. مدت شرعیش تموم شد دیگه، مینا.

- من حرفی ندارم. اما تو اولین باره ازدواج میکنی. جشنی، چیزی.

- جشن هم میگیریم، عزیز من. اول بریم عقد کنیم تا عروسی.

- یه دفعه بهتره. من که دختر نیستم چند تا مراسم برام به جا بیاری.

- من نمیدونم. فعلاً یه جوری به هم محرم بشیم، تا جشن. من دیگه تحمل ندارم.

- جشنو زود به پا کن. فقط گمان نکنم خونواد هات بیان.

- انقدر دوست و رفیق و فامیل مادری دارم که اینها توش گمن. قربونت برم، تو غصه منو نخور. تو هم هر کسو دوست داری دعوت کن.

- اگه عادل سپیدهر و ازم بگیری چی؟

- خب بگیره.

- من یه دقیقه بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

- عادت میکنی.

- اردشیر!

- خب بگو بگیره. من که واسش اتاق هم چیدم. من حرفی واسه نگهداری سپیده ندارم، اما توقع نداشته باش مثل باباش بهش محبت کنم. من حوصله بچه خودمو هم ندارم.

- همیشه که اصلاً بهش محبت نکنی. تو باید نقش پدر و برای این بچه ایفا کنی.

- چرا منظور منو متوجه نمیشی، مینا؟ من میگم اعصاب عادل و ندارم. وگرنه که دیدی همه جا تو بغل منه. بوسش هم میکنم. دوستش هم دارم.

- به هر حال هر چی به سپیده محبت کنی، انگار به من کردی و قفل و بند بیشتری به پای من زدی.

- کی بریم محضر؟

- که چی کار کنیم؟

- اقلأ صیغه کنیم.

- جشنو زودتر برگزار کن، اردشیر جون. من دیگه فریب تورو نمیخورم.

- به قرآن میگیرمت. به روح مادرم میگیرمت.

- عقد و عروسی باهم. یه کلام.
- از دست تو که پدر منو درآوردی. ببین با یه لجبازی و ندونم کاری چی به روزگار من آوردی!
- میخواستی مودب باشی، عزیزم.
- خیلی خب، حالا برو بیوش، بریم کارت بخریم.
- کارت چی؟
- کارت عروسی دیگه. من مگه شوخی دارم؟ صبح میبرمت دانشگاه، بعد میام میارمت. ناهارها که اکثرا با توام. شبها هم که میام بهت سر میزنم. این میشه چند ساعت در روز؟
- خب دستت درد نکنه. اما منظور؟
- منظورم اینه که طاقت دوریتو ندارم، مینا خانم. باز شبها و عصرها میرفتم خونه، دو کلمه با بابام و ارسال حرف میزدم. حالا چه خاکی به سرم کنم؟ برم تو اون خونه بشینم هی به تو فکر کنم؟
- خب از این به بعد شام هم به ما بده که بیشتر با هم باشیم.
- بالاخره خندید و از آن تلخی درآمد. با روی باز گفت: قربونت هم میرم. چاکرت هم هستم. تو جون بخواه.

افسانه یک بار دیگه به من هشدار داد که دارم زندگی همه را به هم میریزم. گفت: آخه من به عادل چی بگم؟ خجالت میکشم تو روش نگاه کنم. بابام داره سخته میکنه. نه طاقت دوری اردشیرو داره، نه طاقت دیدن شما دو تا رو با هم. خودت میدونی بابا چقدر تورو دوست داشت. اما الان وضع متفاوته. هنوز به عادل و علی و محمد نگفتم کارت عروسی تهیه کردین و چند روز دیگه عروسیتونه. خدا بگم اردشیرو چی کار کنه که عقلشو داده دست احساسش و دل نمیکنه. آخه ما آرزو داشتیم. داغ عروسی اردشیر به دلمون موند، مینا. یه کاری بکن.

- من یه بار تقاص نافرمانی از اردشیرو پس دادم. ازش میترسم. اگه اردشیر از من دست بکشه، من حرفی ندارم. برادرتو که میشناسی، جلوی باباش ویساده، اونوقت میاد حرف منو گوش کنه؟ فکر کردی من کم این حرفها رو بهش زدم؟

- میدونم، اما آخه....

- ببین افسانه، بهتره همه رو اینطور قانع کنی که ما از اول همدیگه رو میخواستیم. پدر و مادر من مقصرن که منو به زور اخم و دعوا و خودخوری دادن عادل. تو زندگیتو بکن. به ما چی کار داری؟ به علی محمد هم بگو که نصیحتهاشو کردی ما گوش نکردیم. اما خواهش میکنم اینو هم بگو که من از انتقامهای اردشیر میترسم. مجبورم. البته عاشق اردشیر هستم، اما قدرت دارم کنار بکشم. به جون سپیده حقیقتو میگم. به خود اردشیر هم گفتم. اما نتیجه اش این شد که عصبانی در خونه مو به هم کوبید و رفت.

روز عروسی ما فرا رسید. از خانواده اردشیر فقط ارسال آمد. تعدادی هم از فامیلهای مادریش آمدند، و تا دلت بخواهد دوستهایش. وای که چه کردند. همه مثل خودش شر و شیطان و پر انرژی بودند. آنقدر شلوغ کردند که کمبود فامیل را حس نکردیم. از فامیل ما حتی مادر بزرگ

هم نیامد. از بابام خجالت میکشید. اما گروه زیادی از دوستانم آمدند. جشن شلوغ و مفصلی بود. فقط جای خانوادهایمان خیلی خالی بود.

دیگر آنقدر از همه دوری کرده بودیم که کسی دخالت نکرد. حتی عادل هم دنبال سپیده نیامد و این برای من بهترین هدیه جشنم بود. امروز سپیده پیش مادر بزرگ بود و من دلم پیش او بود. مخصوصاً وقتی اردشیر به خاطر اینکه با یکی از دوستانم رقصیدم سرم فریاد کشید.

بغضم گرفته بود و دوست داشتم مهمانی زودتر تمام شود و سپیده را در آغوش بگیرم و زار بزنم. کسی متوجه دعوایمان نشد، اما برای من خیلی گران تمام شد. نیم ساعت بعدش خودش دستم را کشید و به وسط برد. گونه ام را بوسید و گفت: تو فقط مال منی و فقط میتونی با من برقصی. اینو آویز گوشت کن، عزیزم. غیرت من بعض عادل.

- اما تو گفتی ما دوتایی با هم دنیا رو به آتیش میکشیم. یادت رفته؟

- یادم نرفته، اما یه چیزهایی رو نمیتونم ببینم، مینا جون. دلیلی نداره رفیق من از زیباییهای تو لذت ببره.

آن لحظه اولین بار بود که فهمیدم چه آسان آزادیهایم را به عشق اردشیر فروختم. اردشیر به زمین و زمان شک داشت، درست برعکس عادل که همه را با عینک خوشبینی و انسانیت نگاه میکرد.

تازه آنموقع سرم داغ بود و با بوسه اردشیر همه چیز را فراموش میکردم، اما زندگی ادامه داشت. دست و پنجه نرم کردن با افکار اردشیر جان و قوه خودش را میخواست. مثلاً لباس عروسی ای که انتخاب کردم مورد پسند او واقع نشد و مجبور شدم باب طبع او بردارم، لباسی با آستینهای پوشیده و یقه معمولی.

تفاوت اردشیر و عادل در این بود. عادل میگفت: هر چی خودت دوست داری، اردشیر میگفت: هر چی من دوست دارم. زور میگفت و من هم از او حساب میبردم. آخر اصلاً ملایمت و آرامش عادل را نداشت. یکدفعه فریادی میکشید که ستون فقراتم میلرزید. با این حال هنوز پشیمان نبودم. اردشیر را واقعا دوست داشتم. عشقش پوششی روی خطاهایش شده بود و من راضی بودم. یعنی غرورم اجازه اعتراف به اشتباهم را نمیداد.

آخر شب با بدرقه دوستان به منزل آمدیم و سه ربعی زدیم و رقصیدیم. بعد از آن اردشیر بدون رودربایستی با صدای بلند گفت: خب، دوستان خوبم، دیگه ممنون میشم اگه منو با همسرم تنها بذارین. از همگی به خاطر قدم رنجه هاتون ممنونم.

وا رفتم. آنقدر خجالت کشیدم که حد نداشت. مرام ما این بود که حتی تا صبح هم مهمان را تحمل کنیم و ابراز خستگی نکنیم. اما او با من فرق داشت. جا خوردم. دوستانش انگار اخلاق اردشیر را میدانستند. با خنده و شوخی جملات بامزه‌های گفتند و از ما خداحافظی کردند و رفتند.

مثلا یکیشون به اردشیر گفت: زن ندیده بیوفا. یکیشون گفت: خب حق داره. دیگه تحمل نداره. و از این حرفها. اما تکه یکیشان مرا به فکر فرو برد که گفت: حالا نیست کم عشق و حال کردی، اردشیر!

اردشیر به او چشم غره رفت و من با تعجب و گلایه به اردشیر نگاه کردم. به دوستش گفت: والله تا لحظه عقد یه بوسه را از ما دریغ کرده.

چی میگی، فرزاد؟ امیدوارم زن خجالتی و مقرراتی گیرت بیفته تا بفهمی من چی کشیدم.

خلاصه همه رفتند و من ماندم و اردشیر از خدا بیخبر عاشق و تشنهٔ جسم من.

اصلاً رحم و ملاحظه نداشت. انگار من وظیفه ام بود خودم را در اختیارش بگذارم که آنطور با من رفتار کرد. البته من چون با رفتار عادل مقایسه اش میکردم اینطور قضاوت میکردم. شاید اگه اردشیر اولین همسر من بود خیلی هم لذت میبرد.

اما از لحظهٔ عقد کار من شده بود مقایسهٔ این دوتا با هم، که مدام هم خجالتزدهٔ عادل میشدم. فهمیدم تمام فکر و خیالهایم باطل بوده. لذت آغوش هر دو برایم یکسان بود. همیشه فکر میکردم چون عاشق اردشیرم و اردشیر را طور دیگری دوست دارم، در کنارش بیشتر لذت میبرم. اما در اولین شب زندگیم با اردشیر فهمیدم که جز تنفر چیزی نمیتواند روی احساس آدم سرپوش بگذارد. من که از عادل متنفر نبودم.

صبح به سپیده زنگ زدم و کمی پشت تلفن با هم صحبت کردیم. تازه جمله های کوتاه ناقص میگفت و آدم لذت میبرد. صبحانه را که خوردیم اردشیر گفت: ناهار بریم سمت اوشون فشم.

- موافقم. اما بریم سپیده رو هم برداریم. دلم یه ذره شده.

- ما ناسلامتی عروس و دامادیم. اونجا میخوای حواست به اون باشه یا به من؟

- بچه ام شیر میخوره، اردشیر. از دیروز صبح ندیدمش.

- خب بریم شیرش بده، بعد دوتایی بریم. آخر شب میریم میاریمش.

موافقت کردم. به جای خوش آب و هوایی رفتیم و نهار را در رستورانی صرف کردیم. وقتی اردشیر حساب میکرد، من زودتر از رستوران بیرون آمدم. مرد جوانی که همراه دوستش بود به من گفت: نمیری الهی دختر. آخه این چشم یا مروارید؟ قربونت. ماشالله.

اشتباه کردم و به یارو گفتم: هر چی هست به توجه مال صاحبشه.

اردشیر صدایم را شنید. وقتی بیرون آمد پرسید: چی شده؟

با ترس گفتم: هیچی.

- چی ازت پرسیدن؟ با کسی حرف میزدی؟

- هیچی بابا. چرا سین جیم میکنی؟

فریاد کشید: میگم ازت چی پرسیدن؟

- یه متلکی گفتن، جوابشونو دادم.

- تو غلط میکنی جواب این بی پدر و مادرها رو میدی.

هاج و واج ماندم.

باز پرسید: چی گفتن؟

- ول کن اردشیر. چرا پیله میکنی؟

- میگم بگو چی گفتن؟

- گفتن نمیری الهی دختر. این چشم یا مروارید؟ همین. منم گفتم هر

چی هست به توجه، مال صاحبشه.

مثل گاو وحشی دنبالشان دوید. هر چه صدایش زدم، نایستاد. بدون اینکه از شان چیزی بپرسد با آنها درگیر شد. آنقدر مشت توی صورت جفتشان خواباند که دلم سوخت. یکیشان گفت: به خدا من نگفتم، این گفت. آنوقت اردشیر فقط آن یکی را زد. صاحب رستوران و دو سه نفر دیگر رفتند اردشیر را کنار کشیدند. من مثل بید میلرزیدم. جرئت هم نداشتم اعتراض کنم. یکمرتبه میدیدی من را هم میزد. اختیار اعصابش را نداشت.

آنقدر ناراحت بودم که بدون توجه به او به سمت ماشین رفتم و همان جا ایستادم تا آمد. به او اخم کردم. پشت فرمان نشست و در را برایم باز کرد نشستم. پرسید: چته؟

- آخه این چه رفتاریه؟ آوردی منو بگردونی یا تنم رو بلرزونی؟

- و ایسم تماشا کنم هر چی دلشون میخواد به تو بگن؟

- حرف بدی که نزدن. از چشمهام تعریف کردن.

- انگار جنابعالی خوست هم اومده. به خداوندی خدا یه بار دیگه ببینم خط چشم میکشی و سرخاب سفیداب میمالی، عوض اینها تورو میزنم.

- اردشیر!

- همین که گفتم. حوصله درگیری با مردمو ندارم.

- من میخوام آرایش کنم. به تو مربوط نیست. آرایش زینت زنه.

- کاری نکن روز اول زندگی رو بهت زهر کنم مینا. آرایش زینت زنه واسه شوهرش. از این به بعد هم واسه تو آرایش ممنوعه.

از عصبانیتی که در چشمه‌هاش بود ترسیدام و به همین علت سکوت کردم. گفتم بیش از این رویش را باز نکنم. نیم ساعت بعد جای خوش آب

و هوایی را انتخاب کرد و همان جا نشستیم. حالا دیگر حالش خوب شده بود. دراز کشیده بود و سرش را روی پای من گذاشته بود و به من حرفهای عاشقانه میزد. دستم را میبوسید و از لطافتم تعریف میکرد. میگفت: من نمیذارم کسی تورو از من بگیره. اون ررز آخرین روز زندگی منه.

دلم هوای سپیده را کرده بود. احساس میکردم سینه هایم پر از شیر شده و دردش از ادم میداد. از اردشیر خواستم به تهران برگردیم و او هم پذیرفت. فکر کردم یگراست مرا میبرد پیش او، اما زهی خیال باطل. جلوی در منزل پرسیدم: اردشیر مگه نمیریم سپیده رو بیاریم؟

- غروب میبرمت.

- آخه ناراحتم.

با حالتی که انگار تشنه در آغوش کشیدن من است لبخندی زد و بوسه ای برایم فرستاد و گفت: یه چرت بزنیم میریم عزیزم.

به منزل رفتیم و استراحتی کردیم و غروب رفتیم دنبال سپیده.

خلاصه زندگی ما شروع شد و اردشیر چند روز بعد کار را جدی از سر گرفت. یک هفته گذشت. روز جمعه سر صبحانه بودیم که زنگ تلفن به صدا درآمد. از صحبتهای اردشیر فهمیدم افسانه است.

افسانه به ما تبریک گفته بود و این بار دومی بود که تماس میگرفت.  
 اردشیر گفت: خب بیاد ببره. دعاش هم میکنم. من چه میدونم؟ عجب  
 گرفتاری شدم. همه جا باید حرص و جوش سپیده رو بخورم.

میخوام بریم بیرون، سپیده شیر میخواد. میخوام برم سراغ زنم، سپیده  
 بیدار میشه. میخوام کپه مرگم رو بذارم سپیده بیدار میشه. حالا هم که  
 صبح جمع های باباش هواشو کرده. خب بیا ببر بده بهش. نظر مینا نظر  
 منه....

وسط حرفش پریدم و گفتم: چی چی رو نظر توئه؟ اردشیر، من سپیده  
 بده نیستم.

- اگه تو ننه شی اون هم باباشه.

- اردشیر قرار شد سپیده پیش ما بمونه.

- خب مگه من میگم نمونه مینا؟ افسانه میگه باباش فهمیده تو ازدواج  
 کردی، میخواد بیاد بچه شو ببره. ما رو نامحرم میدونه، آقا. پسر عمو  
 محرم زنت شدیم. دیگه چی میگی بابا؟ بگو خوب جایی لنگر انداخته  
 بودی پسر عمو. همیشه کارات بیسته متاسفانه.

- بده من گوشه رو ببینم.

گوشی را از اردشیر گرفتم و با افسانه صحبت کردم. گفت: چه حالی،  
 چه احوالی، مینا؟ یه هفته اس با علی محمد جنگ و جدال داریم. آخه این  
 چه انتخابی بود؟

- به علی محمد چه مربوطه؟ شما زندگی خودتون رو بکنین.

- یه هفته اس نداشتیم عادل بفهمه تو و اردشیر عروسی کردین.

- بیخود. بالاخره که میفهمید.

- آخه حالش خوب نبود. فکرش نگراناش کرده، وای به اینکه بفهمه کار تموم شده.

- چشمه؟

- عزادار شماس. بدبخت چه میدونه که تو عروسی گرفتی؟ انگار شما رو با هم دیده. خب حالا که میدونه زنشم.

- برای همین میخواد بیاد سپیده رو ببره. وقتی فهمید تو و اردشیر عروسی کردین مثل مرده ها شد. اونوقت علی محمد افتاد به جون من.

- یعنی کتک کاری کردین؟

- نه بابا. اما دعوا مون خیلی شدید بود. خب حق دارن. داداش من زن داداششو زد دیده. میفهمی؟ اینها اینو میگم مینا.

- به عادل بگو هرروز هم بخواد، میتونه بیاد سپیده رو ببینه. مرگ خودت. اردشیر گذاشت!

- چرا نذاره. خب تو کمکمون میکنی.

- خودمون کم بدبختی داشتیم، در دسر شما هم اومده روش.

من چی کار کنم، افسانه؟ هان؟ فکر میکنی خودم کم میکشم؟ دو کلمه به سه کلمه میشه، اعصابش میریزه به هم. من با عادل آروم و منطقی زندگی کردم، نمیتونم بشینم کارهای اینو تماشا کنم. من هم اسیر شدم. مجبور به سکوت. یه بچه هم که رو دستم مونده. یه کم زیادی به سپیده میرسم، حسودی میکنه. قاتی میکنه. این دیگه کیه خدا؟

- حالا گریه نکن. من بهت گفتم اردشیر به درد تو نمیخوره، گوش نکردی.
- حالا چی کار کنم؟
- بذار پیام چند روز سپیده رو ببرم بعد با عادل صحبت میکنم نرمش میکنم.
- نه. اول باهات صحبت کن، نرمش کن، بعد بیا ببرش. اون طوری خیالم راحت تره.
- ببینم چی کار میکنم. فعلا که خیلی قاتیه. همیشه باهات حرف بزنی.
- لازم بشه خودم باهات صحبت میکنم.
- اردشیر کجاس؟ باهات خداحافظی نکردم.
- تو آشپزخونه داره صبحونه میخوره.
- از قول من ازش خداحافظی کن.
- باز هم بابت در دسرهایی که درست کردهایم معذرت میخوام. دستم به دامن، به کاری بکن.
- ایشالله درست میشه. کاری نداری؟
- نه. قربونت برم. خدانگهدار.
- خدانگهدار.
- به آشپزخانه رفتم. اردشیر پرسید: خب چی شد؟

- هیچی گفتم با عادل صحبت کنه و بهش اطمینان بده که اردشیر با سپیده مهر بونه، شاید بزاره پیشم بمونه. گفتم هر موقع بخواد میتونه بیاد سپیده رو ببینه. افسانه هم گفت از قولش ازت خداحافظی کنم.
- مینا جون عادل هرگز نمیتونه بیاد جلوی در این خونه بچه شو ببینه. تو هم که نمیتونی بری این کارو بکنی. افسانه هم که حامل نیست بیچاره هی بیاره هی ببره. تکلیفو یه سره کنی بهتره. یا اینجا یا اونجا. یکیتون دل بکنه دیگه.

- خب اون هم پدرو حقی داره.
- پس تو باید کوتاه بیای.
- اردشیر، یه چیزی بخواه که منطقی باشه. تو قول دادی سپیده رو از من دور نکنی.
- من سر قولم هستم. اما من که تنها تصمیم گیرنده نیستم. سپیده پدر داره.
- اما مرتب داری بهانه میگیری. سپیده چه مزاحمتی واسه تو داره که به افسانه غر میزنی؟
- بگو چه مزاحمتی نداره؟ اگه با یه دختر ازدواج کرده بودم بهم بیشتر خوش میگذشت. میفهمی یا نه؟
- تو خودت اینطور خواستی. من اصراری نداشتم.

- حالا یه غلطی کردم. پشیمون هم نیستم. سپیده رو تخم چشمهای من.  
اما تو هم منطقی باش.

- من بدون سپیده نمیتونم زندگی کنم. عادل هم که نمیتونه اینو نبینه.

- خب؟

- خب که خب. آخه چرا من نمیتونم عادلو ببینم؟ یا چرا عادل نمیتونه  
بیاد جلوی در بچه شو تحویل بگیره؟

یکدفعه روی میز کوبید و گفت: همین که گفتم. روی شما دو تا به هم  
بیفته، میکشمت، مینا. دیگه مامان منو دیدی، عادلو دیدی. میفهمی یا نه؟

ما به خاطر بچه مون مجبوریم گاهی با هم روبرو بشیم. من تورو  
دوست دارم. تو هم اینو بفهم. اگه اونو میخواستم که باهاش زندگی  
میکردم، اردشیر.

- به افسانه زنگ بزن بگو بیاد سپیده رو ببره تحویل بده. والسلام.

- اردشیر، به خدا بدون سپیده یه دقیقه پشت نمیومم. چون میدونم که  
یه روزی هم زیر قول و قرارت با من میزنی.

- خب نمون. هری. کسی اصراری واسه ننگه داشتن تو نداره، در به  
در. فکر کردی منم آدلم که دنبالت موس موس کنم؟ یا طلاق میدم یا  
خودت برمیگردی سر زندگیت.

- دیگه خرت از پل گذشت؟

- خر نفهم، مگه نمیبینی نگهداری سپیده در دسر داره؟ میگم نمیتونم  
هر هفته اینطور حرص و جوش بخورم و بیار و ببر بکنم. میخوام مثل  
آدمیزاد زندگیمو بکنم.

از فریادی که کشید سپیده به گریه افتاد. او را در آغوش گرفتم و گفتم:  
پس بشین مثل آدمیزاد زندگیتو بکن. ما هم میریم سر جای اولمون.

دنبالم آمد و مرا با عصبانیت برگرداند. سپیده رو به زور از من گرفت  
و گفت: سر جای اولمون یعنی کجا؟

من منظورم خونه عادل بود، اما از ترسم گفتم: خونه خودم.

- فکر کردم خونه اون بیشراف بی غیرتو میگی. خدا بهت رحم کرد،  
مینا.

- سپیده رو بده. چرا اینطوری میکنی؟

- پاتو از خونه بیرون بذاری، زیر پا لهت میکنم. بیا، اینم بچه ات.

سپیده را گرفتم و به اتاقش رفتم. بساط او را جمع کردم و رفتم کنار  
جالباسی تا لباس عوض کنم. فریاد کشید: کجا؟

- نمیخوام با تو دیونه زندگی کنم.

دیوانه وار به طرف سپیده آمد و او را از روی زمین بلند کرد و گفت:  
یه بار دیگه تکرار کن.

- سپیده رو بده. به این بچه چی کار داری؟

یک مرتبه جفت پاهای سپیده را با یک دست گرفت و آویزان کرد. انگار من را آویزان کرده باشند، جیغ کشیدم. یعنی هر دو جیغ کشیدیم، هم من و هم سپیده. گفتم: ولش کن، پاش در میره.

- باز هم میخوای بری؟

- نه، نمیرم. بذارش زمین.

سپیده را زمین گذاشت و خشمگین به طرف من آمد و گفت: به هر دلیل، خرید، گردش، کار واجب، یا دیدن مادر بزرگت پاتو از خونه بیرون بذاری، روزگار بچه تو سیاه میکنم. سالم نمیزارمش. با من مخالفت نکن، عصبانیم هم نکن، مینا.

در حالی که قلبم با شدت قصد فرار از سینه ام را داشت، اشکریزان به دیوار تکیه دادم و خبر مرگم نشستم. او هم به آشپزخانه رفت و فریاد کشید: بیا میزو جمع کن تا نزدم بریزمش. خبر مرگمون امدیم صبحونه بخوریم. آشغال خودش هم نمیدونه میخواد چی کار کنه. زنگوله پای تابوت عادلو برداشته آورده ما بزرگ کنیم. فکر نمیکنه یه مو از سر این بچه کم بشه، باباش زمین و زمانو یکی میکنه. من اعصاب خودم رو هم ندارم، چه برسه این بزمجه رو.

حقارت را به چشم دیدم. نتیجه ناشکری و ناسپاسی خود را به وضوح دیدم. دیگه از مقایسه عادل و اردشیر حالم بد میشد، چون تفاوت از زمین تا آسمون بود. همان روز بود که برای اولین بار اشک پشیمانی و ندامت را تجربه کردم. دلم هوای محبتهای عادل را کرده بود.

اشکریزان میز صبحانه را جمع کردم و بر دل هوسبازم لعنت فرستادم. عادل چطور صبحانه را آمده میکرد و چطور بیدارم میکرد، و حالا اردشیر چه کنیزی اختیار کرده بود. راه فرار هم نداشتیم. فقط به سلامتی سپیده فکر میکردم. حتی با خودم فکر کردم بهتر است، یعنی

عاقلانه تر است او را به پدرش تحویل بدهم و این همه محکوم و مجبور به سکوت نباشم. عاقلم این را میگفت، اما دلم اینطور نمیخواست. و در احساس مادرانه دل به عقل پیروز است. ناهاری آماده کردم و میز را چیدم. غذای سپیده را دادم و همراه او به اتاق خواب رفتم. اردشیر بی حوصله روی تخت دراز کشیده بود و فکر میکرد. با دلخوری گفتم: میزو چیدم برات غذا بکشم؟

جواب نداد.

- با توام، اردشیر. اگه نمیخوری، زیر غذا رو خاموش کنم.

روی تخت نشست و گفت: چه جمعه ای برای ما درست کردین. بر پدرتون لعنت!

رفتم و برایش غذا کشیدم. سر میز نشست. وقتی دید ما داریم از آشپزخانه بیرون میرویم، پرسید: مگه شما نمیخورین؟

- غصه زیاد خوردیم. فحش هم زیاد خوردیم. میل نداریم، سیریم.

با هواری که کشید، میان چهارچوب در آشپزخانه خشک شدم. گفتم: بیا بشین سر میز.

از ترسم رفتم نشستم. منی که در خانه عادل خدایی میکردم، حالا مثل موش شده بودم. لحظه در دل به حال خود و سپیده گریستم. اردشیر از سر میز برخاست و بشقابی برداشت و از قابلمه سر گاز برایم غذا کشید و جلویم گذاشت. گفتم: بخور، فردا نری بگی بهم گرسنگی داد، شیر نداشتم به سپیده بدم.

میل ندارم. به زور که نمیتونم بخورم.

- من هم میل ندارم. اما غذا تا تازس خوبه. بخور. به زور بخور.

کمی از غذا خوردم. پرسید: برای سپیده چیزی درست نکردی؟

- سوپ داشتیم، بهش دادم. سیره.

رو به سپیده که در روروکش بازی میکرد گفت: سپیده بیا به به بخور. اما سپیده برعکس همیشه نیامد. از او ترسیده بود. یک نگاه به غذای اردشیر میکرد، یک نگاه به اردشیر، و یک نگاه به من. اردشیر انگار فهمید که او ازش میترسد. بلند شد سپیده را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: قربونت برم. آخه من یکم خلم. بابای خل هم عالمی داره دیگه. تقصیر این افسانه اس که زرنگی نمیکنه، مثل بابام دل بکنه. شده چوب دوسر نجس.

بیا به به بخوریم تا به افسانه بگم از جانب من به بابات قول بده رو چشم میذارمت که مامانت هم اینجا بهش خوش بگذره. من واسه خاطر شما از بابام گذشتم. دلم هم یه ذره شده ها، اما مینا رو نبینم میمیرم. اونوقت مامانت منو درک نمیکنه.

آن روز تا آخر شب به خیر و خوبی گذشت. صبح روز بعد طرفهای ساعت نه افسانه تماس گرفت و گفت: عادل بچه شو میخواد. من تمام سعیمو کردم. راضی نمیشه.

- من سپیده رو نمیدم. تا هفت سالگی نگهداریش با منه.

اردشیر با عصبانیت گوشی را از من گرفت و گفت: افسانه میشه خواهش بکنم واسه ما میونجی گری نکنی؟ زن من عقل نداره. تو چرا نمیفهمی؟ خب باباشه، دلش تنگ شده. بهش بگو غروب سپیده رو میبریم بهش میدیم. اه، یعنی چی صبح کله سحر اعصاب آدمو خورد میکنین؟

- من بدون سپیده نمیونم، اردشیر. اینو قبلاً هم بهت گفتم. یه کاری کن که بعداً پشیمون نشی.

- نیمونی، نمون. چی کار کنم زنیکه الاغ؟ چرا نمیفهمی؟ باباش دلش نمیخواد دست من به بچه اش بخوره.
- اون با من سر لج اوفتاده. با تو کاری نداره.
- مگه من و تو داریم؟ من حوصله این گرفتاریها رو ندارم. عجب غلطی کردم تورو گرفتم به خدا.
- من چه غلطی کردم به تو اعتماد کردم.
- حرف مفت نزن، حوصله ندارم ها. بعد به افسانه گفت: به اون عادل بیشرف بگو زنگولشو حواله میکنم. بگو تو که عرضه نداشتی نگهداریشون کنی، چرا قمپز در میکنی، مرتیکه؟
- تو هم خودتو از این ماجرا بکش کنار، افسانه. بابت همه چیز ازت ممنونم. خدانگهدار.
- با گریه گفتم: سپیده رو از من دور کنی بد میبینی، اردشیر.
- بفهم، من واسه نگهداری سپیده حرفی ندارم. باباش نمیخواد.
- خب تو حوصله نمیکنی، میخوای زود بدیش بره.
- مثلاً حوصله کنم که چی بشه؟
- با عادل صحبت کنیم.
- من و عادل به خون هم تشنه ایم. چی چی رو با هم صحبت کنیم؟
- من باهات حرف میزنم. اون دل رحمه. تازه قانوناً سپیده به من میرسه.
- بفهمم یه کلمه با عادل حرف بزنی، روزگارتو سیاه میکنم، مینا. حواستو جمع کن.

- خب افسانه رو هم که دخالت نمیدی. تو چه کمکی میخوای به من بکنی، اردشیر؟

- همین که گرفتمت، برو خدارو شکر کن.

- آدمهای زیادی تشنه من بودن و هستن.

- یه بار دیگه تکرار کن.

از جمله اش وحشت کردم و خفه خون گرفتم. سپیده را بغل کردم و به اتاق خوابش بردم و زار زدم. به هق هق افتادم. جدایی از او برایم مرگ بود.

اردشیر در را باز کرد و گفت: من دارم میرم مغازه. شاید نهار نیام. میخوام برم بازار. تو هم انقدر آبغوره بگیر. دوزخ نگهداریش کنه، پشش میده.

- اردشیر تورو روح مادرت عجله نکن. بعدازظهر سپیده رو ببریم، ببینیم چی میشه.

- مادرم هم راضی نیست مسئولیت بچه عادلو قبول کنم. پشش بدیم، روحش آرامش میگیره. چون میدونه اعصاب معصاب ندارم، یهو سوتش میکنم تو کوچه.

اردشیر رفت و دوباره سریع برگشت. در را باز کرد و گفت: به کسی زنگ منگ نزنای ها، میکشمت. حرف آخر اینه. سپیده فعلاً باید بره پیش باباش.

از پنجره نگاه کردم و مطمئن شدم که رفت. سریع بساطمان را جمع کردم و به خانه ای که عادل به ما داده بود رفتیم. اردشیر باید میدانست که من زیر بار حرف زور نمیروم.

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. روی تخت دراز کشیده بودم و به سپیده شیر میدادم که با صدای زنگ از جا پریدم. سپیده دنبالم گریه کرد. از گوشه پرده اردشیر را دیدم. مثل شیر زخمی بود. سعی کردم او را آرام کنم. نمیخواستم بفهمد خانه ایم. زنگ آپارتمان پی در پی به صدا درمیآمد.

صدای گریه های سپیده اعصابم را خرد کرده بود. او را در اتاقش گذاشتم و باز از پنجره نگاه کردم. هنوز ماشینش آنجا بود، اما صدای زنگ در نمیآمد. وحشت کردم. حدس زدم زنگ همسایه ها را زده و بالا آمده. درست هم حدس زدم. زنگ آپارتمان پی در پی به صدا درآمد. دوباره سپیده به گریه افتاد و او فهمید ما خانه ایم. نگران دخترم بودم. اردشیر همه دق دلیهایش را سر او خالی میکرد تا من بیشتر عذاب بکشم. به در میکوبید و میگفت: باز کن تا دررو نشکستم.

از ترس ابرویم در را باز کردم. اما قبلش سپیده را در اتاقش گذاشتم و در را قفل کردم و کلیدش را جایی پنهان کردم.

- چته چرا اینطوری میکنی؟

در را بست و فریاد کشید: واسه چی دررو باز نمیکنی، آشغال؟

- دیگه نمیخوام با تو زیر یه سقف زندگی کنم. تو اونی نیستی که من تصور میکردم. فقط منو شرمنده عادل و همه کردی.

زیر مشت و لگدش ثانیه به ثانیه رمق از کف میدادم. فریاد میکشید: دیگه خرت از پول ما گذشت، منو نمیخوای، نه؟ عادلو میخوای؟ زنیکه

هوسباز، تویی که منو بدبخت کردی. پدري ازت درميارم که ديگه هوس عشق و عاشقی نکنی.

- اره، من همه رو بدبخت کردم. ولم کن. از خونه من برو بیرون، پیشرف. تو دزد ناموس مردمی. دست مادرت درد نکنه با این پسر بزرگ کردنش.

مرا رو زمین خواباند و دستش را روی بینی و دهانم گذاشت. نفسم بالا نیامد و مرگ را به چشم میدیدم. هر چه دست و پا زدم را در مردمک چشمهایش تماشا کردم و التماس کردم، دلش نسوخت. بالاخره دستش را برداشت و گفت: بگو غلط کردم.

صدای گریه و به در کوبیدن سپیده و مامان مامان گفتنش دلم را ریش کرده بود. اما غرورم من باز شدن زبانم بود. سکوت کردم. تکرار کار: بگو غلط کردم، مینا. میکشمت ها.

باز سکوت کردم. مرگ یک بار، شیون یک بار. دوباره قصد خفه کردم من را کرد. دست و پا میزد اما از رو نمیرفتم. شاید چون میدانستم آنقدر دوستم دارد که مرا راهی قبرستان نکند. انگار دید ادامه بدهد، راستی راستی از بین میروم که دستش را برداشت. از جا بلند شد و گفت: حالا نشونت میدم. به طرف اتاق سپیده رفت. دسته در را پایین و بالا کرد و گفت: کلید کوش؟

هنوز داشتم تند تند نفس میکشیدم که کمبود اکسیژن بدنم را جبران کنم. به آشپزخانه رفت و با یک کارد میوه خوری برگشت و با در ور رفت. گفت: کلید کوش، لامصب؟

از ترسم برخاستم و گفتم: به اون چی کار داری؟

میخوام راحتش کنم که دیگه نه باباش غصه شو بخوره، نه مامانش.

- اردشیر تورو به روح مادرت ولش کن.

- فکر کردی من مثل اون پیه ام؟

- مگه دیوونه ای؟

- تو دیوونم کردی. تورو که نمیتونم بکشم. میخوامت. اما اینو میتونم سر به نیست کنم.

با گریه به التماس افتادم. گفتم: بگو غلط کردم. بگو دیگه رو حرف تو حرف نمیزنم سپیده رو هم پس میدم، به خونه هم برمیگردم. بگو هر چی من بگم گوش میکنی تا دست از سرش بردارم، وگرنه امشب جنازشو تحویل باباش میدم.

غرور را فدای عشق مادری کردم و تمام جملات را تکرار کردم. دست از کارش کشید و شروع کرد به ناسزا گفتن. پدرسگ بیشرف فکر کرده میتونه با من در بیفته. واسه من قهر میکنه. میاد اینجا. مگه نگفتم حق از خونه بیرون اومدن رونداری؟

نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم و به حال آینده ای که در انتظارمان بود اشک میریختم. هنوز یه هفته از شروع زندگیم با اردشیر نگذشته بود که چنین پذیرایی ازم کرده بود. در دلم عادل را میخواستم و ستایشش میکردم. او چطور یک هفته قهر مرا پاسخ گفت و اردشیر چطور!

بیچاره هرروز معصومانه به خانه پدرم میامد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده، کلی هم التماس میکرد که به خانه برگردیم. وقتی میدید زیر بار نمیروم و نهضت مینا خانم هنوز ادامه دارد، نهایت کاری که میکرد این بود که شب همان جا میخوابید.

تازه من تنهائش می گذاشتم و به اتاق مهناز نقل مکان می کردم. فردا سر کارش میرفت و غروب دوباره برمیگشت و روز از نو روزی از نو. مگر او نمیتوانست مثل اردشیر مرا به باد فحش بگیرد؟ مگر نمیتوانست کتکم بزند؟ اما به من احترام می گذاشت. به قول مادر بزرگم اتفاقاً اردشیر همان کسی بود که اصلاً روحیاتش به من نمی خورد.

حالا لحظه به لحظه زندگی کنار عادل برایم ارزش پیدا کرده بود، آرزو شده بود. حالا محبت و سکوت او برگ برنده ای در دستش بود. راست میگویند که همیشه محبت پیروز است. حالا عادل پیروز شده بود و من حسرت میخوردم و اشک میریختم. لحظه به لحظه آن زندگی را با این زندگی مقایسه می کردم و از خدا کمک می خواستم. شاید اگر سپیده نبود زبانم درازتر بود، اما به خاطر سلامتی او و به خاطر قولی که به پدرش داده بودم باید با فدا کردن غرورم از او حمایت می کردم.

اردشیر فریاد کشید: بلند شو ساکتش کن، سرم رفت.

برخاستم و کلید را آوردم و در را باز کردم. سپیده آنقدر گریه کرده بود که تمام آب بینی اش راه افتاده بود و صورتش سرخ و برافروخته شده بود.

او را در آغوش گرفتم و با هق هق هایی که در سینه اش جمع شده بود اشک ریختم. ناز و نوازشش کردم تا ساکت شد. در سینه ام فرو رفت و درخواست شیر کرد، اما نمی خواستم از آن شیر پر غصه به او بدهم. بلند شدم شیشه اش را شستم و برایش شیر خشک درست کردم. اردشیر روی مبل ام داده بود و کارهای مرا نگاه میکرد. نفهمیدم چرا یک لحظه دلسوزانه نگاهم کرد.

به هر حال به اتاق سپیده برگشتم و او را در آغوش گرفتم و شیشه را در دهانش چپاندم. دیگر تنها کاری که عرضه اش را داشتم همین بود.

چقدر افسوس سالاری سابقم را خوردم، بماند. مدام عادل در نظرم بود و محبت‌هایش. اصلاً به کار اردشیر فکر نمی‌کردم. انگار عصبانیت و توهین‌های او به من فقط و فقط باعث یادآوری خاطرات شیری بود که از عادل داشتم. اشتباهات اردشیر مرا بیشتر و بیشتر به او نزدیک می‌کرد. بهتر است بگویم روز به روز در آتش بیشتر دوریش می‌سوختم و به خودم می‌گفتم: خوشبختی‌ها مو به چه قیمتی فروختم؟ چرا عادلو آزردم و با این نکبت عوض کردم؟

یکمرتبه حس کردم اردشیر در درگاهی ایستاده. برگشتم. حسم درست بود. ما را تماشا می‌کرد. پرسید: دستمال کاغذی کجاست؟  
با اخم و تخم گفتم: تو اون اتاق یکی هست.

رفت و با جعبه دستمال برگشت. چند دستمال نمدار هم دستش بود. گفتم لابد می‌خواهد آنقدر دستمال در حلق ما بچپاند که خفه شویم. انتظار دیگری از او نداشتم. با تعجب نگاهش کردم.

سپیده هم همانطور که شیشه می‌خورد به او نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد با دست صورتش را لمس کند. اردشیر مقابلم نشست و گفت: از بینیت خون اومده. می‌خوام پاکش کنم. نترس، کاری باهاتون ندارم.  
- نمی‌خوام. میرم می‌شورم.

اهمیت نداد و با دستمال نمدار صورتم را پاک کرد. گفت: آخه چرا من دیونه رو عصبانی می‌کنی، مینا؟

تازه فهمیدم چرا وقتی برای شستن شیشه رفتم، با تعجب و دلسوزانه مرا نگاه میکرد. اگر بگویم محبتش به دلم ننشست دروغ گفتم. خب اینطوری بود دیگر. اختیار اعصابش را نداشت.

دلیل دیگرش هم این بود که هنوز دوستش داشتم. عشق اردشیر هوس نبود که به این سرعت از دلم کنده شود. من قبل از ازدواج با عادل او را دوست داشتم. محبتش کمی سوزش دل زخمی مرا آرام کرد، اما به او رو ندادم.

کارش که تمام شد، رفت دستهایش را شست و برگشت سپیده را با حرف زدند خندانند. بالاخره بغلش کرد و گفت: مینا، بیوش بریم. نزدیک پنجه. هزار تا کار دارم.

در حالی که وسایل را جمع میکردم پرسید: ناهار خوردی؟

- نه. میل نداشتم. و ندارم.

- تو که به خودت نمیرسی، چطور میخوای به این بچه برسی، هان؟

- تو بهمون رسیدی، کافیه. غصه زیاد خوردیم. جهنم و بهشتو هم جلوی رومون دیدیم. ماه عسل خوبی بود.

- تقصیر خودته. وقتی یه حرفی بهت میزنم، تو کلت فرو کن. وگرنه مگه مرز دارم بیفتم به جونت؟ تازه دوستت دارم، این بود. اگه غریبه بودی که کشته بودمت.

- خیلی ممنون. شما به ما خیلی محبت داری.

- سپیده رو چی کار کنیم؟ والله من حرفی ندارم بمونه. به خدا دوستش هم دارم. به روح مادرم راست میگم. یه جورهایی من هم بهش عادت

کردم. هر چند از گوشت و خون اون مرتیکه اس، واسه من عزیزه. شاید چون مال توئه. باباش هی پيله کرده بیارینش.

اول سکوت کردم، ولی بعد بهتر دیدم حرفم را بزدم. گفتم: نمیذاری خودم با عادل حرف بزدم، وگرنه راضی میشد.

- نه که نمیذارم. دو تا سوسه بیاد و دو تا التماس بکنه، تو رو پس گرفته. نه خانم من ساده نیستم.

- خب جلوی روی خودت باهش حرف میزنم.

- نمیخواد. مگه با افسانه تماس بگیری، اونو واسطه کنی.

- فایده نداره.

- پس دیگه هیچی.

دوباره به گریه افتادم. لباسم را عوض می کردم و هی فین فین می کردم.

اردشیر گفت: آخه من چی کار کنم؟ خب بریم شکایت کنیم.

- کم بالا سر عادل اوردم، حالا شکایت هم بکنم؟ کم بهم محبت کرده؟

- حالا نمیخواد محبتهاش رو به رخ من بکشی. یه خونه به نامت

کرده، اون هم مهرت بوده دیگه.

- مهریه به من تعلق نمیگرفت. تازه تنها مهریه نبوده. اون مثل یه پدر

از من مراقبت میکرد.

- حالا که چی؟ فعلاً که بچه شو میخواد. میخوای اصلاً به رومون

نیاریم ببینیم چی میشه. اما من اعصاب ندارم هی افسانه زنگ بزنه، پیغام

پسغام عادل و بده ها. قاطی میکنم. فکر هاتو بکن. چیزی داری بده ببرم تو ماشین. این ساکو ببرم؟

- ببر.

در حالی که میرفت گفت: چه جهاز شو هم جمع کرده آورده، فکر کرده میذارم یه ساعت از زیر نظر من خارج بشه.

در همان فرصت کم فکرهایم را کردم. باید سپیده را به عادل پس میدادم. درد دوری از او بهتر و آسانتر از درد خجالت از او و عادل بود. میترسیدم اردشیر با عصبانیتش بلایی سرش بیاورد. آنوقت چه جوابی برای عادل داشتم؟ عادل آنقدر به من محبت کرده بود که جایی برای اعتراض نداشتم. او حقش را میخواست ماهها بود سپیده پیش من بود و او دم زده بود. عادل تازه داشت پاسخ محبتهایش را از من میگرفت، بدون اینکه خودش متوجه باشد.

با دنیایی غم و اندوه سپیده را بغل کردم. در را بستم و از پله ها سرازیر شدم. اردشیر مقابل در منتظر ایستاده بود. سوار شدم. از کوچه که خارج شدیم پرسید: بریم خونه یا اینو ببریم بدیم افسانه؟ چی کار کنم؟ افسانه منتظره.

- سپیده رو ببریم بدیم.

تعجب کرد و گفت: تو که میخواستی اینو بدی، چرا اعصاب مارو داغون کردی؟

- پیش پدرش جاش امنتره. من هم خیالم راحتتره.

از حرصش گفت: این هم حرفیه. خب اون باباشه ما شوهر ننه شیم.

- من راضی ترم سلامت باشه تا کنارم.

- خوبه تو هم! میمردی خودتو نگه میداشتی بچه دار نمیشدی؟

در بین راه فقط به دست و صورت و سر سپیده بوسه میزدم و سیر نگاهش میکردم. او با اشکای چشمم ور میرفت و معنیش را نمیدانست.

اردشیر کنار در خانه افسانه ایستاد و گفت: برو زود بیا. بعد سپیده را از من گرفت و گفت: داری میری، قربونت برم. بالاخره برمیگردی. بابات تا کی میخواد بهت شیر بده؟ سپیده را بوسید و به من داد و تأکید کرد: زود اومدی ها. نیام دنبالت با علی محمد دهن به دهن بشم.

زنگ در خانه افسانه را فشردم. علی محمد گوشی اف اف را برداشت و گفت: بله؟

گفتم: مینا هستم. باز کنین لطفاً.

بیچاره انگار جا خورد، چون هیچ صدایی از او در نیامد. فقط در باز شد. یک طبقه بالا رفتم. افسانه و علی محمد جلوی در منتظر بودند. سلام و احوالپرسی کردیم و تو رفتیم.

بیچاره ها با تعجب به من و سپیده چشم دوخته بودند. افسانه او را از من گرفت و بوسید. بعد علی محمد چنان گونه های او را ماچهای آبدار کرد که دلم به حال هر دو شان سوخت. داشتم برای افسانه توضیح میدادم چه اتفاقی افتاده که ناگهان عادل را پشت علی محمد دیدم. هراس به جانم افتاد. وای اگر اردشیر میفهمید.

با خجالت سلام کردم. مودبانه پاسخ داد و احوالم را پرسید. علی محمد سپیده را به عادل داد و گفت: برو بغل بابا.

سپیده با تعجب به پدرش نگاه میکرد. انگار داشت چیزهایی را به خاطر میآورد. عادل کمی قربان صدقه اش رفت. بعد رو به من گفت: بالاخره به مراد دلت رسیدی؟ روحیاتی که میخواستی توش هست یا نیست؟

اشکهایم را پاک کردم. پاسخی نداشتم جز اینکه قصد رفتن کنم.

افسانه گفت: بیا بشین یه شربت برات درست کنم. رنگ به صورتت نیست. این اردشیر داره با تو چه میکنه؟

- خودم کردم.

علی محمد دلسوزانه پرسید: کتکتون زده، مینا خانم؟ صورتتون پر از لکه های خونه. این طرفش هم کبود شده.

گفتم: مهم نیست. حقمه، علی محمد خان. فقط تو رو خدا مواظب سپیده باشین.

عادل جلو آمد و پرسید: تو به خاطر اینکه من بچه رو خواستم انقدر کتک خوردی؟

دوباره بغضم ترکیب و گفتم: میگه یا پیش ما یا پیش شما. اعصاب کشمکش نداره. من هم دیدم پیش تو باشه خیالم راحتتره. البته سپیده رو دوست داره. فقط میگه نباید با کسی در ارتباط باشم و با تو بده بستون کنم. همین. تو سپیده رو میخواستی که برات آوردم.

بالاخره گاهی میبینمش. بوق میزنه. من رفتم. نفهمه عادل اینجا بوده، افسانه. روزگارمو سیاه میکنه.

- مطمئن باش.

- خب ببخشین مزاحم شدم. خداحافظ.

بعد جلو رفتم تا سپیده را که بغل عادل بود ببوسم. سرم را جلو بردم و گونه او را بوسیدم. عادل چشم از من و اشکهایم برنمیداشت. نگاهی با شرمندگی و حسرت به او انداختم و گفتم: ساعت به ساعت بیشتر میفهم که زندگی با تو چه شیرین بود. منو ببخش. محبتات راه دوری نرفته. تنها خاطره شیرینیه که دارم.

نگاهم را از عادل برگرفتم تا از افسانه خداحافظی کنم. دیدم افسانه مثل ابر بهار اشک میریزد. او را در آغوش گرفتم و گفتم: از تو هم ممنونم. تنها امیدم تویی، افسانه. گاهی سپیده رو بیار ببینم.

- حتماً.

از علی محمد هم خداحافظی کردم و دوباره برای سپیده دست تکان دادم. به گریه افتاد و مامان مامان کرد.

عادل گفت: مینا بیا سپیده رو ببر. اما اگه حس کردی مزاحم زندگی اردشیره، برش گردون.

عشق تا چه حد؟ دلسوزی تا چه حد؟ دوست داشتن تا چه حد؟ از خودگذشتگی تا چه حد؟ یک دنیا شرمنده شدم، اما گفتم: ممنونم، عادل. حالا فعلاً پیش تو باشه. به خاطر سپیده مجبور به سکوتتم.

شاید بتونم کمی درستش کنم. الان هم ببرمش، میفهمه تو اینجا بودی و اجازه دادی قاطی میکنه. اگه دیدم تحمل ندارم، میخوامش. به اردشیر گفتم: اگه بزاره من با خودت صحبت کنم راضی میشی، اما نداشت. نه اینکه سپیده رو نخواد، حرفی نداره به خدا، فقط نمیخواد من و تو سر سپیده با هم ارتباط داشته باشیم.

- میفهمم. پس هر موقع خواستی، بگو سپیده رو بفرستم. ما همیشه مزاحم افسانه شدیم. باز هم به ما محبت میکنه.

- باشه. برم. هی بوق میزنه. خداحافظ.

افسانه تا دم در بدرقه ام کرد. در حالی که او با اردشیر سلام و احوالپرسی میکرد، سوار ماشین شدم. افسانه به اردشیر گفت: اردشیر، مینا به هزار امید پلهای زیبای پشت سرشو خراب کرد و پا به خونه تو گذاشت. خدا رو خوش نیماذ باهاش اینطوری کنی.

- مینا زودی رفتی شکایت کردی؟

- مینا چیزی نگفت. ما خودمون از صورت آش و لاشش فهمیدیم. آدم خجالت میکشه.

- میخواست قهر نکنه بره. من که عادل نیستم با سلام و صلوات برش گردونم. با کتک حالیش میکنم.

- گاهی دوست ندارم خواهر تو باشم اردشیر.

- تو نمیخواد غصه اینو بخوری. زبون داره دو کیلومتر. قربونت برم، اگه میخوای در حق مینا و من لطف کنی، با عادل صحبت کن سپیده رو بده ما بزرگ کنیم. ماهی یکی دو دفعه هم تو بیا ببرش باباش ببیندش که مینا هم ناراحت نباشه.

افسانه نگاه خوش و مرموزی به من کرد و گفت: باشه. من عادلو راضی میکنم. مطمئن باش.

- ببینم چه میکنی ها. بگو آخه بچه شیر مادر میخوره، بیرحم. از پستون خودت میخوای به بچه شیر بدی، مرتیکه؟ آخه میتونی؟

- خیلی خب، ادای باباها رو در نیار. نمیخواه به عادل درس رحم و محبت بدی.

- آخه بامزس. به خدا من هم دلم بر اش تنگ میشه. بهش عادت کردم به جون تو.

افسانه لبخند زد و گفت: پس جون من مینا رو اذیت نکن.

- سعی میکنم، خواهر خوبم. هم به خاطر عزیزت، هم به خاطر اینکه دوستش دارم. کاری نداری؟

- نه، برین به سلامت.

- لطفاً به علی محمد سلام برسون. خداحافظ.

در راه برگشت دلداریم داد که حالا میاریمش. این چند روز اولو میبرمت جاهایی که تا حالا ندیدی. نمیذارم بهت بد بگذره. و از این حرفها. بعد هم از یک ساندویچ فروشی دو تا ساندویچ گرفت و به خانه رفتیم.

از غصه سپیده آب هم از گلویم بایین نمیرفت، اما مجبور بودم بخورم، وگرنه فریاد میکشید. اعصاب مبارزه نداشتم. روی تخت دراز کشیدم. صورت عادل از نظرم محو نمیشد.

انگار تازه داشتم عاشق او میشدم و شیرینی نگاه مهربانش را تجربه میکردم که اکنون تا مغز قلب و استخوانم نفوذ کرده بود. لحظه ای آرزو کردم کنار سپیده و عادل بودم.

آنوقت چه زندگی آرامی داشتیم. الان خانه افسانه مهمان بودیم و گل میگفتیم و گل میشنیدیم. همه میدانستند عادل چطور عاشقانه زن و بچه اش را میپرستد و همین چه افتخاری داشت.

چطور من خاک بر سر تاج ملکه بودم را زمین گذاشتم و پرچم سفید  
تسلیم دست گرفتم؟ اردشیر از نظر مالی چیزی از عادل کم نداشت اما  
تهی از معنویات بود.

دوستم داشت، عاشقم بود، اما برای این عشق ارزش و احترام قائل  
نبود. با آدم مثل حیوان رفتار میکرد. درست برعکس عادل که انسان را  
مثل یک گل نگاه میکرد.

وقتی با او حرف میزدم، با کمال میل به حرفهایم گوش میداد. نازم  
میکرد، نوازشم میکرد. گاهی که تلویزیون تماشا میکرد و من از جلوی  
رد میشدم دستم را میگرفت و میگفت: یکم بشین پیش من، الهی فدات شم.  
اگر هم به من دسترسی نداشت از دور خواهش میکرد کارم را رها کنم و  
کمی پیشش بشینم.

در افکارم غرق بودم و به حال خودم و سپیده و خانواده ام و عادل  
اشک میریختم. آخر هیچ کسی را هم نداشتم با او درددل کنم. اردشیر وارد  
اتاق شد و پرسید: باز تو داری گریه میکنی؟

- برو اون طرف.

دستی روی کبودی صورتم کشید و گفت: دستم بشکنه الهی. صورتش  
را مقابل صورتم گرفت و گفت: خب معذرت میخوام. وقتی میگی میخوام  
برم و نمیخوام باهات زندگی کنم دیونه میشم.

- برو اردشیر. برو حوصله ندارم.

- من حوصله تو سر جا میارم.
- ظهر داشتی منو میکشتی. فکر نکن با دو تا ماچ یادم میره.
- چرا قهر کردی؟ مگه نگفتم تنها جایی نمیری؟
- باز هم میکنم. باز هم میرم.
- اونوقت توقع نداشته باش آروم باشم ها. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.
- تو به من احترام نمیداری. شاید اگه اولین شوهرم بودی تحمل میکردم. اما من مدام تو رو با عادل مقایسه میکنم. نمیتونم بپذیرم. نمیتونم اخلاقتو تحمل کنم.
- حالا آقا عادل شد اسطوره عشق و محبت و سخاوت و احترام؟
- به خاطر اینکه تو با من رفتار بدی داری. من برده تو نیستم اردشیر. بهم فشار بیاری ازت جدا میشم. به اندازه کافی عذاب وجدان هولم میده. تو دیگه بدتر نکن.
- من کاری به تو ندارم. هر چی هم که میخوای برات فراهم کردم. غیر از اینه؟
- من هیچی نمیخوام. فقط آرامش میخوام، احترام میخوام، بچه مو میخوام، البته به شرط امنیتش. نه میذارم آرایش کنم، نه میذارم با کسی تلفنی صحبت کنم، نه میذارم به بچم محبت کنم، نه میذارم از خونه بیرون برم. اینها تازه خواسته های هفته اول ازدواجته. وای به حال بعدها. تو منو زندانی کردی. مگه اسیر گرفتی؟
- برای اینکه نمیخوام به سرنوشت عادل دچار شم. تو دختری هستی با اعتماد به نفس ضعیف.

- اینطور پیش بره، پشیمون میشی. به خدا راست میگم اردشیر. فراریم نده. من اگه قبل از عادل تورو دوست نداشتم، دنبال خواستم نمیرفتم. فکر کردی فقط تو بودی که دنبالم بودی؟

- من بچه تو بر میگرددونم. قول شرف میدم. اما خواسته های دیگه رو شرمنده ام. فقط با خودم بیرون میری. فقط هم میتونی با افسانه صحبت کنی. گاهی هم با مادر بزرگت. همین.

آرایش هم زیاد نه. اما میتونی یه کوچولو بکنی. عیب نداره. منو عصبانی نکن، بی احترامی نمیبینی، عزیز دلم. الهی فدات شم. آخه من همه کس و کارم رو رها کردم واسه تو خوشگلم.

- ولم کن. حوصله ندارم، اردشیر. بدنم درد میکنه.

- خدا عادلو از رو زمین برداره که من خیالم راحت بشه.

عادل تنها پشت و پناه من بود. نمیدانم چرا از نفرینش تنم لرزید. از دست دادن او از دست دادن جانم بود. نمیدانم چه مرگم شده بود. انگار یه روزه عاشق شده بودم. شاید اثر این عشق بود که جرئت کردم و گفتم: اردشیر، هر چی باشه عادل پدر بچه منه. این حرفو نزن.

او در دنیای خودش غرق بود و چیزی حالیش نبود. به امیال خودش پاسخ گفت و لذت برد، و من زجر کشیدم.

ظهر آن همه کتک بخوری، و تا سر حد مرگ بروی با هم خودت را تسلیمش کنی، این دیگه مرگی دوباره بود. اما چه کاری از دستم برمیامد؟ هر چه میکردم، آخرش کتک بود. از دختری بیست ساله چه مقاومتی برمیامد؟ نه پشستی، نه پناهی.

حسرت روزگاری را خوردم که چطور عادل را به خاطر یک سیلی که حقم بود، یک هفته عذاب دادم. حالا با آن همه کتک و ناسزا چطور

سپیده را تحویل دادم و به خانه بازگشتم و در آغوشش رفتم. از خودم و خواسته هایم بیزار شدم.

ده روز گذشت. در این مدت به قدری کسل و بیحوصله بودم که اردشیر به تنگ آمده بود. هر چه میکرد مرا خوشحال کند نمیتوانست. سرویس طلا برایم هدیه آورد، مرا به اوشان و فشم برد، قول سفر خارج داد، اما من سپیده را میخواستم.

سینه هایم از شدت شیر دردناک و متورم بود و سپیده را میخواست. هر روز از بس گریه میکردم چشمهایم متورم بود.

اردشیر با دیدن وضعیت روحی من دلش به درد آمد. خلاصه یک شب که به خانه آمد، سپیده را در آغوش داشت. پریدم و او را بو کردم، مثل تشنه ای که به آب برسد.

انگار خدا دنیا را یکجا به من داده بود. در آن لحظه اردشیر را به اندازه عادل دوست داشتم و از خوشحالی چند بار بوسیدمش. سپیده کمی لاغر شده بود. مرا خیلی زود شناخت.

اردشیر پرسید: چرا بهش شیر نمیدی؟

- دیگه عادت کرده شیر مادر نخوره. بهتره ندم. شیر من هم داره خشک میشه.

- بهش بده، بابا. چرا بچه رو از نعمت خدا محروم میکنی؟

- چند روز پیش ماس؟

- حالا که فعلاً هست. تقویتش کن لاغر شده.

خلاصه وسوسه ام کرد که به او شیر خودم را بدهم. سپیده چنان با اشتها مک میزد که سینه ام به درد آمد. دیگر غصه ای نداشتم.

ظهر روز بعد افسانه تماس گرفت، و وقتی مطمئن شد اردشیر خانه نیست، گوشی را به عادل داد.

- سلام مینا.

- سلام عادل. خوبی؟

- الحمدلله. تو خوبی؟ رو به راهی؟

- خوبم. ازت ممنونم سپیده رو مدتی به من دادی.

- خواهش میکنم. حق توئه. اما من سپیده رو مدتی ندادم.

- یعنی باید زود بیارمش؟

- نه دیگه. مگه خبر نداری؟

- از چی؟

- از اینکه قراره سپیده پیش تو باشه.

- واقعاً؟

- آره. مگه اردشیر بهت نگفت؟

- نه. دیشب غافلگیرم کرد و با سپیده اومد. چیزی نگفت. فقط اصرار

داشت که کوتاهی نکنم و بهش شیر خودمو بدم. پس قضیه این بوده.

- من بیرون سر کارم، سرم گرمه. اما تو خونه ای. حوصلت سر میره. سپیده مونسته. اون بیشتر از پدر به مادر نیاز داره. دیدی که کمی هم لاغر شده. هم غصه تورو خورده هم شیر تورو میخواست. البته مامان خیلی بهش رسید. همینطور افسانه. اما بچه مادرشو میخواد. من از وقتی تورو از دست دادم تحمل زیاد شده. گریه نکن دیگه.

- من نمیدونم چرا انقدر خر شدم. واقعا نمیدونم چرا حماقت کردم.

- دور از جون. تصمیم گرفته بودم بعد از ازدواجت با اردشیر نه باهات حرف بزنم، نه ببینمت، نه اجازه بدم سپیده رو ببینی. اما نتونستم. نمیدونم چرا. شاید علتش سپیده اس که ما دو تا رو به هم پیوند میده. به هر حال سپیده پیش تو باشه.

اما تورو به خدا قسم میدم اگه دیدی اردشیر با سپیده رفتار خوبی نداره یا کتکش میزنه یا به تو غر میزنه، و خلاصه مزاحم اردشیره، به خودم تحویلش بدی. نمیخوام سپیده عصبی و عقده ای بار بیاد و یکی لنگه اردشیر بشه.

- میفهمم، عادل. من به تو قول دادم، سر قولم هم هستم. اگه دیدی دوری بچه مو به جون خریدم، فقط به خاطر خود سپیده و قولم بود. حواسم هست. اما اردشیر در حال حاضر که سپیده رو خیلی دوست داره. خیلی هم مواظبشه. فقط نباید عصبی بشه. همین.

- میشناسمش.

- واقعا ازت ممنونم. دلمو شاد کردی. خدا دلتو شاد کنه، عادل.

- ایشالله. چیزی واسه سپیده نیاز داشتی، پولی، لوازمی، به افسانه بگو به من بگه.

- تو به اندازه کافی واسش پول میریزی. ممنونم. اردشیر هم خداییش دست و دل بازه.

- خدا رو شکر. اقلأً از این بابت خیالمون راحته.

- من لیاقت ندارم که واسم غصه بخوری، عادل. من به تو بد کردم. دارم چوبشم میخورم. تو به زندگی خودت برس.

- من هنوزم به چوب خوردنت راضی نیستم. برای راحتیت دعا میکنم. به ازدواج مجدد هم فکر نمیکنم. تورو که انقدر دوست داشتم از دست دادم، وای به حال یکی دیگه.

- بالاخره باید ازدواج کنی. خوش به حال کسی که جای من میاد.

- تا قسمت چی باشه. کاری نداری؟

- نه. باز هم ممنونم. از سپیده هم مثل چشمهام مواظبت میکنم.

- مطمئنم که بهت دادمش. گوشی رو بده سپیده کمی صداشو بشنوم.

بعد از اینکه سپیده کمی برایش حرف زد و بابا بابا کرد، گوشی را گرفتم و پرسیدم: کی بیارمش ببینیش؟

- هر موقع که تونستی. به خاطرش دعوا مرافعه نشه. خواهش میکنم.

- باشه. راستی از پدرم خبر داری؟

- هفته پیش دیدمشون. خوبن. بد نیستن. تو مگه نمیری یواشکی بهش سر بزنی؟

- از وقتی با اردشیر عروسی کردم نه. نمیذاره پامو بیرون بذارم.

- خب ازش بخواه خودش ببردت. دیگه شمر که نیست.

- آره باید همین کارو بکنم. آخه این هم باباشو نمیبینه. نخواستم نقطه ضعف نشونش بدم.

- تو چه میدونی، شاید یواشکی میبیندش. تو هم برو پدرتو ببین. گوشه‌ی رو میدم افسانه. خداحافظ مینا.

- خدانگهدار عادل. بازم ممنونم.

کم کم ترم جدید آغاز میشد. از اردشیر خواستم بگذارد بقیه‌ی درس‌ها را ادامه بدهم، اما مخالفت کرد. گفت: من میگم حق اینکه بری یه کبریت بخری نداری، تو میگی برم دانشگاه؟

به هر ترفندی دست زدم، گریه کردم، قهر کردم، التماس کردم، آخر دعوا کردم و کتک جانانه‌ی او نوش جان کردم، اما پیروز نشدم. فردایش با یک سرویس جدید طلا برای آشتی آمد. فکر میکرد طلا و جواهر میتواند نیازهای روحی مرا پاسخ بدهد.

من دختر احمقی نبودم که مثل حیوان کتک بخورم و با یک سرویس همه چیز یادم برود و خوشحال شوم. خودش هم میفهمید طلا مرا شاد نمیکند، چون اصلاً استفاده نمیکردم. جایی نمیرفتم که استفاده کنم. فقط گاهی منزل دوستهای متأهلش میرفتم. همان سرویسی که برای عروسیم خریده بود به گردنم بود، والسلام. به هر حال چاره‌ی جز آشتی نداشتم. از او میترسیدم. همین که اجازه داده بود سپیده پیشم باشد و با او بد تا نمیکرد، خدا را شاکر بودم.

قید دانشگاه را هم زدم. آخر سپیده را به کی میسپردم؟ اردشیر حوصله برو و بیا نداشت. افسرده شده بودم. دیگر آن مینای شاد نبودم. دلم به سپیده خوش بود و هفته ای یکبار تماس با مادر بزرگ و مادرم. همین. البته افسانه مرتب به من سر میزد احوال میپرسید. با من همدردی میکرد و اردشیر را نصیحت میکرد. اما او نصیحت پذیر نبود.

مرا کرده بود زندانی. البته هرچه میخواستم برایم فراهم میکرد. تمام وسایل رفاهی در منزل برایم مهیا بود. همه چیز بهترین بود. حتی وسایل ورزشی و صوتی و لباس و لوازم آرایش. اما من اجتماع را میخواستم. ارتباط نیاز من بود، که متأسفانه شدیداً از آن محروم بودم، مگر فقط با خودش.

شش ماه بعد از ازدواجمان خبر تأثر انگیز فوت پدر عادل را شنیدیم. او در اثر سکته قلبی جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. میدانستم قضیه من و عادل و اردشیر او را از پا درآورده، بس که غصه خورده بود، بس که خجالت کشیده بود.

من آقای رادش را خیلی دوست داشتم. پدر شوهر نازنینی بود. یکبار از او بی احترامی یا حرف نسنجیده نشنیده بودم. مهربان و باشخصیت بود. درست مثل عادل. خیلی دلم سوخت که نتوانستم محبت‌هایش را جبران کنم و اواخر اصلاً ندیده بودمش تا از او حلالیت بخواهم.

خودم را مسئول مرگش میدانستم و میخواستم هر طور شده در مراسم شرکت کنم. آنقدر با اردشیر صحبت کردم تا راضی شد برای خاکسپاریش برویم. عمویش را خیلی دوست داشت. خیلی هم برایش اشک ریخت. خب البته خودش را مقصر میدانست و عذاب میکشید.

بالاخره رفتیم. با اقوام رو به رو شدن درد بزرگی بود، اما آن را به جان خریدیم. برعکس انتظارمان خانواده عادل به جز خودش و علی محمد اردشیر را تحویل گرفتند.

بالاخره مهمانشان بود. البته اردشیر با علی محمد و عادل دست داد و تسلیت گفت، اما گرمی و صمیمیت سابق را ندید، که خب حقش بود. از اینکه خانواده ام را میدیدم احساس خوبی داشتم. با مهناز و مادر روبوسی کردم و کمی در آغوش مادرم اشک ریختم. گفت: تو چرا انقدر لاغر و زرد شدی؟ و یک فصل هم برای ریختن گوشت‌های بدن من گریه کرد. جلو رفتم و به پدرم سلام کردم.

جوابی نشنیدم. چقدر خجالت کشیدم، بماند. اردشیر با دیدن برخورد پدرم اصلاً جلو نیامد و با او رو به رو نشد. به نظرم پدرم خیلی پیر شده بود. دور چشم‌هایش از شدت اشک متورم بود، اما گونه‌هایش آب شده و چروک افتاده بود.

مگر آسان بود عزیزش را هرگز نبیند و بداند که دارد زجر میکشد و هیچ کاری هم برایش نکند؟ پدر از درون شکسته بود. فقط حفظ غرور میکرد. از مهناز شنیده بودم که رابطه مادر و پدرم مثل سابق نیست و مادر دیگر پدر را آنگونه تحویل نمی‌گردد. پدر را مسبب دوری از فرزندش میدانست و نمیتوانست با او عاشقانه رفتار کند.

زندگی همه را به هم ریخته بودم، فقط به خاطر اینکه مال اردشیر سرزباندار شیطان باشم، که حالا آن سرزبانها خلاصه میشد در زور و توهین و کتک.

آروز از نظر اردشیر دیوانه یک اشتباه مرتکب شدم، و آن این بود که جلو رفتم و مستقیماً به عادل و مادرش تسلیت گفتم. عادل دستش را دراز کرد و سپیده را از من گرفت.

موقع برگشتن دو نفر از اقوام را به رستوران مورد نظر خانواده عزادار رساندیم، اما هر چه تعارف کردند، اردشیر نپذیرفت و به خانه رفتیم. سپیده را در اتاقش رها کردم و به اتاقم رفتم تا لباسهایم را عوض

کنم که مثل بلا نازل شد. گفت: عوضی آشغال به چه حقی رفتی با عادل سلام علیک کردی؟

- خب تسلیت گفتم. مگه خودت با عادل دست ندادی؟

- مگه من رو به رو شدن شما دوتا رو ممنوع نکرده بودم؟ مگه حرف حالیت نمیشه، کثافت؟ میخوای لج منو در بیاری؟

- به خدا نه. چرا باید این کارو بکنم؟ من فقط وظیفمو انجام دادم.

- وظیفه بخوره تو اون سرت. اون بیشراف دستشو به بهانه گرفتن سپیده به بدن تو کشید. فکر کردی من نمیفهمم؟

- این دری وریها چیه؟ عادل اهل گناه نیست. تو دلت از بابات پره که تحویل نگرفت.

چنان لگدی به پهلویم زد که روی زمین ولو شدم. از درد دیگه چیزی نمیشنیدم. سپیده از سر و صدا به اتاق ما آمد و از صدای بلند اردشیر به گریه افتاد. اردشیر گفت: مگه بابای تو تورو تحویل گرفت، بی بته؟ مردشور خودتو ببرن با خونواده ات.

- اردشیر خسته شدم از دستت. مدام بهانه میگیری. اگه منو نمیخوای، اگه من بی بته ام، اگه بی خونواده ام، طلاقم بده. به خدا ازت سیر شدم. دعوات هم میکنم.

ما سرپرست نمیخوایم. من دارم شکنجه میشم. هیچ جا نرو، با کسی حرف نزن، وظیفه تو انجام نده، دانشگاه نرو، شب کنار بچت نخواب. مدام توهین و کتک. آخه چه مرگته؟ مگه به من شک داری، عوضی؟

دوباره مشت و لگد بود که به من تقدیم شد. گفت: تو اگه پاک بودی، با همون بدبخت مظلوم زندگی میکردی که خواهر من آرزوشو داشت.

- خب من از اول تو رو دوست داشتم. گناه کردم؟

- تو امتحان خوبی پس ندادی. برای همین هم باید توی خونه حبس باشی. بذارم بری بیرون که یکی دیگه طور کنی کثافت؟

- بچگی کردم. غلط کردم. گول تو رو خوردم. روزی هزار بار هم دارم آرزوی عادلو میکنم. ولم کن. دست از سرم بردار. بذار از زندگیت برم بیرون. تو رو روح مادرت آزارم نده. بذار برم.

نشست روی سینه ام و آنقدر سیلی به صورتم زد که خون از دهان و بینیم به این طرف و آن طرف ریخت. گفت: عادلو میخوای؟ پس از روی وظیفه نرفتی بهش تسلیت بگی. حالا بذار من وظیفه مو به جا بیارم. طلاق میخوای؟ چی کم داری، هرزه؟ پشت گوشتو دیدی، عادلو دیدی. میکشمت، اما تو رو طلاق بده نیستم. همه رو ول کردم واسه تو، اونوقت این مزدمه؟ آخه مردم بهم نمیخندن؟ عذرخواهی کن. زودباش، وگرنه مغزتو میکوبم رو زمین تا بمیری.

وقتی دیدم سپیده را که کنارم نشسته بود و گریه میکرد به آن طرف پرت کرد و او ریشه رفت، گفتم: غلط کردم. پاشو از روم. سپیده از حال رفت.

با کلی ناسزا از رویم برخاست و لگد محکم دیگری به پایم زد و گورش را گم کرد.

احساس می‌کردم صورتم از فرط حرارت و ورم دارد منفجر میشود.  
اما اول سپیده را آرام کردم. در حمام اتاقمان صورت خونیم را شستم.  
مثل لبو سرخ شده بودم.

فقط لعنتش کردم و از خدا خواستم خبر مرگش را برایم بیاورند. روی  
تخت افتادم و زار زدم. سپیده هم واسه خودش میلولید و به لوازم آرایش  
من دست میزد و گندی بالا آورده بود دیدنی، اما برایم مهم نبود. ساعت  
نزدیک پنج بود و خدا می‌کردم زودتر به مغازه برود غافل از اینکه  
خیال دارد به احترام عمویش یک هفته مغازه را تعطیل کند و من فلک  
زده باید قیافه نحسش را صبح تا شب تحمل می‌کردم.

دیدم سرو صدایی نمیاید و ساعت از پنج و نیم گذشته. از روی تخت  
برخاستم و به سمت آشپزخانه راه افتادم. با کمال تعجب دیدم روی صندلی  
آشپزخانه نشسته و مثل ابر بهار اشک میریزد.

دستمال خونی هم دستش بود، انگار بینیش خون آمده بود. نمیدانم به  
خاطر عمویش بود یا پدرش یا من یا بدبختیمان، و یا دلش به حال من  
سوخته بود و برای رفتار وحشیانه خودش اشک میریخت. کمی برای  
سپیده سوپ گرم کردم و بدون صحبتی از آشپزخانه خارج شدم.

خلاصه تا دروز با هم حرف نزدیم. این بار او هم برای آشتی عجله  
ای نداشت. بعد از دروز به خاطر مراسم سوم آقای رادش از من پرسید:  
میای مسجد یا نه؟

- با این سر و صورت کجا پاشم بیام؟ هر چی آبروم ریخته بسه.

- چیز زیادی پیدا نیست.

- جای انگشتها رو صورتم کبوده. چی چی معلوم نیست؟

- پس من رفتم.

در دلم گفتم: بری که برنگردی. اما بلند گفتم: دوباره تلافی  
سرسنگینیشونو سر من خالی نکنی، اردشیر. فکرهاتو بکن بعد برو.

غری زد و رفت. یک ساعت بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. افسانه  
بود. از اینکه نرفته بودم نگران شده بود. حقیقت ماجرا را برایش گفتم.  
دلش سوخت. گفت از تلفن عمومی تماس میگیرد و اردشیر در راه  
برگشت به خانه است.

آنشب غرق خواب بودم که متوجه شدم اردشیر مرا میبوسد. دلم  
میخواست پرتش کنم کنار اما جرئت نکردم. گفتم نصفه شبی به جانم  
میافتد و سپیده میترسد.

خودم که دیگر پوستم کلفت شده بود. فقط گفتم: راحتم بذار. چرا  
مزاحم خوابم میشی؟ تو خواب هم نباید آرامش داشته باشم؟

- وقتی من ناآروم، تو هم باید همینطور باشی.

- چه خودخواه!

- خوابم نمیبره.

- من چی کار کنم؟

- سرمو گرم کن.

- مثلاً غر بزخم خوبه؟

- الهی فدات شم. آخه من نمیتونم با تو قهر باشم.

- تو دیگه منو از خودت متنفر کردی، اردشیر. بذار رُک بگم.

- من آدم حسودیم. خودم میدونم. گاهی هم غیر قابل تحملم. به هر حال زن منی دیگه.

- پس اینو هم بدون که هر دو مون به آخر خط رسیدیم. فکر نمی‌کردم زندگی با تو به این کوتاهی باشه. فکر می‌کردم دوتایی با هم دنیا رو که به آتیش میکشتم هیچ، تو آخرت هم یه جهنم دیگه به پا میکنیم. تو زن داری بلد نیستی.

- لابد عادل بلد بود!

- حقیقتاً آره. یعنی فکر نمیکنم مثالش از ده بیست تا تجاوز کنه.

- خب آره. آدمهای احمق و خر زیاد نیستن.

- واقعاً تو کار تو موندم حیرون. تو بیشتر از همه خودتو میسوزونی و آزار میدی، اردشیر.

- من عاشق توام، لعنتی. چرا درکم نمیکنی؟ از بابام گذشتم واسه اینکه با تو زندگی کنم. این یعنی چی؟

- پس درست زندگی کن. بعدش هم فکر میکنی کار درستی کردیم؟

- گور پدر همه شون. عشق منطق حالیش نیست، عزیز دلم. آخه تو چقدر ملوسی، مینا.

- ولم کن اردشیر.

- من تازه هوس بچه کردم، مینا. ولم کن چیه؟

- قربون شکلت. ما میکشیم، بسه. یکی دیگه رو بدبخت نکن.

- خواهش.

- چی، میخوای میختو بکوبی که نرم؟

- همچین.

- متأسفم، اردشیر. من اصلاً روحیه ندارم.

- چرا؟

- سپیده هنوز بچه اس. بعدش هم نداشتی برم دانشگاه، من هم هرگز  
نمیرم زایشگاه.

خندید و گفت: من هم به زور متوسل میشم. بابا دوتایی با هم بزرگ  
میشن دیگه.

- دست بردار.

- خب حالا فعلاً بیا آستی کنیم. دو روزه حرفهام تو دلم جمع شده.  
جون تو میخوام بالا بیارم.

بالاخره موفق شد مرا راضی کند و به نیاز درونش برسد. جرئت  
اعتراض نداشتم. فقط مدام این سوال آزارم میداد که چه شد من، آن مینای  
باهوش و باذکوت، جسم و روحم را تسلیم این مرد کردم و زیر لگدهای  
غیر قابل تحملش انداختم. از خودم بدم آمد.

در مراسم شب هفت نیم ساعتی شرکت کردیم و دوباره به خانه  
برگشتیم. سهم ما از اجتماع و شراکت در غم و شادی دیگران همین بود.

به همین منوال نزدیک دو سال گذشت. کم کم زمزمه هایی به گوش ما میرسید حاکی از اینکه علی میخواهد برای مهناز قدم جلو بگذارد. خیلی خوشحال شدم. خوشبختی خواهرم مثل خوشبختی خودم برایم ارزش داشت.

برای قدم گذاشتن خواهرم به خانواده با فرهنگ عادل عجله داشتم. اما اردشیر میگفت: وقتی میگم همشون احمقن، نگو چرا. نیست که تو خیلی عروس خوب و باوفایی برایشون بودی و قاتل عموم نشدی، میخوان یکی دیگه از فرزندان گلشون که چه عرض کنم، خلشونو قربونی کنن. چه دل و جراتی!

در جوابش گفتم: اولاً اونها به پدر و مادر من نگاه میکنن. ثانیاً منو چه به مهناز؟ هر گلی بویی داره. ثالثاً تا زمانی که عروس خانواده آنها بودم، همیشه بهشون احترام گذاشتم و دوستشون داشتم. از من بی ادبی و بدجنسی ندیدن. اونها هم فهمیدن که تو گولم زدی و کارمون به اینجا کشید.

- باز تنت میخاره انگار.

- آره دیگه، عادت کردم گاهی مشت و مالم بدی و رز بیام. همه میگن خیلی تغییر کردم.

- زنیکه مسخره، حوصله ندارم ها. بلند میشم شل و پلت میکنم، مینا.

باز کوتاه آمدم و در دلم ریختم. اینکه چطور از بلب زبانی به خفقان افتاده بودم، دیدنی بود. گاهی خودم هم باورم نمیشد همان مینا هستم.

اردشیر را دوست داشتم. خب از حق نگذیریم خیلی هم به من محبت میکرد. دست و دل باز بود و دوستم داشت

اما حقیقت اینست که بیشتر از او میترسیدم. از دستش اضطراب داشتم.

آدم شاید بتواند ناسزا و توهین را یک جوری فراموش کند، اما کتک چیزی نیست که از یاد آدم برود. اردشیر مرا به قصد کشتن میزد. یعنی حالیش نبود چه اتفاقی داره میفته.

با همین بی احترامیهایش هم روز به روز مرا از خودش دورتر و عشق عادل را در دلم پررنگتر میکرد.

سپیده سه ساله شده بود و اردشیر را بابا صدا میزد. خیلی هم از او حساب میبرد. اما دوستش هم داشت. تا اردشیر لباس بیرون میپوشید، آویزانش میشد و از او میخواست همراه خود ببرش.

او هم گاهی سپیده را به مغازه سر کوچه میبرد و چیزی برایش میخرید و برمیگشت، بعد میرفت کارش را انجام میداد. ولی امان از وقتی که حوصله نداشت و سپیده موی دماغش میشد! کتکش میزد و پرتش میکرد اتفاقاً یکبار عادل تماس گرفت و از من پرسید: اردشیر سپیده رو زده، مینا؟

پرسیدم: چطور مگه؟

- رون سپیده کبود شده بود. جون سپیده راستشو بگو.

- خب آره. اما اون لحظه راستش من هم از دست سپیده کفری شده بودم. خیلی گریه میکرد.

- خب حتماً یه چیزی میخواست.

- میگفت: بریم کوچه. اردشیر تازه از کوچه آورده بودش. باز گریه میکرد. اون هم عصبانی شد، زدش. اما وقتی ساکت شد دلش سوخت، بردش.
- آخه یعنی چی شما اول یارو رو میکشین، بعد تبرئه اش میکنین؟ مینا، کتک زدن بچه عواقب داره. بچه عصبی بار میاد. تنبیه بدنی اشتباهه.
- به خدا من تمام روز حواسم به این دوتاس، عادل.
- میدونم. اما اگه میبینی مزاحمت داره، بیارش. خواهش میکنم. من به خاطر تو و سپیده موافقت کردم. تو هم به خاطر خدا نذار بچه رو بزنه.
- میدونم. تو خیلی محبت کردی. مطمئن باش اگه ببینم سپیده اذیت میشه، خودم نگهش نمیدارم.
- به افسانه میگم به اردشیر تذکر بده. تو دیگه اشاره ی نکن. دعواتون میشه.
- هر طور میاته. اما به خدا اردشیر بیشتر به سپیده محبت میکنه. سپیده رو دوست داره.
- میدونم. اگه غیر از این بود که نمیداشتم یه لحظه تو اون خونه باشه.
- به هر حال ممنونم عادل.
- من هم از تو ممنونم. ماشالله سپیده روز به روز خوشگل تر و تپل تر میشه. مواظب خودتون باشین.
- تو هم مواظب خودت باش.
- من خداحافظی میکنم گوشه رو میدم به افسانه.

- موقع ناهار اردشیر به خانه آمد و سپیده به استقبالش رفت. او سپیده را بغل کرد. وقتی روی مبل نشست پرسید: مینا جون، چه حال و خبر؟
- خبری نیست. افسانه تماس گرفت. انگار بابات میخواد بره مگه.
- اه، به سلامتی. دیگه باید هاج بابا صداش کنیم. البته از راه دور.
- من میگم به بهانه همین که میخواد بره مکه، یه بار برو دیدن پدرت. اتفاقی نمیفته. یا سرت فریاد میکشه برو بیرون، یا تحویلت میگیره.
- حرفها میزنی، مینا. از وقتی عمو فوت شده، به خونم تشنه اس. بیکارم مگه؟ تازه به دوریش عادت کردم.
- یعنی تو اصلاً باباتو ندیدی؟
- چند باری با ارسلان هماهنگ کردم، وقتی داشته از خونه بیرون میومده رفتم از دور دیدمش. اما حقیقتش اینه که علاقه قدیمها رو بهش ندارم. چون درکم نمیکنه.
- من نمیدونم باید به چند نفر تقاص پس بدم. شبها خواب ندارم به خدا.
- راستی تو چرا شبها انقدر وول میخوری، مینا؟
- خب خوابم نمیره دیگه. هزار تا فکر تو کله مه.
- اردشیر واسه تو بمیره. تو فقط به من فکر کن. بقیه رو ول کن.
- یه روزی با همه آشتی میکنیم. اگه این عادل کله خراب زن بگیره، همه چیز درست میشه.

سپیده گفت: بابا اردشیر، من با بابا عادل حرف زدم. گفت میخواد برام دوچرخه بخره.

همانطور که میز نهار را میچیدم خشک شدم، مخصوصا وقتی دیدم اردشیر با وحشت به من نگاه کرد و بعد سپیده را دوباره بغل کرد و با مهربانی از او پرسید: کی با بابات حرف زدی، عزیز دلم؟

- فردا.

- فردا یعنی کی؟ فردا که هنوز نیومده. تلفنی حرف زدی؟

- آره.

سریع گفتم: وقتی پیش افسانه بوده با باباش حرف زده. اینکه زمان حالیش نیست.

- آره عزیزم؟ خونه عمه افسانه بودی که به بابات حرف زدی؟

- نه همینجا. وقتی مامان بهم نون و چایی داد.

تمام بدنم میلرزید. میدانستم اردشیر آرام و مهربان حالا به چه حیوانی تبدیل میشود. خب حق هم داشت. سپیده را روی مبل گذاشت. از جا بلند شد و پرسید: این چی میگه؟

- من نمیدونم. باز تو حرف یه الف بچه رو باور کردی؟

- گفتم این چی میگه؟ حرف راستو از بچه باید شنید. تو صبح با عادل صحبت کردی؟ آره یا نه؟

- نه.

- قسم بخور.

- به خدا من زنگ نزد.

- اون چی؟

- نه. گفتم نه.

- قسم بخور.

- ولم کن اردشیر باز شروع کردی؟

سیلی به صورتم زد و دوباره سئوالش را تکرار کرد. سپیده به گریه افتاد. به سمت آمد. اردشیر نشست و با فریاد از او پرسید: مامانت با بابات حرف زد یا نه؟ سپیده آگه راستشو نگوی، میسوزونمت.

- آره حرف زد.

- باهات چی کار داشت، بیشرف فاسد؟ فکر شبهات عادلانه غصه من. کثافت آشغال.

چه ناسزاهای که نداد. چه کتکها که نزد. وقتی دید از من صدایی نمیاد، تازه کمر بندش را باز کرد. اما درد را به جانم خریدم تا سپیده را از دست ندهم. آخر چی میگفتم؟ میگفتم عادل زنگ زده که چرا سپیده کتک خورده؟ زودی سپیده را پس میبرد.

مرحله سوم شکنجه برای به حرف آوردن من شعله گاز بود. کشان کشان مرا به آشیپزخانه برد و از من خواست قابلمه را از رو شعله بردارم. موهایم را در چنگالش گرفت و صورتم را به حرارت نزدیک

کرد و گفت: یا میگی روزی چند بار با هم در تماسین و چی کارت داره، یا صورتتو خوشگل میکنم.

بوی کز موهایم درآمد. دیگر تحملش سخت بود. گفتم: به خدا در حضور افسانه زنگ زد با سپیده صحبت کنه همین.

- افسانه کثافت انقدر عاشق برادرشو هر شه که برادرشو فروخته؟

- تو فقط منفی فکر میکنی.

- چی کارت داشت؟ اون آدمی نیست که واسه یه صحبت با بچه اش تماس بگیره. مگه تازه سپیده رو ندیده؟

- لامصب، چرا اینطوری میکنی؟ سوختم. میگم، میگم. ناراحت سپیده بود. پای کبودشو دیده بود، میگفت: کی کتکش زده؟

- میخواستی بگی من. مگه میترسم؟

- لابد سپیده گفته تو زدی دیگه؟

- در حقش پدری میکنم، خرجشو میدم، نونشو میدم، تربیتش نکنم؟ پس چرا وقتی میبوسمش و میبرمش گردش نمیگن چرا اردشیر محبت میکنه، چرا اردشیر خرج میکنه؟

- باباش خرجشو میده. خودت نمیذاری برم از حسابم بردارم، بهت بدم. بیخود منت نذار.

- نکنه هوس کردی بسوزونمت؟

- از تو کثافت بعید نیست. تو حیوونی.

- خفه شو. تو حیوونی که پشت پا زدی به همه محبت‌های عادل. روباه خیانت تو رو نمیکنه.

- معلم تو بودی پس فطرت.

چنان مرا به یخچال کوبید که دسته یخچال در پیشانیم فرو رفت. از درد روی پا بند نبودم. همان جا نشستم. نامرد ولم کرد و رفت سراغ سپیده.

او را بغل کرد و گفت: الان میبرمش تحویل خود نامردش میدم که حالش جا بیاد.

هرطور بود برخاستم. با همان صورت خونی و مالی التماسش کردم. گفتم: اگه اونو ببریش دیگه اونو بهم نمیده اردشیر.

- خفه شو.

همانطور که سپیده را بغل داشت به سمت تلفن رفت. شماره افسانه را گرفت و منتظر شد. با عصبانیت گفت: این لعنتی کجا رفته؟

دوباره شماره گرفت اما ناامید شد. بعد گفت: پاشو بپوش، ببریمش در خونه خود نامردش. این موقع روز باید خونه باشه.

- اردشیر تورو خدا.

- برو صورتت رو بشور و راه بیفت، تا بلایی سر این نیاوردم. دوسال و نیم نگهداریش کردم دیگه بسشه.

هر کاری گفت کردم. خیلی عصبانی بود.

سپیده را بغل من داد و گفت: وقتی تورو با این وضع ببینه دیگه اینجا زنگ نمیزنه. حساب افسانه خانو هم میرسم. خواستم راه بیفتم که گفت:

برو پنبه بذار روش. داره خون میاد. این چه وضیئیه؟ ماشین خونی میشه.

باز اطاعت کردم. بین راه باران فحش بود که نثارم کرد.

به در منزل عادل رسیدیم. با کمال تعجب زنی در را باز کرد و گفت: بفرمایین.

- با آقا عادل کار داشتم.

- آقای مهندس رادش از اینجا رفتن خانم. از پیشونیتون داره خون میاد.

- مهم نیست. تصادف کردم. کی؟

- یه هفته ای هست اینجا رو به ما تحویل دادن.

- اجاره کردین؟

- نه خیر خریدیم.

- یعنی اینجا رو فروخته؟

- بله دیگه.

دنیا رو سرم خراب شد. خانه ای که با هزار امید و آرزو تویش رفته بودم و درستش کرده بودم حالا دیگه مال سپیده نبود.

هر چه کتک از اردشیر خورده بودم فراموش کردم. نمیدانم چرا هنوز نسبت به اموال عادل احساس مالکیت میکردم. پرسیدم: منزل جدیدشون کجاست؟

- دقیق اطلاع ندارم. اما میدونم بالاتر از اینجاس. خودشون ساختن.

تازه فهمیدم منزل جدید او کجاست. در ماههای آخری که هنوز همسرش بودم، زمینی در نیاوران نظرش را جلب کرده بود. بالاخره هم آن را خرید. از اینکه به این سرعت آنجا را ساخته بود تعجب کردم. از زن تشکر کردم و خداحافظی کردم.

در ماشین که نشستم، اردشیر پرسید: زنیکه کی بود؟ همسر جدیدش خیلی بهش میاد. رفته پیرزن گرفته بیچاره که دیگه کسی بهش بند نکنه.

- عادل از اینجا رفته.

- کدوم گوری؟

- اینجا رو فروخته رفته منزل جدیدش.

- نکبت بچه شو انداخته سر من، خودش داره عشق میکنه. حالا باید کجا بریم؟

- همون زمینی که قبلاً خریده بود.

- تو بلدی؟

- نه.

- از بس خنگی دیگه.

- کوچه پسکوچه بود یاد نگرفتم خب.

چنان با سرعت دور زد که صدای چرخهای ماشین درآمد. رفتیم در خانه افسانه. زنگ در را فشردم. در باز شد.

افسانه به خانه برگشته بود. تا مرا دید رنگش پرید. پرسید: باز چی شده، مینا؟ خدا رو شکر علی محمد نیست ببینه به ریشم بخنده.

برایش توضیح دادم. عصبانی راه افتاد و سراغ اردشیر آمد و گفت: خدا رو خوش میاد با این دختر اینطور میکنی؟ مگه یزیدی تو؟

- حفته تورو هم همینطور کنم. اما این بار ازت میگذرم. یه بار دیگه واسطه عادل و مینا شی، همین بالا رو سرت میارم.

- تو غلط میکنی. فکر کردی عادل مثل تو نامرد بدبخت؟ در حضور من حرف میزنه که تو فکر نکنی خبریه.

- عادل غلط کرده با تو.

- آخه برای چی اینطور میزنی؟

- تا آدم بشه.

- اون آدمه تو حیوونی.

اردشیر عصبی شد و در ماشین را باز کرد که به افسانه حمله کند. به زور گرفتمش. افسانه گفت: ول کن مینا. بذار بیاد منو هم بزنه که همه بفهمن اردشیر کیه. اصلا اومدی اینجا چی کار؟

- آدرس عادلو میخوام. خبرهارو قایم میکنی. خب یک کلمه بنال بگو عادل خونشو عوض کرده که اینطور علاف نشیم.

- خب سپیده رو بده من. تو الان عصبی هستی. فردا نگی سپیده رو بده ببرم، مینا بی حوصله هست ها. دیگه نمیدتش.

- نه نمیگم.

- حالا سپیده رو بده من شب میبرمش.
- میخوام خودم بهش تحویل بدم. میخوام زن سابقشو با این وضعیت ببینه که دیگه خونه ما زنگ نزنه.
- دیوونه روانی.
- زود باش. حوصله ندارم ها.
- نیاورون، همون خیابون بستنی فروشیه رو که میرفتیم بستنی میخوردیم بیچ تو دومین کوچه سمت راست، پلاک هشت در سفید.
- خیلی خب. خداحافظ. دیگه نبینم عادل از خونه تو به خونه ما زنگ میزنه ها برو.
- تو هم برو ببین خونه جدید عادل چیه. فقط بیا ضعف نکنی برادر حسودم.
- خفه شو برو ور دل علی محمد که ایشالله خبرشو برام بیارن.
- خبر تو رو ایشالله برامون بیارن که آبرو واسمون نداشتی و جلوی علی محمد زبون بندم کردی.
- اردشیر عصبی گاز را فشرد و دور شدیم. به در خانه عادل که رسیدیم، به جای اردشیر من حسودیم شد. قصری سفید و زیبا بود. که تمام کوچه را به خودش اختصاص داده بود.
- در دل گفتم من احمق اگر نشسته بودم و قید عشق و عاشقی را زده بودم، الان خانم این خونه بودم و کلی هم برو بیا داشتم. باز یاد حرف مادرم افتادم و قصر خوشبختی که میگفت.

اردشیر گفت: خب آره، واقعا قشنگ ساخته. شر تو کثافت از سرش کم شده، میتونه فکرشو متمرکز کنه. آخه تو لیاقت خانمی این خونه رو نداشتی. یعنی من هم لیاقت آرامش ندارم.

جرئت نکردم حرفی بزنم، اما دلم آتیش گرفت. گفت: زود باش برو اینو تحویلش بده، بیا. فقط دو دقیقه وقت داری.

از ماشین پیاده شدم. سپیده را هم پیاده کردم. دیگر قشنگ میدوید. دستش را به من داد و با آن دست ساکش را برداشتم. با هم به در خانه عادل رفتیم. سپیده پرسید: اینجا خونه بابا عادله، مامان؟

جوابی ندادم. منگ بودم. حوصله نداشتم. زنگ را فشردم. خدا خدا کردم کسی در را باز نکند، طبق معمول دعایم نگرفت و عادل گفت: بله، بفرمایین.

- منم مینا. میشه چند لحظه بیای دم در، عادل؟

- مینا تو اینجا چی کار میکنی؟

- زود بیا. وقت ندارم. اردشیر تو ماشینه، داره منو میبینه. زود بیا.

خیلی سریع آمد و در را باز کرد. سلام کردم. عوض جواب سلام، هاج و واج به صورت خونی من دل زد و پرسید: چه بلایی سرت آورده؟

سپیده از دهانش پرید که با تو تلفنی صحبت کرده، افتاد به جونم. حالا مهم نیست. فقط اگه ممکنه، سپیده یه مدت پیش تو باشه تا دوباره پیام ببرمش.

- آخه چرا با تو اینطور میکنه؟ به چه حقی تورو میزنه؟ چرا از حقوق دفاع نمیکنی؟ تو اینطور نبودی. زبونت فقط واسه من بود؟
- حق من اینه عادل. آخه تو هم اردشیر نبودی.
- خوب میگفتی از خونه افسانه زنگ زدم حال سپیده رو بپرسم.
- نیم ساعت با کمر بند کتک خوردم، دم نزدم. تا خاصیت صورتمو روی شعله گاز بگیره، که یه مقدار هم گرفت موهام سوخت، دیگه مجبور شدم حقیقتو بگم. خیلی وحشیه. ولی خداییش به سپیده کاری نداشت. فقط گفت: دیگه نگهداریش نمیکم. البته الان عصبانیه. بعداً....
- با شنیدن صدای بوق اردشیر، عادل نگاهی به ماشینش کرد و گفت: مینا، خودتو از دست این بیشراف نجات بده. آخر تو رو میکشه.
- دیوونس مرتیکه. اقلایه آدم حسابی پیدا کن. دانشگاهتو چرا ول کردی؟ آن ارتباط تو با جامعه بود. حیف تو نیست؟
- دلم میخواد. اما نمیتونم. ول کن من نیست. گاهی آرزوی مرگ میکنم. شدم زندونی تو قصر این نکبت.
- مرتیکه چقدر بوق میزنه! آه. بذار برم دو کلمه باهات صحبت کنم. آخه اینطور که همیشه.
- نه خواهش میکنم. دعواتون میشه. باهات رو به رو نشو. من رفتم. سپیده جون، خداحافظ. به حرف بابات گوش کن تا بعداً پیام دنبالت.
- تو هم بیا، مامان.
- من که نمیتونم پیام دخترم. بابا اردشیر نمیداره.

- خوب بیا با بابا عادل زندگی کنیم. بابا عادل مهربونه. بابا اردشیر بده، اذیتمون میکنه.

عادل با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت: مینا قید سپیده رو بزن. گاهی ببر ببینش، اما برات بهتره که با اردشیر تنها باشی. من برای هر دوتون نگرانم.

- من دلم به سپیده خوشه، عادل. تو اون خونه هیچ دلخوشی ندارم به خدا.

اردشیر دستش را روی بوق گذاشت. عادل گفت: فعلا برو ببینم چطور میشه. پیشونیت بخیه میخواد. برو درموناگاه.

- قلبم هم میخواد. اما دلسوز ندارم. خداحافظ. راستی مبارک باش خونت. خیلی قشنگ ساختیش.

سوار ماشین شدم. اردشیر عصبانی گفت: اینه دو دقیقه ات؟ رفتی درددل کردی واسش؟

در سکوت اشک ریختم و از خدا خواستم از دست اردشیر نجاتم بدهد. یاد حرف عادل افتادم که میگفت زندگی فراز و نشیبهایی دارد که گاهی دو تا عاشق را دو تا دشمن میکند. حالا من از اردشیر سیر شده بودم. دلم میخواست رهایم کند. اصلا خودش مرا ببرد محضر طلاقم بدهد.

اما او تازه بچه میخواست. یعنی دو سال بود که بچه میخواست، اما من زیر بار نمیرفتم. به اردشیر اعتماد نداشتم. نمیتوانستم یک عمر تحملش کنم. از همه بیشتر برای این اشک میریختم که چرا عادل گفت یک آدم حسابی پیدا کن. چرا دیگر کامل قید مرا زده بود؟ خلاصه دیگر امیدی نداشتم. باید اردشیر را تحمل میکردم. آخه مردم چه فکری در مورد میکرند؟

در راه برگشت جلوی درمانگاهی نگا داشت و گفت: بریم پیشونیتو بخیه بزن. فقط جیک نمیزنی ها. پرسیدن، بگو به در خورده، یا تصادف کردم.

- دیگه خونش بند اومده. نمیخواد. بریم خونه.

- جاش رو صورتت میمونه. بخیه بشه بهتره. زود باش دیگه.

پیشانیم چهار تا بخیه خورد و به خانه برگشتیم. لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. اردشیر آمد و گفت: پاشو غذا رو آماده کن گرسنه.

- به من چه؟ من الان درد دارم.

- خیلی پررو شدی. درستت میکنم. حیف که الان جون زدنتو ندارم.

- من هم دیگه جون با تو زندگی کردنو ندارم.

- همیشه از این ورورها میکنی. کجا رو داری بری آخه؟ اون باباته که اصلاً یادش نمیاد چه نطفه ای بسته. نگاه عادل هم اونطور که دیدم نگاه عاشقانه‌ای نبود. دیگه کی میاد تورو بگیره؟ زنی که دوبار طلاق گرفته حسابش با کرام الکاتبینه.

- خدا رو شکر که فهمیدی عادل مثل تو نیست. پناه همه درمونده ها هم خداست.

- آره دیگه، همون خدایی مهربون شما قراره دختر همسایه کرجشونو به عقد عادل جوننت در بیاره و خیال ما رو راحت کنه. این عادل زن بگیره، یه خیابون نذری میدم.

آتش حسادت در وجودم زبانه کشید. تازه فهمیدم چرا عادل روی خودش حسابی باز نکرد. نمیدانم چرا آن لحظه از ذهنم گذشت که خدا اگر بخواهد من اشتباهم را جبران کنم، فقط باید اردشیر را از روی زمین بردارد. آرزوی مرگ اردشیر را کردم تا بتوانم سایه آرام و عاشقانه عادل را بالای سرم داشته باشم.

تازه فهمیدم که عاشق عادل شده ام و حاضر نیستم به هیچ قیمتی او را، و محبتش را از دست بدهم. از آن به بعد گریه هایم فقط برای او بود و بس.

به خوشبختیهای از دست رفتهام فکر میکردم و اشک میریختم. حرفهای مادر بزرگ مثل پتک توی سرم میخورد. این قدر این مظلوم رو اذیت نکن. یک روز آرزویش را میکنی ها. اردشیر آدم تو نیست.

آخ، مادر بزرگ، کجایی که به دست و پایم بیفتم؟ مامان، چه راست میگفتی. شده بلای جانم، بلای سعادتتم. عادل میگفت: گول اردشیر را نخور. اردشیر دیوانه است اعصاب ندارد. کاش بمیرم و راحت شوم.

آخر این زندگی نیست، زندان است. زجر زندگی با این دیوانه یک طرف، زجر خجالت و شرمندگی از عادل و بچه ام و پدرم و مادرم و مردم از یک طرف، درد و زجر کتکها و توهینها از آن طرف.

حالا هم زجر عشق به عادل و آرزوهایی که عبثند. خدا، به دادم برس. خدا، غلط کردم.

اردشیر برای خودش غذا گرم کرد و خورد. دیگر هم دور و برام  
پیدایش نشد، و بعد به مغازه رفت.

غروب احساس گرسنگی کردم. برخاستم و کمی غذا خوردم.

برای اولین بار با صدای اذان هوس کردم نماز بخوانم. حالت عارفانه  
ای به من دست داده بود که خودم لذت بردم.

احساس می‌کردم خدا کنارم حضور دارد و دارد درد دلهایم را می‌شنود.  
بعد از آن هوس کردم به افسانه زنگ بزنگم و در مورد ازدواج عادل  
بپرسم. اما هر چه دنبال تلفن گشتم، نیست و نابود شده بود.

بیشرف تلفن را جمع کرده و رفته بود. آخرین دلخوشی من هم از بین  
رفت. تنها باید با خودم و دیوار حرف می‌زدم. دیگر غرورم مرا وادار به  
مبارزه کرد و تصمیم گرفتم یک کلمه هم با اردشیر حرف نزنم و روزه  
سکوت بگیرم.

شب زودتر به خانه بازگشت. فقط سلام کردم، آن هم طوری که به  
زور می‌شنید.

با پررویی گفت: سلام حالت چگونه؟ پیشونیت بهتره؟

محلش نداشتم و به آشپزخانه رفتم. جلوی در آشپزخانه آمد و گفت:  
چته؟ تحویل نگیرم انگار بهتره. از الاغ هم احوال بپرسی، یه عرعی  
میکنه.

جوابش را ندادم. غری زد و رفت. به سالن که برگشتم دیدم لباس  
منزل پوشیده و مقابل تلویزیون نشسته. غرق فکر بیدم. به اتاق سپیده رفتم  
و یک ربع بیرون نیامدم. فریاد کشید: مینا شام بیار. گرسنمه.

کمی طول دادم. سپس برایش شام را روی میز گذاشتم.

پرسید: مگه تو نمیخوری؟

سکوتم را نشکستم و راه دستشویی را در پیش گرفتم. مسواک زدم و به سالن برگشتم. دیدم دست به غذا نزده. پرسید: مگه با تو نبودم؟

باز سکوتم را نشکستم و به اتاق سپیده رفتم. رختخوابی روی زمین پهن کردم. میان در ایستاد و گفت: این مسخره بازیها چیه در آوردی؟ بیا شامتو بخور.

در رختخواب فرو رفتم. کنارم نشست و با دست چانهام را فشرد و گفت: پاشو بیا مثل آدم غذا بخور. نذار دوباره بیفتم به جونت ها. هی دارم جلوی خودمو میگیرم.

فقط در چشمهایش زل زدم. با شجاعت نگاهش کردم. صدای عادل مدام در گوشم میپیچید. مینا، از حقوقت دفاع کن. تو که اینطوری نبودی. - در به در، فکر نکن با این کارهات سپیده رو برمیگردونم ها. اتفاقاً لج میکنم.

به پهلو خوابیدم و پتو را رویم کشیدم. فحش زشتی داد و محکم در را به هم کوبید و رفت. کلی خدا را شکر کردم که کتک نزده دست از سرم برداشت. پاشدم چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. آنشب دیگر سراغم نیامد و خواب راحتی کردم. آنقدر به خاطر درد پیشانییم قرص مسکن خورده بودم که بیهوش و مست به خواب رفتم.

صبح که برخاستم، اردشیر رفته بود. خوشحال شدم، چون میتوانستم بیشتر و راحت‌تر در رویاهایم فرو بروم.

دل‌م برای سپیده پرمیکشید. اردشیر را لعنت کردم که حتی تلفن را هم جمع کرده بود. باشجاعت لباس پوشیدم و سر کوچه رفتم. از تلفن عمومی به افسانه زنگ زدم و کلی با او درد دل کردم. از او خواستم تلفنی برایم بیاورد.

بیچاره قبول کرد و گفت: در اولین فرصت این کار را میکند. به خانه برگشتم و غذایی آماده کردم.

ساعت یک و نیم اردشیر به خانه آمد. خودم را در آشپزخانه مشغول کردم. این بار او اول سلام کرد. جوابش را دادم. نزدیک آمد. در حالی که داشتم به قابلمه سر گاز سر می‌زدم، گونه‌ام را بوسید و گفت: معذرت می‌خوام. دیروز بیش از حد عصبانی شدم.

نگاهی به شعله گاز کردم. هنوز شکنجه‌هایم در خاطر بود و باعث شد تحویلش نگیرم. جعبه کادو شده‌های روی کابینت گذاشت و گفت: قابل تو رو نداره. دوباره مرا بوسید و رفت.

من زنی نبودم که برای طلا کتک بخورم، بنابراین بسته را باز نکردم. میز ناهار را چیدم و وقتی پشت میز نشست، غذا را کشیدم. گفت: به به لوبیا پلو. دست شما درد نکنه. دیشب هم غذا نخوردم. صبح هم دو لقمه بیشتر نخوردم. دارم از گرسنگی می‌میرم.

فقط به خاطر اینکه مردانگی به خرج داده و به اشتباهش پی برده و غرورش را زمین گذاشته بود، پشت میز غذا نشستم.

برایم غذا کشید و پرسید: پیشونیت دیگه درد نمی‌کنه، مینا جون؟

ادب حکم میکرد که جوابش را بدهم، اما کتکهایش و درد پیشانیم و سپیده و جمع کردن تلفن در نظرم آمد و باز سکوت کردم. فهمید که هنوز با او قهرم.

گفت: پس چرا حرف نمیزنی؟ نکنه سپیده زبونتو هم با خودش برده که شبها بدون آهنگ نخوابه؟ بسه دیگه، مینا.

غذا را در سکوت صرف کردیم. دو بشقاب به آشپزخانه آورد و متوجه شد کادویش دست نخورده. پرسید: پس چرا بازش نمیکنی؟

از رفتار سرد من خسته شد و رفت. ظرفها را شستم. بعد از نهار اردشیر خوابید. هیچ حال و حوصله نداشت.

فهمید این بار با دفعه های پیش کلی فرق دارد و هیچ به او اعتنا نمیکنم و هیچ وحشتی هم ندارم. باز اتاق سپیده را برای استراحت انتخاب کردم.

وقتی بیدار شدم، دیدم در سالن مشغول چای خوردن است. خودم را در آشپزخانه مشغول کردم تا آماده شد.

آمد پرسید: کاری نداری؟ من رفتم.

جوابی نشنید. پرسید: چیزی لازم نداری شب بخرم بیارم؟ اقلأ حرف نمیزنی بنویس.

بالاخره رفت. یک ساعت بعد افسانه آمد. به قدری خوشحال شدم که اندازه نداشت. از اینکه میتوانستم با کسی حرف بزنم احساس خوبی داشتم. یک دستگاه تلفن هم برایم آورده بود. سفارش کرد که اردشیر نفهد او آورده.

به او اطمینان دادم. دو ساعتی پیشم بود و رفت. سیم تلفن را به پریش زدم و شماره منزل عادل را گرفتم. کسی منزل نبود. فهمیدم سپیده پیش مادر بزرگش است.

دیگر روی زنگ زدن به خانه آنها را نداشتم. با مادر بزرگم حال و احوالی کردم و تلفن را جمع کردم و در جایی پنهان کردم.

شب اردشیر به خانه آمد. باز همان برنامه را پیاده کردم. آخر شب که به اتاق سپیده رفتم تا بخوابم پرسید: تا کی این مسخره بازیها ادامه داره؟ دوباره منو عصبانی نکن ها. بزمنت به حرف میای. نمیخوام بزمنت. بلند شو بیا سر جات بخواب. بلند شو.

اهمیت ندادم. نیمه های شب بود که به سراغم آمد. با بوسه و نوازش کنار گوشم گفت: آخه من دوستت دارم، لعنتی. جز تو کسی رو ندارم.

چندشم شد.

راست میگفت، اما برای من اهمیتی نداشت. اصلا آرزو میکردم از من متنفر باشد. با شجاعت گفتم: برو کنار. حوصله تو ندارم. خوابم میاد. آدم وقتی از معشوقش لذت میبره که واقعا دوستش داشته باشه.

- تو حرف بزنی حتی اگه فحش باشه عیب نداره.

- اردشیر، برو کنار. گفتم همیشه که کتک بخورم، بعد با دو تا ماچ، اون هم واسه رضای دل خودت، همه رو فراموش کنم.

- حرف حسابت چیه؟

- تو رو نمیخوام. از اینکه مورد لطف جنابعالی قرار بگیرم لذت نمیبرم هیچ، حالت تهوع هم بهم دست میده.

- چرا؟
- از خودت بپرس.
- همه آرزو دارن یه بار بیان تو بستر من.
- خوب برو سراغ همونها که آرزوتو دارن.
- من عذرخواهی کردم. واسه تو فرقی نمیکنه؟
- اما باز تکرار میکنی. تو همه حقوق منو گرفتی. بچه، تفریح، کار، تحصیل، ارتباط، اجتماع. حتی تلفن.
- خوب میترسم. چرا نمیفهمی؟
- به من شک داری؟
- به تو شک ندارم از مردم میترسم.
- من دیگه عادت کردم. تو همینی دیگه. فقط باید خودمو نجات بدم تا حقوقم سر جاش برگرده.
- من تورو طلاق نمیدم. پس فکر زیادی نکن.
- برو اون ور. مگه زوره؟ ازت بدم میاد. چرا نمیفهمی؟
- چطور عادل بالاخره شوهرت بود، اون وقت ما توپ والیبالتیم؟
- عادل ذرهای بی احترامی به من نکرد. معلومه که به خواسته هاش احترام میذاشتم. تو خودت داری منو از خودت دور میکنی.

- حالا چی کار کنم؟

- بذار برم سوی خودم. به خدا هیچی هم ازت نمیخوام.

- اگه نمیخواستن واسه عادل زن بگیرن، شکم میرفت که یه چیزی بهت گفته.

- من دارم آه اونو پس میدم. از نگاهش خجالت کشیدم. تو منو جلوی اون خرد کردی.

- خوب عصبانی شدم. وگرنه من کی دوست دارم اون تو رو ببینه؟ من سعی میکنم به خودم مسلط باشم. قول میدم. دیگه اگه دیدی دست روت بلند کنم! گریه نکن.

- دیگه دیر شده اردشیر. من از تو کینه به دل گرفتم. دوستت دارم، اما نمیخوامت.

- یعنی چی دوستت دارم، اما نمیخوامت؟

- یعنی اینکه تو برای من بیشتر مضری. مثل اینکه آدم غذایی رو دوست داشته باشه، اما چون براش بعده، مجبور باشه ازش دوری کنه. تو برای روح و جسم من مضری. دارم از دستت مریض میشم. میخوام ازت جدا شم برم تنها زندگی کنم. غلط بکنم دوباره شوهر بکنم. کم کم از دل پدرم درمیارم و میرم با اونها زندگی میکنم. سپیده رو هم یه کاریش میکنم. میخوام برم درس بخونم. میخوام از این زندون خلاص شم. تو هم برگرد پیش خونواده ات اردشیر.

- این حرفها رو نزن مینا. این حرفا رو نزن. تو چت شده؟

گریه کرد. برای اولین بار بود که میدیدم برای من گریه میکند. سرش را روی قالب من گذاشته بود و قربان صدقهام میرفت. گفت: من خودمو

درست میکنم. تو به من فرصت بده. من با کسی جز تو دوست ندارم  
زندگی کنم مینا. به خدا وقتی عصبانی میشم از خودم هم بدم میاد. رفتارم  
دست خودم نیست. مخصوصاً وقتی حسودیم میشه. وگرنه کی دوست داره  
عزیزشو بزنه؟

دلَم سوخت. او حقیقت را میگفت و من باورش داشتم. گفتم: به هر  
حال دیگه تکرار نشه که من دیگه مینای سابق نیستم. بودن یا نبودن سپیده  
هم دیگه برام مهم نیست. بیشتر از هر چیز دیگه میخوام به خودم برسیم.  
- پس به من هم برس که دارم از دست میرم. قربونت برم، آخه مگه  
من میذارم که تو ترکم کنی؟

صبح سر صبحانه جعبه کادویی را از آشپزخانه آورد و مقابلم گذاشت  
و گفت حالا بازش کن دیگه ببینم اندازه ته یا نه.

- فکر نکن حاضرم کتک بخورم که طلا بگیرم، اردشیر. خودت  
میدونی که به مادیات فکر نمیکنم.

- نه، دیگه دستم اومده عزیزم. شما خانمی بازش کن.

کادو را باز کردم. سه النگوی قشنگ بود. دستم کردم. اندازه بود. از  
او تشکر کردم و میز را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. حاضر شد و آمد  
مرا بوسید و گفت: من رفتم. چیزی لازم نداری؟

- شیر و ماست و کمی میوه بخر بیار. همین.

دوباره مرا بوسید و خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش دستگاه  
تلفن را درآوردم و به سالن آوردم تا به پریش بزیم که تلفن خودمان را سر  
جایش دیدم. خوشحال شدم.

انگار واقعا سعی میکرد خودش را اصلاح کند. تلفن جدید را جایی پنهان کردم و با تلفن خودمان اول به اردشیر زنگ زدم که هم خوشحالش کرده باشم، هم مطمئن شوم مغازه است تا بتوانم راحت با سپیده صحبت کنم. گوشی را ارسال برداشت. سلام و احوالپرسی کردیم و گوشی را به اردشیر داد. سلام کردم.

- سلام مینا جون. چطوری؟

- خوبم. تو خوبی؟

- خیلی خوبم. اتفاقی افتاده؟

- نه دیدم تلفن سر جاشه، طبق معمول خواستم صداتو بشنوم.

- به به من هم صداتو شنیدم، جون گرفتم، عزیز دلم. نیست هر روز بهم زنگ میزدی، این دو روز که تلفن نزدی حوصله نداشتم. گفتم تلفن اگه ضرر داره مفید هم هست. استفادشو به ضررش ترجیح دادم.

- نهار زود بیا.

- حتما. چی میخوای بهم بدی؟

- نیمرو نه، قرمه سبزی نه، شوید بغلی نه، کتلت نه، جوجه کباب.

- به به دست شما درد نکنه، نهار بخوریم یا خجالت؟

- ارسالو هم بیار.

- ای به چشم.

- کاری نداری؟

- نه عزیزم. مواظب خودت باش.
- خدانگهدار.
- گوشی را گذاشتم و سریع منزل عادل را گرفتم.
- بله؟
- سلام.
- سلام مینا. حالت چطوره؟
- الحمدلله خوبم. شما چطورین؟
- ما هم خوبیم. سپیده صبحونه شو خورده و لباس تمیز پوشیده که مامان بزرگش میاد پیشش، ترو تمیز باشه.
- من همه رو به زحمت انداختم.
- اردشیر چی کار میکنه؟
- مغازه اس. دوروز تلفنو جمع کرده بود. محلش نداشتیم، به التماس افتاد. قول داده خودشو درست کنه. تلفنو هم سر جاش گذاشته.
- پیشونیت بهتره؟
- اره بهتره. چهار تا بخیه خورد.
- خیلی خودمو سرزنش کردم که چرا باهات صحبت کردم. دوشبه نخوابیدم به روح بابام.
- بیخود. تو پدر بچه منی، باید هم با من در ارتباط باشی. مگه تو زن بگیری و اون اجازه نده، تو به حرفش گوش میکنی؟

- تو که منو شناختی. من حرف تو رو زمین نمینداختم. بالاخره وقتی آدم ببینه یه چیزهایی مایهٔ عذابش میشه و زندگیشو تلخ میکنه، انجامشون نمیده.

- اما من مصاحبت با تو رو دوست دارم. همیشه کمکم کردی و از راهنماییهاستفاده کردم. دوست خوبی برام هستی. حاضرم کتک بخورم، اما از فکرت استفاده کنم.

- تو محبت داری، مینا. اما من راضی نیستم کتک بخوری. راضی هم نیستم اردشیر و ناراحت کنم. به هر حال تو الان همسر اردشیری و اجازه تو دست اونه. تو اگه راهنمایی منو قبول داشتی، نباید گول اردشیر و میخوردی و باید کنار من و بچه ات میموندی.

- خیلی پشیمونم عادل. نمیدونم باید چی کار کنم. تو هم که شنیدم میخوای ازدواج کنی. واسهٔ سپیده خیلی نگرانم.

- از کی شنیدی؟

- افسانه و اردشیر. حقیقت داره که میخوای با مونا ازدواج کنی؟

- خونواده اصرار داران، اما من هنوز زیر بار نرفتم. آدم با فکر خراب که نمیتونه زندگی اداره کنه.

- من بهت گفتم پیگیر من نشو، بدبختت میکنم. نگفتم؟

- حالا گذشته.

- ممکنه مونا رو بگیری؟

- از نظر من نه. اما مگه فکر میکردم روزی تو رو از دست بدم؟ تا قسمت چی باشه. یه چیزهایی دست آدم نیست.

- آره. میخوام با سپیده صحبت کنم. ممکنه؟
- حتما. سپیده جون بابا بیا با مامان صحبت کن.
- سپیده تا صدای مرا شنید به گریه افتاد. گفت: بیا اینجا.
- من هم گریه ام گرفت. عادل گوشی را از او گرفت و گفت: هر موقع  
بخوای میتونی بیای سپیده رو ببینی. میخوای ببرمش خونه افسانه؟
- امروز کجا میریش؟
- قراره علی مامانو بیاره اینجا.
- پس من میام اونجا.
- نه مینا. اردشیر روزگارتو سیاه میکنه. باز خونه افسانه بهتره.
- یواشکی میام. افسانه امروز قراره بره خونه پدرش.
- خونه من خونه خودته. اما من نگرانم.
- تو از خونه برو بیرون، اصلا انگار نه انگار میدونی. فقط به مامانت  
بگو که مطلع باشن. دوست دارم ایشونو ببینم. نمیدونم تحویل میگیرن یا  
نه. البته تو مراسم پدرت که بدک نبودن.
- تو که منو خونوادمو خوب میشناسی.
- پس میام. طرفهای ساعت شیش.
- نه میگم بیا، نه میگم نیا. به هر حال کارت درست نیست. اما کار  
اردشیر هم درست نیست. نمیدونم.
- نگران نباش. فوفش کتکه. دیدن سپیده برام مهمتره.

- باشه. هر تور میلته.

- کاری نداری؟

- نه.

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

آن روز ناهار اردشیر و ارسالان آمدند و دو تایی ساعت چهار و نیم رفتند. با دلهرهای غیر قابل وصف آماده شدم. ماشین دربستی گرفتم، سر راه دسته گلی خریدم، و به دیدن سپیده رفتم. نصرت خانم استقبال خوبی از من کرد. مثل سابق خیلی گرم نبود، اما خیلی بهتر از انتظاری بود که داشتم. خانه عادل خیلی زیبا و دلپذیر بود. کلی حسرت خوردم.

یک ساعتی با سپیده بازی کردم و کلی هم با نصرت خانم درددل کردم. از همه بیشتر این جمله اش رویم اثر گذاشت: من حواله اردشیر و به حضرت ابوالفضل کردم. امیدوارم هر چه قدر پسر منو داغ کرد و مارو، خدا داغش کنه. امیدوارم از زندگیش لذت نبره.

آن لحظه بی رودربایستی پرسیدم: منو هم نفرین کردین؟

سکوت کرد.

گفتم: من به شما حق میدم. همین الان هم دارم تقاص پس میدم. اما میخوام بدونم چه نفرینی کردین.

- من به اندازه اردشیر از تو گله مند نیستم، مینا جون. اردشیر همخون عادل بود، از توی غریبه چه توقعی میره؟ الان هم به جون عادل خیلی برات ناراحتم.

همیشه هم دعا میکنم زندگی خوبی داشته باشی و اردشیر اذیتت نکنه. به هر حال هم خودت مادر نوه ام هستی، هم مادر و پدرتو خیلی دوست دارم. ما تازه میخوایم مهناز جونو واسه علی بگیریم. اولش همه به ما خندیدن، اما برامون مهم نبود، چون همه رو که نباید با یه چوب زد.

از این گذشته، تو عروس خوبی واسه ما بودی. همیشه احترام گذاشتی. همیشه با روی باز ما رو تو خونت پذیرفتی

حالا اردشیر این وسط موش دووند، حرفی جداس. خوب تو از اول هم گفتی عادلو نمیخوای، ما زیادی اصرار کردیم.

- من از شما ممنونم. خیلی هم پشیمونم. اما خواهش میکنم بهم بگین چه نفرینی شدم، بلکه بتونم با خواهش و تمنا دلتونو به دست بیارم. من تحمل بدبختیهای بیشتر و ندارم.

- خوب اصرار میکنی میگم. اینکه آرزوی عادلو بکنی. و هر چقدر اون عشق به پای تو ریخت و بی ثمر بود، تو به پای اون بریزی و ثمر نبینی. من سر موضوع شما سعیدو از دست دادم. خودت میدونی چقدر دوستش داشتم.

میبینی که نصف شدم، تنها شدم، افسرده شدم. میبینی روزگار مو.

- حق با شماس. اما من مدتهاس آرزوی عادلو میکنم و از اردشیر زده شدم. راه به جایی ندارم. خوشحال باشین، نفرینتون در مورد من اجرا شده. روز به روز بیشتر از دیروز میفهمم که چه گوهری داشتم و گیر چه نکبتی افتادم. منو حلال کنین.

- خدا خودش همه تونو خوشبخت کنه. من به اشک ریختن تو راضی نیستم عزیزم.

وقتی به خانه برگشتم ساعت هشت شب بود و هنوز دو ساعتی تا آمدن اردشیر فرصت داشتم. دیگر از آن به بعد کارم همین بود. هفته ای یکبار میرفتم به سپیده سر میزدم و هفته ای یکبار هم او از صبح تا شب با افسانه میآمد. اردشیر هم اخلاقش خیلی بهتر شده بود.

تازه کمی داشتم آرامش می‌گرفتم که خبر شوم فوت مادر بزرگم را شنیدم. تنها دلخوشیم را هم از دست دادم. در همه مراسم فقط چهار ساعت شرکت کردم. نامرد اجازه نمیداد. آدم مادر بزرگش فوت کند و مثل غریبه‌ها در مراسم شرکت کند. معنی که باید هفت روز در منزلش میماندم، مجموعاً چهار ساعت هم نماندم. خیلی برایم گران تمام شد.

کسی را برای دلداری و دلجویی دور و برم نمیدیدم و در تنهایی به خودم خیلی فشار آوردم. غصه‌ها را درونم ریختم و درونم ریختم تا ضربه شدیدی به قلبم وارد شد و راهی بیمارستان شدم. اردشیر خیلی ترسیده بود. تازه دریافتم که چقدر مرا دوست دارد.

برایم گریه میکرد و دست به دامن دکترها شده بود. خوب اصل مراسم عزاداری بخاطر این است که اقوام هفت روز دور و بر آدم هستند و به او فرصت غصه خوردن نمیدهند تا کم کم به دوری عزیزش عادت کند.

اما من با عشقی که به مادر بزرگم داشتم، آنطور تنها رها شدم. عوضش سپیده را در مراسم زیاد دیدم. یعنی آن هفته سه بار او را ملاقات کردم. همینطور پدر و مادرم را.

دو هفته از چهلم مادر بزرگم گذشته بود که فهمیدم باردارم. دوباره عزادار شدم. خودم را به در و دیوار میزدم، بلکه بچه بیفتد.

تا مدتها هم نگذاشتم اردشیر بفهمد، بلکه بتوانم سقطش کنم. اما یکی دو جایی که رفتم رضایت همسر را میخواستند. بالاخره با حالت تهوع بیش از حد من اردشیر متوجه شد. خیلی خوشحال شد. هیچ وقت آنقدر ذوق زده ندیده بودمش. زود به افسانه زنگ زد و خبر بارداریم را به او داد. یک ماهی به دیدن سپیده نرفتم، اما افسانه او را طبق برنامه همیشگی ماهی سه چهار بار به خانه ما میآورد. از ماه دوم بارداریم دوباره ملاقاتهای پنهانی با او را ادامه دادم.

سه ماهه که شدم، یک روز بعدازظهر از خانه عادل باز میگذشتم، اردشیر را عصبانی مقابل در دیدم.

انگار مرگ را جلوی چشم دیدم. آنقدر ترسیده بودم که حد نداشت. نفهمیدم چطور پول راننده را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. به اردشیر سلام کردم.

اردشیر برافروخته جلو آمد. نگاه مرگباری به من کرد و از راننده پرسید: آقا خیلی عذر میخوام، این خانمو از کجا میارین؟

- یعنی چی آقا؟

- من شوهر این خانم هستم. منظورم اینه که از کدوم خیابون ایشونو سوار کردین؟

- والا گرون نگرفتم آقا؟

- آقای عزیز من به این کارها کار ندارم. میخوام بدونم ایشون کجا بودن.

- از نیارون. یعنی ایشونو بردم مقابل منزلی، منتظر شدم، بعد هم برگردوندم.

- خیلی خوب، شما بفرمایین. ممنون، آقا.

از جلوی در سیلیها شروع شد. اصلا مهلت نمیداد حرف بزنم. خودم به درک، فکر بچه ای بودم که در دلم بود. میدانستم اردشیر رحم ندارد. میزد و میگفت: مگه نگفتم پاتو از خونه بیرون نذار؟ اونوقت تو میری خونه اون بیشرف؟ امشب زنده نمیدارمت.

- من خونه عادل نبودام. رفته بودم خرید.

- تو غلط کردی رفتی. غلط میکنی دروغ میگی. پس چرا یارو میگه بردت در یه خونه؟

- خب تو خونه میفروختن. شو خانگی بود.

- کو خریدت؟

- چیزی نخریدم. خوشم نیومد.

- بریم ببینین کجاس. فکر کردی من خرم؟

- اردشیر من حامله ام. ولم کن.

- من که بعید میدونم اون بچه مال من باشه.

- من اهل گناه و معصیت نیستم. چرا تهمت میزنی؟ خدا ازت نگذره.

- خفه شو بگو کجا بودی.

- خیلی خب، میگم. نزن.

- بنال.

- رفتم سپیده رو دیدم و اومدم.

- خونه عادل، آره؟

- عادل نبود. به جون سپیده فقط نصرت خانم بود. چون میدونستم عادل نیست رفتم، وگرنه که نمیرفتم.

- دفعه چندمه؟

- دوم، سوم.

به دور و برش نگاه کرد. انگار دنبال چیزی میگشت که من را با آن بهتر بزند. التماسش کردم، اما خون جلوی چشمهایش را گرفته بود. بالاخره دسته جارو برقی را آورد. گفتم: فکر بچه تو بکن. تو رو به روح مادرت نزن.

- این بچه عدله نه من.

- به خدا من از فوت مادر بزرگم عادلو ندیدم. به ارواح خاک مادر بزرگم قسم.

- اما بدون اجازه من از خونه بیرون رفتی. بدون اجازه من به سپیده سر زدی. اون هم خونه اون بیشراف. خب آره، آدم تو اون خونه روحش تازه میشه. زن عمو چی یادت داد، هان؟

بد جوری مرا زد. در آخر هم لگد شتری به پهلویم زد و گفت: این بچه به دنیا نیاد بهتره. مادر لجن و کثافتی مثل تو رو به چشم نبینه راحتتره، بی حیثیت بی آبرو.

از درد به خودم میپیچیدم و همان جا کلی بالا آوردم. مثل مار به خودم میپیچیدم و او مثل جلاد نشسته بود و بی رحمانه مرا نگاه میکرد. یک ربع بعد هر طور بود بلند شدم و به دستشویی رفتم. به خونریزی افتاده بودم.

حالا مثل ابر بهار برای بچه ام گریه میکردم. درسته که اولش میخواستم آن بچه سقط شود، اما سه ماه بود که دوستش داشتم و به او انس گرفته بودم. اردشیر را صدا زدم. نیامد.

آخر گفتم: بچه ات افتاد. منو برسون بیمارستان.

مقابل دستشویی ایستاد و هراسان و عصبانی پرسید: مگه به این راحتیها بچه میافته؟ خر گیر آوردی؟

در را باز کردم تا خون را در توالت فرنگی ببیند. وحشت کرد و پرسید: حالا باید چی کار کنیم؟

گریه کنان گفتم: به افسانه بگو بیاد.

- حالا بریم بیمارستان. زود باش. چی برات بیارم؟ آخه من با تو زبون نفهم کثافت چه معامله ای بکنم؟ آگه این بچه بیفته، تو رو هم میکشم. بعد از این زنده نمیونی، مینا.

- تو قاتل اونی به من چه؟ بمیره، یه دقیقه هم باهات زندگی نمیکنم.

به بیمارستان رفتیم و سریع بستری شدم. علت کبودیهای بدنم را جویا شدند. پلیس را هم خبر کردند. اردشیر آنقدر ترسیده بود که اندازه نداشت. من هم گفتم کتک خوردم.

خلاصه بچه سقط شد. سه روز در بیمارستان بستری شدم. افسانه هی التماس میکرد که رضایت بدهم، و بالاخره دادم. همان که آنقدر ترسیده بود برایم کافی بود.

به اصرار زیاد افسانه، اردشیر اجازه داد دو روزی را در خانه او سر کنم. آن دو روز نفسی کشیدم. مخصوصاً که سپیده را هم به آنجا آورده بودند. عادل عیادت نیم ساعتهای از من کرد. عشقش بدجوری در دلم ریشه دوانده بود. دعایم فقط این شده بود که اردشیر مرا رها کند و دوباره برگردم سر زندگی اولم.

به خدا قول دادم که کنیزی عادل را بکنم. چه فایده که اینها همه رویایی بیش نبود. اما خب، شیرینی زندگی به این است که آدم به امید زنده است.

بعد از سه روز به زندان هارون الرشید برگشتم. اردشیر خجالتزده بود. دوباره سرویس خریدنش شروع شد. اما من فکر و دلم جای دیگر بود. از نگاهم خوب میفهمید که از او بیزارم. محبت میکرد، اما به دلا من نمی نشست. بیشتر از او دوری میکردم.

زیاد با او حرف نمیزدم. اصلاً به او تلفن نمیزدم. افسرده و بیمار شده بودم. و خوب میدانستم همه از عشق عادل است.

سه ماه بعد اردشیر دوباره هوس بچه کرد. وقتی این را به زبان آورد، چنان خنده تمسخرآمیزی تحویلش دادم که پرسید: مگه چیه؟

- آدم دوبار که اشتباه نمیکنه. بنده احمق نیستم. تو هم پدر بشو نیستی.

- خواهش میکنم. اصلا بهت کاری ندارم. هر جا میخوای بری، برو. همین که بدونم بارداری آزادی.
- متاسفم.
- مینا، التماس میکنم. به خاطر خدا. تورو به روح مادر بزرگت قسم.
- به یه شرط.
- چی؟
- بذار سپیده رو بیارم پیش خودم.
- کمی فکر کرد و گفت: تو جون بخواه قربونت برم. اما بعید میدونم عادل قبول کنه.
- اون با من.
- یعنی چی؟ حرف زدن با اون ممنوعه ها.
- خب به افسانه میگم.
- باشه، بیارش. اما بعد از اینکه جواب آزمایشت مثبت بود.
- خب میارمش اگه زدم زیر قولم، پیش بده.
- باشه. فردا به افسانه میگم با عادل صحبت کنه. اما نه برای همیشه ها.
- نه دیگه من واسه همیشه میخوام.
- نه من اعصاب درست و حسابی ندارم. سپیده هم امانته. فعلا یکی دو ماه بیارش.

- حالا فعلاً قبوله باشه.

دوروز بعد سپیده به خانه ما آمد و دوباره کنار هم بودیم. پنهانی قرص ضد بارداری را شروع کردم، و اردشیر همچنان منتظر جواب مثبت بود. دو ماه گذشت و خبری از بارداری نشد.

اردشیر پرسید: پس چرا باردار نمیشی؟ بیا بریم دکتر. نکنه از اون بار آسیب جدی برداشتی؟

- خوب یه بچه سقط کردم. زدی کمرمو ناقص کردی دیگه. حالا طول داره. بعد هم شاید خدا دیگه لیاقت بچه دار شدنو در ما نمیبینه. مخصوصاً در تو. مگه پدر شدن شوخیه اردشیر؟

- چقدر طول داره؟

- شاید چند ماه شاید یه سال. هر موقع خدا بخواد دوباره باردار میشم. مگه اون بار بچه خواستیم؟

- پس سپیده رو دیگه ببریم بدیم. من باید تورو تقویت کنم. با وجود سپیده تو تو زحمتی.

- سپیده فعلاً پیش من هست. اتفاقاً برای روحیه ام بهتره. اعصابم که راحت باشه، احتمال بارداریم هم بیشتره.

او باور کرد و سپیده یک ماه دیگر هم ماند. اما بعد او را تحویل پدرش دادم، چون مدتی بود اردشیر دوباره قاطی کرده بود و حسادت میکرد.

دو سه هفته بعد از اینکه سپیده را تحویل دادم، تیپ زدنش شروع شد. شاد و شنگول به نظر میرسید.

بعد از ظهرها زودتر میرفت و شبها دیرتر میآمد و زیاد دوروبر من نمی پلکید. حس زنانه ام تلنگری به من زد و حس کنجکاویم را برانگیخت. بنابراین ارسلان را به روح مادرش قسم دادم و پرسیدم. گفت: زن داداش، راستش مدتی با یه زنی رو هم ریخته که بیوه است. البته اون بند کرده به اردشیر. اوایل به بهانه خرید طلا میومد، اما الان طلا هدیه میگیره. زودتر جلوی این قضیه رو بگیریم بهتره.

- عقدش کرده؟

- نه، اما با هم. تا زنیکه به هدف نزده، بهتره جلوش رو بگیریم.

- چرا زودتر به من نگفتی؟

- ترسیدام والله. نه واسه خودم. گفتم دوباره شما رو میزنه.

- ارسلان راستش رو بگو. اونو گرفته؟

- عقد نه. اما اگه من باشم الکی پول پایه کسی نمیریزم، مگه اینکه....

دنیا روی سرم خراب شد. پشت بند همه بدبختیها و شرمندگیها، باید هوو سرم میآمد. از ارسلان پرسیدم: چه وقتیایی میاد مغازه؟

- از سر کار که برمیگرده. حدود ساعت پنج.

- ممنون که کمک کردی. خداحافظ.

بال بال میزدم. نه برای اینکه اردشیر را متعلق به خود میدانستم، بلکه برای اینکه مرا نادیده گرفته بود.

ظهر طبق معمول آمد. فهمید عصبی هستم، اما دلایلش را نفهمید. دوباره به سر و وضعش رسید و رفت. حاضر شدم و رفتم جلوی مغازه توی ماشین نشستم.

خیلی انتظار کشیدم تا بالاخره زنی حدوداً بیست و پنج ساله و خیلی سانتی مانندتال وارد مغازه شد. از سلام و احوالپرسی و راحت نشستنش فهمیدم خودش است. چند دقیقه بعد ارسالان بیرون آمد. یواشکی صدایش زدم. بیچاره چنان وحشت کرده بود که مرتب میگفت: تورو خدا، زن داداش. اینجا آبروریزی نکنین.

- خودشه؟

- آره. اما حالا آبروریزی نکنین. ما میخوایم اینجا کاسبی کنیم. سرشناسیم.

- بعد از این همه مصیبت که به سرم آورده و آبرومو برده، میخواد هوو سرم بیاره؟ میخواد زن بگیره، چه بهتر. اما باید اول منو طلاق بده.

- انگار میخوان برن جایی.

- برن جهنم ایشالله. الان نشونشون میدم.

از ماشین پیاده شدم و از راننده خواستم منتظر بماند. عصبانی وارد مغازه شدم. اردشیر خنده به لبش خشک شد، اما از ترس زنک اسم مرا نیاورد. رو به زن کردم و گفتم: شما کی باشین؟

- به شما چه مربوطه؟

- ایشون شوهر منه. شما چرا اینجا نشستین هر هر و کر کر راه انداختین؟

بالاخره اردشیر صدایم زد. با شجاعت گفتم: تو خفه شو، آشغال.

- من زن ایشونم خانم.

کو شناسنامه ات؟

- همراهم نیست. ما هنوز صیغه ایم. ایشون گفته زن نداره.

- ایشون به گور جد و آبادش خندیده. شناسنامه خودم و اردشیر را درآوردم و گفتم: پس این چیه؟ ارسلان، بیا اینجا بگو من زن اردشیرم یا این خانم؟

ارسلان گفت: زن داداش آروم باشین.

- تو اینجا اومدی چی کار، مینا؟

- اومدم هوسبازیهای تو رو تماشا کنم، بی لیاقت. منو بدبخت کردی، میخوای اینو هم بدبخت کنی؟

- صداتو بیار پایین، آبروم رفت.

- بذار بره. آهای، ایهاالناس.

اردشیر دوید و جلوی دهان مرا گرفت. دختره بلند شد و گفت: مگه تو نگفتی زن نداری، اردشیر؟

- حالا تو برو تا من اینو آروم کنم. زود باش برو. میخوام یه عمر اینجا با آبرو نون در بیارم. برو دیگه هما.

- نه، هما خانم. خواستی هم نرو، چون من دیگه ایشونو نمیخوام. ایشون دیگه واقعاً زن نداره. اما بدون چه آشغالیه. پدر صاحب‌تو در میارم، اردشیر. عادل‌و دوباره جلوی روت علم میکنم. به خداوندی خدا بلایی به سرت میارم که مادرت به حالت گریه کنه.

دختره هم کلی به اردشیر بد و بیراه گفت و گریه کنان رفت. ارسلان برایم آب خنک آورد، اما من یکریز به اردشیر فحش میدادم و او فقط گوش میکرد.

بالاخره از ترس آبرویش به ارسلان گفتم: من اینو میبرم خونه. مواظب مغازه باش. تو خبرش کردی؟

- نه داداش. خودش فهمید. زنگ زد، قسم داد، راستشو گفتم.

عصبانی از مغازه بیرون رفتم. هر چه صدایم زد، نایستادم. سوار تاکسی شدم و از راننده خواستم با سرعت برود. نمیدانستم باید به کجا بروم. خانه ای را که عادل به من داده بود اجاره داده بودم. یاد خانه مادر بزرگ افتادم، اما کلیدش در منزل بود. از راننده خواستم منتظر بماند.

به خانه رفتم تا از کشو کلید خانه مادر بزرگ را بردارم، اما اردشیر در تاریکی منتظرم نشسته بود. دست چرچیل را از پشت بسته بود. لامذهب نمیدانم از چه راهی آمده بود که زودتر از من رسیده بود.

- بلند شد، در را بست، و گفت: دل شیر پیدا کردی. چه غلط ها! چادر میبندی کمرت میای دم در مغازه که چی بشه؟
- که آبروی تورو ببرم. که تورو به اون بدبخت بیوه معرفی کنم.
- آبروی من با گرفتن تو رفت. بگو از کجا فهمیدی من میخوام زن بگیرم؟
- خودم از اخلاق و رفتارت فهمیدم. مگه خرم؟ کتافت دله، اقلای یکی خوشگلتر از من پیدا میکردی.
- به عادل خیانت کردی، خیانت باید ببینی. این قانون دنیاس.
- پس تو کی تقاص پس میدی؟
- از وقتی تورو گرفتم، سه ساله دارم پس میدم.
- پس چرا طلاق نمیدی، نامرد؟
- برای اینکه تو کتافتو دوست دارم. بهت وابسته ام.
- دوستم داری و میری روم زن میگیری؟
- اون گولم زد. همش دو هفته اس.
- پس چرا دروغی گفتی زن نداری؟
- واسه اینکه خودم هم دلم میخواست. تو که حوصله مارو نداری.
- حالا میتونی بری عقدش کنی. دیگه بسه هر چی پیشت موندم.
- چیه، فراریش دادی، حالا میخوای بری؟
- برمیکرده، غصه نخور. برو کنار.

- برو بتمرگ. میافتم به جونت ها. تا حالاش هم خیلی جلوی خودمو گرفتم. قول دادم نزنمت.

- کاش میزدیم. بهتر از هوو بود. میخوام برم. دیگه ازت بدم میاد. بذار برم.

- مگه جنازتو از اینجا بیرن. فکر کردی واسه چی با سرعت صد و چهل اوادم نشستم اینجا؟

- خیلی خوب، تو منو دوست داری، من تورو دوست ندارم. چرا آزارم میدی؟ بذار برم سوی خودم.

- چرا نمیفهمی؟ میگم اون بهم گیر داد. به روح مادرم اون به من گیر داد. میگفت بیا عقدم کن. من که نمیخواستم عقدش کنم. اما زیر بار نمیرفت. ولم نمیکرد. گفتم صیغه ات میکنم. دیدم تو تحویل نمیگیری، گفتم مدتی اون بی نیازم میکنه. واسه همین گفتم زن ندارم.

- اشغال پس حالا برو تا یه عمر بی نیازت کنه. همونها به درد تو میخورن.

اردشیر را به طرفی هل دادم. به میز خورد و ظرف کریستال روی میز شکست. به آشپزخانه رفت. در این فرصت در را باز کردم، اما در حالی که چاقو به دست داشت خودش را به من رساند و موهایم را کشید.

با هم درگیر شدیم. دیگه من هم میزدمش. نمیدانم از کجا آنقدر زور پیدا کرده بودم. بالاخره با چاقو تهدیدم کرد. صدای زنگ در بلند شد. همانطور که کتفم را گرفته بود، کشان کشان به سمت اف اف رفت و پاسخ داد: نه، نمیان. شما برو.... الان نمیتونم، آقا. فردا بیا، حساب میکنم.

جیغ کشیدم: منو نجات بدین. کمک! کمک! این میخواد منو بکشه.

اردشیر اف اف سر جایش گذاشت و مرا با کتک به اتاق خواب برد. در را رویم قفل کرد و سراغ راننده رفت. سریع تلفنم را بیرون آوردم و شماره افسانه را گرفتم و از او کمک خواستم. فقط فرصت کردم تلفن را زیر تخت قایم کنم. چاقو در دست وارد شد. میخوای زبونتو ببرم.

- بکش راحت کن. دیوونم کردی.

- نمیکشمت. زجرت میدم.

زنگ تلفن سالن به صدا درآمد، اما اردشیر توجهی نکرد. مچ دستم را گرفت و گفت: باز هم میخوای بری؟

- آره. نمیخوام باهات زندگی کنم. بمیرم بهتره.

- حالا با این یادگاری یادت میافته که هیچ وقت هوس رفتن نکنی. و چاقو را روی دستم کشید. نه خیلی عمیق، اما بریدگی ایجاد کرد. خون از دستم جاری شد. گفت: این دفعه حرف مفت بزنی، چاقو رو تو قلبت فرو میکنم.

دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. در را باز کرد و گوشی را برداشت. با ارسال صحبت کرد و دیگر به اتاق خواب نیامد. دستمالی برداشتم و روی دستم گذاشتم.

خیلی میسوخت. اشک میریختم و میسوختم. بلند شدم کلید را از آن طرف در برداشتم و در را بستم و قفل کردم. تلفن را از زیر تخت برداشتم و در جای مطمئن خودش قایم کردم. خون دستم بند نیامد. پارچه ای پیدا کردم و محکم رویش بستم. روی تخت دراز کشیدم.

پانزده دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد.

از صحبت اردشیر فهمیدم پلیس آمده. من ترسیدم، وای به حال اردشیر. در را باز کردم. گوش کردم. پلیس اصرار داشت که از منزل بازدید به عمل بیاورد، چون راننده تاکسی به آنها اعلام کرده بود که زنی را بعد از یک درگیری در مغازهای در این خانه پیاده کرده و بعد صدای کمکش را شنیده که کسی قصد کشتنش را داشته.

اردشیر زیر بار نمیرفت و میگفت: شما نامه ندارین. به چه اجازهای میخواین وارد خانه من بشین؟

صدای افسانه را شنیدم که با وحشت میپرسید: چی شده؟ چی شده؟ پلیس برای چی اومده؟ مینا کوش؟

از سر و صدای پلیس و اردشیر و بعد هم علی محمد فهمیدم افسانه غش کرده. شیر تو شیری شده بود که نمیشد ندید. بنابراین به حیاط دویدم.

اردشیر گفت: تو برای چی اومدی بیرون؟ برو تو ببینم.

اعتنا نکردم. اردشیر رو به پلیس گفت: میبینین که حالش خوبه. دعوا مون شده بود. نمیخواستم زخم از خونه قهر کنه بره. این هم از پشت اف اف فریاد کشید: کمک کمک. همین.

بر بالین افسانه نشستم و ناز و نوازشش کردم. علی محمد رنگ به رو نداشت. از من خواست کمی آب به افسانه بدهم. سریع به منزل رفتم و با لیوان آب برگشتم.

بعد از مدتی افسانه به هوش آمد. تا مرا دید گفت: تو زنده ای مینا؟ و گریه کرد. شروع کرد به لعنت کردن ما.

مأمور پلیس جلو آمد و گفت: خانم، شما از توی منزل کمک خواستین؟

- بله. ایشون میخواست با چاقو منو بکشه. اما رگ دستمو زد. ایناهاش. و تا توانستم به باد فحش گرفتمش و عقده دلم را خالی کردم.

علی محمد ریشخندی به اردشیر زد و گفت: مرتیکه الدنگ، تو که زن داری بلد نیستی، غلط میکنی زن مردمو میدزدی. خیلی دلم میخواد تلافی زجرهایی رو که برادرم کشید سرت در بیارم، اما حیف که خواهرت زنمه و دوستش دارم.

مأمور پلیس مانع درگیری آن دو شد و از علی محمد خواست آنجا را ترک کند. علی محمد هم از افسانه خواست که بروند. به گریه گفتم: من هم ببرین تورو خدا. این امشب منو میکشه.

اردشیر ترسوی عاشق گفت: کاریت ندارم. برو، افسانه. برو، نگران نباش. تو هم برو تو، مینا.

اما افسانه نرفت و علی محمد را راهی کرد. در آن لحظه خدا دنیا را به من داد.

بالاخره هر طور بود به پلیس اعلام کردم که شکایتی ندارم. یعنی افسانه از من خواهش کرد، وگرنه رضایت نمیدادم. مردم متفرق شدند و ما به منزل رفتیم.

افسانه روی مبل ولو شد و گفت: خدا بگم چی کارت کنه، اردشیر. داشتم میمردم. لعنتی، آخه تو برادری یا دشمن جون آدم؟

- از این زنیکه بپرس که امروز هم جلوی مغازه آبرومو برد، هم جلوی در خونه. میکشمت.

- من دیگه میدونم با تو چه معاملهای کنم. فقط پلیس به درد تو میخوره، زنباز هوسباز.

- افسانه، بلند میشم میزنمش ها. ببین رعایت حال تو رو میکنم. اصلا  
تورو کی خبر کرد؟

- ارسلان.

خدا را شکر کردم که افسانه تلفن پنهانی مرا بر ملا نکرد. بعد پرسید:  
مینا مغازه رفته بودی چی کار؟

- آقا زن گرفته. کم مصیبت کشیدم، خیانت آقا هم اومده روش.

راست میگه، اردشیر؟

- من غلط بکنم! اون زنیکه به من پيله کرده. به روح مامان دروغ نمیگم.  
دیدم مینا محلم نمیذاره، دختره هم بدک نیست، فریشو خوردم. همش دو  
هفته اس. گناه که نکردم. صیغه اش کردم.

- خاک بر سرت کنن. مگه مینا چشه که رفتی سراغ اون؟

- این لیاقت منو نداره. از ارسلان بپرس چقدر پول و طلا به پاش ریخته.  
امیدوارم بمیری، اردشیر، که نابودم کردی. زندگی به اون قشنگی و  
آرومی داشتم. واسه خودم کسی بودم. تو نامرد تباهم کردی. امیدوارم  
جنازتو ببینم. ای خدا، تنبیه بسه. پس کی منو از دست این ظالم نجات  
میدی؟ چطور بهم ثابت میکنی که صدامو میشنوی؟

- خیلی خوب، نفرین نکن، مینا جون. دستتو باز کن ببینم چی کارت  
کرده.

- ایناهاش. ببین، افسانه جون. آدم با زنش این کارو میکنه؟

افسانه به حالت چندان چشمه‌هایش را به هم فشرد و گفت: تو دیگه دین و ایمون نداری؟ این چه دوست داشتنیه آخه؟

- خوب هی می‌گه می‌خوام برم. می‌خوام برم.

- پس چی؟ بمونم با تو روانی زندگی کنم؟ دیگه خواب ببینی.

- بلند شو ببریمش درمونگاه، اردشیر.

اردشیر گفت: بریم چی بگیم؟ دوباره پلیس کشی میشه.

- می‌گیم کشیده به جایی. آخه مگه مرض داری این کارها رو میکنی؟ پاشو خودم ببرمت مینا.

- نمی‌خواد. فعلا که بند اومده. فقط یه زحمت بکش، منو بذار در خونه مادر بزرگم.

- اونجا بری چی کار؟

- به تو چه مربوطه؟ برو هما جوننتو دریاب.

- تو هیچ جا نمیری. روتو زیاد کردی، تنبیه شدی. حالا هم میشینی سر زندگیت. من تورو طلاق بده نیستم. اینو تو اون کله ات فرو کن.

- من هم دیگه سرویس بگیر واسه آشتی نیستم. تو هم اینو تو اون کله ات فرو کن. اگه فردا منو تو این خونه دیدی! مگه جنازه ام کنی. دیگه بهترین بهانه رو واسه جدا شدن دارم. اینکه هوو سرم آوردی. آه آه، حالم ازت به هم می‌خوره، نجس. برو با همون باش.

یکمرتبه اردشیر گلدان روی میز را به دیوار طرف راستش پرتاب کرد و فریاد کشید: من اونو نمی‌خوام. انقدر اسم طلاق نیار، لعنتی. انقدر با اعصاب من بازی نکن.

سرش را میان دو دستش پنهان کرد و به گریه افتاد. من و افسانه متحیر به هم نگاه کردیم. من هم بلند شدم رفتم در آشپزخانه نشستم و زار زار گریه کردم. افسانه کنار اردشیر نشست و با مهربانی گفت: اردشیر جون، آخه این کارها رو میکنی، توقع هم داری بشینه باهات زندگی کنه؟

- افسانه تو شاهی من چی کشیدم تا اینو گرفتم. چقدر از بابا فحش شنیدم، چقدر تو فامیل تحقیر شدم. همه خائن و دزد و بی ناموس بهم لقب دادن. احمقها نفهمیدن عاشقم. این هم نمیفهمه چقدر دوستش دارم. اصلاً مخصوصاً جلوش تیپ میزدم که بفهمه حواسم داره پرت میشه. اما همش با من قهره. همش سپیده، سپیده، عادل، عادل. آخه یکی نیست پای درددل من بشینه.

- گریه نکن. زشته. مرد که گریه نمیکنه؟

- بهش بگو اگه فردا بره، اون عادلو میکشم. آرزوی شما دوتا رو به دل هم میذارم.

- این حرفها چیه میزنی؟ با آرامش و مهربونی میتونی نگهش داری. مگه تو عقل نداری؟ کمی سیاست داشته باش.

از آشپزخانه فریاد کشیدم: هر کاری کرده بودی میبخشیدمت. اما این بار محاله. تو به من خیانت کردی. سرم زن گرفتی. رفتی بغل اون عفریته خوابیدی. منو ندید گرفتی.

- گور باباش. صیغه رو فسخ میکنم. به خدا دوستش ندارم. از غروب که از مغازه رفت، تو دیدی برم سراغش، ازش دلجویی کنم؟ افسانه، قبل از اینکه برسه خونه، از ترسم که نره اینجا بودم. مگه خری، نمیفهمی این کارها نشون میده میخواستمت؟ یک کار اشتباهو مقابل همه میداری. من اگه تورو نمیخواستم که بچه نمیخواستم. خودش دید اون بار که دعوا مون شد، رفتارمو درست کردم، سپیده رو آوردم. اما چون بعد سه ماه بردمش،

دیگه بد شدم. دیگه محلم نمیداشت. امشب هم خودش دید چقدر جلوی خودمو گرفتم تا نزنمش.

- خوب اردشیر، انقدر جوش نزن. سخته میکنی ها. رگهای گردنت هم زده بیرون. پاشو دست و صورتت رو بشور. شام خوردین؟

- کی میتونه شام بخوره؟ حوصله داری.

- یه کم آرامش خودتو حفظ کنی، همه کاری میشه کرد. پاشو، پاشو. همه چیز درست میشه. مینا هم تورو دوست داره که به زن گرفتنت اعتراض میکنه. واقعا از تو بعیده.

افسانه به آشپزخانه آمد، مرا بوسید و گفت: من از طرف اردشیر معذرت میخوام. میبینی داره زار میزانه. این طاقت دوری تورو نداره.

- علاقه بخوره تو سرش. اگه علی محمد این کارو بکنه تو چی کار میکنی؟

- تو اردشیرو میشناختی. چرا زنش شدی؟ این تورو از دست عادل قاپید. معلومه که یه روزی هم به تو خیانت میکنه. تازه من موندم که این آخه چقدر تورو دوست داره؟ چی کار کردی؟ به ما هم یاد بده، بالا. پاشو پاشو یه چیزی بده ما بخوریم. من هم شام نخوردم. غش هم کردم، تازه، اینه که دوبرابر میخورم. بگو چی داری، من آماده میکنم. تو دستت درد میکنه.

صدای در ساختمان را شنیدیم که بسته شد. افسانه سری زد و گفت:  
انگار رفت بیرون هوا بخوره.

از جا بلند شدم و از یخچال خورشت بادمجان را که از ظهر مانده بود  
به افسانه دادم. آن را روی گاز گذاشت و گفت: عادل هم با سپیده خونه ما  
بود. نمیدونی چه حالی شد بیچاره.

- تو دلش چقدر به من میخنده. چه مضحکه‌ عام و خاص شدم. داره  
میبینه چوب خدا رو.

- نه ، اون یه همچین آدمی نیست. هر چی باشه، تو مادر بچه شی. به  
غیر از اینکه هنوز هم دوستت داره.

گاهی خدا رو بابت اینکه تو رو به علی محمد داد شکر میکنم. اگه  
تورو نداشتم چی میشد؟ نه دلسوز داشتتم، نه میتونستم بچه مو ببینم. با  
اینکه خواهر اردشیری، همیشه به حق حکم میکنی.

- خوب من برادرمو خوب میشناسم و به عادل و خونوادش حق میدم.  
با اینکه خیلی تو و اردشیرو دوست دارم، گاهی از خدا میخوام که تورو  
به عادل پس بده. اردشیر تورو خیلی اذیت میکنه. اگه خیار و گوجه  
فرنگی داری، بده سالاد درست کنم.

- تو یخچاله.

غذا داغ شده بود و میز را چیده بودیم، اما از اردشیر خبری نشد.  
ساعت نزدیک ده شب بود. دیگه به دلشوره افتاده بودیم که صدای  
ماشینش رو شنیدیم. تو آمد. افسانه جلو رفت و پرسید: کجا رفتی،  
اردشیر؟

سریع گفتم: پیش هما جونش. بالاخره از دل اون هم باید دربیاره، که  
خانم نیازشو واسش برطرف کنه.

کیسه ای روی میز گذاشت و گفت: نه خیر، رفتم داروخانه شبانه روزی، واسه تو باند و ماده ضد عفونی کننده خریدم. دستمو بشورم، پیام برات زخمتو پانسمان کنم.

- لازم نکرده. نمیخواه پانسمان کنی. همون چاقوکشی بهت بیشتر میاد تا دکتری.

اردشیر به دستشویی رفت، لباسشو عوض کرد، و روی صندلی میز آشپزخانه نشست. باند را باز کرد و گفت: بذار اون پارچه رو باز کنم، مینا.

- گفتم نمیخوام.

- بده من دیگه، چرک میکنه.

- خوب بذار برات پانسمان کنه دیگه.

با اکراه دستم را در دستش گذاشتم. سوزش زیادی حس کردم، آنقدر که به گریه افتادم. بالاخره مرحله ضد عفونی تمام شد. گاز استریل را رویش گذاشت و با باند دستم را بست و پرسید: سفت که نبستم؟

دستم را از دستش کشیدم، یعنی که نه، خوب است. بلند شد و دستش را شست. به خواهش افسانه دور میز غذاخوری نشستیم و با هم شام خوردیم. افسانه میز را جمع کرد و ظرفها را شست و گفت: من یه زنگ بزنگم علی محمد بیاد دنبالم. شما هم بچه های خوبی باشین و دیگه دعوا نکنین.

اردشیر گفت: شب پیش ما بمون افسانه، یه شب از اون در به در دل بکن.

- تو هم آگه مرد مهربون و دلسوزی باشی، مینا هم نمیتونه یه دقیقه ازت دل بکنه. از علی محمد یاد بگیر. به خدا یه فحش بلد نیست.
- خیلی خوب تو هم. اون هیچی بلد نیست. به اضافه اینکه ذلیله.
- ذلیل چیه؟ مگه بلد نیست دهنشو باز کنه، هر چی دلش میخواد بگه؟
- تو خودت میگی فحش بلد نیست.
- یعنی از زدن حرف زشت امتناع میکنه. چرا پبله میکنی؟
- آگه میذاره، حالا بمون. تو چرا بحث میکنی؟
- افسانه، آگه بری، منم میام. من با این نمیتونم زیر یه سقف زندگی کنم.
- باز شروع کردی که.
- خوب میخوام باهات بیام. تورو روح مادرت منو ببر از اینجا.
- لا اله الا الله.

اردشیر به حالت التماس رو به افسانه گفت: به علی محمد زنگ بزن، فعلا اینجا باش. بلکه فردا این کوتاه بیاد.

افسانه در حالی که به سمت تلفن میرفت، گفت: از دست شما روز و شبمونو گم کردیم به خدا. حساب زندگی از دستم در رفته. سلام علی محمد جون... آره، خوبم، تو خوبی؟... آرومن. زن و شوهرن دیگه... اردشیر باراش پانسمان کرده... خود مینا میگه نیازی نیست... نه، عمیق نیست که بخیه بخواد... عادل اونجاس؟... نه، دیگه نگران نباشین. اوضاع مرتبه... واسه همین تماس گرفتم. امشب اینجا میمونم. خیالم راحتتره... نه بابا، حال خوبه... اردشیر نمیذاره بیارمش... صبح باهات

تماس میگیرم... نه، قربونت. مواظب باشین... راستی گوشی رو بده به سپیده با مینا صحبت کنه... خداحافظ.

صحبت با سپیده بهترین مرهم برای دل و دست زخمی من بود. آن شب من و افسانه در اتاق سپیده خوابیدیم. صبح اردشیر سر کار نرفت. میفهمیدم نمیخواهد مرا ترک کند و دقایقهای تنها بگذارد. افسانه ناهاری رو به راه کرد و تا بعد از ظهر پیش ما بود. علی محمد از سر کارش که برگشت، آمد او را برد.

خدا خدا کردم اردشیر اقلأ عصر سر کار برود. دلم میخواست با عادل صحبت کنم و برایش درددل کنم، اما از شانس بد من اصلاً از خانه بیرون نرفت. خودش را با نوارهایش سرگرم کرد و آنها را مرتب کرد. بعد هم با ارسال تلفنی صحبت کرد و گفت: یارو دیگه نیومد؟... میخواستی بگی دیگه بره پی کارش... غلط کرده... بگو دیگه زنش نمیداره بیاد مغازه... خوب پس چه بهتر... حالا باهاش تماس میگیرم که فسخ کنیم... قربونت... خداحافظ.

روی تخت دراز کشیده بودم که آمد و گفت: پاشو شام بریم بیرون مینا.

- با اون زنت برو. دست از سر من بردار.

- شنیدی که، کشیده کنار. گفته بیاد صیغه رو فسخ کنیم.

- فسخ نکن. گمون نکنم بی زنی دوام بیاری.

روی تخت نشست و گفت: من تورو با دنیا عوض نمیکنم. اون مهمون چند روز بود.

- اگه من نفهمیده بودم چی؟ مهمون چند نسل بود؟

- بابا یه غلطی کردم. تو بزرگی کن، ببخش.

- تو غلط رو غلط میکنی. دیگه بخشش دون من تموم شده.

- پاشو بریم یه دوری بزنینم. الهی اردشیر قربونت بره، پاشو.

- نمیخوام.

- تا قهری من مغازه نمیرم ها.

- نرو، برو، چه فرقی به حال من میکنه؟ تا زخم دست من کاملا خوب نشه، رفتارم باهات همینه.

- یا ابوالفضل. خوب اینکه یه سال طول میکشه کاملا خوب بشه.

- همیشه که شب بزنینم بکشیم، صبح باهات آستی کنم. مگه مسخره بازیه؟ مریضی، برو دکتر.

- پاشو بریم سپیده رو بیاریم.

- لازم نکرده.

- پاشو. پشیمون میشم ها. میریم دنبالش، بعد هم میبریمش شهربازی.

شام هم همون جا میخوریم. پاشو مینا جون.

سست شدم. خوب سیاستی داشت. با این حال گفتم: نمیخوام.

- تو که میگی طلا واسه آشتی نیار. خوب ایندفعه معنوی فکر کردم. میخوام بچه تو واست بیارم. بده.

- دوروز خوبی، دوباره شروع میکنی؟

- قول میدم آروم باشم. تو کوتاه بیا. پاشو زنگ بزن به افسانه ببین سپیده کجاس.

سکوتم باعث شد خودش را به من نزدیک کند و بوسه بارانم کند. من هم سیاست به خرج دادم و خوب تشنه اش کردم، بعد یکمرتبه بلند شدم و گفتم: حوصله ندارم.

- خوب پس زنگ بزن به افسانه دیر میشه.

- خودت بزن.

خلاصه رفتیم در خانه مادر عادل و سپیده را از عادل تحویل گرفتیم. بیچاره آنقدر سفارش کرد که آخر گفتم: اگه خیلی دلت شور میزنه، نبرمش. حق داشت. از اردشیر چاقوکش هیچ چیز بعید نبود. به او اطمینان دادم که مواظبشم و چند روزه برش میگردانم. قبول کرد.

دیگه چقدر آن شب به سپیده خوش گذشت، بماند. هر چه دلش میخواست، اردشیر سوارش کرد. آنقدر خسته شده بود که در راه برگشت بیهوش شد و تا صبح بیدار نشد.

کم کم نسبت به اردشیر رفتار معمولی در پیش گرفتم و با او آشتی کردم. او هم صیغه را فسخ کرد و سعی کرد تا میتواند به من و سپیده محبت کند. تا اینکه یک شب دیدم مثل دیوانه ها شده. با خودش حرف میزد و به خودش فحش میداد.

هی طول سالن را میپیمود. خیلی در هم و عصبی بود. گهگاه به من خیره میشد. وحشتی زیاد را در چشمهایش میدیدم، اما اصلا سر در نمیآوردم چه اتفاقی افتاده.

هر چه از او پرسیدم، گفت: تو مغازه مشکل پیدا کردم. طلاهام کم و زیاد شده. اولش باور کردم، اما از من و منهای ارسال فهمیدم در مغازه مشکلی وجود ندارد. روز به روز عصبی تر و دیوانه تر میشد. به سپیده میپرسید و با من دعوا میکرد. دو هفته دیگر هم گذشت.

حسی به من هشدار میداد بهتر است سپیده را به عادل تحویل بدهم، اما هی امروز و فردا میکردم. دلم نمیآمد.

یک بعد از ظهر جمعه زنگ در خانه به صدا درآمد. اردشیر به اف اف پاسخ داد و با اضطرابی خاص گفت: مینا، دوستمه. الان برمیگردم.

مشکوک شدم. گوشی اف اف را برداشتم. صدای زنی را شنیدم که میگفت: پدرتو در میارم. نمیدارم با آبروی من بازی کنی. یا برو زنتو صدا کن، یا صبح محضریم.

قلبم از حال رفت. صدایش برایم آشنا بود. هما زن صیغهای اردشیر بود. تمام زنم میلرزید. سپیده را در اتاقش حبس کردم و کشان کشان خودم را به در حیاط رساندم. اردشیر فریاد کشید: به چه حقی اومدی؟ برو تو، مینا.

هما با دیدن من شروع کرد به داد و هوار و گفت: این شوهر نامردت منو حامله کرده، حالا حاضر نیست بیاد عقدم کنه. من چی کار کنم؟ برم خودمو بکشم؟ چه جوابی به پدر و مادرم بدم؟ آخه بیشراف، اگه زنتو دوست داری، چرا با من روهم ریختی؟ به خدا یا خودمو میکشم یا تورو اردشیر.

فقط فهمیدم اردشیر او را دعوت به سکوت کرد. دیگر چیزی یادم نمیاد. وقتی به هوش آمدم، دیدم اردشیر دارد به من آب میدهد و قربان صدقه ام می‌رود. کمی که هشیارتر شدم، از جا پریدم و سپیده را صدا زدم. خودم را به اتاقش رساندم.

وقتی دیدم مظلوم روی زمین خوابش برده، با وحشت سراغش رفتم. گفتم نکند کار خطرناکی کرده و اتفاقی برایش افتاده. به زور بیدارش کردم. چشمهایش را باز کرد. نفسی راحت کشیدم و او را سر جایش خواباندم. روی تخت نشستم و به گل قالی خیره شدم. تازه فهمیدم چرا اردشیر اعصابش به هم ریخته بود و چرا مرا با وحشت نگاه میکرد.

اردشیر جلوی در ایستاده و به من زل زده بود. با شرمندگی گفت: مینا، به خدا از دستمون در رفته. من از اون بچه نمیخواستم. خودم گیج موندم به جون تو.

- خفه شو.

- آخه بذار حرفمو بزنم. باور کن نمیخواستم. به خدا من صیغه رو فسخ کردم. اصلا تا دو هفته پیش هم خبری از هم نداشتیم. یه دفعه سر و کله اش پیدا شد که من حامله ام، باید عقدم کنی. من هم گفتم از کجا معلوم بچه من باشه. زیر بار نرفتم. مطمئن باش عقدش نمیکنم.

- باید عقدش کنی. باید اونو از این بی ابرویی در بیاری.

- دیوونه شدی؟

- نه خودمو جای اون زن میذارم.

- حقشه. میخواست انقدر به من پیله نکنه.

- حالا که کرده. میری عقدش میکنی، میاریش اینجا، باهاش زندگی میکنی. من هم دیگه زحمتو کم میکنم. بسه هر چی از تو معرفت و یه رنگی دیدم.

- کجا میری؟

- چمدونمو ببندم. اینجا دیگه جای من نیست. تو دیگه بابا شدی. مبارکه.

- مینا، به روح مادرم من هما رو دوست ندارم.

- به هر حال زنته. مادر بچه ات و وسیله نجات منه. الهی شکر.

چمدان را از دستم کشید و گفت: مگه جنازتو از این خونه ببرن.

جیغ کشیدم: ولم کن، آشغال. دست از سرم بردار. من تورو دوست ندارم. چرا نمیفهمی؟

مرا روی تخت انداخت. اولش سعی میکرد با حرف حالیم کند و متقاعدم کند، اما وقتی دید زیر دستهایش وول میخورم و فریاد میکشم، به بعد کتکم گرفت. آنقدر به او چیز پرت کردم که اندازه نداشت. دو دقیقههای اتاق خوابی درست کردیم که به انباری بیشتر شباهت داشت.

سپیده گریه کنان به اتاق ما آمد. او را بغل کردم تا آرامش کنم. اما اردشیر دست بردار نبود. تازه کمر بندش را درآورد. حالا دیگر من و سپیده را با هم میزد.

سعی میکردم سپیده را در آغوشم پنهان کنم که شلاق به او نخورد. او را گذاشتم و به سالن رفتم. گفتم اقلأ فقط مرا بزنند.

اما آن بیشرف مخصوصاً به جان سپیده افتاد. دویدم روی او افتادم و گفتم: بیرحم، اگه عادل بفهمه اینطور اینو زدی، خونتو میریزه.

- مگه تورو ازش گرفتم تونست غلطی بکنه؟ دست از بلبل زبونی بر نمیداری، هان؟ حالا نشونت میدم.

یکمرتبه جعبه چوبی محتوی طلاهایم را به طرف سرم پرت کرد. از درد یک لحظه کور شدم. هیچ جا را ندیدم.

چشم باز کردم و دیدم خون از سرم جاری شده و روی لباس سپیده ریخته. او هم گریه میکرد، چه گریه ای. دستم به سرم بود که پرسید: حالا باز هم طلاق میخوای؟ یا میشینی بچه هما رو بزرگ میکنی؟ من هما بگیر نیستم.

- تو روانی جات تو تیمارستانه. الهی بمیری از دستت راحت بشم.

- اول تورو میکشم و بچه تو، بعد خودمو میکشم که همه با هم راحت بشیم. فکر کردی میذارم دوباره دست عادل بهت بخوره؟

دیدم به سمت آشپزخانه میرود. فهمیدم دنبال چاقو رفته. دنبالش دویدم. تا خواست از کشو چاقو در بیاورد، در آشپزخانه را رویش قفل کردم. گیج بودم. نمیدانستم باید چی کار کنم.

اول زنگ زدم به افسانه و گفتم اردشیر میخواد ما رو بکشه. بعد هم سپیده رو بغل کردم و به سمت کوچه دویدم. میخواستم او را تحویل پدرش بدهم. به عادل قول داده بودم سپیده را سالم برگردانم. در آن لحظه هیچ چیز بیشتر از روسفیدی جلوی عادل و سلامتی سپیده برایم ارزش نداشت.

سر کوچه ماشین دربستی گرفتم و به خانه عادل رفتم. خوشبختانه خانه بود. خودش را با سرعت به دم در رساند. سپیده را به او دادم و گفتم: سالم تحویلت. دوباره دیوونه شده.

با دیدن سر صورت و لباس خونی من و سپیده زبانش بند آمده بود. بالاخره پرسید: یا امام زمان، چه بلایی سر شما دوتا آورده؟

- نگران نباش. سپیده سالمه. چند تا شلاق خورده. سر من شکسته، خونش ریخته رو لباس این. تو آشپزخونه زندونیش کردم. من رفتم. یه موقع بلایی سر خودش میاره.

- بیا تو یه شربت قندی، چیزی بخور. سرت شکسته مینا. خدا از رو زمین برش داره.

- یه لیوان آب برام بیاری ممنون میشم. بعد هم یه زنگ بزن تاکسی سرویس. راننده خون دید قبول نکرد منتظر بایسته.

- بیا تو.

- نه همین جا تو حیاط ایستادم.

سپیده را زمین گذاشت و تو رفت. لب باغچه نشستم. احساس میکردم قلبم دارد از حال میروود. سرم گیج میرفت. حال بدی شدم. خیلی سعی کردم آنجا از حال نروم.

همان جا دراز کشیدم. یکمرتبه حالت تهوع به من دست داد و بالا آوردم. ضربهٔ جعبه کار خودش را کرده بود. عادل از در منزل تا باغچه را دوید. چند بار صدایم زد و گفت: مینا اینو بخور تا آمبولانس خبر کنم.

- نمیتونم. نمیدونم چه بلایی سرم اومده.

عادل برخاست و تو رفت و با تلفن بی سیم بازگشت، در حالی که با علی محمد صحبت میکرد. حس کردم کمی بهتر شدم. شربت را خوردم و هر طور بود از جا بلند شدم. تلفن را قطع کرد و گفت: علی محمد از افسانه خبر نداره. خونه نیست.

- من بهش زنگ زدم خبر دادم که دعوا مون شده. حتما رفته در خونه ما.

- پس بذار به علی محمد بگم. و سریع به او خبر داد.

وقتی قطع کرد گفتم: منو ببخش. خیلی سعی کردم به قولم وفا کنم، عادل.

- ازت ممنونت. چه کاری از دست من برمیاد؟

- هیچی. تو نگران نباش. فقط بذار اینجا رو تمیز کنم. ببخشین تورو خدا.

- این کرها چیه؟ حالا حالت بهتره؟

- آره.

کنار در منتظر آژانس بودیم که ماشینی با سرعت و سر و صدا توی کوچه پیچید. با دیدنش اشهدم را گفتم. از ماشین پیاده شد و چماقی را که برای مواقع خطر زیر صندلی پنهان میکرد برداشت و با سرعت به طرفم آمد.

جیغی کشیدم و به سمت منزل فرار کردم. عادل متحیر مانده بود. اردشیر که وارد شد، با سرعت در را بست. سعی کرد جلوی اردشیر را بگیرد، اما او میگفت: ولم کن، نامرد. زنه، میخوام درستش کنم. به چه حقی اومده اینجا؟

- اردشیر، آروم باش. بذار برات توضیح بدم.

- چه توضیحی؟ زنیکه دررو رو من قفل کرده، از خونه فرار کرده اومده اینجا. ولم کن. به تو مربوط نیست.

- من اجازه نمیدم تو خونه من دست رو مادر بچه من بلند کنی. بعد رو به سپیده گفتم: سپیده، برو تو اتاق، دارو هم ببند. بیرون نیای ها!

سپیده از ترسش گریه کنان به سمت من آمد. از او خواستم به اتاقی که طبقه پایین بود برود، و او رفت.

- عادل، برو کنار. به خدا تو رو هم میزنم. هیچ دل خوشی ازت ندارم. هر چی میکشم، از دست توئه.

- فکر کردی ازت میترسم؟ من هم دل خوشی از تو ندارم. مدتهاس میخوام عقده هامو سرت خالی کنم. تو کثافت بی غیرت زندگیمو ازم گرفتی. با هزار نیرنگ زنمو فریب دادی. با من بد بودی، این دختر معصوم چه گناهی داشت؟ حالا از چنگم درش آوردی، خیلی خوب، چرا نگهداریش نمیکنی؟ این چه روزگاریه به سرش آوردی؟ به چه حقی بچه منو با کمر بند کتک زادی؟ تو مگه آدم نیستی؟

- واسه اینکه من مثل تو بی عرضه نیستم. نمیذارم طلاق بگیره.

فریاد کشیدم: من دیگه تو رو نمیخوام. برو با اون زن و بچه ات زندگی کن، کثافت.

بالاخره از چنگال عادل درآمد و دنبالم دوید. به درون خانه فرار کردم. او هم آمد. دور سالن میدویدیم. بالاخره به من رسید. با همان ضربه اولش پخش زمین شدم. پی در پی با چماق به بدنم میکوبید، تا عادل سر رسید و چوب را از او گرفت و کناری انداخت. اردشیر یقه عادل را گرفت و با ناسزا گفت: به تو چه، کثافت؟

- دست از سرش بردار، نامرد.

- که تو بگیریش؟

- کی خواسته مینا رو بگیره؟ میگم ولش کن. حالش خوب نیست. سرش ضربه خورده.

- به درک! امشب جنازت میکنم، مینا، که دیگه روی اینو نبینی. هی عادل عادل میکنه، بی همه چیز.

- تو غلط میکنی. من مثل تو بی غیرت نیستم که به عمو و پسر عموم خیانت کنم، هر چند که زن خودم بوده و تو دزدیدیش و حقمه پیش بگیرم.

اردشیر مشتی به صورت عادل زد و با هم درگیر شدند. هر چه سعی کردم آرامشان کنم، موفق نشدم. سرانجام عادل روی اردشیر نشست و با مشتی به صورتش کوبید و گفت: این به خاطر تلفنهای بی موردی که به زن من میزدی. این به خاطر رابطه ای که باهاش داشتی و به دانشگاه میبردیش و میآوردیش. این به خاطر اینکه مینا ازم جدا شد. این به خاطر آبرویی که از خودم و خونوادم بردی و بابام دق مرگ شد. این به خاطر اینکه تمام زحماتی رو که واسه دانشگاه رفتن مینا کشیدم به باد دادی و زندونیش کردی. این به خاطر اون بچه ای که تو شکم مینا از بین بردی.

این به خاطر چاقوکشیهاست. این هم به خاطر شلاق هائی که به بچه ام زدی، بیشرف.

به عادل التماس کردم که ولش کند. تمام دهان و بینی اردشیر پر خون بود. اردشیر گفت: عادل، بسه. تو رو روح پدرت دیگه نزن.

عادل کوتاه آمده. درحالی که نفس نفس میزد گفت: یه بار دیگه رو مینا و بچه من دست بلند کنی، میکشمت، اردشیر. فکر نکن مینا بی کس و کاره. پدرش به خاطر من طردش کرده، اما من هیچ وقت ترکش نمیکنم. مثل برادر پشتش ایستادم. تا بمیرم، نمیذارم سر مینا مسلط بشی. مینا مادر بچه من، فهمیدی یا نه؟

- فهمیدم. پاشو از روم. فهمیدم دیگه.

عادل بلند شد. دستمالی برداشت و خون بینیش را پاک کرد و جعبه دستمال را مقابل اردشیر انداخت. جلو رفتم تا با دستمال صورت اردشیر را پاک کنم، اما مرا به طرفی پرت کرد. سپیده در اتاق را باز کرد و گفت: مامان من میترسم. بیا پیش من.

رفتم پیشش و به آرامش دعوتش کردم. بعد او را به اتاق برگرداندم و در را بستم. یک آن برگشتم به اردشیر نگاه کنم، دیدم چاقوی میوه خوردی را از روی میز برداشت. عادل حواسش نبود. به سمت اردشیر دویدم و جیغ کشیدم. عادل تازه متوجه شد. اردشیر مرا کناری پرت کرد و گفت: برو گمشو اون ور. میکشمتش که راحت بشیم.

سریع خودم را به عادل رساندم. مثل سپر مقابلش ایستادم و رویم را به طرف اردشیر برگرداندم و به چشمهای وحشی و صورت خون آلودش زل زدم. برق حسادت از چشمهایش جهید.

وقتی دید دستهایم روی شانهای عادل است و تقریباً بغلش کردم، خون جلوی چشمش را گرفت. عادل از من خواست کنار بروم، اما گفتم: آگه میخواد تو رو بکشه، باید اول منو بکشه.

اردشیر یک نگاه به عادل و یک نگاه به من کرد و در کمال ناباوری، بیرحمانه چاقو را در کتف من فرو کرد. آه از نهادم بلند شد. عادل به صورت من خیره شد.

باور نمیکرد که زده، اما وقتی دید بیرمق به پیراهنش آویزان شدم و روی زمین نشستم و از آنطرف اردشیر چاقو را از کتفم بیرون کشید و خون سرازیر شد، رنگش سفیدتر شد. اردشیر عقب عقب رفت. عادل نشست و با وحشت پرسید: مینا، این چه کاری بود تو کردی؟

- بالاخره باید پاسخ محبتهای تو رو یه جوری میدادم. من خیلی به تو مدیونم.

اردشیر فریاد کشید: دست کثیف تو به زن من زن.

عادل که خون جلوی چشمهایش را گرفته بود، با شتاب برخاست و به طرف اردشیر هجوم برد. هر چه صدایش زدم، گوش نداد. دوباره با هم گلاویز شدند. چشمم به چاقویی بود که در دست اردشیر بود. بالاخره هم آن را به گردن عادل نزدیک کرد. عادل دست اردشیر را محکم گرفته بود. با بدبختی از جایم بلند شدم و به اردشیر هشدار دادم: اردشیر، چی کار میکنی؟ فکر منو بکن. یه عمر میافتی زندون ها!

اهمیت نداد. چاقو که در گلوی عادل فرو رفت، جیغ کشیدم.

عادل هنوز با قدرت مبارزه میکرد، اما اردشیر رو بود و مسلماً قوی تر. چماق را برداشتم. نمیتوانستم دستم را بلند کنم. درد و خونریزی امانم را بریده بود. اما قطع امید از عادل برایم مرگ بود. یآوری مثل او را از دست دادن برایم قابل درک نبود. نفرتی که از اردشیر در دلم جمع شده بود، چهار سال حبسی که در خانه اش کشیده بودم، خونهایی که به خاطرش از بدنم رفته بود، کبودی هائی که آثارش تا دو هفته روی بدنم میماند و دوباره تجدید میشد، شلاق هائی که به سپیده زده بود، زنی که صیغه کرده بود و تازه بچه هم درست کرده بود، و چاقویی که حالا بیرحمانه در کتفم فرو کرده بود، همه به من قدرت بخشید. چوبدستی را کمی بالا آوردم و برای بار آخر گفتم: اردشیر، رهاس کن تا نزدمت.

به من نگاه کرد، اما باور نکرد که چقدر از او عقده به دل دارم و تا چه حد از او متنفرم و به همان اندازه تا چه حد زندگی عادل برایم ارزش دارد. دوباره به مبارزه اش ادامه داد. کمی صبر کردم. گمان کردم عادل دارد پیروز میشود.

بازویش قوی بود و خوب مقاومت میکرد. اما یک لحظه صدای ناله اش بلند شد. چاقو بیشتر در گلویش فرو رفته بود. دیگر نفهمیدم چه میکنم. با دردی غیر قابل وصف چماق را بلند کردم.

چشمهایم را از فرط درد به هم فشردم و بدون اینکه جای مشخصی را نشانه بگیرم، آن را روی اردشیر فرود آوردم و خودم روی زمین ولو شدم. با صدای فریاد دلخراش اردشیر و بعد عادل و سپس سکوت حاکم بر سالن با وحشت چشمهایم را گشودم. اردشیر دست از مبارزه کشیده بود.

با دو دستش سرش را گرفت. نگاهی ناباورانه به من کرد و روی زمین نشست و با تشنجی چند ثانیه ای، در حالی که از بینیش خون سرازیر بود، پخش زمین شد.

عادل با گردنی خون آلود برخاست. وقتی او را زنده دیدم، انگار از خدا عمر دوباره گرفتم. سراغ اردشیر رفت و چند بار صدایش زد و تکانش داد. اما صدایی نشنیدیم. گوشش را روی قالب او گذاشت و سپس با وحشت، با صدایی لرزان گفت: اون انگار مرده، مینا. خدایا رحم کن.

- من فقط خواستم تورو رها کنه. بهش هشدار دادم. نه، اون نمرده. نباید بمیره.

عادل منگ و لخت روی زمین نشست و به جنازه اردشیر خیره شد. پس از دقیقه ای به گریه افتاد. گفت: میذاشتی من بمیرم، مینا. چرا این کارو کردی؟

با بدبختی خودم را به اردشیر رساندم. آنقدر از من خون رفته بود که دیگر نمیتوانستم بایستم. به صورت اردشیر زدم و صدایش کردم. اردشیر، پاشو. پاشو. پاشو بریم خونه. هر چقدر دلت میخواد منو بزن. پاشو دیگه. اردشیر، یه چیزی بگو.

عادل که دید من به گریه افتادم و رفتارم از اختیارم خارج شده و فریاد میکشتم، بلند شد و مرا کنار کشید و به آرامش دعوت کرد. سپس سراغ سپیده رفت. تازه یاد او افتادم.

هیچ صدایی از او درنمیامد. دیدم عادل دارد به او میگوید: عیب نداره، بابا. خوب ترسیدی. الان برات شلوار تمیز میارم. همه با هم آشتی کردیم. نترس، قربونت برم. نترس. همین جا بشین، بیرون هم نیا، تا برم برات شلوار بیارم.

سپس در را بست و به طبقه بالا رفت و با شلواری نزد سپیده رفت و شلوار کثیفش را به حمام برد و بازگشت. چیزی پیدا کرد و روی اردشیر انداخت. تلفن را برداشت و با پلیس تماس گرفت و همچنین درخواست

یک آمبولانس کرد. آمد کنار من نشست. در چشمهایم نگاه مهربانی کرد و گفت: طاقت بیار، مینا. الان آمبولانس میاد.

گریه کنان گفتم: من به بیمارستان نمیرسم، عادل. قصاص زود انجام میشه. من هم دارم میرم پیش اردشیر. اما تورو خدا مواظب سپیده باش. گفتم ول کن من نیست.

- این حرفها چیه میزنی؟ خودت خوب میشی، مواظبتش هست. مگه من میذارم تو بمیری؟

- اما دارم میمیرم. الان دارم تورو سه تا میبینم، و تا چند دقیقه دیگه اصلا نمیبینم. من به تو خیلی بد کردم. خیلی زود هم پشیمون شدم و قدر تورو فهمیدم. تازه میفهمم عشق واقعی چیه.

حالا که عاشقم، تازه معنی تک تک حرفهاتو میفهمم. منو حلال کن. من میخوام باهات آشتی کنم. خیلی هم منتظرت بودم. اما اردشیر زودتر از تو اومد و دوباره فریادم داد. ازش میترسیدم. از انتقامهایی که میگرفت وحشت داشتم.

اشکای عادل باریدن گرفت. موهایم را نوازش کرد و گفت: من همه چیزو میدونم. به خودت فشار نیار. گوش کن ببین چی میگم. پلیس که اومد، اینها رو میگی. اردشیر به من حمله کرد. تو سپرم شدی. تورو با چاقو زد. بعد ما با هم گلاویز شدیم. من با چماق تو سرش کوبیدم. همین جا که افتاده با هم گلاویز شدیم. بعد از اینکه چاقو رو تو گردنم فرو کرد،

چماقو برداشتم و تو سرش زدم. بگو خوب ندیدی. بی حال بودی.  
میفهمی، مینا؟

نه، امکان نداره دروغ بگم.

- مینا، من طاقت اینکه تورو پشت میله های زندون یا پایه چوبه دار  
ببینم ندارم. من مدتهاس از زندگی سیر شدم. برام مهم نیست. اگه هم زنده  
ام، به خاطر سپیده اس. تو از سپیده مراقبت کن. نگران هیچ چیز هم  
نباش.

- نه، اردشیرو من کشتم. خودم هم اگه زنده موندم، تاوانشو پس میدم.

- مینا، التماس می‌کنم. به خاطر من، اگه هنوز انقدر برات ارزش  
دارم، قبول کن. همه میدونن من از اردشیر نفرت داشتم. باور میکنن.  
شاید هم حقو به من دادن. چه زندونی شدم، چه کشتتم، هرگز به سپیده  
نگو باباش من هستم. وقتی بزرگ شد، حقیقتو بهش بگو. میخوام بدونه  
پدرش چقدر مادرشو دوست داشت.

صدای زنگ در بلند شد. عادل اتمام حجت آخر را با من کرد و با این  
جمله حرفش را به پایان رساند: اگه میخوای ببخشم، بگو من کشتم.

رمق چانه زدن نداشتم. دنیا هر لحظه بیش از قبل پیش چشمانم تیره و  
تار میشد. عادل در را باز کرد و چند ثانیه بعد علی محمد و افسانه وارد  
شدند. عادل جلوی افسانه را گرفت و گفت: تو نیا تو، افسانه.

افسانه انگار از همان جا چیزهایی دیده بود که شروع کرد به داد و  
بیداد. چی شده؟ میخوام بیام تو. اردشیر اینجا اومده چی کار؟ مینا چرا  
افتاده اونجا؟ یا امام رضا، این بار به کجات چاقو زده؟ با شتاب عادل و  
علی محمد را کنار زد و به طرف من دوید. با دیدن من خودش را زد و  
گفت: الهی بمیری که ما انقدر خجالت نکشیم، اردشیر. کجاس بیشرف؟

با شجاعت گفتم: دعوات گرفت. کشتمش. آخر کشتمش، افسانه.

عادل جلو آمد و گفت: چرا چرت و پرت میگی، مینا؟ تو جون داشتی اونو بکشی؟ هذیون میگه. تو حال خودش نیست. اردشیر با من درگیر شد.

افسانه با چشمانی از حدقه در آمده به عادل زل زد. بعد انگار خواست با نگاهش از علی محمد کمک بگیرد، اما او را بالای سر جنازهای سفید دید که دارد گریه میکند و آهسته توی سر خودش میزند. افسانه دیگر فقط خودش را میزد.

جیغها میکشید که عرش آسمان میلرزید. بالاخره هم از حال رفت و نقش بر زمین شد. عادل و علی محمد او را به هوش آوردند.

عادل بالای سر من نشست و با اضطراب گفت: پس چرا آمبولانس نمیاد، علی محمد؟

- دوباره تماس بگیر.

عادل دوباره تماس گرفت و گفت: تو راهه.

رو به عادل گفتم: میخوام سپیده رو ببینم.

- مینا جون، درست نیست سپیده صحنه سالن رو ببینه. مخصوصاً تورو. تو روحیه اش اثر بد میذاره.

- آخه شاید دیگه نبینمش.

- تو خوب میشی. مقدار زیادی خون ازت رفته. تو بیمارستان بهت خون تزریق میکنن. سر حال میشی.

با صدای زنگ در عادل ایستاد. علی محمد در را باز کرد و با ناراحتی گفت: آگاهی.

افسانه که تا آنوقت مات و مبهوت به صحنه خیره شده بود، تازه به خودش اومد و شروع کرد به ضجه زدن. عادل همان تور که بالای سرم ایستاده بود، به من نگاه کرد و آهسته گفت: مینا، خرابش نکنی ها. اردشیر و من کشتم. تو بیهوش بودی، چیزی ندیدی.

اعتراض کردم، اما کسی چیزی نشنید، چون ماموران آگاهی وارد شدند و شلوغ پلوغ شد. از صحنه عکس گرفتند و سوآلاتی کردند. عادل چنان واقعه را بازگو کرد که برای کسی شکی باقی نماند.

افسانه شروع کرد: نامرد! قاتل! بالاخره انتقامتو گرفتی؟ آخه هر چی بود برادرم بود. خدا ذلالت کنه مینا که این بالا رو سر همه آوردی.

محشری به پا شد. علی محمد سعی میکرد افسانه را آرام کند، اما او دیوانه شده بود. میگفت: برو گمشو. تو هم برادر همونی. ازت طلاق میگیرم. برو علی محمد.

دیگر طاقت نیاوردم و با صدایی که انگار از ته چاه در میامد، گفتم: من اردشیر و کشتم، افسانه. عادل بی گناهی. من با چوب تو سرش زدم تا عادلو نکشه. میخواستم اونو رها کنه. اما دستم آنقدر درد میکرد که نمیتونستم چوبو مهار کنم. چشمهامو بستم و زدم. بعد اردشیر نقش بر زمین شد. اون میخواست هر دوی مارو بکشه. به خدا راست میگم. بیا تن و بدن من و بچه مو ببین.

افسانه آرامتر شد. بیچاره گیج شده بود. علی محمد خواست او را از منزل بیرون ببرد.

افسانه گفت: میخوام برادرمو ببینم. میخوام برای بار آخر ببینمش.

علی محمد اجازه نداد. آخر چه را میدید؟ سر و بدنی که در خون غرق بود؟ از ملافۀ سفید خونی معلوم بود زیرش چه خبر است. مأمور آگاهی گفت: خانم تو پزشک قانونی ببینیش.

بعد که افسانه بیرون رفت مأمور پرسید: خانم، حقیقت داره که شما این آقا رو به قتل رسوندید؟

- بله. اما نمیخواستم بکشمش.

عادل وسط پرید و گفت: نه. من که توضیح دادم، ایشون فکر میکنه داره میمیره، میخواد قتلو به گردن بگیره.

در همین وقت آمبولانس رسید. به من سرم تزریق کردند و مرا روی برانکار گذاشتند. عادل جلو آمد و گفت: اصلاً نگران نباش. فعلاً میگم علی محمد سپیده رو تحویل مادرم بده. بعد که ایشالله خوب شدی، خودت بزرگش کن.

گریه کردم و گفتم: اما من نمیذارم تورو بکشن.

- توکل بر خدا کن و دست کم یه بار به حرف من گوش بده، مینا. این به صلاح سپیده اس.

- مواظب خودت باش، عادل.

- تو هم همینطور.

اشک روی گونه های هر دوی ما سرازیر بود که از هم دور شدیم. دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد و لبخند تلخی زد. نمیتوانستم باور کنم که دیگر عادل را نمیبینم. نمیتوانستم بپذیرم بی گناه به خاطر من بمیرد. به در نرسیده بودم که فریاد کشیدم: به خدا من اردشیر و کشتم. عادل بی گناه.

مأمور آگاهی جلو آمد و گفت: خانم فعلا شما برین بیمارستان، ما پیگیری میکنیم تا حقیقت روشن بشه. نگران نباشین. ببرینش.

عادل با صدای بلند گفت: اون دروغ میگه. آخه با اون زخم چطور میتونسته چوبو بلند کنه؟

در حیات افسانه جلو آمد و گریه کنان گفت: مینا، تورو به روح هر کس برات عزیزه، کی اردشیر و کشت؟

- عادل بیگناه، افسانه. من کشتمش.

- آخه تو چطور میتونستی این کارو بکنی؟

- وقتی دیدم چاقو رو تو گردن عادل فرو کرده، تمام قوامو جمع کردم. چند بار بهش هشدار دادم، اما توجه نکرد. من هم زدمش. به خدا نمیخواستم بکشمش. اما اون میخواست هر دومیونو بکشه.

علی محمد به پرستارها گفت: زودتر ببرینش. حالش خوب نیست. خیلی ازش خون رفته. ما هم پشتتون میایم.

افسانه گفت: تو پیش عادل بمون. من با مینا میرم.

از دور فریاد کشیدم: سپیده. سپیده یادتون نره. تو اتاق طبقه پایینه.

افسانه مثل خواهر دنبال کارهای من بود. سریع مرا به اتاق عمل بردند.

در آن لحظه از خدا خواستم که مرا شرمنده عادل نکند و زنده نمانم تا او بتواند آزاد زندگی کند. اما خدا اینبار هم صدای مرا نشنید.

وقتی تقریباً به هوش آمدم، افسانه و ارسلان و علی و پدر و مادرم و افسانه را دیدم، اما وقتی کامل به هوش آمدم، از پدرم خبری نبود، تا جایی که فکر کردم توهم سراغم آمده بود.

بعداً فهمیدم که پدرم بالای سرم حضور داشته، اما وقتی به هوش آمدم، دوباره مرا ترک کرده. غصه در دلم چند برابر شد. دیگر هیچ کس برایم باقی نمانده بود. باید تنها و تنها زندگی میکردم. نه عادل، نه اردشیری، نه پدری.

پهلویم درد شدیدی داشت. نمیتوانستم ذره‌ای تکان بخورم. پزشکان با معاینه فهمیدند که استخوان پهلوی راستم مو برداشته. تورمها و کبودیهای روی بدنم دلا هر پرستاری را به درد میآورد.

جای چماقها سیاه و متورم بود. شکستگی سرم که جای خود داشت. همه میپرسیدند: آخه با چی تورو زده؟ همون بهتر که مرد.

مصیبتی بود. نه میتوانستم به پهلوی راستم بخوابم، نه به پهلوی چپ، چون سرم هم از سمت چپ پانسمان بود. مجبور بودم مدام طاقباز بخوابم، که درد کتفم عذاب میداد. خیلی درد میکشیدم. همه جای بدنم را درب و داغان کرده بود.

علی محمد رسید. همه به دهان او چشم دوختیم. گفت: در خونه رو پلمپ کردن. عادل و هم به بازداشتگاه بردن. اردشیر هم برای تشخیص علت دقیق مرگ به پزشک قانونی برده شد.

سپیده پیش مامانه. خیلی ترسیده و مرتب گریه میکنه. مامان روحیه نگهداری اونو نداره. خودش پرستار میخواد.

مهناز گفت: من سپیده رو نگه میدارم. بیارینش پیش ما.

علی محمد گفت: خدا عمرتون بده. فعلا پیش شما باشه، چون مادرم حالش خوب نیست. الان هم همسایه داره از شون نگهداری میکنه.

فردای آن روز عده بیشتری از اقوام به دیدنم آمدند. یکیشان پدر اردشیر بود. اما برای عیادت نیامده بود. فقط آمده بود عقده های دلش را خالی کند.

فریاد میکشید: آخه دختر، شوهرت چی کم داشت که بچه منو بدبخت کردی؟ چرا از اول به ما نگفتی اردشیر مزاحم زندگیته که جلوی این آبروریزی و خونریزی رو بگیریم؟ چهار ساله بچه مو ندیدم. حالا هم تا آخر عمر اونو نمیبینم. برادرم از دست شما دق کرد و مرد. نابودمون کردین. بچه مو ازم گرفتین. چطور این مصیبتو تحمل کنم؟ آخه بابات چرا تورو رها کرده لامروت؟

کارکنان بیمارستان و ارسالان و بقیه سعی میکردند آقای رادش را آرام کنند، و بالاخره هم از اتاق بردنش. لحظات سختی را گذراندم. همه فامیل داغدیده و گله ماند بودند. من خودم را باعث بدبختی همه و مرگ اردشیر و اسارت عادل میدیدم و همه من و عادل را مسبب مرگ اردشیر.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم. در عرض آن مدت دوبار بازپرس ویژه قتل به سراغم آمد و از من بازجویی کرد. هر چه حقیقت را میگفتم، سوال جدیدی مطرح میکرد. باور نمیکردند که من چماق را برداشته و با آن قدرت بر سر اردشیر فرود آورده باشم. میگفتند این قدرت یک مرد است نه دختر بیست و سه چهار سالهای زخمی و پهلو شکسته و سر شکسته با کتف سوراخ.

از بیمارستان به خانه مان رفتم و مهناز پرستارم شد. سپیده هم پیشم بود و خیالم راحت بود. اما از ضربه روحی که آن روز به او وارد شده

بود، مرتب شب ادراری داشت و از خواب با گریه میپرید. علی و مهناز او را نزد پزشک بردند و با داروهای داده شده روز به روز بهتر شد.

در هیچکدام از مراسم اردشیر نتوانستم شرکت کنم، و بهتر هم همین بود. کم کم جسمم رو به بهبود رفت، اما روحم بیقرار و بیمار بود. افسردگی شدید باعث شده بود که مدام گریه کنم و با داروهای آرامبخش بخوابم. مرگ اردشیر برایم ضربه ای بزرگ بود، چه برسد به اینکه به دست خود من بمیرد.

شبها کابوس میدیدم و میترسیدم. گاهی در خواب عادل را میدیدم که از چوبه دار آویزان است. گاهی اردشیر را خون آلود میدیدم که دنبالم میدود. اقوام مرتب سرم میزدند. حتی افسانه و ارسالان ترکم نکردند و به من رسیدند.

شاید هم باور کرده بودند که عادل قاتل است و تازه شرمنده من هم بودند که برادرشان آن بالا را سر من آورده و آخر سری هم یک بچه برای آن زنیکه و فکر خراب من درست کرده.

روزگار را بدون امید و انگیزه فقط به خاطر سپیده میگذراندم و نگران وضعیت عادل بودم. با جواب پزشکی قانونی، قرار دادگاه گذاشته شد. عادل محکوم به قتل شد، اما محکوم به مرگ نشد. شاید چون شاکی نداشت.

پدر اردشیر عادل را خیلی دوست داشت و او را بیگناه میدانست. ولی قانونا باید دوره زندان را میگذراند و آن دوره مرگبار پانزده سال طول میکشید. خودم را به در و دیوار میزدم. آخر تحملش غیر ممکن بود.

به علی محمد التماس کردم که هر طور شده یک وقت ملاقات با عادل برای من بگیرد، و او این کار را کرد. روزی که به دیدن عادل رفتم، روحیه اش را خیلی خوب نشان داد و خیلی تحویلیم گرفت. عوض سلام و احوالپرسی فقط گریه میکردم.

او مرا به آرامش دعوت کرد و تذکر داد که وقت زیادی نداریم.

پرسیدم: چرا یه عمر باید شرمنده تو باشم؟ چرا باید پونزده سال از بهترین سالهای جوانیتو پشت این میلهها سر کنی؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟

- تو جون منو نجات دادی، مینا. من باید الان تو قبرستون باشم. پس پونزده سال حبس چیزی نیست. من اینجا راحت. مطالعه میکنم، کار میکنم، سرمو گرم میکنم.

فقط قول بده از خودت و سپیده خوب مواظبت کنی. برین خونه من زندگی کنین. هر چی هم پول خواستی از علی محمد بگیر. همه چیز دست اونه. تو جانشین منی تا برگردم. به مادر و علی محمد و علی هم گفتم که اختیاردار خونه و بچه ام تو هستی.

- نه عادل. مستاجرم رو بلند میکنم و میرم به خونه ای که برام خریدی. اونجا احترام.

- درست نیست خونه من خالی بیفته. تصاحبش میکنن. خواهش میکنم از خونه م مواظبت کن.

سکوت کردم.

در ضمن هرگز به سپیده نگو که من زندانم. بذار فکر کنه مُردم. نمیخوام جلوی مردم خجالت بکشه. به همه هم سفارش کردم که اسمی از من نیارن. اگه تو زندون مُردم که خوب سالهاس برایش مُردم. اما اگه زنده موندمو برگشتم، غافلگیرش میکنم و میگم پدرشم. ولی الان فکر کنه مُردم راحتتره. مینا، انقدر هم اشک نریز. من طاقت ندارم اینطور ببینمت.

- گلوت دیگه خوب شده؟

- آره، عمیق نبود. ازت ممنونم که نجاتم دادی. اما راضیتر بودم که من به جای اردشیر بمیرم.

- من راضی نبودم هیچکدومتون بمیرین. اما از اردشیر خیلی دلگیر بودم.

- خدا رحمتش کنه. همیشه دعاش کن.

- همین کارو میکنم. اما وقتی میبینم به جای من اون زن همه کاره شده چون بچه ازش داره، آتش میگیرم و لعنتش میکنم.

- خوب اون که زنه رو نمیخواست. از بس تورو دوست داشت، میخواست به اون زن نارو بزنه. اینو فراموش نکن.

- من خیلی سعی کردم به بازپرس و قاضی حالی کنم که من قاتلم، اما هیچ کس باور نمیکنه.

- بهت گفتم، به شرطی میبخشمت که بذاری من به جای تو زندونی بکشم.

- مگه آسونه؟ بیماری اعصاب گرفتم. مدام دارو مصرف میکنم. عذاب وجدان دارم. حال خوب نیست.

- عذاب وجدان نداشته باش. اردشیر حقش بود. مگه کم بلا سر تو آورد؟ میخواست من و تورو بکشه. من هم که به خواست خودم زندونم. تو فقط با روحیه شاد از سپیده مواظبت کن. ببینم چه دسته گلی تحویل جامعه میدی ها!

- سر قوالم هستم. من برای تو و سپیده زندم.

نگاه عجیبی به من کرد و گفت: راستی اگه یه موقع آدم مناسبی پیدا کردی و خواستی ازدواج کنی، سپیده رو به مادرم بده. اگه هم بهش اطمینان داشتی، خودت بزرگش کن. من به تو اطمینان دارم. خودت میدونی چی برای سپیده بهتره.

دنیا روی سرم خراب شد. تمام آمال و آرزوهایم به باد رفت. من چه گفتم و او چه گفت. با گله مندی گفتم: تو بودی میتونستی به ازدواج فکر کنی

- خوب تو خیلی جوونی. تازه بیست و چهار سالته. مردم نمیذارن مجرد بمونی.

دلم میخواست به او بگویم که چقدر عاشقشم. دلم میخواست آن عشقی را که درونم شعله میکشید بیرون بریزم تا شعله های آن دل عادل را هم بسوزاند و مثل همان وقتها دوستم داشته باشد. دلم میخواست بگویم سی سال هم باشد منتظرت میمانم و با یادت زندگی میکنم. اما وقتی دیدم عادل به آن راحتی از من خواست به ازدواج فکر کنم، صحیح ندیدم خودم را تحمیل کنم. مخصوصاً که زنی قائل بودم.

سیر نگاهش کردم آنقدر که پرسید: چیه؟ سؤالی داری، مینا؟

- دیگه نه.

- نذار کسی به حقیقت ماجرا پی بیره. قسم بخور.

- دیگه همه باور کردن که تو قاتلی و من دارم زجر میکشم. هیچ کس حرف منو باور نمیکنه.

- من خودم اینطور خواستم. میدونی که همیشه هم هر کاری کردم درست بوده.

- ازت ممنونم. ایشالله جبران کنم.

- من خواستم محبت تورو جبران کنم. پس این به اون در.

- نه، قابل مقایسه نیست. دلم برات تنگ میشه. نمیدونم اجازه میدن مرتب بهت سر بزمن یا نه.

- گمون نکنم. اما اصراری هم نداشته باش. خواهش میکنم.

- آخه چرا؟

- دیگه دوست ندارم به من فکر کنی. به دیدنم نیا، مینا. بذار راحت باشم.

- یعنی دیدن من انقدر تورو آزار میده، عادل؟

- خودت میدونی که چقدر برام عزیزی. اما دوست دارم همدیگه رو فراموش کنیم. اگه کاری، سؤالی داشتی، به علی محمد بگو. منو در جریان میذاره.

- بذار پیام عادل. خواهش میکنم. من نمیتونم...

- نه، مینا. من برای تو و سپیده مُردم. به فکر زندگی خودت باش و به آینده بهتر فکر کن.

خلاصه به همین راحتی آب پاکی را روی دستم ریخت. کامل قطع امید کردم و با بغضی فراوان از او خداحافظی کردم. گفت: برو در پناه خدا. از دست من دلگیر نباش. اینطوری بهتره.

- حق داری. من برات زن خوش قدمی نبودم. شاید ندیدن من برات اومد داشته باشه.

- به خدا اینطور نیست. آدم گاهی نمیتونه چیزی رو که در دل داره به زبون بیاره.

- به هر حال آدم هر حسی رو با حس خودش مقایسه میکنه. عادل، من دوست داشتم تورو ببینم، اما تو...

- من نمیتونم تورو ببینم. نه اینکه نخوام. مینا، درکم کن. اگه زنده موندم و آزاد شدم، یه روزی علتشو بهت میگم. تا پونزده سال دیگه نه تورو میخوام ببینم نه سپیده رو.

- گفتم بدبختت میکنم، باور نکردی.

- من این بدبختی رو دوست دارم. اینجا هم خیلی راحتم. برام دعا کن.

- اگه دعای آدم خائن قاتل به آسمون برسه! تو برای ما دعا کن.

- همیشه دعا میکنم. همیشه.

به اندازه پانزده سال نگاهش کردم. نمیتوانستم از او دل بکنم. او هم از من چشم برنمیداشت. باز دستش را به نشانه خداحافظی بالا آورد و آهسته گفت: برو خونه من.

مسیر زندان تا منزل را یادم نمیاید بس که اشک ریختم. انگار چیزی به مغزم کوبیده شده بود. چطور میتوانستم شعله عشق عادل را در دلم خاموش کنم؟ چرا نمیخواست مرا ببیند، جز اینکه به گفته خودش میخواست فراموشم کند؟

از آن به بعد افسردگیم بیشتر شد، تا حدی که در بیمارستان بستری شدم. از مصرف دارها صورتم وارم کرده و حرکاتم کند شده بود. بیشتر روزها را خواب بودم.

به حالی افتاده بودم که مادر عادل دلش به حالم سوخت. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، مرا به خانه اش برد و از من پذیرایی کرد. گاهی مهناز هم میماند و کمک میکرد، و از این جهت علی خشنود بود.

سه ماه بعد وسائلم را به خانه عادل بردم. نصرت خانم بیشتر پیش ما بود و مثل مادر از من و سپیده پذیرایی میکرد. نمیدانم من اگر جای آن زن بودم، با عروسی که مایه بدبختی و زندانی شدن پسرم بود چطور رفتار میکردم.

اما اون طوری رفتار میکرد که آدم شرمنده میشد. آخر یکبار به زبان آمدم و گفتم: من خجالت میکشم. پسر شما به خاطر من زندونه، اما شما به من محبت میکنین. نکنین تورو خدا.

- تو جون پسر منو نجات دادی. پسر زنده اسیر خیلی بهتر از پسر مرده است. من از تو ممنونم، عزیزم.

بعد از یک سال شفایم را از امام رضا گرفتم. نصرت خانم به خانه و زندگی خودش برگشت و ما را در آن خانه تنها گذاشت.

البته مرتب به ما سر میزد. من سرم را به عبادت و مطالعه و مسئولیتهای سپیده گرم کردم. او کم کم به مدرسه رفت و کمک حال من شد. خوب درس میخواند و بیست روی بیست میآورد. من تمام تلاشم را میکردم تا او را مثل پدرش زرنگ و درسخوان بار بیاورم و به موفقیت امید زیادی داشتم.

اما امیدوار نبودم که خودم بتوانم ثمرهٔ زحماتم را ببینم، چون مشکل قلبی پیدا کرده بودم. قلبم از وقتی که اردشیر اولین انتقام را از من گرفت و بعد از جداییم از عادل زیر قول و قرارش زد و سپیده پایش سوخت، بیمار شده بود.

با اضطرابها و دلهره هائی که در زندگی با اردشیر داشتم، بدتر و بدتر هم شد و در بیست و هشت سالگی با آن همه غصه و عذاب وجدان به اوج رسید. وقتی سی و سه ساله شدم قلبم نیاز به باطری داشت، اما زیر بار نرفتم، چون میخواستم بالا سر سپیده باشم تا دست کم مادر داشته باشد.

میترسیدم زیر عمل بمیرم. پزشکا هشدار دادند که اگر عمل نکنم میمیرم. چند بار هم رو به مرگ رفتم، اما هنوز شکر خدا زنده ام و بلا سر سپیده هستم. وقتی خبر قبولیش را در دانشگاه شنیدم، جان دوباره گرفتم.

حس کردم زحماتم به ثمر نشست. حس کردم قلبم دیگر درد سابق را ندارد و آرامم. به ثمر نشستن سپیده شفای دلم بود، و خوشحالم سه ماه دیگر که عادل آزاد شود، در برابرش روسفید خواهم بود.

همانطور که روی کاناپه نشسته بودم، روی زمین رو به قبله قرار گرفتم و به درگاه خدا سجده کردم. های های گریه میکردم و خدا را شکر

می‌کردم. مادرم کنارم نشست و گفت: حالا تو پدری داری که نمونه اس و میتونی بهش افتخار کنی. پدری که حتی تو زندان هم به فکر ما و همه جوره پشتیبانمان بوده. ما هر چی داریم از محبت اونه.

این خونه ای که توشیم، همون خونه ایه که بعد از زندون رفتن عادل توش اومدم. همون خونه ای که آرزوشو داشتم. پونزده ساله توش زندگی میکنم و انتظار صاحب مهربون و با معرفتشو میکشم. اگه بدونی چند تا خواستگارو به عشق عادل جواب کردم، باور نمیکنی.

حالا دیگه هیچ کس جز اون در نظرم نمیاد و هیچ کس جز اونو نمیخوام. اما میدونم آرزو به دل میمونم، چون نه من عمر زیادی میکنم و نه عادل رو من حسابی باز کرده.

همیشه اردشیری لعنت کردم که چطور با زندگی من و تو و عادل بازی کرد، اما ته دلم هنوز دوستش دارم. دلم برایش میسوزه و هنوز از اینکه کشتمش عذاب میکشم، چون واقعا عاشقم بود، اما عاشقی احمق.

با کارهای احمقانه‌اش مثل بادی سهمگین به دست سبز زندگیم که ملکه گلهاش تو بودی وزید و همه چیزو نابود کرد.

شدم کویری تشنه و داغ. کویری که منتظر بارون رحمت الهیه. منتظر ورود کسی که از پنجره کوچیک قلبم داری ساخت و تمام محبت‌های دنیا رو وارد قلبم کرد، طوری که دیگه محبت هیچ مردی راضییم نمیکنه.

تشنه محبتشم. تشنه اینکه یه بار صدام بزنه مینا. تشنه نگاهش. تشنه نوازشش. تشنه اینکه یه بار بهم بگه چشم آهویی من. دلم میخواد یه روز به عمرم مونده، تو آغوشش فرو برم و بهش بگم که چقدر دوستش دارم و چقدر انتظار کشیدم و میخوام کنیزیشو بکنم. فقط اطاعتش میکنم.

با خدای خودم عهد کردم که فقط اطاعتش کنم. ولی به دلم افتاده که اون روزو به چشم نمیبینم. اما حالا میدونم که دست کم کسی هست صدای منو به گوش اون برسونه. و اون تویی، سپیده جون. اقلأ شاید روحم آرامش بگیره.

مادر را در آغوش کشیدم و گفتم: تورو خدا اینطور حرف نزن، مامان. تو به آرزوت میرسی. سنی نداری. همش سی و نه سالته. قلبتو هم عمل میکنی. هیچ اتفاقی نمیفته. من تازه میخوام کنار شما دوتا با افتخار زندگی کنم.

- ایشالله، عزیزم. ایشالله. فقط یه کار دیگه باهات دارم. اینکه اگه من عمرم به دنیا نبود، به افسانه حقیقتو بگی.

- بس کنین دیگه. عمرم به دنیا نبود چیه؟ خوشحالی منو با این حرفها خراب نکن. پدر بیاد یه جشن حسابی میگیریم. وای، اگه بدونی چه حالی دارم. الهی شکرت. سالهاس منتظرم بشنوم پدرم زندس یا مرده. الهی شکر. خدا، قربونت برم.

- خوب دیگه، دختر گلم، نیمه شبه. بریم بخوابیم که حال اصلا خوب نیست. سبک شدم، اما سنگینی نگاه تو داره عذابم میده.

- من که چیزی نگفتم، مامان. اصلا اعتراضی کردم؟

- همین منو بیشتر عذاب داد. شرمنده شدم. اما خواهش میکنم درکم کن.

- هزارها هزار چراغ امید تو دلم روشن کردی. درکت که میکنم هیچ، دعوات هم میکنم. شب به خیر.

- شب به خیر عزیزم. خدا تو رو از من نگیره.

به اتاقم پناه بردم تا عقده های آن چند سال را بیرون بریزم. دلم برای خودم میسوخت. برای بیست سال پوچی و سردرگمی، بیست سال دروغ و بازی کردن با احساساتم.

برای خود احمق میگریستم که چطور مثل بچه های کوچک دروغهای اطرافیان را باور کردم. چطور لذت نعمت پدر داشتن برایم به غم از دست رفتن شده بود. چه پدري داشتم و چقدر افسوس خوردم که چرا پدرم از بین رفته و آن همه لعنت بدرقه راه آخرتش است. بیچاره پدرم!

آخر تا چه حد فداکاری؟ پانزده سال از بهترین روزهای زندگیش را پشت میله های زندان گذرانده بود، آن هم برای زنی که آنقدر آزارش داده بود. میتوانست برای خودش زنی بگیرد و آسوده زندگی کند.

واقعا نمیفهمیدم او چطور عاشقی بوده. عمو علی راست میگفت، ارزشش را نداشت. شاید هم عاشق نبوده و فقط انسانیت به خرج داده. درست است که مادرم از خودگذشتگی کرده و جان او را نجات داده بود، اما خودش را مسئول میدانسته. پدر که دینی به مادر نداشت، چطور دلش آمده بود پانزده سال از ما بگذرد؟

از عظمت کار پدر گیج شدم. سر در نمیآوردم. حالا که پاسخ همه سوالاتم را گرفته بودم، سوالات تازه های در ذهنم پدید آمده بود، و مهمترین آنها اینکه آیا پدر دوباره از مادر خواستگاری میکرد؟

اعصابم خورد شد. به پهلو خوابیدم. آرامش به ما نیامده بود. دلم برای خودم میسوخت. برای مغزم که همیشه باید فعالیت میکرد و کنجکاو میگرد. حس میکردم مغزم متورم شده.

سپیده زده بود و کم کم هوا روشن میشد، بنابراین بهتر دیدم تا انفجاری در مغزم رخ نداده، خواب را در آغوش بکشم و دل و دیده بر مشکلات ببندم. بالاخره فردا و فرداها هم میامدند و میرفتند. چاره‌ای نبود باید انتظار میکشیدم و صبوری میکردم تا ببینم خدا چه میخواهد. همین که سایه پدر و مادرم را بالای سرم حس میکردم، مایه سرور و خوشحالی بود و شکری واجب داشت.

دوروز بعد به دیدن عمو علی رفتم. این بار عمو علی محمد هم بود. عمو علی گفت: بالاخره قبول شدی، سپیده جون؟

- با نمره عالی. مادر همه چیزو برام تعریف کرد.

عمو علی محمد با تعجب پرسید: همه چیز؟

- آگه بدونین که چقدر خوشحالم که پدرم زنده اس! نمیدونم باید این سه ماه چطور تحمل بکنم.

عمو علی گفت: میخوای به رئیس زندون بگم بکنش یه سال که سه ماه واست قابل تحمل باشه، عمو؟

- اِه، عمو!

عمو علی محمد گفت: جون عمو بگو مامانت نسبت به بابات چه احساسی داره. ما پونزده سال میخوایم اینو بدونیم.

- عاشق و دلباخته بابامه، اما مایوس و ناامید.

- واسه چی ناامید؟

- میگه با این قلبم عمر زیادی ندارم. پدرت هم منو نمیخواد. عمو علی محمد، شما خبر ندارین چرا بابام نخواستہ مامانمو ببینه؟

- خوب حتما طاقت نداره اونو از پشت شیشه ببینه.

- خوب بالاخره از قدیم گفتن کاجی بعض هیچی. آدم دلش تنگ میشه.

- نمیدونم باید از خودش بپرسیم که چرا عقل از سرش پریده. اما اون تورو هم نخواست ببینه، پس منظور نفرت نبوده.

عمو علی گفت: من میگم مینا خانم چماقو تو سر عادل هم زده، منتها نفهمیده.

همه خندیدیم. پرسیدم: مگه شما میدونین حقیقت چیه؟

- ما از همون اول میدونستیم. اما فقط ما، یعنی من و علی و مامان و خونواده مادرت.

- عمو علی محمد، شما از دل بابام خبر ندارین؟

- یه کم شکم آورده بود، اما انگار با ورزشش آبش کرده. هنوز همونطور خوش هیكله. نگران نباش.

فریاد خنده ام بلند شد. گفتم: نه، عمو، منظورم اینه که بابا به مامان چه احساسی داره؟

حالا عمو علی و عمو علی محمد به خنده افتادند. عمو علی محمد گفت: من چه میدونم، بچه جون؟ چه سوالها میکنی!

- خب بالاخره این همه به ملاقاتش میرین، یه چیزهایی فهمیدین دیگه.

- دختره ورپریده، ما پونزده ساله نفهمیدیم تو خیال بابات چی میگذره، اون وقت تو میخوای یه روزه پونزده سالو از حلقوم ما بکشی بیرون؟ چه نمونه ای شده؟

- آخه میخوام مطمئن شم که به مامانم انرژی مثبت بدم. خیلی ناامیده.

- این کارو نکن سپیده جون. هنوز از زندون آزاد نشده. بذار همه چیز روال طبیعی خودشو طی کنه. اینطور که من فهمیدم، عادل خیال ازدواج نداره.

- آخه چرا؟ بابام هنوز پنجاه سالش نشده. چهل و هشت نه سالشه، مگه نه؟

- خب حالا بیرون اومد، تو واسش زن بگیر.

- میخوام اولین قندساب عقدشون باشم. جالبه، نه؟ ببینم عمو، پدرم میدونه من چه شکلی شدم؟

- سالی چند تا عکس میندازی؟

- خیلی.

- چند تاشو به من دادی؟

- بیشتر از خیلی.

- هیچ از خودت پرسیدی چرا اصرار دارم این همه عکس از تو داشته باشم؟

- خب از بس دوستم دارین دیگه. مگه غیر از اینه؟

- معلومه که غیر از اینه.
- یعنی زیاد دوستم ندارین؟
- زیاد دوستت ندارم. بی اندازه دوستت دارم، قربونت برم. واسه همین غیر از اینه، خوشگل خانم.
- من هم شما رو خیلی دوست دارم. مامانم که دیگه هیچ. پس عکسها دست بابامه. چه جالب!
- ببینم یعنی اول مامانتو دوست داری؟
- عمو، مثل اینکه شما امروز صبحونه نخوردین. هیچ حرفهای من واستون جا نمیفته.
- به جون خودت نخوردم. افسانه باهام قهر کرده، گرسنه موندم.
- واسه چی قهر کرده؟
- اول بگو کی رو بیشتر دوست داری.
- منظورم این بود که مامانم شما رو بی نهایت دوست داره. دیشب مرتب از خوبیها و پشتیبانیهای شما میگفت.
- علی این بچه حق داره. من خیلی گیج میزنم. اصلا عوضی میفهمم.
- با افسانه چرا قهری؟
- من قهر نیستم. اون قهر کرده. میگه بریم مسافرت، خسته شدم. من هم گرفتارم. اما انگار باید ببرمش. اوضاع خیلی وخیمه. دیشب رویا هم باهام سرسنگین بود. مادر و دختر دست به یکی کردن.

- امروز بهش زنگ میزنم میگم همینطور ادامه بده. بابات داره شکست میخوره.

- تو اینکارو بکن تا من هم بگم باباتو حالا حالاها آزاد نکنن.

- مگه دست شماس؟

- خب آره. من با کارکنان زندان خیلی دوستم. برای رئیس زندون دارم خونه میسازم. نمیدونی، بدون.

- پس تورو خدا بگین همین هفته بابامو آزاد کنن.

- اتفاقاً همه از پدرت خیلی راضین. شاید زودتر آزاد شد.

- خدا کنه. اگه به مامانم بگم، از خوشحالی سخته میکنه.

عمو علی گفت: پس نگو، بچه. مگه آزار داری؟

عمو علی محمد خیلی جدی گفت: عادل بیاد، بلکه مینا خانمو راضی کنه بره عمل کنه. خیلی وضعیتش نگران کننده است.

- همیشه یه جوری راضیش کنیم تا بابا نیومده عمل کنه؟

- اون تا تو رو تحویل پدرت نده، زیر بار عمل نمیره. اصرار ما بیفایده است.

حرف عمو تمام نشده بود که چند ضربه به در خورد. با تعارف عمو علی، ماری جوان و خوش تیپ وارد شد. در حالی که پرونده هایی در دستش بود، سلام کرد. به احترامش برخاستم.

عمو علی گفت: مهندس سپهری، از همکاران ما هستند سپیده جون. ایشون هم برادرزاده ما هستن

- خوشبختم خانم.
- منم همینطور.
- بفرمایین، خواهش میکنم.
- نشستم. مهندس سپهری پرونده ها را به عمو علی داد و گفت: بالاخره شهرداری موافقت کرد.
- به به، چه عالی! دستت درد نکنه آرش جون. کارو باید دست کاردان سپرد.
- کاری نکردم. فقط با مهندس برزگر هماهنگ کنین، بریم برای بازدید.
- همین فردا ترتیشو میدم. بشین بگم برات قهوه بیارن.
- نه ممنونم. مزاحم نمیشم.
- بگیر بشین. مزاحمتی واسه ما نداری.
- به اصرار نشست و کمی صحبت کردیم. چند دقیقه بعد من برخاستم و گفتم: با اجازتون من میرم.
- بشین، سپیده جون. ماشین که آوردی؟
- نه تصادف کوچولویی کردم، گذاشتمش آقای یوسفی درستش کنه.
- خب من میبرمت.

- نه، عمو جون. ممنونم. کلاس دارم. مسیر سرراسته. با یه تاکسی میرم.
- خب من میرسونمت، قربونت برم.
- تعارف ندارم. شما به کارتون برسین.
- مهندس سپهری گفت: من دارم میرم سر ساختمون. میتونم تا جایی شما رو برسونم.
- ممنونم نیازی نیست.
- عمو علی محمد گفت: خب با ایشون برو، عمو جون. غریبه نیستن. مسیرت کجاس آرش جون؟
- مسیرم اول مسیر سپیده خانمه.
- با تشکر از آرش، از عموها خداحافظی کردم و دنبال آرش راهی شدم. در ماشین شیکش را باز کرد و گفت: بفرمایین، خانم رادش.
- نشستم. او هم رفت پشت فرمان نشست. گفتم: مزاحمتون شدم.
- باعث افتخارم بود که امروز با شما آشنا شدم. شما باید دختر مهندس عادل باشین.
- همینطوره. شما ایشونو میشناسین؟
- پدرم با ایشون آشنا بودن. من خودم ندیدمشون. اما به اجازه ایشون مشغول کار در شرکتشون شدم. حالشون خوبه؟
- الحمدلله.
- خب، شما کجا تشریف میبرین؟

- دوتا خیابون پایینتر.
- بسیار خب. رشته تحصیلتون چیه؟
- ادبیات فارسی.
- خیلی عالی. چرا این رشته رو انتخاب کردین؟
- خب برای اینکه مورد علاقه ام بوده.
- خیلی خوبه. به خاطر این سوال کردم چون خودم از رشته ام خوشم نیامد و به اصرار پدرم تو این کار وارد شدم. آخه من عاشق پزشکی بودم.
- حالا خیلی عذاب میکشین؟
- نه، الان کارمو دوست دارم. خیلی هم توش موفق هستم. اما تصور کنین اگه پزشک میشدم، چی میشدم!
- هر دو خندیدیم.
- از وقتی با آقای رادش همکاری میکنم، به کارم خیلی علاقه مند شدم. شاید قسمت این بوده که با شما آشنا بشم. و نگاهی عجیب به من کرد.
- خب شاید پزشک هم میشدین من یه روز به عنوان بیمار بهتون مراجعه میکردم.
- خدانکنه. آخه من عاشق رشته مغز و اعصاب بودم. شاید هم روان پزشک میشدم.

این بار هر دو بلندتر خندیدیم. خلاصه تا مقصد از هر داری سخن گفتیم. مقابل دانشگاه پیاده شدم و از او خداحافظی کردم.

دوماه گذشت و عمو علی محمد ناگهانی خبر داد که دو سه روز دیگر پدرم آزاد میشود. آنشب من و مادرا از خوشحالی باران اشک میریختیم. یکماه زودتر از آنچه تصور میکردیم، برایمان حکم یک سال را داشت.

فردای آنروز وقتی دیدم مادر وسایلش را جمع میکند و چیزهایی را در چمدان میگذارد، پرسیدم: مگه مسافرت در پیش داریم؟

- نه تازه پدرت داره میاد. چی بهتر از این میتونه روحیه آدمو عوض کنه؟ چه وقت مسافرته؟

- پس چرا وسایلتو جمع میکنی؟

- خب من دیگه باید برم خونه خودم، عزیز دلم.

- پدرم ازت خسته اینجا زندگی کنی تا برگرده. مگه نه؟

- خب داره برمیگرده دیگه. ما که به هم محرم نیستیم. از این گذشته، دوست ندارم خودمو بهش تحمیل کنم. اینجا باشم که روش همیشه زن بگیره.

- آخه مگه من میذارم زنی پاشو اینجا بذاره؟ حرفها میزنی! آدم شاخ در میاره.

- سپیده جون، بذار پدرت هرطور دوست داره زندگی کنه. بیست سال به خاطر ما زندگی کرد، بذار دیگه آزاد باشه. اگه بهش اصرار کنی که با من ازدواج کنه یا چون این همه سال منتظرش بودم جلو بیاد، ازت راضی نیستم.

کلمه ای از حرفهای من، از عشق من، از علاقه منو بهش نمیگی.  
میفهمی؟ مگه مُرده باشم. اونموقع قلبمو باراش بشکاف. اشکالی نداره. اما  
الان نه.

- اما اون باید بدونه چقدر دوستش داری. باید بدونه چه فرصتهایی رو  
به خاطرش از دست دادی.

- اون عاقله. میدونه. خیلی تیز و باهوشه. لازم نیست بهش گوشزد  
کنی، قربونت برم.

- اما پدر ناراحت میشه تورو اینجا ببینه. من هم طاقت دوریتو ندارم. آخه  
این چه کاریه؟ من تازه داشتم خوشحالی میکردم.

- سپیده، تو که دوست نداری من خرد و ذلیل بشم. دوست داری؟  
- هرگز.

- بذار ته مونده غرورم جلوی پدرت حفظ بشه. بذار خودش قدم برداره.  
اون اگه از ندیدن من ناراحت میشد، پونزده سال منو محروم نمیکرد. من  
در خیال پدرت مردم. اینو باور کن، سپیده. خیلی به خاطر من اذیت شده.  
خیلی. چطور میتونه فراموش کنه؟ تو هم هرروز بیا بهم سر بزن. ماشالله  
واسه خودت خانمی شدی.

- پس چرا بابا منو نخواست ببینه؟ لابد من هم در خیالش مردم.

- نمیخواست تو اونو تو زندون ببینی. میخواست فکر کنی مُرده. چون  
خبر نداشت پونزده سال زنده میمونه یا نه. اما منو که میتونست ببینه.  
حتی اون موقع که ضعف اعصاب گرفتم و مثل دیوونه ها حرف میزدم و  
مات بودم و مدام راه میرفتم هم اجازه نداد به دیدنش برم، با اینکه پزشکها

معتقد بودن دیدن پدرت میتونه اثر مثبت داشته باشه. اونوقت چطور الان دوست داره منو ببینه؟ غیر ممکنه.

نشستم اشک ریختم. طاقت جدایی مادرم را نداشتم. کنارم نشست. نوازشم کرد و گفت: من به پدرت سر میزنم. وظیفه دارم بهش خوشامد بگم. فکر نکن اصلاً همدیگه رو نمیبینیم. میخوام بشم مینا زرباف، ببینم باز هم میاد سراغم یا نه. میخوام ببینم باز هم میاد مثل زن ندیده ها بشینه پای در خونمون یا نه.

- اون تصور کنه دوستش نداری، هرگز پا پیش نمیگذاره. من هم که نباید حرف بزنم.

- عادل مرد باهوشیه. تو هم با جمله های درست میتونی بدون اینکه غرور منو خرد کنی، به پدرت حالی کنی که منتظرش بودم، اما ازش گله مندم. این کارو برام میکنی؟

- کی میخوای بری؟

- عموت میگفت به احتمال زیاد پدرت سه شنبه ظهر خونه اس. من صبحش رفع زحمت میکنم. از پدرت خوب پذیرایی کنی ها. میخوام نشون بدی که چه دسته گلی تحویل اجتماع دادم. آبرومو نباری.

- نرو، مامان. التماس میکنم. اقلأ یکی دوروز اولو باش.

- روی دیدنشو ندارم.

- بابا الان دلش واسه دیدن تو پرم میکشه.

- شاید. اما اگه اینطور نباشه و من اینجا بمونم و هرگز عزم درخواست ازدواج نکنه و تازه بخواد زن هم بگیره، اونوقت چی کار میکنی سپیده؟ من که دیگه زنده نمیومم. تو هم یه عمر خودتو سرزنش میکنی. پس بذار

برم. هر چی خدا بخواد، همون میشه. بذار اصلا بابات بیاد، شاید زشت و بدتر کیب شده باشه، من نخوامش.

به مادر لبخند زدم. لپم را گرفت و گفت: بابات داره میاد خوشگلم. بخند.

شب آخر مامان نصرت و عمو علی شام منزل ما بودند. مامان نصرت وقتی فهمید مادرم دارد آنجا را ترک میکند، با ناراحتی و صف ناپذیری گفت: عادل داره به امید تو میاد خونه، این کارها چیه؟

- من روی دیدنشو ندارم. تشکری بهش بدهکارم که در فرصتی مناسب میبینمش.

- اگه بری، دیگه نه من نه تو.

- عادل اگه میخواست منو ببینه، پونزده سال آزارم نمیداد، مادر جون.

- حتما برای این کارش دلیلی داشته. تا اونجا که ما میدونیم، دلش برای هر دوتون پرم میکشه.

عمو علی گفت: مینا خانم، عادل خیلی ناراحت میشه شما رو اینجا نبینه. اونوقت فکر میکنه ما دستورهاشو انجام ندادیم.

- اون میدونه که شما چه پشتیبانهای خوبی برای ما بودین. از همه تون ممنونم. اجازه بدین راحت باشم.

- آخه همیشه که تو جشن ما شما نباشین. خواده خودتون هم میان.

- پدرم بیست سال نیومد دیدن من. چطور ممکنه بیاد؟

- پدرتون شاید نیان، اما مادرتون و مهناز خانم حتما میان.

- ایشالله بهتون خوش بگذره. من غذاها رو آماده میکنم، پذیراییش با سپیده.

- ما وجود خودتون برامون مهمه.

- ممنونم. نه قالب یکباره دیدن عادل و دارم، نه روشو. میترسم پس بیفتم، جشنتونو هم خراب کنم.

آن شب من و مادر تا صبح نخوابیدیم. کلی با هم حرف زدیم. غذاها را آماده کردیم و خانه را مرتب کردیم. بعد هم که اصلاً خوابمان نبرد.

روز بعد مادر از صبح دنبال خرید و آماده کردن میوه و شیرینی بود. آخر سر هم با سبد گل بزرگی به خانه آمد. آن گوشه سالن جلوی چشم گذاشت و شروع کرد به نوشتن نامه ای و آن را روی گلهای زد. جلو رفتم. نوشته بود:

جناب مهندس رادش، سلام

به خانه خودت خوش آمدی. از اینکه برای استقبالت نماندم، معذرت میخوام. اما این طوری هر دو راحت تریم. سپیده را صحیح و سالم و یک دسته گل تحویل میدم. دو ماه است همه چیز را میداند و به وجودت افتخار میکند. لحظات این پانزده سال را به امید دیدن چنین روزی سپری کردم، اما امروز که آن لحظه زیبا فرا میرسد، تاب ماندن ندارم.

شرمنده و خجالت زده تو، مینا

مادر وقتی دید اشکهای من درآمده، گفت: پس بذار جعبه دستمال کاغذی رو هم بذارم بغلش که پذیرایی کامل باشه. بچه. چرا گریه میکنی؟

خنده ام گرفت. ادامه داد: فیلمبرداری یادت نره ها. میخوام ببینم دیگه کی با خوندن نامه من گریه میکنه. از همه چیز فیلم بگیر.

- پس کی پذیرایی کنه؟ کی به بابام برسه؟
  - بده رویا فیلمبرداری کنه. مهناز هم کمکت میکنه.
  - بدبخت دایی مرده امروز کارش دراومد. نمیدانم چرا قلبم انقدر تند تند میزنه، مامان.
  - ذوق زده ای. من هم همینطورم. دیگه سفارش نمیکنم. میزو کامل چیدم. فقط غذاها رو خوشگل تزیین کن.
  - چشم.
  - من رفتم. الان میان، اونوقت نمیذارن برم.
  - جات خیلی خالیه. همیشه نری؟
  - نه عزیزم. بهت زنگ میزنم. خداحافظ.
- مادر سوار ماشینش شد و به خانه خودش رفت. ده دقیقه ای حوصله هیچ کاری را نداشتم، تا اینکه با صدای زنگ از جا پریدم. خاله مهناز و مادر بزرگ بودند. اما پدر بزرگ نیامده بود. حرصم گرفت، گفتم: آخه آدم انقدر یه دنده.
- خاله مهناز گفت: به بابا گفتیم مینا نیمونه، گفت شما برین، اگه رفته بود زنگ بزنین میام. گفت: استقبال از عادل وظیفه منه. حالا مینا هست یا رفت؟
- رفت.
  - پس به بابا زنگ بزnm بگم بیاد.

مادربزرگ روی مبل نشست و گفت: دختره خجالت نمیکشه. پونزده سال واست حبس کشید، دیگه غرورت چیه؟ یه امروزو میموندی ازش پذیرایی میکردی، بی چشم و رو.

- حالش خوب نبود. رنگ و روش غیر طبیعی بود. من هم اصرار نکردم. ترسیدام تاب دیدن بابا رو نداشته باشه. شاید بابا خیلی پیر شده باشه.

خاله مهناز گفت: باید بهش حق بدیم. عادل نباید پونزده سال محرومش میکرد. آخه این چه تنبیهی بود؟

- خاله راست میگین ها. شاید هم خواسته مامانو تنبیه کنه. چطور به فکرم نرسیده بود؟

یکمرتبه مادربزرگ گفت: عادل دلش نمیاد شلوارشو بالا بکشه، مبادا شلواره دردش بیاد. اونوقت بیاد مینا رو تنبیه کنه؟

من و خاله مهناز از خنده غش کردیم. خاله مهناز پرسید: عمو علایت چرا نیومده؟ چه بی خیالن اینها.

- عمو علی رفته که با گوسفند بیاد. نظر کرده امروز شما بله رو بگین، گوسفند بکشه.

- این مامانت نه خودش نشست با عادل زندگی کنه، نه گذاشت ما فیضی ببریم.

- به خدا عموم گناه داره. کلی هم خاطرخواه داره. منتهی هوای شما رو داره. گناه داره، خاله.

- بابا نمیداره. میگه با اتفاقهایی که پیش اومده، زبونمون کوتاهه. هی حرف پیش میاد. تا دعواتون بشه، اون میگه خواهرت داداشمو بدبخت

کرده. تو میگی از کجا معلوم داداشت قاتل نباشه. میگه به صلاح نیست. یه بچه شون بدبخت شد بسه.

- تا ساعت دوازده ظهر همه مهمانها آمدند به جز زن عمو افسانه. خوب حق هم داشت. چطور به استقبال قاتل برادرش میامد؟ اما رویا و روهام از مدرسه به منزل ما آمدند. ساعت یک و پانزده دقیقه بود و از پدر خبری نبود. ثانیه به ثانیه لحظه شماری میکردم. قلبم برایش می تپید. عمو علی محمد داشت میگفت: من گفتم میام دنبالت، گفت: میخوام خودم پیام. میترسین خونمو بلد نباشم؟ که زنگ به صدا در آمد. همه سه متر پریدیم. رکورد پرش را مامان نصرت شکاند. گوشی اف اف را برداشت و گفت: بله؟ سلام. بفرمایین حسین آقا.

باد همه خوابید. تا حالا ندیده بودم کسی از آمدن پدر بزرگم ناامید شود، اما آن روز به چشم دیدم که همه وا رفتند. حتی مامان اعظم. خاله مهناز نه گذاشت نه برداشت گفت: بعد از این همه سال بنده خدا گذاشت چه موقعی او مد.

فریاد خنده بلند شد. مامان اعظم گفت: تا حالا انقدر از او مدنش ناامید نشده بودم به خدا.

باز فریاد خنده بلند شد. به استقبال پدر بزرگ رفتیم. اولین بار بود که به خانه ما میامد. آن هم چون مادر حضور نداشت، این سعادت به ما رو کرده بود. سبد گل بزرگی در دست داشت و خیلی سرحال بود. در آغوشش پریدم. به قول خودش چند تا ماچ آبدار ازم کرد و قربان صدقه ام رفت. البته من خودم گاهی به منزل آنها میرفتم و به آنها سر میزدم. پدر بزرگ با من مشکلی نداشت. خیلی هم جانش برایم در میرفت. به هر حال استقبال گرمی از پدر بزرگ به عمل آوردیم.

هنوز همه کامل سر جایشان ننشسته بودند که صدای زنگ یکبار دیگر بلند شد. بی اختیار به سمت حیاط دویدم تا او را که همه آرامش و راحتیم

را مدیونش بودم ببینم. هنوز به وسط حیاط نرسیده بودم که از اف اف در را باز کردند. سر جایم ایستادم. پاهایم دیگر توان رفتن نداشت. تازه آن لحظه خدا را شکر کردم که مادرم با آن قلب ضعیفش نماند.

پدرم پا به داخل منزل گذاشت. لبخندی به لب داشت. خیلی جوانتر از آن چیزی بود که تصور میکردم. فقط موهایش کمی با رنگ سفید تزیین شده بود، که همان جذاب ترس کرده بود. قد بلند و هیكلی موزون داشت و معلوم بود اهل ورزش است. کاپشن سورمه ای و شلوار لی به تن داشت. او هم به من خیره شده بود و سر تا پای مرا برانداز میکرد. هر لحظه لبخندش عمیقتر میشد. انگار عکسهای من هم با سیمای واقعیم هماهنگی نداشت. تا پدر صدایم زد، به سمتش دویدم و در آغوشش غرق شدم. مرا محکم به خودش فشرد و به سر و صورتم بوسه زد. با بغض گفت: الهی قربونت بشم. خیلی خوشگلتر از عکسهاتی. به عشق تو زنده موندم، بابا. ماشالله.

باز گونه پدر را بوسیدم و گفتم: شما هم خیلی جوانتر و بهتر از چیزی که فکر میکردم هستید. قربونتون برم، بابا. دلم برای دیدنتون پر میکشید. به خونه خوش اومدین.

صدای خاله نهضت آمد که گفت: بابا، ما هم آدمیم.

پدر مرا رها کرد و دست دور شانته ام انداخت. ساکش را از دستش گرفتم. اشکهایش را پاک کرد و گفت: سلام به همه. و تک تک با همه سلام و احوالپرسی کرد. برای مادرش چه اشکی ریخت.

وقتی روبوسیها تمام شد، و تعارفات رد و بدل شد، از پدر پرسیدم: بابا تو این ساک سوغاتیه دیگه؟

- اگه سوغاتی زندونو یه دنیا انتظار و یه دفتر خاطره بدونی، بله.

- همون یه دنیا می ارزه.

- بابا انقدر بی فکر نیست که دست خالی بیاد خونه. یه چیز ناقابل برات خریدم، عزیزم.

- ممنونم.

پدر به اطراف نظری انداخت. انگار دنبال کسی میگشت. یکمرتبه عمو علی گفت: داداش، گوسفنده اون وره. دنبال اون میگردین؟

پدر خندید و گفت: توهم مارو گرفتی ها، علی جون. دنبال یه گل میگردم، نه گوسفند.

همه خندیدیم. عمو علی لبخند زد و گفت: بیچاره گله.

پدر خیلی جدی پرسید: پس مینا کجاس؟

خنده به لبها خشک شد. هر کس به طرفی رفت و سرش را به چیزی مشغول کرد. رنگ از رخسار پدر پرید. با ناراحتی گفت: پرسیدم مینا کجاس؟

مامان اعظم گفت: حالا بریم تو پسر.

- اتفاقی براش افتاده؟

مامان نصرت گفت: نه، عزیز دلم. مینا حالش خوبه. فقط هر کاریش کردیم، نمود. گفت: از قولش بهت خوشامد بگیریم و معذرت خواهی کنیم. حالا تو برات نوشته گذاشته.

- آخه چطور رفت؟ من فکر میکردم مینا اولین کسیه که درو روم باز میکنه.

مامان اعظم گفت: روی دیدن تورو نداره. جدا از اینکه هیجان برایش خوب نیست، پسرم.

پدر خیلی در هم رفت. عمو علی محمد گفت: عادل، صبر کن تا گوسفندو سر ببریم.

پدر ایستاد و بعضیها که دوست نداشتند شاهد یک قتل دیگر باشند تو رفتند. مرد قصاب گوسفند را جلوی پای پدرم قربانی کرد. من تو رفتم تا ناهار را آماده کنم. پدر و بقیه وارد منزل شدند. پدر روی مبل نشست و مامان نصرت گفت: پسرم، اون سبد گلو مینا جون برات گرفته. اون کاغذ روش هم مال توئه. اما همه قبل از تو اونو خوندیم.

همه خندیدیم. پدر گفت: پس دیگه لازم نیست من بخونم.

دلم از پدر گرفت. حق با مادر بود. چه ساده از مسئله گذشت. اصلا بلند نشد نامه را بخواند. فقط گفت: دستش درد نکنه. وجودش بیشتر خوشحالم میکرد. بعد رو به من گفت: سپیده جون، بیا بشین پیش بابا. چقدر شبیه مادرت شودی.

وقتی کنارش نشستم، همه شروع به تعریف و ستایش من کردند که دختری چنین است و چنان است. پدر گفت: پس باز هم از مینا خانم متشکریم.

پس از مدتی همه را برای صرف غذا به سمت میز دعوت کردیم. پدر برای شستن سر و صورتش به دستشویی رفت. وقت بازگشت، راهش را به سمت سبد گل کج کرد. خوشحال شدم، فکر کردم میخواهد نامه را بخواند. اما فقط نگاهی به سبد گل انداخت و دستمال کاغذی ای برداشت و

در حالی که دستش را خشک میکرد، به سمت میز غذاخوری آمد و گفت: به به، بوی غذای خونه چیز دیگه است. الهی شکر که باز همه دور هم هستیم.

مامان نصرت گفت: جای مینا و افسانه هم خالی.

همه مشغول صرف غذا شدیم. پدر گفت: این غذاها دست پخت مینا خانمه، مگه نه؟

پدربزرگ گفت: عادل جون، نکنه زیر دندونت سنگ رفته که یاد اون کردی؟

پدر گفت: به یاد ندارم تو غذاهاش سنگ پیدا کرده باشم. اون خیلی دقیق و تمیز بود. همیشه هم دستمالهای سفره رو همینطوری به شکل پاپیون تزئین میکرد. به هر حال دستش درد نکنه. خیلی تو زحمت افتاده. باز مارو خجالت داد.

خلاصه غروب همه مهمانها خداحافظی کردند و رفتند. حتی مامان نصرت. هر چه کردیم، نماند. گفت: صبح باید برم آزمایشگاه. شما پدر و دختر هم حرف واسه گفتم زیاد دارین، من تنها میمونم.

بالاخره به سمت سبد گل رفت. نامه را برداشت و خواند و تا کرد و در جیبش گذاشت. بعد هوس کرد از طبقه بالا دیدن کند. همراهیش کردم. اول به اتاق من آمد و گفت: خیلی با سلیقه اطاقتو چیدی.

- ممنونم. نصفش سلیقه مامانه.

پدر جلو رفت، عکس من و مادر را از روی میز برداشت و گفت: بی معرفت! تو مثل این نشی ها.

- مامان برای این کارش دلایلی آورد که منطقی بود، بابا. از دستش دلخور نشین.
- چه دلیلی جز غرور؟
- چقدر باهوش بود. گفتم: اینطور نیست. زود قضاوت نکنین.
- مثلاً تو یکیشو بگو که از همه منطقی تره.
- اینکه هیجان برایش سمه.
- و دومیش؟
- همیشه دیگه، همه رو میفهمین.
- جون بابا. دومیش؟
- اینکه از دست شما ناراحته.
- من اصلاً کجا بودم که ناراحتش کرده باشم؟
- از آخرین دیدار خاطره خوشی نداره.
- من هم برای اونکار دلیلی داشتم.
- چه دلیلی؟ شما خواستین اونو تنبیه کنین.
- که جون منو نجات داده؟ یا قراره سرپرستی بچه منو به تنهایی پونزده سال به عهده بگیره؟
- من نمیدونم. فقط میدونم خیلی دلش واسه شما تنگ شده بود و منتظرتون بود.

- معنی دلتنگی و انتظار رو هم فهمیدیم. خوبه. انگار تو این پونزده سال خیلی چیزها عوض شده.

- بابا!

- اصلا منم که ازش گله دارم. بهش گفته بودم که تورو تحویل خودم بده. این چه وضع امانتداریه؟

- گله های غیر منطقی نکنین دیگه. مامان یکی رو میخواد از خودش نگهداری کنه. شما فکر کردین مامان مینای پونزده سال پیشه؟

-عکسش که اینطور میگه، ماشالله.

- اینطور نیست. قلب مادر درست پمپاژ نمیکنه. چند ساله باید شارژ قلب بذاره، اما واسه خاطر اینکه من تو این دنیا بی پناه نمونم و منو به شما تحویل بده، زیر بار عمل نمیره. مامان هر لحظه در خطر مرگ، بابا.

پدر نگاه وحشتناکی به من کرد. آب دهانش را به سختی فرو داد و آهسته روی تخت نشست. به قدری متاثر شده بود که از حرفم پشیمان شدم. پرسیدم: مگه شما خبر نداشتین، بابا؟

- نه علی و علی محمد چیزی به من نگفته بودن. فکر کردم هیجان برای اعصابش بده.

- من نمیدونستم، وگرنه سریع شما رو در جریان نمیداشتم. متاسفم.

- عملش خطرناکه؟

- نه مامان بزرگش کرده. دلش میخواست یه بار دیگه شما رو ببینه.  
احتمال داره دیگه به عمل رضایت بده.

- الان حالش خوبه؟

- راستش نه. چند روز پیش که عمو علی محمد یهو خبر داد که شما  
یه ماه زودتر آزاد میشین، حالش به هم خورد. از اون روز یه جوریه.

- یعنی ناراحت شد؟

- نه از خوشحالی هیجانزده شد. از اون روز خیلی خوشحال بود. اما  
انگار مضطرب هم بود که مدام قرص اضافه میکرد. حتی امروز صبح  
دیدم با اینکه پی خرید و کاره، دوباره تو آشپزخونه قرص مصرف میکنه.  
رنگ و روش هم سر جا نبود. من هم ترجیح دادم بره. گفتم شما رو ببینه،  
دیگه راهی بیمارستان میشه، خدایی ناکرده.

- آخه این علی محمد چرا به من نگفت؟

- نخواسته نگران باشین.

- خوب میشد همون چند سال پیش ارزش بخوام بیاد ملاقاتم، باهانش  
صحبت میکردم. راضییش میکردم تا به این وضع نمیافتاد. اینها به من بد  
کردن که نگفتن.

- پس چرا وقتی ناراحتی اعصاب داشت نخواستین به ملاقاتتون بیاد؟  
اون موقع پزشکها دیدن شما رو برایش اثربخش میدونستن. مادر خیلی  
غصه خورد و خیلی گله مانده. اتفاقاً پریشب در جواب سوال من اینو ازم  
پرسید.

-- مینا کی ناراحتی اعصاب داشت؟ تو چی میگی، دختر؟

- اینو هم به شما نگفتن؟

- نه به جون خودت. نه به جون مینا. من خبر نداشتم. بهم میگفتن افسرده و بی حوصله است.

- همون یه سال اول زندونتون. آخر امام رضا شفارش داد. کم مونده بود راهی تیمارستان بشه. پس فکر کردین قلبشو واسه چی از دست داده؟ اگه شما تو زندون سختی کشیدین، اون هم اینجا مریضی تنهایی و عذاب وجدان کشیده. تازه باید از من هم مراقبت میکرده که جلوی شما روسفید باشه.

پدر دوباره به عکس مادر خیره شد. نگاه نگران و شرمنده اش دلم را سوزاند. گفت: من آدمی نیستم که بفهمم کسی بهم احتیاج داره و نخوام ببینمش. اون هم مینا! اینها با ملاحظه شون منو یه عمر شرمنده مینا کردن. درسته که دوست نداشتم منو تو زندون ببینه، اما برای سلامتیش قبول میکردم. دست کم یه بار میآوردنش.

- چی کار میکنین؟

- میخوام به علی محمد زنگ بزنم، حقشو کف دستش بذارم.

- بابا زشته. فکر میکنن من شکایت کردم. حالا وقتش نیست. به اعصابتون مسلط باشین.

- آخه من اینو چطور از ذهن مینا پاک کنم، سپیده؟ اون حتما از من متنفر شده که نمونده.

- به خدا اینطور نیست، بابا. مامان شما رو خیلی دوست داره. متنفر چی چیه؟

اولین جرقه عشق را از اضطراب و نگرانی پدر تشخیص دادم. توجه و رضایت مادر هنوز برایش خیلی ارزش داشت، و این میتوانست شروع خوبی باشد. پرسید: پس چرا یه زنگ نزده؟

- تازه ساعت هشت شبه، وقت هست.

- تو یه زنگ بزن ببین حالش چطوره. نکنه...

- حالا میزنم. شما الان خیلی خسته این. پاشین برین هر اتاقی که دوست دارین، یه استراحت کوچولو کوچولو بکنین تا شامو آماده کنم.

پدر برخاست، سرم را نوازش کرد و گفت: آخه کارهات هم مثل میناس.

پدر رفت. در اتاق مادر باز و بسته شد. پدر برای استراحت آنجا را انتخاب کرده بود؟ کنجکاویم برانگیخته شد. در ایوان اتاقم را باز کردم و خودم را به پنجره اتاق مادر رساندم و توری که پدر متوجه نشود، شاهد رفتارش شدم. چراغ را روشن کرده بود و به سمت میز آرایش مادر میرفت. قلمدان سورمه ای را که در ماه عسل از مشهد برای او خریده بود برداشت. نگاهی به آن انداخت. انگار خاطرهای برایش زنده شد که لبخند زد و سر تکان داد. آن را سر جایش گذاشت و شیشه عطر را برداشت. بویید و لذت برد. با کمال تعجب دیدم که کمی از آن را به لبه آستینش زد. آگه به عشق او شک نداشتم، مطمئن میشدم که میخواهد عطر تن مادر را با خودش داشته باشد. افسوس که هنوز نمیدانستم در قلب و مغز پدر چه میگردد.

یکی دوتا از کشوها را بیرون کشید و بست، اما کشوی سوم توجهش را جلب کرد. قاب عکس خودش را بیرون آورد. انگار دیگر نمیتوانست بایستد. روی صندلی آرایش نشست و به عکس خودش زل زد. نمیدانم از اینکه مادر قابش را در کشو گذاشته بود ناراحت بود یا چون مادر عکس

او را در اتاق داشت. جمله ای با خودش گفت که خیلی دلم سوخت که نشنیدم.

اما وقتی دیدم قاب را روی میز توالت گذاشت، فهمیدم دوست داشته آنجا میبوده. خنده ام گرفت. پدر در کتو را بست و نگاهی به اطراف کرد. برخاست و کتابهای کتابخانه مادر را براندازی کرد. یکی از آنها را برداشت و به سمت تخت آورد و روی آن نشست. اما بعد پشیمان شد. همانطور کتاب به دست روی تخت مادر دراز کشید.

نمیدانم چرا توی دلم لرزید. کتاب را باز کرد و کمی خواند، اما یک دقیقه طول نکشید که کتاب را بست و کنار گذاشت. به پهلو خوابید. کمی فکر کرد، بعد بلند شد روتختی را کنار زد و دوباره دراز کشید. انگار با خودش درگیری داشت. همانطور که به پهلو خوابیده بود، گوشه بالش مادر را به بینیش نزدیک کرد و بویید و بعد هم بوسید. یکباره قلبم ضعف رفت. اشک در چشمهایم حلقه زد.

چقدر دلش مادر را میخواست. از دست مادر حرصم گرفت که با این همه نتوانسته بود عشق پدر را درک کند. پدر یک تار موی مادر را پیدا کرد و آن را از دو طرف کشید و بر آن هم بوسه زد. در دل گفتم: ماما، کجایی ببینی چطور درد فراق تاب و توانشو بریده؟ آخه بیرحم، یه تلفن بزن اقلاً. انگار تارهای قلب پدر با آن تار مو آرام گرفت.

وقتی دیدم روتختی را رویش کشید، فهمیدم میخواهد با مینایش خلوت کند، یا دست کم او را در خواب ببیند. راه آشپزخانه را در پیش گرفتم و

قابلمه غذا را روی گاز گذاشتم. میز شام را آماده کردم و به طبقه بالا رفتم. دوباره از پنجره ایوان به پدر نگاه کردم. اما سر جایش نبود. بر خودم لعنت فرستادم که چه زود گول خوردم و چه فیلمی را کنار گذاشتم و رفتم سراغ آشپزی.

در کمد لباس مادر را که بست، تازه پیدایش شد. با خود گفتم عجب فضول درجه یکی هم شده. کنار تخت نشست و چمدان کوچکی را از زیر تخت بیرون کشید و زیپ آن را باز کرد. در آن چمدان مدارک تحصیلی و قبضهای آب و برق و برگه های مهم قانونی و از اینطور چیزها بود. پدر یکی یکی آنها را بازرسی کرد.

از این کارش زیاد خوشم نیامد، اما او نسبت به مادر و افکارش کنجکاو بود. نوبت به در چمدان رسید. زیپ درون آن را باز کرد و پاکت بزرگی بیرون کشید و محتویات آن را بیرون ریخت. مقداری عکس و یک پاکت کوچکتر روی زمین ریخت. دانه دانه عکسها را از نظر گذراند. دلم میخواست آنجا بودم و از عکسها سر در میاوردم.

تا حالا آن پاکت را ندیده بودم. نوبت به پاکت نامه رسید. چسب آن را باز کرد و کاغذی بیرون کشید و مشغول خواندن شد. اشکی میریخت که دل آدم ریش میشد. آخر هم نامه را روی پیشانیاش گذاشت و درست و حسابی اشک ریخت.

بعد از مدتی نامه را سر جایش گذاشت و چمدان را جمع کرد و زیر تخت گذاشت. روی تخت نشست. دستی به تشک کشید. اعصابش به هم ریخته بود. کلافه بود. نمیدانم در آن پاکت چه بود که او را این چنین دگرگون کرده بود. یک لحظه با خودم فکر کردم شاید مردی به مادر نامه نوشته و عکسهای آنها را با هم دیده که اینطور آشفته شده. دلم برایش سوخت. روی تخت طاقباز دراز کشید.

پنج دقیقه ای تحمل کردم. اما دوست نداشتم او را آنطور گرفته ببینم.  
بنابراین چند ضربه به در اتاقش زدم و وارد شدم. بابا بیدارین؟

اشکهایش را پاک کرد. برخاست نشست و گفت: آره عزیزم.

- چرا گریه میکنی؟

- هیچی. برای مادرت ناراحتم. اون کیسه دارو ناراحتم کرد.

با اینکه میدانستم علت گریه پدر فقط این نیست، به رویم نیاوردم و  
گفتم: پاشین، شام بخوریم.

پدر برخاست. گفتم: بابا، راستی مامان براتون لباس راحتی نو خریده،  
تو اتاق خودتون گذاشته. برین لباس راحت بپوشین.

- ممنونم. حالا که فعلا خوبه.

- پایین منتظرتونم.

به آشپزخانه که رسیدم، زنگ تلفن به صدا درآمد. خدا خدا کردم مادر  
باشد. گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سلام، عزیز دلم.

- سلام، مامان. حالت چطوره؟

- خوبم. اما نه به اندازه سپیده خانم. چشمت روشن!

- ممنون، مامان. جات خیلی خالی بود. بابا خیلی ناراحت شد که  
نبودی. گفت: انتظار داشتم که مینا اولین نفری باشه که بهم خوشامد میگه.

- خوب، اولین نفر بودم. نبودم؟
- تو که اصلا اینجا نبودی.
- پس اون سبد گل با اون نامه چی بود؟ قبل از همه اونجا بود.
- خوب آره. حق با توئه. اما بابا خودتو میخواد.
- حالا کجاس. این ناجی مهربون ما؟
- تو اتاق تو. همه چیزو بازرسی کرده. رو تختت هم خوابیدی. بقیه شو نمیگم. میخواستی نری.
- راستی؟
- به جون تو.
- ندونم بهتره. پدر بزرگ او مد؟
- آره. اما چه موقعی؟ انقدر خندیدیم.
- چه بامزه! بیچاره بابام!
- بیچاره بابای من!
- میخوام بهش خوشامد بگم. زود باش تا پشیمون نشدم. قلبم یه حالیه.
- الان. الان. گوشی. به خودت مسلط باش لطفا.
- دویدم از پایین پله ها پدر را صدا بزنم که دیدم میان پله هاست. پرسید: کی بود تلفن زد؟
- خیلی معمولی گفتم: هر کی هست با شما کار داره. نمیدونم.

پدر سریعتر به سالن آمد و به خیال اینکه دوستی، آشنایی، کسی است،  
گوشی را برداشت.

- بله؟

لحظه ای مکث کرد. صورتش گل انداخت. انگار بغض کرده بود، اما  
جلوی من نمیخواست برملایش کند.

گفت: سلام، مینا جون. حالت خوبه؟

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گریست.

دیدم اینطور نمیشود. بالاخره بچه باید از پدرش یه چیزی به ارث برده  
باشه. از پله ها بالا دویدم و از اتاق خودم گوشی را برداشتم.

مادر گریه میکرد و میگفت: همونطور که تو پونزده سال پیش واسه  
کارت دلیل داشتی، من هم واسه کارم دلیل داشتم، عادل. از دستم ناراحت  
نشو. برام سخت بود. قبول کن.

- من هم برام سخت بود که تورو نبینم، مینا.

- حالا میبینی. دیر نمیشه.

- پاشو بیا اینجا.

- الان؟

- آره. مگه وسیله نداری؟

- چرا. اما باشه یه وقت دیگه.

- چه فرقی میکنه، دختر خوب؟ انگار واسه دیدن من عجله نداری!
- خودت عادتت دادی.
- حالا باید باهات صحبت کنم. فعلا پاشو بیا. ما صبر میکنیم، شامو با هم بخوریم.
- نه، عادل. اصرار نکن.
- پس ما بلند میشیم میایم.
- این کارو نکن، چون خجالت میکشم.
- پس تو پاشو بیا. میخوای بیایم دنبالت؟
- نه حالا فردا شاید اومدم.
- همین امشب اومدی که اومدی. نیومدی دیگه دلمو شکستی.
- آخه....
- جون من. جون سپیده. بذار ببینمت. خیلی حرفها هست که باید بهت بزنم، وگرنه امشب خوابم نمیبره.
- حالا ببینم. قول نمیدم.
- حالا ببینم نداریم. ما شام نمیخوریم تا بیای. من تلفنی باهات حرف نمیزنم.
- خیلی خب. میام.
- بی صبرانه منتظرم.
- فعلا خدانگهدار.

- خداحافظ مینا جون. مواظب باش.

گوشی را گذاشتم و از خوشحالی پله ها را دو تا یکی پایین آمدم. دیدم پدر با ذوقی خاص بالا میاید. گفت: سپیده جون، مامانت داره میاد اینجا، عزیزم. صبر میکنیم شامو با هم میخوریم.

- چه خوب. چطور راضییش کردین؟

- مگه میومد؟ کلی التماس کردم. اگه ما شانس داشتیم...

- خواب از سرتون پرید، باباها! این مینا هنوز هم زلزله اس.

- اصلا خستگیم دراومد. مگه آسونه دوری از کسی که زندگیمو، ببخشین، به لجن کشید؟

خنده ام را به لبخند تلخی تغییر شکل دادم، تا آن حد که پدر لیم را گرفت و گفت: بهت برنخوره، دخترم. شوخی کردم.

گفتم: بهش میگم، بابا.

گفت: نگو. چون اونوقت بوی گندش بلند میشه.

به آشپزخانه رفتم و یک بشقاب و لیوان به میز اضافه کردم. از ترس مادر کمی آشپزخانه را تمیز کردم. وسواسی خاص داشت و آدم را بیچاره میکرد. پدر به پایین برگشت و مقابل تلویزیون نشست و گفت: پس چقدر دیر کرد! موبایل داره؟

- بله.

- خوب یه زنگ بهش بزن، بابا. نگران شدم.

-میاد. نگران نباشین. حالا مطمئنی که میاد؟ شاید سرکارتون گذاشته.

- گفت میام. گفتم شام نمیخوریم تا بیای. شمارش چنده؟

پدر شماره موبایل مادر را گرفت.

- الو، سلام مینا جون. کجایی؟... نه بابا، گرسنه چیه؟ دلم شور افتاد... اما تو قول دادی بیای. ما هنوز شام نخوردیم... عجب شیطونی هستی. سپیده، دارو باز کن. مامانت داره پارک میکنه. ماشینتو بیار تو... الان آخر شبه. تا حرفامونو بزنینم، صبح شده. فعلا بیار تو... خیلی خوب، حالا خودت بیا تا بعد ماشینتو با سلام صلوات بیاریم. عجب گرفتاری شدیم.

پدر گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت: راست میگی. هنوز هم زلزله اس.

بعد دستی به موهایش کشید و پیراهنش را مرتب کرد و به استقبال مادر رفت. از ایوان به نظاره ایستادم. تا در کوچه مسافت زیادی بود. من از آنها دور بودم. میتوانستند راحت با هم رو به رو شوند. پدر برگشت نگاهی به من کرد. با لبخند گفت: برو تو، پدر سوخته. شاید بخوام گریه کنم.

در حالی که تو میرفتم گفتم: گریه کنین عیب نداره. یه موقع بوسش نکنین، بده.

پدر خندید و گفت: اگه اون هشت ریشتره، تو بیست و هشت ریشتری، شیطون.

تو رفتم و سریع خودم را به پنجره سالن رساندم. پدر در را بیشتر باز کرد. مادر با یک جعبه شیرینی وارد شد. مانتوی مشکی تا سر زانو، شلوار سفید، شال سفید و سبز، و کفش سفید پاشنه سه سانتی ای پوشیده بود. مثل همیشه خوش تیپ و خوشگل بود. لحظهای مقابل هم ایستادند و به هم نگاه کردند.

در حالی که با هم سلام و احوالپرسی میکردند، پدر جعبه شیرینی را گرفت و مادر را به داخل دعوت کرد. تا در خانه با هم صحبت کردند. به استقبال مادر دویدم و او را بوسیدم. بوی عطرش مغز مرا از کار انداخت، وای به حال مغز بیمار پدرم. دیدم بابا در حال خودش نیست.

چهره و رفتارش برایم تازگی داشت، که احتمالاً به همان عطر مربوط میشد. روسریش را برداشت و مانتویش را به جالباسی آویزان کرد. بلوز یقه انگلیسی سفید و صورتی به تن داشت. با آن آرایش ملایم و موهای قهوه‌ای مش شده و دم اسبیش آنقدر ناز شده بود که پدر از او چشم برنمیداشت.

مادر روی مبل نشست و پرسید: خوب، حال و احوال شما؟ پدر و دختر خوب با هم کیف کردین؟

پدر مقابل مادر نشست و گفت: مهمونها دوساعتی میشه که رفتن. وقت زیادی واسه درددل نداشتیم. اما الان میخوایم سه تایی کیف کنیم، بعدش هم درددل کنیم.

- عادل، تو عوض نشدی. ماشالله! بزخم به تخته! سپیده اسفند دود کن، مامان جون.

- مگه میشه؟

- والله من فکر میکردم الان با یه پیرمرد روبه رو میشم. راستش واسه همین نمودم.

همه خندیدیم. پدر گفت: راست بگو، مینا.

- به جون سپیده خیلی خوب موندی. فقط کمی جاافتاده تر شدی. هیكلت که همونه. قدت هم که آب نرفته. موهاش هم که فقط یه کم سفید شده.

- مگه قد هم آب میره؟

زدین زیر خنده. مادر گفت: منظورم اینه که قوز در نیاوردی.

- بابا کلی ورزش میکردم. تو مسابقات اول بودم. چی خیال کردین؟ مگه چند سالمه؟

- تو در همه چیز اولی، عادل. در همه چیز. همیشه بهت غبطه خوردم. یعنی از وقتی که در کم بالا رفته و فهمیدم خوب و بد چیه.

- ممنونم. تو هم ماشالله همونی که بودی.

- نه. من خیلی عوض شدم. درون خراب، جسمو خراب میکنه. دیگه به درد خاک میخورم.

- صورتت که همونطور قشنگ و خواستنیه. این چه حرفیه؟ خدا نکنه.

- بابا لطفا بس کنین. انقدر خودشیرینی نکنین.

فریاد خنده بلند شد. پدر گفت: مگه دروغ میگم؟ خوب برادر هم میتونه زیبایی خواهرشو ستایش کنه. اشکالی نداره.

مادر نگاه پرمعنایی به من کرد و لبخند تلخی زد. حرف پدر آنقدر توی ذوقم زد که معرکه را ترک کردم. معلوم نبود در فکرش چه میگذشت. میدانستم الان مادر چه حالی است و چطور دارد حفظ ظاهر میکند. صدایشان را از آشپزخانه میشنیدم.

- شنیدم قلبت نارحته.

- قلبم خیلی وقته ناراحته.

- اما به خداوندی خدا من امشب فهمیدم. از سپیده بپرس. این علی و علی محمد هر چی غم و غصه بوده از من مخفی کردن.

- خوب کار بسیار خوبی کردن.

- اما انگار تو از من دلگیری. من از ناراحتی اعصابت خبر نداشتم، به جون سپیده.

- خیلی دوران سختی رو گذروندم. هیچ پناهی نداشتم. هیچ امیدی برام وجود نداشت.

- مگه خانواده من پشتت نبودن؟

- البته که بودن. اما تو جای من بودی، خجالت نمیکشیدی؟ پسرشون گوشه زندون انداختم و خودمو وبال گردنشون کردم. چطور میشد باهاشون احساس یکرنگی کنم؟

- تو جون منو نجات دادی. تو سپر بلای من شدی. اونها به تو مدیون بودن.

- نه، عادل. اینها منو قانع نمیکرد. یه موقع یه چیزهایی پیش میومد که به اندازه یک دنیا بهت نیاز داشتم. به راهنمایی، به توجهت. اما از دیدنت محروم بودم.

مثل یه ماهی تنها، ته یه بلور شیشه‌های غمگین و ثابت، مثل یه پرنده آزاد که بال پریدن نداشت. تا اینکه یه شب خواب اردشیر و دیدم. خواب دیدم یه گوشه کز کردم، نشستم. اومد و گفت: مینا، اگه خیلی تنهایی، بیا پیش من. من هنوز هم دوستت دارم. برای اینکه بره و دست از سرم برداره انقدر جیغ کشیدم که مادرت هراسون بیدارم کرد.

زبونم بند اومده بود. همش به دور و برام نگاه میکردم که مبادا بخواد منو با خودش ببره. دیگه نمیخواستم با اون زندگی کنم. بهشتو هم کنار اون نمیخواستم. به خدا جهنمو ترجیح میدادم. از اون شب تمام ارادمو به خرج دادم تا تنها نباشم. تمام تلاشمو کردم تا سلامتیمو به دست بیارم. از مرگ میترسیدم. نمیخواستم سپیده بی سرپرست بمونه. چند ماه بعد هم دلم هوای امام رضا رو کرد و با مادرت و علی رفتیم مشهد.

وقتی برگشتم تهران، یه دوست خوب و مهربون پیدا کردم که شک ندارم فرشته الهی بود و هست. با اون حسابی سرگرم شدم. به خواست اون تو یکی دوتا کلاس اسم نوشتیم. وسیله داشت و مرتب مرا به تفریح میبرد. سینما، تئاتر، شهربازی، کتابخونه، دانشگاه، هر جا که دوست داشتم. اینطوری شد که روحیه خودمو به دست آوردم و هدیمو از امام رضا گرفتم. یه دوست خوب و از برکتش بعدش هم سلامتی. هنوز که هنوزه اگه روزی یک بار به هم تلفن نزنیم و هفته ای دوبار با هم بیرون نریم، هفته مون به آخر نمیرسه. بهش خیلی مدیونم. امروز بعدازظهر هم منزل او بودم تا غصه نخورم و احساس تنهایی نکنم.

- مینا، میخوام حتما اونو ببینم، چون من هم بهش مدیونم که تو رو به زندگی برگردونده. مجردی یا متأهل.

- سمانه تو بیست و پنج سالگی همسرشو از دست داده. انگار سرطان داشته. انقدر شوهرشو دوست داشته که تن به ازدواج نداده. با مادرش زندگی میکنه. مهندس شیمی و ماشالله وضعش رو به راهه. میگه نیازی به مرد ندارم و با رویای احمد خوشم. من و اون همدیگه رو خیلی خوب درک میکنیم.

- چند سالشه؟

- چهل سال. یکی دو سال از من بزرگتره.

- پس فردیه که روحیاتش به تو میخوره. بالاخره طرفتو پیدا کردی. دیدی مردها به درد نمیخورن، رفتی سراغ همجنس خودت، مینا خانم.

به نشیمن رفتم و گفتم: بفرمایین شام. ضعف کردیم.

پدر از مادر خواست که برخیزد. بعد با احترام او را تا آشپزخانه همراهی کرد. اما مادر جلوی در آشپزخانه گفت: من برم دستمو بشورم. تو برو بشین، عادل، تا من بیام.

مادر کمی طول داد. وقتی هم آمد صورتش سرخ بود و چشمهایش اشکی. من علت را میدانستم. مادر ناامید شده بود. چیزی نپرسیدم. اما پدر بی رودربایستی پرسید: مینا، چرا گریه کردی؟

مادر لبخند زد و گفت: بغض شادیمو شکستم. باورم همیشه که دوباره دیدمت، عادل.

پدر در حالی که یک کفگیر برنج برای مادر میکشید، گفت: من هم آخر شب تو رختخواب اینکارو میکنم. چون من هم باورم همیشه که امشب اومدی دیدم. زشته مرد جلوی دوتا زن گریه کنه.

همه خندیدیم و مشغول صرف غذا شدیم. دیگر صحبتها تعریف از من بود و استعدادم و ظاهرم و سلیقه ام، و پذیرایی ظهرم. خلاصه پدر و مادر کلی مرا خجالت دادند. میز را جمع کردم، کتری را روی گاز گذاشتم، و مادر و پدر را تنها گذاشتم و به قصد خواندن نامه ای که در چمدان مادر بود و باعث باریدن اشکهای پدر شده بود به طبقه بالا رفتم. چمدان را بیرون کشیدم. عکسها متعلق به زمانی بود که مادر بیمار بود و متن نامه چنین بود:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گم شدگان لب دریا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گلهای از دل شیدا میکرد

اشعار تقدیم به عشق و هستی من، عادل رادش، که روزی باز میگردد،  
اما نمیدانم که آنروز شمع وجودم میسوزد یا نه. نمیدانم که روحم بیننده  
اوست یا چشمان به قول او آهوپی ام.

او در بزرگی به قلبم گشوده که از هجرش قلبم دیگر توان تپیدن ندارد.  
انگار اجزای زنده قلبم بهانه ای برای زیستن ندارند و چشم و دلشان را به  
روی همه چیز و همه کس بسته اند. اینک قلب کویری و بی احساس من  
تشنه دریای محبت بیکران اوست. اصلا حق با اوست. تنها محبت است  
که همیشه میماند و از بین نمیرود.

پس چه نیرویی جز وجود او، حضور او، و محبت او میتواند قلب بیمار  
مرا به طپش وادارد؟ اگر هم زنده ام، به امید اوست و سپیده دخترم.

عادل عزیزم، مهربان بی همتایم، حامی بی مثال، بارها خواستم به تو  
بگویم که چقدر پشیمانم و چقدر دوستت دارم و تا چه حد به تو نیاز دارم.  
در زندگی با اردشیر هر روز بیشتر از روز پیش پی میبردم که مکمل  
جسم و روح من فقط خود تو بودی و هیچ کس جز تو نمیتوانست مرا  
درک کند. شاید خدا میخواست نتیجه ناسپاسی و ناشکری را به من بنماید،  
که البته باز میدانم خداوند بسیار بخشنده است و خود ما هستیم که برای  
خویش بد میخواهیم.

من نتیجه اشتباه خودم را پس میدهم و اردشیر نتیجه رفتارهای زشت و  
نیت پلید خود را. عاشقی گناه نیست، اما تیشه به ریشه زندگی دیگران

زدن گناه بزرگی است. اردشیر تیشه به ریشه زندگی زد. او عاشقم بود و میتوانست این عشق و محبت را در درون خود داشته باشد و در چهارچوب ایمان همه چیز را از خدا بخواهد و همه چیز را به پروردگار واگذار نماید و تسلیم تقدیرش باشد.

خداوند خود عاشق است و حال عاشقان را در میکند. خدای مهربان عاشق بندگان و مخلوقاتش است و حتماً به بنده تسلیم حق و صبور و خوددار توجهی بسیار خواهد داشت.

به هر حال من و اردشیر در امتحان الهی شکست خوردیم و لذتی از زندگی نبردیم، و خدا میداند همین تا چه حد مرا عذاب میدهد. اما تو چرا عذاب کشیدی؟ نمیدانم تو چرا به پای ما سوختی؟

آنقدر درد در سینه ام پیچ و تاب میخورد که تحمل از کف داده ام، عادل. از خدا خواستم که دست کم وقتی از زندان آزاد میشوی، مدت کوتاهی تو را ببینم، بعد بمیرم. فقط چهار سال مانده.

تو را میبینم؟ به هر حال چه ماندم و چه رفتم، عاشقم. عاشق مهر و وفای تو، محبت تو، سخاوت و شعور تو، و سیما و چهره تو، عادل. همیشه دوستت خواهم داشت و همیشه افسوس میخورم. کاش حرف پدرم را پذیرفته بودم.

حق با او بود. عادل با هیچ کس قابل قیاس نیست. با تو بودن یعنی با خوشبختی و آرامش هم آغوش بودن. حلالم کن، پدر، و حلالم کن، عادل جان.

رنج دنیا را کشیدن تا به کی

عمر طی شد در پی ات حسرت کشیدن تا به کی

کسی که سالهاست شیفته و عاشق توست،

## مینا زرباف

حالا کسی پیدا نمیشد جلوی گریه و زاری من را بگیرد. نفسم بالا نیامد. چمدان را سر جایش گذاشتم و روی تخت مادر دراز کشیدم. آیا پدر مادر را میخواست؟ اگر نمیخواست چه؟ برخاستم سر و صورتم را شستم و آهسته به طبقه پایین رفتم. صدایشان هنوز از آشپزخانه میآمد. روی پله نشستم و گوش دادم.

- به افسانه حق بده، عادل. اون تورو خیلی دوست داره. برات هم خیلی احترام قائله. اما فکر میکنه تو برادرشو کشتی. فکر میکنه شاید روح اردشیر نفرینش کنه. من میگم بذار حقیقتو بهشون بگیم. وقتی خودت بگی، میپذیرن.

- نه، مینا. اصلا صحبتشو نکن. من قاتل بودم و تاوانشو هم پس دادم. چرا دوباره جو رو خراب کنیم؟ افسانه الان با تو مشکلی نداره که. داره؟

- نه، اصلا. اینجا هم زیاد میومد.

- خوب دیگه، کم کم دیدن من هم میاد. اون دختر باشعوریه. نیومد، من به دیدنش میرم. باید دیدن عمو و ارسلان هم برم.

- من تا زمانی که تو رو از این اتهام در نیارم، آروم ندارم، عادل. اگه من ناگهانی مردم، باید خودت به افسانه و بقیه حقیقتو بگی. این وصیت من به توئه، عادل. به سپیده هم گفتم. وگرنه روحمو در عذاب گذاشتین.

- چرا همش نفوس بد میزانی، مینا؟ ای بابا!

- من خودم از حال خودم باخبرم، عادل. امسال اصلا به خودم امید ندارم. خدا نگاهم داشت که آرزو به دل نمیرم. تورو دیدم دیگه.

- هر چه زودتر باید به پزشکی مراجعه کنیم و وقت عمل بگیریم، مینا.

- من عمل نمیکنم.

- دیگه چرا؟ سپیده رو به من تحویل دادی دیگه.

- یعنی حالا بمیرم مسئله ای نیست؟

- این عمل خطرناک نیست. هزاران نفر تو قلبشون باطری گذاشتن. سپیده هنوز به تو نیاز داره. اینو در کن.

- حالا بعدا راجع بهش صحبت میکنیم. به عمل فکر میکنم، اعصابم به هم میریزه. یه حرف دیگه بزن.

- چه حرفی مهمتر از این، مینا جون؟

- سپیده عروسی کنه، بعد.

- تا حالا میگفتی عادل بیاد. حالا میگی سپیده عروسی کنه؟ لابد بعدش میگی بابای سپیده رو هم سرانجام بدم، بعد.

- خوب آره. این هم یکی از برنامه های منه. باعث شدم از زندگی عقب بمونی، باید جبران کنم. خودم برات یه زن خوب پیدا میکنم. چرا اینطوری نگاهم میکنی؟

- پس لطفا زنی که روحیاتش به من بخوره.

- حتما دقت میکنم. تمام تلاشمو میکنم که برات یه دختر ماه پیدا کنم، عادل.

- لابد یه دختر بیست ساله که سپیده هم همبازی داشته باشه.

- گمان نکنم سپیده شما رو تحمل کنه. احتمالاً میاد پیش خودم که شما هم راحت باشین.

- اونوقت تو کی ازدواج میکنی، خانم مهربون؟

- وقتی سپیده رو سر و سامون دادم.

- چرا تا حالا ازدواج نکردی، مینا؟ علی محمد میگفت: موردهای خیلی خوبی برات پیدا شده.

- از ازدواج مجدد خاطره خوبی نداشتم. نمیخواستم سپیده رو دوباره در به در کنم.

- اشتباه کردی. باید ازدواج میکردی. همه که مثل هم نمیشن. سپیده هم میرفت پیش مامانم.

- حالا هنوز هم دیر نشده. اول قلبمو درست کنم، بعد.

از لحن صحبت مادر متوجه شدم که اعصابش متشنج و در فشار است. صدایش کمی میلرزید. چیزهایی را که دو ساعت پیش از پدر دیده بودم با صحبتهای آن لحظه اش که مقایسه میکردم، زمین تا آسمان فرق میکرد.

درست حالت وقتی را پیدا کرده بودم که سر خاک اردشیر میرفتیم و مادر دوگانه صحبت میکرد. از این طرف لعنتش میکرد، از آن طرف برایش اشک میریخت.

پیش خود گفتم لابد بیست سال هم باید صبر کنم تا از حس پدر به مادر چیزی سر در بیاورم. با عصبانیت گوشه لبم را میجویدم.

صدای کشیدن صندلی روی زمین مرا از جا پراند. به طرف طبقه بالا پا به فرار گذاشتم، اما پدر به قصد چای ریختن از جا بلند شده بود. وقتی دوباره نشست و صحبت را از سر گرفت، آهسته برگشتم و سر جابم نشستم و گوشه‌هایم را تیز کردم.

- از پسر اردشیر چه خبر؟ بزرگ شده؟

- آره. اردشیر چهارده سالشه. گاهی ارسال میبردش مغازه و فوت و فن طلاسازی رو بهش یاد میده. خیلی عزیزدور دونه اس. دنیا اینطوریه دیگه. یهو ناگهانی یکی میاد و میشه صاحب همه چیز. پدر و مادر و پول و هزار تا خاطر خواه. ماشالله پسر خوشگلی هم هست.

- مادرش چی کار میکنه؟

- خانمی. هر روز یه کلاسه و هر چهار پنج ماه یه سفر اروپا. خدا شانس بده.

- ازدواج کرده؟

- اینو هم به تو نگفتن؟

- نه به خدا. یعنی چیزی نپرسیدم. برام مهم نبود.

- با ارسال ازدواج کرد.

- نه بابا؟

- واقعا بهت نگفتن؟

- نه به جون تو. فقط گفتن ارسلان زن گرفته، زنش هم دختر خوبیه.
- خوب آره. الحق دختر خوبیه. اون بیچاره هم فکر کرده بود اردشیر زن نداره، خواسته بود تورش کنه. بعد که دید زن داره، خداییش کنار کشید. اما نمیدونست بچه دار شده.
- بعد از مرگ اردشیر، انگار از ترس پدر و مادرش خودکشی کرد. خوب آبروشو از دست رفته میدید. مدرسه اومد پیگیر شد. ارسلان هم دلش سوخت و دختره رو گرفت.
- الان اردشیر قانونا پسر ارسلانه، چون شناسنامه شو ارسلان به نام خودش گرفته. یه دختر هشت ساله هم داره به اسم انوشه.
- ارسلان چه کار خوبی کرد. آفرین. حالا راضیه؟
- آره. خیلی زن و بچه شو دوست داره. اصلا ارسلان از اولش پسر خوبی بود. با معرفته. زنش هم آدم قدردانیه.
- رابطه اش با تو چه جوره؟
- خیلی نمیبینمش. تو مراسمی، عروسی، عزایی، خونه افسانه ای. چون سالها نمیخواستیم سپیده متوجه بشه که افسانه کیه. پدرمون در اومد تا به قولی که به تو داده بودم عمل کنم، عادل.
- میدونم. ممنونم. پدر تو چطور؟ میبینی؟
- اونو هم همینطور. فقط تو مراسمی، چیزی. نه به خونش میرم، نه به خونم میاد. امروز هم به خاطر تو اومد. اما سپیده زیاد بهشون سر میزنه. یعنی اگه سر زننه، بابا عصبانی میشه. یه جورایی به سپیده وابسته اس.

- آگه میدونستم بعد از جدایی از من این روزگار به سرت میاد، رحم نمیکردم و طلاقتم نمیدادم.

- آره. خودم هم گاهی میگفتم کاش عادل لج میکرد و میگفت: طلاقتم نمیدم تا موهات مثل دندونهات سفید شه.

- اون هم من! که یه مورچه زیر پام میبینم، ازش میپرسم شما از ما راضی هستی؟

هر دو خندیدند.

با سر و صدا به آشپزخانه رفتم و گفتم: زیاد مزاحم نمیشم. یه چای بریزم و برم.

پدر گفت: بیا بشین، بابا. تو که مزاحم نیستی.

- بالا دارم درس میخونم. شما راحت باشین.

دوباره راحت رفتم روی پله ها نشستم. مثلاً داشتم درس میخواندم. وقتی دیدم صحبت‌هایشان درباره فاک و فامیل و این طرف و آن طرف است، خسته شدم و به اتاقم رفتم.

هیچ امیدی به این دوتا نبود. روی تختم دراز کشیدم و به فکر راه حل افتادم. یادم افتاد مادر قسم داده بود که غرورش را خرد نکنم. بعد یادم افتاد که پدر نامه مادر را خوانده و از راز دلش باخبر است، هر چند مادر فکر نمیکرد پدر آن نامه را به این زودی پیدا کند. اصلاً باور نمیکرد که پدر بی اجازه چمدانش را باز کرده.

دیدم فکر بیفایده است. به خدا توکل کردم.

احساس گرما کردم. چشم گشودم و پتو را کنار زدم. وقتی دیدم با لباس منزل به خواب رفتم، تازه یاد پدر و مادر افتادم. فهمیدم یکی از آنها رویم پتو انداخته. به ساعت نگاه کردم.

سه نیمه شب بود. با سرعت خودم را به اتاق مادر رساندم. کسی آنجا نبود. در اتاق پدر هم کسی نبود. به طبقه پایین رفتم. دیدم در سالن دور میز غذاخوری نشسته‌اند و شطرنج بازی میکنند. متوجه من نشدند. سریع از خاطرات مادر روزی را به یاد آوردم که او هفده ساله بود و در منزل پدر بزرگ با پدر شطرنج بازی میکرد و سرباز را روی سینه اش در جیب پیراهنش پنهان کرده بود. اکنون بعد از بیست سال تکرار میشد.

سینه صاف کردم. به طرفم برگشتند. گفتم: بابا، مواظب باشین مامان سربازتونو توی جیبش قایم نکرده باشه.

هر دو خندیدند. مادر گفت: ای شیطون! معلوم هست کجایی؟

- اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد. ببخشین.

- پدرت اومد سری بهت زد. وقتی گفت خوابیدی، باور نکردم. گفتم: این دختر کنجکاو من بعیده ما رو رها کنه و بخوابه.

- خواستم راحت باشین.

مادر گفت: خواستم برم، پدرت نداشت. گفت: با هم شطرنج بازی کنیم.

- نصفه شبی کجا بری، آخه؟

- یه کم هوا روشن بشه، میرم.

- مینا، مگه تو خونه غریبه موندی؟ حرفها میزنی، آدم شاخ در میاره. انقدر تعارفی نبودى تو؟

- دوست ندارم مردم بگن مینا شب اونجا مونده.
- خب نمیگیم موندی. میگیم آخر شب رفتی. مردم من و تو رو میشناسن. وقتی زن و شوهر بودیم با هم نامحرم بودیم، وای به حال الان.
- مادر در حالی که قهقهه میزد، به من اشاره کرد و پرسید: پس این چیه؟ از کجا اومده به این خوشگلی؟
- پدر خندید و گفت: این هم خدایی اومده که من باز هم تو رو ببینم.
- اون موقع که سپیده رو باردار شدم یادته چی کار میکردم؟
- نگو، نگو. یادم ننداز. یاد اون گلدونه که میافتم، روحیه مو واسه بازی از دست میدم به خدا.
- اما بعد از جدایی از تو، روز به روز بیشتر فهمیدم که حکمت دنیا اومدن سپیده چی بود. وگرنه من پشتیبانی مثل تو نداشتم، عادل. سپیده وسیله ارتباط من با تو و خنوادت بود. با وجود این دختر ناز، رو من طور دیگه ای حساب باز میشد.
- و میشه.
- ممنونم، عادل جون، داری میبازی. این هم فیلت که دیگه قصد هندستون نکنه. برو به سلامت.
- مینا، پاک حواس منو پرت کردی. قبول نیست به جون تو.
- سپیده قدمش همیشه واسه من خوب بوده، عادل.
- خب واسه من هم خوب بوده. اون موقع پولدارتر شدم. اما الان چرا همچین شد؟

- بابا، اسبو حرکت بدین، کلی جلو میفتین.
- تو معلوم هست طرف کی هستی، بابا؟
- طرف هردوتون. به هر دو کمک میکنم. اما با بازنده قهر میکنم، یه روز بهش غذا نمیدم.
- پدر اسب را تکان داد و گفت: فردا گرسنه نمونیم یه موقع. هر چه شد، بادا باد.
- من برم براتون قهوه بیارم؟ موافقین؟
- نیکی و پرسش، سپیده خانم؟ بدو بابا. این مامانت خوابش بگیره رفته ها. قهوه رو برسون.
- قهوه برای مامان خوب نیست. براش شیر میارم.
- نشان به آن نشان، تا هشت صبح بیدار بودیم. تا اینکه مادر گفت: خب دیگه، من پاشم برم. شما هم برین بگیرین بخوابین.
- کجا بری؟ تو هم برو تو اتاق خودت بگیر خواب دیگه. ظهر هم ناهار میریم بیرون.
- نه. ممنونم، عادل.
- این همه غذا مونده، بابا. رستوران چه صیغه ایه دیگه؟
- اونها رو هم میخوریم. میخوام دوری بیرون بزنینم. پوسیدم تو زندون. فعلا پاشیم بریم بخوابیم. مامانت رنگش پریده.
- یه کم قلبم ناراحته. خیلی کند میزنه. دیشب دارو هامو نخوردم، بی خوابی هم داشتم، بهم فشار اومده.

- مگه دارو هاتو نیاوردی؟
- نه.
- خب بالا که داشتی، مامان.
- نه، همه رو بردم.
- پدر گفت: تو اطاقت یه کیسه دارو هست.
- اونها قدیمیه.
- مادر برخاست و به سمت جالباسی رفت و مانتو و روسریش را برداشت.
- پدر گفت: مینا، نرو دیگه. چقدر تعارفی شدی تو.
- خوابیدن اینجا اونجا نداره، عادل. دوباره میام. راه رفتنی رو باید رفت.
- عصری برو.
- نه، باید برم. به دارو هام نیاز دارم. تو هم راحت برو بخواب.
- سپیده میره دارو هاتو میاره.
- آخه بعد از ظهر هم کلاس دارم.
- کلاس چی؟
- پیانو.
- به به! اونوقت با چی تمرین میکنی؟
- تو فکرشم یکی بخرم. تازه شروع کردم. فعلا با پیانوی سمانه تمرین میکنم.

- چه ساعتی کلاس داری؟

- دو تا سه.

- بعدش بیا اینجا.

- فکر نکنم. حالا تماس میگیرم. خیلی خوش گذشت، عادل. ایشالله سالهای سال سایه ات بالا سر سپیده باشه. آرزوم اینه که از این به بعد تا صد و بیست سالگی انقدر بهت خوش بگذره و انقدر لحظات و اتفاقات برات خوشایند باشه که بهترین دوران زندگیت که من عزت گرفتم، جبران بشه. باز هم بابت همه چیز ممنونم.

زبونم از تشکر قاصره. کار تو خیلی بزرگوارانه بود، خیلی سخت بود. اما من هم خیلی سختی کشیدم و خوشگذرونی نکردم. خدا شاهدده حتی وقتی چیز خنده داری میشنیدم، وقتی خنده ه ام عمیق میشد، یاد تو میفتم و خندمو قطعه میکردم. این دو تا کلاسی هم که میرم به اصرار سمانه اس، وگرنه حال و حوصله نداشتم و ندارم.

- من از خدامه که لبخندو رو لبهات ببینم. همیشه دعا میکردم که سلامت و شاد باشی، مینا جون.

- میدونم. خدا تو رو از ما نگیره. پیش من بیاین. خوشحال میشم.

- حتما. سپیده، راستی کادوی مامانتو برایش بیار. یه سوغاتی ناقابله، مینا جون، که بدونی به یادت بودم.

- خیلی ممنون، عادل.

بسته کادویی را برای مادر آوردم. باز از پدر تشکر کرد و گفت: همیشه مارو خجالت میدی، خداحافظ.

- به سلامت. مواظب باش. رسیدی زنگ بزن.

- خوابتونو خراب نمیکنم. میرسم. نگران نباش.
- من بیدارم تا زنگ بزنی.
- باشه پس تا یه ربع دیگه که تماس میگیرم خداحافظ. سپیده جون خداحافظ. راستی تو امروز دانشگاه نمیری؟
- نه، حالشو ندارم، مامان. خیلی ازتون پذیرایی کردم، خسته ام.
- پدر تا جایی که ماشین مادر دیده میشد ایستاد. سپس در را بست و تو آمد و گفت: تو برو بخواب عزیزم. من کمی اینجا قدم میزنم تا مامانت تماس بگیره. بعد میخوابم.
- باشه، بابا. فقط سرما نخورین.
- به درون منزل آمدم. پدر خودش را با گلهای و نهالهای حیاط مشغول کرد. با هم روی صندلی فلزی حیاط نشست و نگاهش را به صفحه آبی آسمان دوخت. یعنی به چه میاندیشید؟ چه کسی را به پاکی و شفافیت آسمان میدید؟
- زنگ تلفن به صدا درآمد. میدانستم پدر دوست دارد خودش بردارد، بنابراین صبر کردم. پدر سریع خودش را به منزل رساند. وقتی مرا دید کمی از سرعتش خجالت کشید و بهانه آورد که: تو هنوز نخوابیدی، بابا؟
- ترسیدم با صدای تلفن از خواب بپری، دویدم.
- میز صبحونه رو جمع می کردم. الان میرم میخوابم. از دروغ پدر خندم گرفت و به طبقه بالا رفتم.
- الو، سلام... خب الهی شکر... داروهاتو خوردی؟... اون واجبتر بود، مینا!... نه، تو حیاط نشسته بودم... الان میخوابی؟... پس من هم میرم میخوابم... داروهات یادت نره، مینا جون... قربونت. عصر منتظریم

ها... حالا ما هم میایم... راستی از پزشک قلبت وقت بگیر، من میخوام پیام باهات صحبت کنم... میدونم. کارش دارم... خب عمل نکن. من میخوام اصلا در مورد عمل نکردنت صحبت کنم. تو وقت بگیر... ممنونم. خدانگهدار.

خواستیم دیگر بخوابیم. سر و صدای پدر را هم از اتاقش شنیدم و فهمیدم قصد خواب دارد.

هنوز ده و نیم صبح نشده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. چشمهایم باز نمیشد. اما هر کس بود، ول کن معامله نبود. گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سلام، سپیده جون.

- سلام، زن عمو افسانه. حال شما خوبه؟ رویا و روهام و عمو خوبن؟

- ممنونم. خوبیم. الحمدالله. چشمت روشن، عزیزم. خیلی خوشحال شدم. پدرت سلامت به خونه برگشت.

-ممنونم. جاتون دیروز خیلی خالی بود.

- دوستان جای ما. تو دختر بزرگ و عاقلی هستی، میتونی خودتو جای من بذاری و پوزش منو بپذیری که نیومدم.

- میفهمم، زن عمو. خدا بابا اردشیرو هم رحمت کنه.

- پدرت چی کار میکنه؟ حالش خوبه؟

- خوابیده.

- آخ، آخ. بد موقع زنگ زدم. اما فکر نمی‌کردم پدرت این موقع خواب باشه. اون سحرخیز بود.
- داشتم بند را آب میدادم و میگفتم مامان تا صبح اینجا بود، اما سریع گفتم: آخه تا صبح بیدار بودیم. حرف میزدیم. ساعت نه صبح بود که خوابیدیم.
- پس منو حلال کنین.
- این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی خوشحال شدم.
- مامانت نیومد دیدن پدرت؟
- چرا دیشب به اصرار بابا اومد. اما کمی حالش بد شد، رفت خونه.
- بنده خدا. پدرت فهمید مامان چه مشکلی داره.
- آره. خیلی از دست عموها شاکیه. میگه همه چیزو از من پنهان کردن.
- خب حق داره. اما اینها هم حق داشتن. پدرت کاری از دستش برنمی اومد. چرا بیخود ناراحتش میکردن؟
- حالا از مامان خواسته که وقت بگیره، با هم برن پیش پزشکش.
- مگه پدرت مینا رو راضی کنه. وضعش خیلی بده ها. پست گوش نندازین. اون بار من با پزشکش صحبت کردم. اصلا به جز عمل راهی نیست. پزشکش متعجب بود که چطور تا الان دووم آورده.
- راضی نمیشه. پدر دیشب خیلی باهاش صحبت کرد. میگه میخوام عروسی سپیده رو ببینم، عادلو زن بدم، بعد.
- بگو کی از خودت بهتر.
- خب اینو بابا باید تشخیص بده.

- چیزی نفهمیدی؟

- اصلاً نمیفهمم، زن عمو. میفهمم واسه مامان میمیره ها، اما یه حرفهایی میزنه که آدم ناامید میشه.

- مثلاً چی میگه؟

- من مثل برادرتم و تو باید ازدواج میکردی و از این حرفها

- عجیبه. تو باید با پدرت صحبت کنی.

- مامانم قسم داده که اینکارو نکنم. گفته دلم میخواد ببینم خودش چه تصمیمی میگیره. همین قدر که بدونم منو بخشیده و روم حسابی باز کرده، راحت میمیرم.

- خدا نکنه.

- من خیلی نگرانم. اگه بابا زن بگیره چی؟

- ببین سپیده جون، پدرت خیلی به پای مامانت سوخته. هر تصمیمی گرفت، بهش احترام بذار.

- میدونم، زن عمو. اما مادرم به امید پدرم زنده اس.

- من که دعا میکنم عادل هنوز هم همونطور مینا رو دوست داشته باشه. بعید میدونم به کس دیگه ای فکر کنه. اون خیلی عاقله. از مینا قشنگتر و خانمتر و عاشقتر هم از کجا میخواد گیر بیاره؟

- دعا کنین. من تحمل دوری مامانمو ندارم.

- حالا که پدرت خوابه، مزاحمش نمیشم. بعدا تماس میگیرم.

- یعنی میخواین باهاش صحبت کنین؟ دیگه آشتی میکنین؟

- پدرت خیلی مرد محترمی. درسته اون اتفاق شوم پیش اومد، اما هر چی فکر میکنم، میبینم عادل تقصیری نداشته. اون یه مورچه رو آزار نمیده. چطور میخواست برادر منو بکشه؟

دیشب تا صبح نخوابیدم. دو دل بودم که زنگ بزنم یا نزنم. خب دلم نمیاد روح اردشیر و هم ناراحت کنم. سحر خواب مادرمو دیدم. کنار عادل نشسته بود و احوالشو میپرسید. از خواب پریدم. فهمیدم که باید احوال عادلو بپرسم. به هر حال عادل تقاص کارشو پس داده.

از نظر ما و قانون دیگه پاکه. اردشیر پدرتو خیلی آزار داد. حالا تو چرا گریه میکنی، عزیزم؟

- همین طوری. احساساتی شدم. آخه بابا هم خیلی دلش برای شما تنگ شده. دیشب هی از شما میپرسید. بهتون حق هم داد. گفت: اگه به دیدنش نیاین، خودش میاد پیش شما.

- میشه بیدارش کنی، سپیده جون؟ میترسم دیگه دستم به تلفن نره.

- آره، آره. الان بیدارش میکنم. گوشی.

از هولم که پدر را خوشحال کنم، به اتاقش دویدم. دمر بالش را در آغوش گرفته بود و مست خواب بود. آهسته صدایش زدم: بابا! بابا!

- چیه، بابا؟

- زن عمو افسانه اس. میخواد به شما خوشامد بگه.

برق شادی در چشمهای خواب آلودش درخشید. در تختش نشست و گوشی را از من گرفت. فوری خودم را به طبقه پایین رساندم و گوشی دیگر را برداشتم. میدانستم کار درستی نمیکنم، اما تمام این مکالمات را برای کتابی که در حال نوشتنش بودم تا به پدر و مادر هدیه کنم، لازم داشتم.

افسانه گریه میکرد. پدر با بغض گفت: افسانه جون، ناراحت میشم. خواهش میکنم گریه نکن.

- واسه یه ندونم کاری این دوتا بیست سال از زندگی تباه شد، عادل. برادرم که اون طور رفت، تو اون طور، مینا اینطور.

بابام که یه قدم نمیتونه راه بره و زمین گیره. ارسال هم نتونست اونطور که دوست داره زندگی کنه و خودشو فدای هما و پسر اردشیر کرد.

- من واقعا متاسفم. اما مقدر این بود. درسته نتیجه اشتباه اونها بود، اما به هر حال گذشت. تو این همه سال اونقدر که برای اردشیر و مینا غصه خوردم، واسه خودم و سپیده نخوردم به خدا.

- مینا رو چطور دیدی؟

- خیلی ضعیف شده. اما هنوز همونطور خوشگل و خوش تیپه. چشمهایش هنوزم آدم کشه. یادته چقدر میخندیدیم؟

- آره. هنوز هم دوستش داری، عادل؟

- از این سوالها نکن، افسانه شیطون.

- نه، جون من.

- کم از دستش نکشیدم. اما هنوز برام عزیزه. همون خری که بودم هستم. با عرض معذرت

- من فکر میکردم تا از زندان در بیای، مینا رو عقد میکنی. اونطور که علی و علی محمد از دلتنگیها و نگرانیهای تو میگفتن، شک نداشتم. اما سپیده میگه بابا رو مامان نظری نداره.

- یادته چند بار برای برگردوندنش جلو رفتم، چند بار غرورمو در طبق اخلاص گذاشتم، چه قدر شکستم، افسانه؟ چند بار جلوی همه اعتراف کرد که منو دوست نداره؟

چطور اینها رو فراموش کنم؟ تا نمیدیدمش، اینها رو به یاد میاوردم و آروم بودم. همچین که دیدمش، همه اینها رو از یاد بردم و شدم همون عادل بیست سال پیش.

اصلا به خاطر همین که اعصابم آروم باشه و به عشقش نسوزم، خواستم پونزده سال ببینمش. گفتم به یاد آزار و اذیتش کم کم عشقش از یادم میره و بعد هم شاید ازدواج کنه، اقلأ عادت داشته باشم. آخه چطور میتونستم از پشت شیشه تماشاش کنم؟ تا زن اردشیر بود از خدا میترسیدم. اما وقتی آزاد شد از چی میترسیدم؟

گفتم پونزده سال دوری بهتر از هر هفته زجر و عذابه. اما کاش وقتی با اون اعصاب خراب به من نیاز داشت، علی محمد بهم میگفت. مینا فکر میکنه من خواستم تنبیهش کنم. به خدا اینطور نبوده. تو حالیش کن.

- خب حقیقتشو بهش بگو.

- نمیشه. نمیخوام روم حسابی باز کنه.

- یعنی تو مینا رو دیگه نمیخوای؟

- گمان نمیکنم دوباره خر شم، افسانه.

- اما مینا تمام خواستگارهاشو به خاطر تو رد کرد. منتظرت بود.  
راحت حاضرم قسم بخورم که از اون وقتهایی که تو میپرستیدیش، تورو  
بیشتر میپرسته.

- من هم خیلی دوستش دارم. اما از کجا معلوم دلسوزی نباشه؟ یا از  
روی شرمندگی؟ هر چند من جونمو به اون مدیونم. سپر بلام شد تا  
اردشیر منو با چاقو نزنه. اما اون هنوز احساس دین میکنه.

- این اردشیر نه فقط خودش، یه فامیلو بدبخت کرد.

- عشق اینجوریه. مهار کردنش کار هر کسی نیست. افسانه، خدا آدمو  
عاشق نکنه.

- اما تو هرگز ازش نخواستی اردشیر و رها کنه.

- خب برای اینکه اول عشق خدا رو در دل دارم. عشق در برابر  
ایمان واقعی خیلی ضعیفه.

- حالا در مورد مینا تجدید نظر کن. مینا دیگه عوض شده. بیشتر از  
هر چیز به این فکر کن که مادر دخترته.

میتونین خونواده گرمی درست کنین. مطمئنم که هزار تا اردشیر و از  
اردشیر بهتر هم به تور مینا بخوره، نگاهشون نمیکنه. چون به قول  
خودش عشق واقعی رو با تو تجربه کرده. همیشه به رویا و برو بچه ها  
میگه عشق در کنار آرامش زیباس. به اون میگن دوست داشتن.

- حالا که تازه اومدم. فعلا باید به سلامتیش برسم. بعدا کم کم بهش  
میفهمونم که راه ما از هم جداس.

- اون قلب اگه روزی برات نمیتپید. امروز به خاطر دوری از تو به این روز افتاده، عادل. اینو فراموش نکن.

- کی میای ببینیمت افسانه؟

- شاید همین امشب اومدیم. برای دیدنت عجله دارم.

- من هم همینطور. تو همیشه در حق من خواهری کردی. هیچ وقت کمبود خواهر و حس نکردم. ازت ممنونم.

- خواهش میکنم. کاری نداری؟

- سلام برسون. قربونت. خدانگهدار.

آهسته گوشی را گذاشتم، در حالی که غم دنیا را به دل داشتم به طبقه بالا رفتم. خواب از هر چیزی برایم بهتر بود.

ساعت سه بعدازظهر بود که پدر صدایم زد. گفت: سپیده جون، پاشو ناهار بخور. خواب دیگه بسه، بابا.

- شما کی بیدار شدین؟

- بعد از تلفن افسانه دیگه نخوابیدم. رفتم بیرون دوری زدم و برگشتم. چند نفر تلفن زدند خوشامد گفتن. بعد هم کمی خودمو با اتاقم مشغول کردم. الان هم ناهار و آماده کردم. پاشو با هم بخوریم. فقط اول یه زنگ به مامانت بزن، ببین از کلاس برگشته یا نه.

در دلم گفتم: وقتی نمیخواهیش، چرا ساعت رفت و آمدشو زیر نظر داری؟ اما بلند گفتم: چشم. خب خودتون بهش زنگ بزنین.

- تو بزنی بهتره.
- باز در دل گفتم: لعنت به غرور هر چی آدم عاشقه.
- پدر گفت: بزنی دیگه.
- به موبایل مادر زنگ زدم.
- بله؟
- سلام، مامان.
- سلام، عزیزم. خوبی؟
- سر کلاس خوابت برده؟
- آره. استاد آهنگ آروم میزد، خوابم برد.
- نه، خارج از شوخی کجایی؟
- تو رختخواب.
- نرفتی کلاس؟
- نه.
- چرا؟
- حال خوب نبود، مامان جون.
- چرا؟
- نمیدونم. مراتب نفس کم می‌آرم. هی اکسیژن مصرف کردم. نیم ساعتی بود که خوابم برده بود.

- پس ببخشین که بیدارت کردم.
- نه قربونت برم. بابات چطوره؟
- خوبه. اون خواست بهت زنگ بزنم. گفت حتما از کلاس برگشتی. کنترلت میکنه. کارت دراومده، مامان. داری تقاص منو پس میدی. هی کنترلم کردی، این شد.
- مادر خندید و گفت: اون دنیا چطور میخواد کنترلم کنه؟
- خدا نکنه. من ناهار میخورم، میام پیشت. نگرانم.
- نه، عزیز دلم. حالم اونقدرها بد نیست. بعدازظهر هم سمانه میاد اینجا. تنها نیستم.
- مگه قرار نبود بیای پیش ما؟
- حالا فرصت زیاده. به پدرت سلام برسون. ببر بگردونش، مامان جون. بهش برس.
- باشه پس حالت بد شد به من بگی ها. جون من.
- حتما. جز تو کسی رو ندارم، قربونت برم.
- فعلا خدانگهدار.
- خداحافظ، سپیده جون.
- پدر پرسید: چی شد؟
- حالش خوب نبود، نرفته کلاس.
- پاشو ناهار بخوریم، بریم پیشش.

- مهمون داره. دوستش میره پیشش.

- دوستش کیه؟

- خاله سمانه.

- خب بره. اونو هم میبینیم. چه بهتر.

- نمیخواد. بذارین راحت باشه.

پدر با تعجب نگاهم کرد و پرسید: مگه ما باعث ناراحتیش میشیم؟

سکوت کردم.

چانه ام را با دستش بالا آورد و پرسید: تو اون مغزت چی میگذره؟ به من بگو.

- هیچی.

- مامانت از دست من ناراحته؟ نه. بهتون سلام هم رسوند. گفت ببرم شما رو بگردونم.

- سپیده، چیزی رو تو دلت نگاه ندار. بگو حرفتو، بابا. من با ظرفیتم.

- میگم یعنی به خودتون عادتش ندین، وقتی روش حسابی باز

نکردین.

- تو کجا بودی که من به مادرت مثل یه نوزاد به مادر عادت داشتم و

وابسته بودم؟ اونوقت اون منو رها کرد و رفت پی هوسش.

- همه آدمها اشتباه میکنند. شما تو زندگیتون هرگز اشتباه نکردین، بابا؟

- چرا. دوبار اشتباه کردم. یه بار زمانی بود که مادرت گفت: دوستم نداره، باز به پاش نشستم و رفتم خاستگاریش. بار دوم هم وقتی بود که از ترس اینکه نداره بره، بچه دارش کردم. اگه میدونستم اون بچه روزی به من کنایه میزنه که چرا میخوام طوری زندگی کنم که دوست دارم، از خدا بچه نمیخواستم. اگه پای درددل مادرت نشستی، کمی هم پای درددل من بشین، اونوقت قضاوت کن. هر کس جای من بود، وقتی طلاق گرفت و رفت، دیگه اسمشو نمیآورد. اما من تا همین لحظه به فکرشم.

- به خاطر من به فکرشین. چون مادر بچه تونه. چون نباشه من هم نیستم. جونم به اون بنده. بمیره، من هم میمیرم.

پدر عصبانی کنار پنجره رفت. من دلخورتر و عصبانیترا از اون به سمت در رفتم. گفت: چطور اونروز که منو سکه یه پول کرد، کسی چیزی نگفت؟ امروز که میخوام خودم باشم، همه اعتراض میکنند. افسانه، تو، علی محمد، همه. چطور اون باور نکرد که چقدر عاشقشم، اونوقت توقع دارین من زود باور کنم که داره واسم جون میده؟

- پدر با ظرفیت من، همسر سابق شما انقدر خاطرخواه داره که به شما نیاز نداره. از نظر مادی هم به شما نیاز نداره، چون پدر بزرگ سند مغازه و اجارشو به خود ما واگذار کرده. میدونین اون مغازه چقدر ارزش داره؟ میدونین همین الان کی خواستگار پر و پا قرص مامانه؟

یکی از بهترین جراحان قلب داره واسه اون میمیره، اما مامان به خاطر شما، به عشق شما زیر عمل نمیره. اشکال شما اینه که هیچ وقت مادرو درک نکردین. هیچ وقت حرفشو باور نداشتین. نه اون موقع که شمارو نمیخواست، نه الان که شما رو... چی بگم که نگم بهتره.

عصبانی به طبقه پایین رفتم. پشت میز آشپزخانه نشستم و اشک ریختم. دیدم پدر میز را چیده. زیر غذا را خاموش کردم. مدتی منتظر نشستم، اما پدر نیامد. یک جورهایی به او حق دادم. شاید زیاده روی کرده بودم. به طبقه بالا رفتم. پدر به اتاق خودش رفته بود. در زدم. گفتم: بابا؟ بابا؟ پس چرا نمایان ناهار بخوریم؟

جوابی نشنیدم.

دسته در را پایین آوردم، اما در از تو قفل بود. پرسیدم: بابا، حالتون خوبه؟

- خوبم، بابا. تو برو بخور. من میل ندارم.

- خودتون خواستین حرفمو بزنم. چرا ناراحت میشین؟

- از دست تو ناراحت نیستم، قربونت برم. میخوام تو حال خودم باشم. گرسنه شدم، میام میخورم.

- باشه. اما یه روزی بهتون ثابت میکنم که مامان ذره ای از خودش دفاع نکرده. فکر نکنین پرم کرده و همه چیزو به نفع خودش تموم کرده. اگه میبینین ازش دفاع میکنم، به خاطر سکوت و مظلومیتشه، به خاطر صداقتشه

من ریزترین چیزها رو در مورد شما میدونم. از زبون خودش بدیهاشو شنیدم. اما سرزنشش نکردم. وقتی خودش پشیمونه و پونزده سال زجر کشیده، چرا سرزنشش کنم؟ مادر وقتی برای من پاک شد که سپر بالای شما شد و جونشو به شما تقدیم کرد، بابا. به موقعش هم از شما دفاع میکنم.

اما نه با حرف. با قلم، طوری که صدای مظلومیت شما رو هم به گوش دنیا برسونم. طوری که زندگی شما درس عبرتی بشه واسه

سایرین. نمیذارم حقی از شما پایمال بشه. بهتون قول میدم. اما مامانو عذاب ندین.

اون قلب سالمی نداره. با حرفاتون ناامیدش نکنین. اون از نگاه شما همه چیز و خوب درک میکنه. نیازی نیست با زبون حالیش کنین. همین که زیاد نبینیش و زیاد باهاش رابطه برقرار نکنین، خودش کم کم قطع امید میکنه.

یعنی تقریباً فهمیده. من هم راضیش میکنم زودتر از شما با همون جراحه ازدواج کنه. مرد خوبیه. یه جورهایی مثل خودتونه. آروم و با شعوره. به خدا راست میگم.

الان هم که میبینی کمی حالش بد شده، به خاطر اینه که از صحبتاتون فهمیده نمیخواهدش. مامان جانش به شما بنده. جانشو نگیرین. بابا، خواهش میکنم بذارین عمل کنه، بعد هر کاری دوست داشتین بکنین و هر کسو دوست داشتین بگیرین. ایشالله که خوشبخت بشین.

ما به شما حق میدیم. اعتراضی هم نمیکنیم.

گریه کنان به طبقه پایین برگشتم. کمی غذا کشیدم، اما نفهمیدم چه خوردم. سالن را مراتب کردم و با خانمی که هر هفته به منزلمان میآمد تماس گرفتم و از او خواستم برای نظافت دوباره منزل فردا سری به ما بزند. بعد به طبقه بالا رفتم و آماده شدم. تا پدر از خلوت خودش بیرون میآمد، میتوانستم به مادر سری بزنم و برگردم. به در اتاق پدر چند ضربه زدم.

- دختر نازم، گرسنه نیستم. قهر هم نیستم. بذار تو حال خودم باشم.

- من دارم میرم پیش مامان. کاری ندارین؟

- مگه اتفاقی افتاده؟

- نه، میخوام سری بهش بزوم. زود برمیگردم. خداحافظ.

هنوز به پله ها نرسیده بودم که قفل در را باز کرد و گفت: خوب من هم میام.

- نمیخواد، تا شما استراحت کنین، من برگشتم. غروب میبرمتون هر جا دوست داشتین.

- من دوست دارم پیام خونه مامانت. اون هم الان. بعداً هم میتونم تو حال خودم باشم.

- این همه حرف زدم. نتیجه اش اینه؟

- نتیجه اش اینه که فهمیدم روضه خون خوبی نمیشی، بابا، چون همه دمها پی نفسشون میرن. من هم یکیش. صبر کن، بپوشم، خانم نویسنده. فقط کتاب نوشتی، اینها رو توش ننویس که محبوبیتم حفظ بشه.

از خنده داشتم میترکیدم. به طبقه پایین رفتم و برای بابا غذا کشیدم. پایین آمد و گفت: بریم؟

- اول ناهار بخورین، بعد میریم.

- پس تو هم اول به مامانت اطلاع بده که جا نخوره، بیفتی به جونم.

از دست شما. اون هم به چشم. اما زن عمو گفت: شاید شب بیان اینجا ها.

- حالا که ساعت چهاره. غروب ازشون میپرسیم که برنامه شون چیه.

پدر مشغول صرف غذا شد. همانطور با مانتو و روسری کنارش نشستم و پرسیدم: بابا، هیچ وقت از اینکه به جای مامان زندونی کشیدین پشیمون نشدین؟

- خیلی زیاد.

- واقعا؟

- موقعی که دلم خیلی براتون تنگ میشد، این حالت بهم دست میداد.

- برای من؟

- نه، برای هردوتون.

- خب اگه برای من دلتون تنگ میشد، حرفی نبود. حق داشتین. اگه مامان رفته بود زندون، شما پیش من بودین. اما اگه مامان زندونی میشد، به حال شما چه فرقی میکرد؟ به هر حال دور بودین.

- بله دختر باهوش من. اما من میتونستم برم ببینمش. مامانت هرگز نمیگفت نیا منو ببین.

خندیدم و گفتم؛ خود کرده را تدبیر نیست.

- من هیچ وقت از اینکه جای مینا زجر بکشم پشیمون نمیشم.

- نگین چون عاشقشین که نمیپذیرم، بابا.

- فقط عاشقش نیستم. دوستش دارم. دوست داشتن فرق میکنه، بابا. اگه بدونی وقتی مامانتو سپر بالای خودم دیدم که اونطور با شجاعت ایستاده و منتظر فرود چاقوئه چه حالی شدم!

- مثلاً چه حالی شدین؟

- فهمیدم که مینا دیگه واقعا دوستم داره. یعنی وجودشو با وجود من یکی میدونه. فهمیدم که نبودن من برای اون به معنی نیست و نابود شدن خودشه. اینه معنی دوست داشتن. همون موقع بخشیدمش.
- حالا چی شد که انقدر خاطرخواه مامان شدین؟
- خودم هم نمیدونم والله. همیشه واسم سوال بوده.
- هر دو خندیدیم. پدر گفت: خریته البته معذرت میخوام.
- واقعا اینطوری فکر میکنین؟
- این طرز فکر مردمه. البته خودم از این حس لذت میبرم.
- چطور دلتون اومد طلاقش بدین؟
- گفتم که، من دوست دارم به جای اون زجر بکشم. اون موقع هم طلاقش دادم که از زندگیش لذت ببره. خیلی هم زجر کشیدم.
- اما الان راضی نیستین زجر بکشین چون میخواین واسه خودتون زندگی کنین، آره؟
- باز دعوا مون میشه ها! ول کن بابا.
- جواب ندارین، هان؟
- حاضرم پونزده سال دیگه به جاش برم زندون، اما بهم ثابت بشه دوستم داره. اون دوست داشتنی که همیشه دلم میخواست. تا اینجا که خدای مهربون بهش ثابت کرده چقدر دوستش دارم. امتحان سختی بود. قیمت گزافی برایش دادم. اما مسئله ای نیست. گذشت.
- شما که گفتین همون موقع که سپر بلاتون شد بهتون ثابت شد.

- خب آره. اما اون موقع هنوز زن اردشیر بود و به من مدیون. الان نه به من مدیونه، نه متأهل. الان من عادل بیست سال پیشم و اون مینای بیست سال پیش. میدونی، سپیده جون، وقتی هنوز ازدواج نکرده بودیم، یه روزی لب ساحل بهش گفتم از خدا میخوام یه روز بهت ثابت بشه که چقدر دوستت دارم. بهش گفتم حاضرم هر امتحانی رو بپذیرم، اما خدا اینو به تو بفهمونه.

گفتم هر چقدر هم سخت باشه، میپذیرم. و فکر میکنم خدا با این مصیبتها مراد دلم رو داد. مینا فهمید انقدر دوستش دارم که به خاطرش از تو دل بریدم و به جاش مجازات شدم.

- آره، مامان برام گفته.

- تو اون دوران که تازه ازم جدا شده بود، قسم خوردم که یه روز تلافی همه سرشکستگیهامو سرش در بیارم. خیلی غرورمو به بازی گرفت. میخوام، نمیخوام

میخوام، نمیخوام. اون اردشیرو به من ترجیح داد. هیچ وقت یادم نمیره که به خواست افسانه چطور با ذوق، با یه سبد گل برای آوردنش در خونه مادر بزرگش رفتم و چطور باز اردشیرو به من ترجیح داد و جوابم کرد. چقدر خرد شدم.

- آره، برام گفته. خب حالا تلافی در آوردین؟

-هنوز نه.

- یعنی ممکنه این کارو با قلب بیمار اون بکنین؟

- قسم خوردم، سپیده. باید بکنم.

- والله خدا راضی نیست، بابا.

- به قول تو میشه یهو ناامیدش نکرد. کم کم اینطوری بهتره.
- اما مطمئنم هیچ زنی پیدا نمیکنین که مثل مامان شمارو دوست داشته باشه، انقدر که...
- که چی؟
- هیچی.
- بگو دیگه، بابا.
- نمیتونم. تا حالاش هم زیادی گفتم. قسم داده که هرگز در موردش با شما صحبت نکنم.
- جون بابا!
- به حال شما چه فرقی میکنه، شما که قسم خوردین بجزو نینش.
- جون مینا بگو.
- خب اون هم با خدای خودش عهد و پیمونی بسته. دیگه بیشتر از این نمیگم.
- بگو دیگه. گفتم جون بابا.
- جونتون عزیز. اما اول واسه مامان قسم خوردم. متاسفم. حالا وقتی کتابمو چاپ کردم، میخونین میفهمین. یه کاری کنین آخر کتابم خوب تموم بشه.
- پدر دیگه اصرار نکرد. میز را جامعه کردم و خواستم با مادر تماس بگیرم که پدر گفت: بده خودم بهش بگم.

- سلام، مینا جون... ممنونم، تو چطوری؟... واسه من خوبی، واسه سپیده حال نداری؟... حالا فهمیدم.. خب آره، بودن با سپیده حال و حوصله خودشو میخواد. راست میگی. خب اگه اینطوره مهمون نمیخوای؟... چه بهتر، با ایشون هم آشنا میشم... چیزی لازم نداری سر راه بگیریم؟... باشه، پس میبینمت... ما همین الان دم دریم... نه عزیز من، دم در خونمون... میرسی گردگیری کنی. نترس... شوخی میکنم. میدونم که تو همیشه مرتبی... قربونت. خدانگهدار.

به منزل مادر که رسیدیم، خاله سمانه قبل از ما رسیده بود. مادر دامن سفید چیندار قشنگی همراه بلوزی سرخابی به تن داشت. موهایش را بالا برده و با کلیپس آن را مدل داده بود و فقط کمی رژ صورتی به لبش مالیده بود.

از رنگ و رویش و رطوبتی که روی پوست صورتش نشسته بود متوجه حال خرابش شدم. اما همچنان لبخند به لب داشت. خاله و پدر با هم آشنا شدند. خاله گفت: فکر نمیکردم شما انقدر جوون باشین، آقای مهندس.

- این مینا خانم حتما سعی کرده منو پیر نشون بده و خودشو جوون، و گرنه من چهل و هشت سال پیشتر ندارم.

- مینا همیشه تعریف خوبیها و گذشتها و فهم و شعور شما رو کرده، انقدر که من فکر میکردم باید مرد سن دار و با تجربه ای باشین. واسه همین جا خوردم.

- مینا لطف داره. من پاسخ خوبیهای اونو دادم.

مادر در حالی که سینی چای را به سمت ما میآورد با لحنی تمسخر آمیز گفت: خیلی خوبی کردم. انقدر که اصلا جای جبران نداره، عادل.

پدر به سینی اشاره کرد و گفت: پس این چیه، خانم؟ به به، چه چایی خوشرنگی! دست شما درد نکنه. سوغاتی بنده رو هم که پوشیدی، دیگه هیچ. خیلی بهت میاد.

- ممنونم. سلیقه تو همیشه بی نظیره، عادل.

خاله سمانه خندید و گفت: مردها این کارها رو خوبی میدونن، آقای مهندس؟ چه خوب!

- شما که از مرد جماعت دوری کردین خانم. واسه چی میخواین بدونین؟

- واسه اون دنیام میخوام. وقتی خواستم از احمد پذیرایی کنم.

- شما وفادار بمونین، برای ایشون کفایت میکنه. اونجا فرشته ها زیادن، خدمتونو میکنن.

- عادل، عوض اینکه نصیحتش کنی ازدواج کنه، بدتر میکنی. آخه فکر پیریشو نمیکنه. همیشه که مادرش کنارش نیست.

- خب تا حالا که نتونستم کسی رو به اندازه اون دوست داشته باشم.

پدر با حالتی بامزه گفت: حالا یه کم کمتر بهتر از یه عمر تنهاییه، خانم مهندس.

- من به مینا گفتم اگه کسی رو معرفی کرد که میل اون خدا بیامرز چشم از دهانش نیفته، من حرفی ندارم.

- فراوونه، خانم. چطور تا حالا پیدا نکردین؟ شنیدم زمونه خیلی تغییر کرده، همه به حرف زنهاشونن.

- نه، هنوز هم مردهای بد زیادن.

- خدا ریشه کنشون کنه. خب مینا جون، بهتری؟
- الحمدالله.
- وقت گرفتی؟
- فرصت نکردم.
- پاشو همین الان زنگ بزن. پاشو.
- حالا فردا.
- فردا نه. همین الان.
- راستی روزهای فرد میشینه. امروز مطب نیست.
- پدر با نگاه با منظوری به من کرد و گفت: من باید هر چه زودتر ایشونو ملاقات کنم. شنیدم خیلی جراح حواس پرتیه. میترسم کار دستمون بده.
- مادر با تعجب پرسید: چطور مگه؟ اتفاقاً خیلی خوشنامه.
- نه امروز یکی از دوستانه میگفت دو سه نفر زیر دستش از بین رفتن.
- عادل!
- شوخی میکنم. فردا وقت بگیری ها.
- حتما.
- خلاصه گفتیم و خندیدیم، تا وقتی که زن عمو افسانه با موبایل من تماس گرفت و بنا شد آنها هم به خانه مامان بیایند. هر چه کردیم، خاله سمانه نماند و به بهانه مادرش رفت.

مادر خواست کمی میوه بخرد. پدر مانع شد و مرا برای خرید فرستاد. بهترین فرصت بود که آنها را دقایقی تنها بگذارم. تا آنجا که میشد خرید را طول دادم و سه ربع بعد، برای اینکه قبل از عمو علی محمد اینها به منزل برسم، به خانه برگشتم. چشمهای مادر را اشک آلود دیدم، اما پدر معمولی بود.

حدس زدم پدر مادر را چزانده و عقده سالیان سال را خالی کرده. اما پدر از تغییر چهره من ترسید و سریع گفت: به خدا من کاریش نکردم. بابا هی خودش داره از من حلالیت میخواد و هی خاطرات کهنه رو وسط میکشه.

خیالم راحت شد و گفتم: خب یه کلمه بگین حلالیت کردم. چرا اذیت میکنین، بابا؟

- آخه این باید منو حلال کنه. کتفش که واسه من سوراخ شد. پونزده سال هم که جور منو کشید و تو رو تنها بزرگ کرد.

- خب مامان تو هم حلالش کن.

- من واسه همه چیز حلالش میکنم، اما واسه اینکه منو زود طلاق داد نه.

صدای زنگ در باعث شد مادر بگوید: اصلا حلالیت نخواستم. حلالیت هم نمیکنم.

پدر در حالی که میخندید به آیفون جواب داد. بعد رو به مادر گفت: شام میرویم بیرون. بیا بشین، مینا.

- همه چیز هست. شام درست میکنم. کاری نداره.

- من اومدم تورو ببینم. نمیخوام وقتتو توی آشپزخانه بگذرونم. میریم بیرون، من هم هوایی تازه میکنم، ببینم رستورانها چه فرقی کرده.

- باشه هر طور میلته.

پدر از عمو علی هم خواست که به ما بپیوندد، و خلاصه همگی شام را در رستورانی صرف کردیم.

آن ماه به پذیرایی از دوستان و اقوام پدر و گشت و گذار و مهمانی سر شد. پدر کم کم کارش را در شرکت از سر گرفت. غروبها به خانه میآمد و کمتر فرصت میکرد به مادر سر بزند. مادر هم هفته ای یک بار گاهی دو هفته یک بار به اصرار پدر به دیدن ما میآمد و آخر شب میرفت.

از این وضعیت خسته شده بودم. من به مادرم نیاز داشتم. قبلا شبها حرفهای دانشگاه و دردلهایم را با او مطرح میکردم و با هم کلاس ورزش میرفتم. حالا چند جلسه بود که نمیرفتم. از طرفی تنهایی مادر عذاب میداد.

از وقتی پدر بازگشته بود، روحیه بهتری داشت، اما حال جسمی رو به راهی نداشت. بیشتر رنگش پریده بود. اکسیژن درست به قلبش نمیرسید. پدر فقط توانست یکبار او را نزد پزشکش ببرد، اما نتوانست او را به عمل راضی کند.

غروب همان روز که از نزد پزشک به منزل مادر برگشتیم، من و پدر و مادر مشغول صحبت بودیم که موبایل مادر زنگ خورد. او بدیدن شماره با نگرانی پاسخ داد.

- بفرمایین... سلام، دکتر. حال شما چگونه؟ با زحمتهای ما؟... ممنونم. به لطف شما. بله، داروها رو تهیه کردیم.

هر چه در چهره پدر گشتم تا حسادتی کشف کنم، موفق نشدم.

- البته. بفرمایین... یکی از دوستان صمیمی ما بودن. چطور مگه؟... آهان، بله. ایشون به بنده لطف دارن... نه، پدر سپیده نبودن. چیه، نگران شدین؟

مادر با وحشت نگاهی به پدر کرد. نه میخواست پدر را آزرده کند و نه دکتر را از دست بدهد. درکش میکردم. معلوم نبود پدر چه تصمیمی خواهد گرفت. چرا او باید تنها امیدش را هم از دست میداد؟

- نه، من بارها گفتم که مناسب شما نیستم... با این همه نگرانی و اصرار، منو شرمند میکنین... نه، دکتر. من دیگه مثل اون موقعها نمیشم. محاله قلبی که با باطری کار کنه... خواهش میکنم درکم کنین، دکتر. من تا تکلیفم معلوم نشده، معذورم. مادر نگاهی به پدر کرد و با شرمندگی گفت: نه خیر، هنوز آزاد نشده... درست نمیدونم، اما دیگه چیزی نمونده.

شاید همین ماه... میدونم، میدونم. ممنونم... سپیده هم به شما علاقه داره و فقط شما رو قبول داره، وگرنه که رضایت نمیداد. اما اول پدرش باید بیاد. نمیخوام وجدانم در عذاب باشه... من باید سپیده رو تحویل پدرش بدم و نظرشو بدونم، بعد برای زندگیم تصمیم بگیرم...

من هم گمان نکنم نظرش مثبت باشه، اما من وظیفه دارم به پاش بشینم. پونزده ساله صبر کردم، چند ماه هم روش... جدی؟ ایشالله کی برمیدین؟... به سلامتی. سفر خوشی را براتون آرزو میکنم... چرا نمیرین؟ مگه حضورتون تو کنفرانس ضروری نیست؟... با هم بریم؟

اینکه الان غیر ممکنه... باز که رسیدیم جای اول، دکتر... شما تنها فردی هستین که بعد از عادل قبولش دارم. بهتون اعتماد دارم، اما من در حال حاضر به کسی دیگه فکر میکنم، دکتر.

من به ایشون مدیونم... تا عید نوروز سعی میکنم بهتون جواب بدم... به قول شما به احتمال زیاد ایشون روی من حسابی باز نکردن. هر موقع بهم ثابت شد، به شما جواب مثبت میدم. قول میدم، دکتر. البته اگه زنده بمونم... نه، به خودم امیدی ندارم. اینها تعارفه... زیر بار عمل نمیرم.

من امانتی دستمه که نباید ریسک کنم. مگه خود به خود پیمونه عمرم تموم شده باشه... شما همیشه محبت داشتین و دارین. ممنونم. جز اینکه دعا گوتونه باشم کار دیگهای ازم برنمیداد... بسیار خب. نه، عرضی نیست. خدانگهدار.

مادر موبایل را روی میز گذاشت. روی مبل نشست و گفت: ببخشین، عادل. کمی طولانی شد. خب، از زندانیه میگفتی. ادامه بده.

پدر با حالتی گرفته که اصلا نمیشد تشخیص داد چه اش است و چرا چهره اش با ده دقیقه قبل زمین تا آسمان فرق کرده، نگاهی مرموز و طولانی به مادر کرد و گفت: چرا بهش نگفتی من آزاد شدم؟ چرا نگفتی من پدر سپیده بودم، مینا؟

مادر نگاهی به من کرد و رو به پدر گفت: میخوام وقت بیشتری داشته باشم. اونطوری مراتب باید جواب پس بدم که پس چی شد. میخوام خیالم راحت باشه. من صبرمو کردم. وگرنه خیلی دلم میخواست بدونه پونزده سال منتظر چه کسی بودم و بهم حق بده.

از جواب روراست و کوبنده مادر لذت بردم. چشمهای هر سه ما به اشک نشست. پدر گفت: اگه قرار باشه کسی افتخار کنه، اون منم، مینا جون. اما قبلا هم بهت گفتم که باید از دواج میگردی. این حق تو بود.

سپیده خانم هم که پدر دوشو پسندیده و دوستش داره. دیگه اون بنده خدا رو معطل نکنین.

بیچاره مادر دلش رو به چه بی معرفتی خوش کرده بود. من آتش گرفتم، وای به حال او. از برافروختگی صورتش پی به آتش درونش بردم. اما مادر همیشه مدیون و عاشق من باز هم حرف پدر را جدی نگرفت و گفت: به هر حال تا تو رو سر و سامون ندم، خیالم راحت نمیشه، عادل. یا خودت دست به کار شو، یا من برات بگردم دختر پیدا کنم.

پدر برخاست و گفت: تا خدا چی بخواد. خب، من دیگه میرم.

- کجا عادل؟ یه دفعه قیام کردی!

- بابا کجا میرین؟ قرار بود شام بریم بیرون، بعدش هم بریم پیش عمو علی اینها.

- باشه یه شب دیگه. آقای دکتر هم خوشحال میشه شما رو بگردونه.

من و مادر به هم نگاه کردیم.

پدر ادامه داد: مینا جون، دستت درد نکنه. سپیده، شب منتظرم. خدا نگهدار.

- عادل من تا حالا با آقای دکتر قرار نداشتیم. فقط اون گاهی تماس میگیره و حالمو میپرسه.

- ارتباط تو با دوست‌ها هیچ ربطی به من نداره مینا جون. من هم منظورم این نبود که در گذشته چی شده. گفتم از حالا میتونین راحت باشین. قصد جسارت و کنایه نداشتم.

هنوز پدر به پله اول نرسیده بود که صدایش زدم و گفتم: بنده هم خدمتون عرض کنم که من تا سه ماه پیش فکر میکردم شما دور از جون مردین. بنابراین من هم مثل شما به مامان این حق میدادم که واسه خودش یه شریک زندگی داشته باشه. وگرنه قبل از هر کس شما رو میخوام و شما رو دوست دارم.

- مثل اینکه بدهکار هم شدم. زودتر برم تا کتکم نزدین.

- گله بیخود میکنین. جوابشو بشنویین.

- من از هیچ کس توقعی ندارم. حتی از تو، بابا. حالا بعداً صحبت میکنیم. خداحافظ.

- به سلامت.

با مادر به سالن نشیمن برگشتم. مادر وقتی رو مبل نشست، سکوتش فریاد مطلق بود و دل آدم را میلرزاند.

گفتم: تو لوسش کردی، مامان.

- اون تقصیری نداره.

- پس چرا تعارفش نکردی بمونه و سرد جواب خداحافظیشو دادی؟

- برای اینکه گذاشت رفت. شاید من نباید جلوییش با دکتر صحبت میکردم. اما راستش دلم میخواست کمی تحریکش کنم و غیرتشو به جوش بیارم. خیلی خونسرده بابا.

- اتفاقاً کار خوبی کردی.

- آره دیگه. بالاخره تا کی میخواد هر روز و هر شب وقت منو بگیره و ساعاتشو با من سر کنه و به قول خودش مثل برادر پشتم باشه. یه روز نمیزاره به حال خودم باشم. مراتب مراقبمه. اون وقت نه میگه میخوام، نه میگه نمیخوام. فقط میگه باید ازدواج میکردی. خب الان چی کار کنم؟ ازدواج بکنم یا نکنم، مرد حسابی؟

به حال دل ساده مادر دلم آتش گرفت. برای اینکه جای دیگر از این حرفها نزنند و مضحکۀ مردم نشود، گفتم: خودتو گول میزنی یا منو مامان؟

- یعنی چی؟

- بابا رو تو حسابی باز نکرده. با چه زبونی بگه نمیخوام؟ مامان جون، دکتر از دستت میره ها. بذار عملت کنه، بعد هم ایشالله با هم ازدواج کنین. به قول مامان اعظم، باهاتش بری به قصر خوشبختی. والله کمتر از بابا نیست. حالا قد و هیكل بابا رو نداره، اما دوستت داره. مواظبت هم هست. اون هم بنده خدا همسرشو از دست داده. دخترش هم که امریکاس. کسی رو نداره. گناه داره.

تا زن نگیره من باور نمیکنم. عادل عاشق من بود و هست. یعنی انقدر خنگ شدم؟ که عشقو تو چشمهات تشخیص ندم؟

- بله، عاشقته، اما دیگه مصلحت نمیدونه باهات زیر یه سقف زندگی کنه. ای بابا!

- باشه. با این حال من صبر میکنم. میدونم نمیخواد. اما باید مطمئن تر شم. این جور ی جلوی مردم هم بهتره. اول بابات ازدواج کنه خیلی بهتره.

- اون وقت سنکوپ نمیکنی؟

با نگاه پر از تردیدش به من فهماند که قدرت از دست دادن پدر را ندارد. نگرانتر به او چشم دوختم. دستی لای موهایش فرو برد و با همان ناز همیشگی گفت: ایشالله که سنکوپ نمیکنم و بالا سر تو هستم. آگه هم طاقت نیاوردم و از خجالت مردم و عشق بابات مردم که چه بهتر. نگن فقط مینا آدمکشه. این عادل کینه ای هم آدمکشه.

بابا، پدر بیمارز، جوون بودم، یه غلطی کردم. روزی صد بار هم مردم و زنده شدم. والله خیلی ها این کارو میکنن، آب هم از آب تکون نمیخوره. تازه گناه میکنن. من که گناه هم نکردم. به خدا طلاقمو گرفتم و زن اون خدا نیامرز شدم. نه، خدا بیمارزدش یه جورهایی دلم براش تنگ شده.

از جا بلند شدم و فنجانها را با پنج انگشت جمع کردم و گفتم: فقط خدا عاقبتمونو با شما دوتا به خیر کنه، یه کار خیر بزرگ انجام میدم به خدا.  
- خدا عاقبت اون فنجونهای بدبخت منو به خیر کنه که اون طور مثل خوشه انگور تو دستت جمع کردی. بچه جون، تو سینی بذار.

- یعنی یه دور برم سینی بیارم، یه دور ببرم؟ عمراً! خب یه باره میبرم دیگه. چرا بیخود از قلبم کار بکشم؟

- میدونم مثل چک برگشتی برگشت میخوری، مادر. دیگه یادآوری نکن.

- مگه کلفت میخوان بگیرن؟

- میگم سپیده، بابات به تو گفته منو نمیخواد؟

- لا اله الا الله.

- جون من.

- همین حرفها را که به تو میزنه، به من هم میزنه. میگه مامانت خیلی با غرورم بازی کرده.

- جدی؟ پس کاش وقتی داشت زیر چاقوی اردشیر میمرد، اجازه میدادم غرورشو جلوی حضرت عزرائیل حفظ کنه.

چه حرفها! دیگه چطور باید بگم غلط کردم؟ الان باید یه درخت به جاش درآورده باشه. بیا و خوبی کن. دیدی درخت بالا سر اردشیر چه سر سبز شده؟ ریشه مارو که خشکوند، خدایبامرزن. حالا چطور اون درخت اونطور شده، خدا عالمه.

خنده ام گرفت. ادامه داد: من ول کنش نیستم. یه زمان گفتم نمیخوامش. حالا میخوامش.

- خب من میگم تو پیشدستی کن. بگو اجازه دادم دکتر بیاد خواستگاری، ببینم چی کار میکنه؟

- اینو نگاه کن. کف هم واسمون میزنه. عادل یه روز منو طلاق داد واسه اینکه عذاب نکشم و به آرزو هام برسیم. اون وقت فکر کردی الان بشنوه میخوام شوهر کنم، ذره ای از عشقشو بروز میده؟ چه سادهای تو! من باباتو میشناسم. الان هم پشیمون شدم جلوش با دکتر اون صحبتها رو کردم.

حق با مادر بود. جز صبر کاری نمیشد کرد. چیزی حاضر کردم و شام خریدیم. بعد از مادر خداحافظی کردم و به منزل رفتم.

خانه سوت و کور بود و از تاریکی قبرستان را جواب کرده بود. میدانستم پدر خانه است، چون در ورودی ساختمان باز بود. به طبقه بالا رفتم. در اتاقش را بسته دیدم. چراغها را روشن کردم و چند ضربه به در زدم.

- بابا؟ بابا؟

صدایش را از اتاق مادر شنیدم.

- چیه، عزیزم؟ من انجام.

چراغ اتاق مادر را روشن کردم. پدر خواب آلود روی تخت نشست و گفت: اومدی، بابا؟

- سلام.

- سلام.

- چرا اینجا خوابیدین؟

- داشتم با مامانت خداحافظی میکردم، خوابم برد.

- خداحافظی برای چی؟ یعنی تلفنی باهات صحبت کردین؟

- نه قربونت. اومدم اینجا دراز کشیدم و تو فکرم باهات خداحافظی کردم. آخه میخواد شوهر کنه دیگه. ما نمیبینیمش که.

- اگه شما زن گرفتین، اون هم شوهر میکنه.

- اما من حتما زن میگیرم. اینو بهش بگو که پس فردا پس نیفته، بدهکار تو بشم.

- چه بهتر! مامانم هم تکلیفش روشن میشه.

- چه خبرها؟ مامانت که خوبه؟

- نه. چرا قهر کردین؟ توقع این کارها رو ازتون نداره.

- مگه من آدم نیستم؟ شما منو استغفرالله کردین خدا.

- خب دیگه، دارین نتیجه خوبیها و محبتها و بردباریها و گذشتها و عشقی رو که به پای مادر ریختین از خدا میگیرین. ول کن شما نیست. بدجوری نگرانم، بابا.

پدر لبخند زد و گفت: یعنی الان خودمو به دیوونگی بزنم و بشم یه آدم دیگه، ولمون میکنه این ساحره خانم؟

- نه.

- پس چه خاکی به سر کنم؟ میترسم دلم به عقم و قسمم غلبه کنه ها.

- واقعاً؟

- خب واقعیت اینه که دلم خیلی میخوادش. اما عقم میگه این آش زیادی شور شده.

- این اثرات منفی زندونه، پدر خوبم. مغزتون آفتاب ندیده، توش اختلال ایجاد شده. اتفاقاً خدا شاهده آگه کسی مناسب و همدم شما باشه، خود مامانه.

- باز رفتی بالای منبر؟ اصلا من با خود تو قهرم. تو چه دختری هستی که واسه من رقیب درست میکنی؟ اومدیم و من مامانتو میخواستم.

- من فکر میکردم شما مُردین. آدم زنده حق داره جفت داشته باشه تا به زندگی امیدوارتر باشه. شما هم حق دارین.

- پس یعنی اگه زن بگیرم، تو ناراحت نمیشی؟

- نمیدونم. اما بالاخره باید بپذیرم دیگه.

- پس پاشم برم خیابون دوری بزوم، ببینم کسی زنم میشه؟ بلکه اون بنده خدا هم بره به کنفرانسش برسه.

- کی؟

- دکتر مامانتو میگم.

- از دست شما!

- از دست مامانت که نه وقتی دختر بود فهمیدم روز و شبم چه جور میگذره، نه وقتی گرفتمش، نه وقتی طلاقش دادم. تو کار خدا و خلقتش موندم. جاذبه‌های تو چشمه‌اش لامرود که آدم گیج میمونه. اما یه بار چوبشو بدجوری خوردم. یعنی یه چوبی بود که تا عمر دارم فکر عشق و عاشقی رو از سرم به در کردم.

مگه آدم کشتن و زندونی کشیدن و از زن و زندگی و بچه دور موندن آسونه؟ خلاصه نیست بدجوری داغم کرده، دیگه نمیخوام حتی بهش فکر کنم، چه برسه که باهاش ازدواج کنم.

مگه خلم، بچه؟ میخوان یه باطری تو قلبش بزارن، دیگه هیچی، هی میخوان واسه این و اون دو برابر بتپه و با ما بجنگه. من هم دیگه حال و حوصله زندون کشیدن ندارم، بابا. یعنی امری هم ندارم. اینه که اصرار نکن.

بذار بقیه خدا حافظیمو باهاش بکنم.

پدر دوباره دراز به دراز روی تخت پهن شد. من در حالی که از خنده ریشه رفته بودم، گفتم: جای مامان خالی. آگه بود چقدر میخندید!

- خب بگو بیاد.

- مامان دیگه قهر کرد. متأسفم براتون.

- یعنی شام واسه ما نداد؟

- نه خیر. متأسفانه.

- چه بیرحم! اصلا من اول قهر کردم. بذار بره به زندگیش برسه.

جلو رفتم و کنار پدر روی تخت نشستم و گفتم: بابا!

- جون بابا؟

- شما واقعاً دیگه نمیخواین با مامان زیر یه سقف زندگی کنین؟

- ما داریم با هم زندگی میکنیم. عملاً هر روز با هم هستیم، دخترم.

- درسته. اما این تا وقتی که کلام آخرو از شما نشنیدیم. وقتی زن بگیرین، دیگه مامان هم میره سوی خودش. زن و شوهر باشین برای من یه افتخار دیگه اس.

- نمیتونم، عزیزم. نمیتونم. نه اینکه نخوام. همیشه.

- این طرز فکر و این نتیجه گیریها به شما نمیاد. باید زیباتر ببینین، بابا. همه آدمها عوض میشوند.

- مینا همیشه برای من یه بته و همیشه تو قلبمه. خیلی دوستش دارم. خیلی هم افسوس میخورم که کاش اون همه با غرور من جلوی مردم بازی نکرده بود. میدونی، بابا، مرد سعی میکنه در بدترین موقعیتها گریه نکنه.

اما من به خاطر مینا جلوی خلیها گریه کردم. و الحق کم آوردم. از دست دادن مینا از دست دادن جونم بود. سرکوب شدن همه آرزو هام بود. از دست دادن تو هم که دگه... خودت قضاوت کنی بهتره.

- میفهمم، بابا.

مگه این یه ذره دل بی صاحب چیه که آدم نتونه جلوشو بگیره و به خاطرش همه زندگیشو بده؟ مینا همه عزیزانشو به اردشیر فروخت. مگه من مینا رو دوست نداشتم؟

مگه من دل نداشتم؟ اما طلاقش دادم. رو دلم و احساسم پا گذاشتم به خاطر اینکه در عذاب نباشه. من هیچ وقت راضی به آزار کسی نشدم. مگه افسانه عاشق من نبود؟

اما وقتی دید من زن گرفتم، با علی محمد ازدواج کرد و دیگه به من مثل یه برادر نگاه میکرد. من شاید هر روز منزل اونها بودم. اکثرا با هم در تماس بودیم، به خاطر تو، به خاطر مینا، به خاطر کار و خانواده، اما همیشه یه رابطه سالم و پاک. مگه افسانه دل نداشت؟ مگه عاشق من نبود؟

اما پا رو دلش گذاشت و یه عمر وجودشو به علی محمد هدیه کرد. آدم میتونه محکم باشه. میتونه عشق درونش مهار کنه. سخته، اما ممکنه. مینا دلشو رها کرد، و دنبالش همه خانوادهشو. اردشیر و به همه ترجیح داد. خب تاوانشو هم داد. اما خلیها به پای اون سوختن.

من به مینا خیلی فرصت دادم، فقط هم به خاطر اینکه به من گفته بود روحیات دیگه ای رو دوست داره و به اصرار خانواده زن من شده. میگفتم: شاید جوونه، تجربه نداره. اما بدتر ارتباطشو با اردشیر گسترش داد.

من فقط بابت دو چیز خودمو سرزنش میکنم. در بقیه موارد از تصمیماتم راضی هستم. اول اینکه برای به دست آوردنش اصرار بیش از حد داشتم، و دوم اینکه زود طلاقش دادم. من هم باید به همون اندازه ایستادگی میکردم و به مینا فرصت بیشتری میدادم. مطمئناً اردشیر و بهتر میشناخت.

آدمها فرداشون خیلی با دیروزشون متفاوته. خیلی با تجربه تر میشن. پدرش هم نباید طردش میکرد. نمیدونم. همه چیز دست به دست هم داد تا اینطور شد. واقعاً متأسفم. واقعاً!

تو زندون، تو این پونزده سال حبس انقدر که واسه مینا و اردشیر حرص و جوش خوردم، واسه خودم و تو نخوردم. اردشیر قربونی کینه و عشق و انتخاب اشتباهش شد. من بیشتر مینا رو مقصر میدونم که از همون اول همه چیزو از من پنهون کرد و با اردشیر قاطعانه برخورد نکرد.

حالا تو میخوای همه گذشته ها رو با همه عزابهات بیوسم و بذارم کنار؟ خودتو جای من بذار. من قدرت دوری از مینا رو دارم، اما قدرت نیستی اونو ندارم، سپیده.

واقعاً دوستش دارم و به امید نفسهای زندگی میکنم. اون نباشه، من هم نیستم. اما به تجربه بهم ثابت شده دوری از اون به نفعمه. من آدم اون نیستم. اما همیشه مواظبشم. اینو بهت قول میدم عزیزم.

- شما الان هم دارین اشتباه میکنین، بابا.

- شاید. اما من با خودم عهده بستم. زندگی خیلی سخته. و از اون ساختار، جنگیدن با افکار و احساسات آدمهاست. هیچ وقت سعی نکن با افکار و احساسات آدمها بجنگی، دخترم.

هر کس باید خودش باشه. با خصوصیات مربوط به خودش. اما همیشه با حرفها و کارهای مثبت و درست خودت راهنمای مردم باش.

- پس اول شما رو راهنمایی میکنم، بابا، و بهتون پیشنهاد میکنم یه بار دیگه امتحان کنین و غرورتونو فدای عشق یا دست کم فدای من کنین. اون اشتباهات الان از مامان یه مینای دیگه ساخته.

پدر به یک یک اعضای صورتم نظری انداخت و گفت: از راهنماییت ممنونم، دخترم. باز هم بهش فکر میکنم. اگه تونستم. اگه تونستم، چشم. و لبخند را که روی لبهایم دید، گفت: گرسنمه، بابایی. از وقتی اومدم، جز حرص و جوش هیچی نخوردم.

از جا برخاستم و گفتم: الان لباسمو عوض میکنم و براتون شام آمده میکنم. پایین منتظرتونم.

به اتاقم رفتم. وقتی در حال عوض کردن لباسم بودم، با خود گفتم: تو اتاق و رختخواب خودتو رها میکنی و میری تو اتاق مامان میخوابی که بهش فکر کنی. اون وقت چطور میخوای کنار یکی دیگه بخوابی و به اون وفادار بمونی؟ بابا، بچه گول میزنی؟ آخه تو زن بگیری؟

سه ماه گذشت. پدر یک ماشین و یک موبایل خرید و دیگر شبها راحت و آسوده به خانه میآمد و واسه خودش گشت و گذار میرفت. به او شک داشتم. شاید چون فکر میکردم قصد ازدواج دارد و دنبال اهلس میگردد. اعصابم به هم ریخته بود. انگار پدر نبود راحت بودم.

یک شب شام منزل مامان نصرت مهمان بودیم. سالگرد پدر بزرگ بود و او گروهی از اقوام نزدیک را دعوت کرده بود. من از راه دانشگاه به

آنجا رفتیم. پدر غروب آمد و مادر با حالی نه چندان خوب ساعت هشت آمد.

همه متوجه رنگ پریدگی مادر شدند. خواست کمک کنا، اما مانعش شدیم. کمی استراحت کرد و حالش نسبتاً بهتر شد. آخر شب که فقط ما و عمو علی محمد و خاله نهضت در منزل مادر بزرگ بودیم، خاله نهضت به پدر پیله کرد و گفت: عادل جون، پس کی به ما شیرینی میدی، قربونت؟ دختر تو هم که داران میبرن.

من و پدر، از همه جا بی خبر، جا خوردیم. پدر پرسید: دختر منو میخوان ببرن، خاله جون؟ پس چرا ما بی خبریم؟

- مگه خبر نداری؟

- از چی؟

خاله به مامان نصرت نگاه کرد و پرسید: خودشو به اون راه میزنه، نصرت؟

- نه، خواهر. ما هنوز به اینها نگفتیم. هنوز که چیزی معلوم نیست.

پدر پرسید: موضوع چیه مامان؟

عمو علی محمد گفت: خونواده سپهری سپیده جونو از ما خواستگاری کرده بودن. اما ما صبر کردیم یه کم آرامش بگیرین، بعد بگیریم. بیچارهها دو ماهه منتظرن.

- جدآ؟ واسه کدوم پسرشون؟

- واسه آرش. اون یه بار تو شرکت سپیده جونو دیده و اونو به دانشگاه رسونده، و یک دل نه صد دل عاشق این خانم خوشگله ما شده.

مثل عصا قورت داده ها راست نشستم. چیزی که به مغزم خطور  
نمیکرد ازدواج بود.

پدر نگاهی به من کرد و گفت: سپیده ماشالله دختر عاقلیه. خودش  
میدونه. و البته اجازش دست مینا جونه.

مادر با لبخند قشنگش گفت: فکر نمیکنم سپیده قصد ازدواج داشته  
باشه. حالا خیلی زوده.

عمو علی محمد گفت: مینا خانم، آرش پسر فوق العاده ایه. حرف  
نداره. ما داریم باهش کار میکنیم پسر با وجدان و مودبیه. اهل کار هم که  
هست. ماشالله خیلی هم وضعش روبراهه. کار هم نکنه، باباش انقدر  
براشون گذاشته که تا آخر عمر راحتن. حیفه. بهتره اجازه بدین یه بار پا  
پیش بذارن.

عمو علی هم حرف عمو علی محمد را تأیید کرد. مادر گفت: هر طور  
خودتون صلاح میدونین. من نظر شما رو قبول دارم. هماهنگ کنین، به  
روی چشم.

با وحشت گفتم: همینطور میبرین و میدوزین! کی میخواد شوهر کنه؟  
من تازه اول دانشگاه رفتمه.

مامان نصرت گفت: اون که مخالفتی نداره، قربونت برم. بذار بیان.  
حیفه. تو کی دیدی ما سر چند خواستگار قبلیت اصرار کنیم؟ اما این چیز  
دیگه اس.

نمیدانم چه شد که یکباره گفتم: ما اول باید تکلیف زندگی خودمونو  
روشن کنیم. من اینطوری شوهر بکن نیستم. از تو سری خوردن هیچ  
خوشم نمیاد.

عمو علی محمد گفت: تکلیف چی رو مشخص کنی، عزیزم؟ زندگی به این خوبی! پدر خوب، مادر خوب، ثروت، آرامش.

کدوم آرامش، عمو؟ یه پام خونه باباس، یه پام خونه مامان. خسته شدم از این وضعیت.

مادر به علامت اینکه ساکت باشم سینه صاف کرد. اما من توپم پرتر از این حرفها بود.

خاله نهضت گفت: خب حق داره بچه ام. عادل باید اول تکلیف خودش و مینا جونو مشخص کنه تا سپیده سر بلندتر به خونه بخت بره.

پدر رنگ باخت. نگاهی مضطرب به مادر انداخت. تمام نیرویش را جمع کرد و گفت: من و مینا سالهاست راهمون از هم جدا شده، خاله جون. من مینا رو خیلی خیلی دوست دارم. خیلی هم متأسفم که دیگه نمیتونم مثل یه هسر خوب بهش خدمت کنم. اما تا پای گور مثل برادر کنارشم. به مینا هم گفتم. اشتباه کرد از دواج نکرد. چون من هم الان قصد از دواج دارم.

خانه را سکوت وحشتناکی برداشت. همه چشم به مادر بیچاره دوختیم. او در حالی که صورتش عرق کرده بود و اندوه خجالت در چهره‌اش موج میزد، به دستانش خیره شده بود، دستانی که از فرط خجالت همدیگر را میفشردند تا نلرزند. دلم برایش آتش گرفت.

مامان نصرت سکوت حاکم بر سالن را شکست و گفت: عادل، از تو بعیده بخوای اشتباه به این بزرگی کنی. آخه کی بهتر از مینا؟

- بهتر از مینا برای من وجود نداره. میدونم. اما حقیقت اینه که من انتخابمو کردم. عمر زیادی برام نمونده که بخوام بترسم و جستجو کنم.

موردی که پیدا کردم از هر نظر برام عالی‌ه. فقط باید محبت کنین و برام  
پا پیش بذارین.

زن عمو افسانه با ناراحتی پرسید: کی هست، عادل؟

- دوست مینا، سمانه خانم. به نظرم زن موقر و نجیبیه. مینا هم که  
ازش خیلی تعریف کرده.

من و مادر مبهوت به هم خیره شدیم. یک لحظه خاله سمانه به آن  
نازی را مثل دیوی زشت جلوی رویم دیدم. قلبم جسمم را نمیخواست و  
قصد فرار از سینه ام را داشت. وقتی حال خودم را آنطور دیدم، نگرانتر  
به چهره مادر زل زدم.

مادربزرگ پرسید: آره مینا جون؟ تو در جریانی؟

مادر با صدای لرزان گفت: نه والله. اما سمانه خیلی خوبه، مادر جون.  
خیالتون راحت باشه.

- سمانه خانم در جریانه، عادل؟

- معلومه که نه.

با نگاه از عمو علی محمد کمک طلبیدم. اما او بدتر از من جا خورده  
بود. انگار او هم تناقض حرفهای پدر را با عملش میسنجید که آنطور  
گوشه های لبش را پایین آورده بود و عمو علی را نگاه میکرد. عمو علی  
گفت: داداش فکر هاتونو خوب کردین؟

- آره، علی جون. اون از هر کس برام مناسب تره. سپیده رو هم خیلی  
دوست داره.

باز سکوت بر سالن حکمفرما شد. مامان نصرت برای اینکه جو را از آن حالت در بیاورد گفت: حالا کی خواستگارهای سپیده جون بیان؟

- هر موقع دوست داران، مامان. قدمشون روی چشم. مهندس سپهری مرد بسیار محترمی.

با اعصابی داغان به آشپزخانه پناه بردم. صورتم گور گرفته بود. ده دقیقه ای همان جا ماندم و بعد به سالن برگشتم. جو حالت عادی گرفته بود و همه می‌گفتند و می‌خندیدند.

مادر سعی میکرد حفظ ظاهر کند، اما بازیگر خوبی نبود. تا اینکه از جا بلند شد و گفت: اگه اجازه بدین، من برم.

- بشین، دخترم. تازه ساعت یازده.

ممنونم. زحمت دادم. از پذیراییتون ممنونم. ایشالله خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. روح آقای رادش هم شاد باشه.

پدر گفت: مینا، بشین. یه ربع دیگه با هم میریم. دیر وقته. تنها نرو.

مادر با لحنی پر کنایه گفت: خدا از برادری کمت نکنه. اما من سالهاست تنهام، عادل. ممنونم. سپیده جون، کاری نداری، عزیزم؟

- من هم باهات میام. مامان بزرگ، خداحافظ. دستتون درد نکنه.

- تو کجا میای دیگه؟

- میخوام پیش تو باشم.

- برو خونه. پدرت تنهاس.

- خب تو هم تنهایی مامان. بابا به من نیازی نداره. تو لحظه به لحظه داری رنگ پریده تر میشی.

- باشه. از پدرت اجازه بگیر، بیا. با اجازه همگی. مادر جون، زحمت دادیم. ببخشین.

از پدر سؤالی که نکردم هیچ، با همه خداحافظی کردم به جز او. کفشهایم را میپوشیدم که گفت: سپیده خانم، خداحافظ بابا.

نگاه چپ چپی به او کردم. هی زبانم خواست چیزی بگوید، اما ادب اجازه نداد. نمیشد جلوی آن همه آدم اعتراضی بکنم.

پدر گفت: مامانت حالش خوش نیست. مواظبش باش. باهات تماس میگیرم.

- لازم نیست تماس بگیرین. برین سمانه خانمو بگیرین. ایشالله خوشبخت بشین.

پدر متعجب به من خیره شد. عمو علی آهسته مرا به آرامش دعوت کرد. اما نمیتوانستم ساکت باشم. گفتم: آخه این چه دلسوزیه عمو علی؟ میبینه مامان از غروب که اومده حالش خوش نیست، ازدواج مجددشو به رخش میکشه. حالا وقت انتقامه آخه؟

مادر صدایم زد، اما ادامه دادم: بابا، شما احساس و عاطفه تونو توی زندون جا گذاشتین. اگر هم به مامان محبت میکنین، فقط به خاطر اینکه که خودتونو بالا ببرین. مادر من نیازی به محبت شما نداره. کاش هرگز نمیدیدمتون. تو زندون میموندین، به حال همه بهتر بود.

مادر جلو آمد و مرا به سمت خودش برگرداند. چنان سیلی محکمی به گوشم نواخت که برق از سرم پرید. گفت: مگه من به تو ادب یاد ندادم، دختر؟ زود باش از پدرت عذرخواهی کن.

پدر گفت: ولش کن، مینا.

- مگه من نگفتم خودتو قاطی مساله من و پدرت نکن؟ مگه نگفتم پدرت حق داره هر طور دوست داره زندگی کنه و تصمیم بگیره؟ عذرخواهی کن، سپیده.

وقتی دیدم مادر آنطور میلرز، گفتم: معذرت میخوام. اما فقط به خاطر اینکه فکر نکنین مامانم به من ادب یاد نداده. فقط به خاطر اونه. خداحافظ.

مادر بار دیگر از همه عذرخواهی کرد و خداحافظی کرد. پشت فرمان ماشینش که نشست، صدایم زد.

- برو خونه پدرت. میخوام تنها باشم.

- من تورو تنها نمیذارم.

- سپیده، خواهش میکنم بحث نکن. حال خوب نیست. نمیخوام جلوی اینها پس بیفتم.

- من با ماشین دنبالت میام. امشب خونه برم، بابا رو میکشم. پونزده سال انتظارو به لجن کشید.

مادر که از عاقبت عصبانیهها هیچ خاطره خوشی نداشت، گفت: خیلی خوب، بیا.

در ماشینم را که باز کردم، دیدم پدر به سمت ماشین مادر رفت و با او صحبت کرد. پشت فرمان نشستم و به آنها خیره شدم. عمو علی به طرف من آمد. شیشه را پایین کشیدم. گفت: سپیده، تند نری عمو ها. به خودت مسلط باش.

- نه، پشت مامان میرم. مگه اون تند بره، که بعید میدونم اصلا بتونه رانندگی کنه.

- خوب ماشینو بذار تو پارکینگ، با مامانت برو.

- صبح ماشینو لازم دارم.

- مامانتو تنها نداری.

- دیدین، عمو جون، بابا دستمزد پونزده سال مکافاتشو چطور داد؟ مامانم چه گناهی کرده که همه ره‌اش کردن؟ اصلا تقصیر بی عرضگیها و بی غیرتیهای خودش بوده که پای اردشیرو به خونه باز کرده. یکی نیست اینها رو بهش بگه.

- گریه نکن عمو جون. من هم والله هنوز نفهمیدم چرا پدرت این کارو کرد. حرفهای تو زندونش کجا، حرفهای امشبش کجا! تو خودتو ناراحت نکن. ما با پدرت صحبت میکنیم.

- دیگه چه فایده داره؟ تیر حرفهای تو قلب مادر من فرو رفت. جلوی همه خردش کرد. مامان چه کرد، این چه کرد! ازش متنفرم. اینو بهش بگین، عمو. اگه نگین، دید خاله مهنازو نسبت به شما عوض میکنم. قسم میخورم.

- بس کن، سپیده. برو. مامانت حرکت کرد.

با سرعت از کنار پدر رد شدم. حوصله اش را نداشتم. ماشینها را که در پارکینگ گذاشتیم، مادر با مصیبت از پله ها بالا آمد، آنقدر که گفتم: تا لباس تنته بریم در مانگاهی، جایی.

- نمیخواد. خوبم.

- حالت داره بدتر میشه. کجا خوبی؟

- بشه. چه اهمیتی داره؟ بذار راحت شم سپیده. مرگ یه بار، شیون یه بار. دیگه زندگی واسم بی معناس.

مادر کلید را به من داد. در را باز کردم و وارد شدیم. روی مبل ولو شد و گفت: یه لیوان آب به من بده.

سریع اطاعت کردم. داروهایش را هم آوردم. دکمه های مانتویش را برایش باز کردم و کمی بادش زدم. شر شر عرق میریخت و تند نفس میکشید. رگهای چشمش مشخص شده بود و به قرمزی میزد. یک لیوان جوشانده گیاهی درست کردم و به او دادم.

گفت: چرا با پدرت اونطور حرف زدی؟ من خجالت کشیدم.

- حقش بود. مگه تو ازدواج کردی که اون میخواد ازدواج کنه؟ چه کسی رو هم انتخاب کرده! سمانه خانم.

- اتفاقاً انتخاب خوبی کرده. گفتم پدرت عاقله. به خدا راضیم. جفت خوبی میشن.

- بس کن، مامان. تو همش از اون دفاع میکنی. من خواستم از تو دفاع کرده باشم.

- همیشه از حق دفاع کن. پدرت از من خواست ازدواج کنم، خودم نکردم. اون به من قولی نداده بود. تو این مدت هم کم کم فهمیدم که فقط منو دوست داره. قصد زندگی با منو نداره.

- پس چرا اینطور شدی؟

- خب توقع نداشتم جلوی جمع، اون هم جمعی که میدونن چقدر انتظارشو کشیدم، خردم کنه، همین.

- خب تو هم بارها و بارها بابا رو خرد کرده بودی. همون قدیمها. حالا فعلا بیا بریم بیمارستان.

- نه، لازم نیست. بخوابم خوب میشم. همین فردا به دکتر زنگ میزنم و بهش جواب مثبت میدم.

- که عمل کنی؟

- نه بابا. که باهات ازدواج کنم. عمل چیه؟ ازدواج کنم، کم کم عمل هم میکنم.

- آره بهتره بابارو اینطوری داغ کنی. من بهش گفتم که دکتر چقدر دوستت داره.

- نه واسه اینکه پدرتو داغ کنم. فقط برای اینکه سرم به اون گرم بشه و پدرتو فراموش کنم. عشقت داره وجودمو میسوزونه، سپیده. باور میکنی؟ این عشق با عشق جوونیم قابل قیاس نیست. از وقتی از زندون برگشته، حس دخترهای هیفته هیجده ساله رو دارم.

- بابا لیاقت تورو نداره.

- من لیاقت اونو ندارم، دختر. با اینکه سمانه رو خیلی دوست دارم، بهش حسودیم میشه. ایشالله خوشبخت بشن. عیب نداره، قسمت ما هم این بود دیگه. دعای مامان نصرت گریبانمو گرفت. دعا کرد آرزوشو بکنم و هر چی عشق به پای من ریخت و ثمر ندید، من عشق به پای اون بریزم و ثمر نبینم. میبینی دنیا رو؟ تو عبرت بگیر و هرگز به کسی بد نکن.

مادر با بغض برخاست و اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد. روسری و مانتویش را درآورد و به سختی لباس راحتی پوشید. روی تخت دراز کشید و گفت: چراغو خاموش کن، سپیده جون.

- نه، میخوام نگات کنم.

- آره، سیر نگاهم کن، قربونت برم. شاید فردا دیگه نباشم. خب بذار روشن باشه.

- من اعصابم داغون هست، مامان. دیگه داغونترش نکن.

- مرگ حقه، قربونت برم. من دیگه فرصتی ندارم. بهم الهام شده دیگه باید برم. اگه دیدی امشب حال خوشی نداشتم، به خاطر این بود که دیشب خواب مادر بزرگمو دیدم. منو به خونش دعوت کرد. من هم رفتم. چه خونه قشنگی داشت، سپیده یه باغ بود. یه باغ بزرگ و سبز. رنگ درختهاش و گلهاش با درختها و گلهای ما فرق میکرد. خیلی زیبا بود. دوست داشتم واسه همیشه خونه مادر بزرگ بمونم. حتی اینو به خودش هم گفتم. گفت: باشه، بمون، اما اول یه سر به خونه اردشیر بزن. منتظرته. از ترسم از خواب پریدم.

اشکهای مادر با اشکهای من پایین ریخت. از هولم گفتم. پاشو بریم. پاشو.

- چه اینجا، چه بیمارستان. وقتی باید رفت، دیگه باید رفت، عزیز دلم. فقط خدا کنه جام خوب باشه. چرا مادر بزرگ گفت: اول برو پیش اردشیر؟ خیلی میترسم، سپیده.

- نمیدونم. خواب بوده دیگه، مامان. زیاد جدی نگیر.

- نکنه مدتی رو باید تو آتیش جهنم بسوزم؟

- بابا اردشیر انقدرها هم بد نبوده. از کجا میدونی جهنمیه؟ اون فقط عصبی بود. همین.

- برام دعا کن، دخترم. ببخش تو صورتت زدم. من تا حالا دست رو تو بلند نکرده بودم.

- اشکالی نداره، مامان.

- از پدرت شنیدم داری کتاب مینویسی.

- آره.

- اگه چیزی نشدم، اقلأ کتاب شدم. ازت ممنونم. کار خوبی کردی. فکر نکنم بتونم بخونمش، اما حتما قشنگه. اگه سؤالی داری که به درد کتابت میخوره، بپرس.

- بابا دم ماشین بهت چی میگفت؟

- عذرخواهی کرد. گفت مدتها بوده میخواستہ این تردیدو از ذهن مردم برداره. فکر کرده اون لحظه بهترین فرصته. من هم گفتم همش هم خوبی و محبت از تو ببینم، بد عادت میشم. اقلأ یه بار هم خرد کردن غرورمو از تو به یاد بیارم، شاید آروم بگیرم. بعد هم گفت: سپیده رو سرزنش نکن. اون باید عقده ها و حرفهای پونزده سالو بیرون بریزه. هیچ وقت به خاطر من اونو تنبیه نکن.

من در حق اون پدری نکردم که ازش توقع داشته باشم. گفتم اون فقط پدرشو ندیده، وگرنه چیزی کم نداشته. عموهاش هم در حقش پدری کردن. اون باید در هر حالی ادب و رعایت کنه. همین حرفها رو زدیم.  
سپیده!

- بله؟

- به افسانه حقیقتو بگو، باشه؟

- اگه اتفاق بعدی افتاد، چشم. انقدر نفوس بد نزن لطفا. یا استراحت کن، یا پاشو بریم بیمارستان.

- نمیخوام حرفی ناگفته بمونه، سپیده.

- خب به زن عمو افسانه میگم.

- به پدرم هم بگو خیلی دوستش دارم. بهش بگو میرفتم مغازه میدیدمش و دلتنگیهامو برطرف میکردم. اما آرزوی یه کلمه صحبت، یه بابا گفتن به دلم مونده. بگو سر خاکم زیاد بیاد و باهام زیاد حرف بزنه. من خیلی تنهایی کشیدم و فهمیدم از دست دادن تکیه گاهی مثل خانواده، مخصوصاً پدر و مادر، یه جور مرگ. و حرف آخر اینکه هر وقت سر خاک من اومدی، سر خاک اردشیر هم برو و برایش طلب مغفرت کن. همون کاری که من چند ماهه میکنم. من اونو بخشیدم.

امیدوارم اون هم منو ببخشه. هر چی ثروت دارم هم مال توئه سپیده.

پدرم چیزی نمیخواد. به مهناز همه چیزو گفتم. گاهی برام خیرات کن. اصلاً هم غصه نخور. با پدر و زن پدرت مهربون باش و دنبال کسی بگرد که تورو به خاطر خودت دوست داشته باشه. البته از این نظر به پدرت و خونوادش اطمینان دارم. هر چی اونها میگن گوش کن تا خوشبخت باشی. باشه، دخترم؟

- باشه، مامان. تورو خدا انقدر عذابم نده. انقدر عذابم نده.

- دیگه تموم شد. دیگه حرفی ندارم. بیا کنارم بخواب و دستتو بده من.

سریع لباس خواب پوشیدم و آباژور را روشن کردم و لوستر را خاموش کردم. کنار مادر دراز کشیدم. دستم را گرفت و بوسید و گفت؛ دلم برات خیلی تنگ میشه. انگار بچه ها که بزرگتر میشن، آدم نگرانیهاش هم بیشتر میشه.

با صدای بلند روی سینه مادر گریستم و او نوازشم کرد. صدای زنگ  
تلفن مجبورم کرد به سالن بروم. گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سپیده جون؟

- سلام.

- سلام دخترم. رسیدین؟

- بله. خیلی وقته رسیدیم.

- مامانت چطوره؟ چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

بغضم شکست. فریاد کشیدم: داره میمیره. داره وصیت میکنه. دیگه  
میخواین چطور باشه؟ خیلی بی احساسین. خیلی بیرحمین. هرگز  
نمیبخشمتون، بابا.

عمو علی گوشی را گرفت و با وحشت پرسید: چی شده، سپیده؟ چی  
به بابات گفتی؟

- مگه چی شد؟

- تلفنو انداخت و دوید. کجا اومد؟

- من چه میدونم؟

- چی شده؟

- مامانم حالش بده. هر چی بهش میگم بیا بریم بیمارستان، نمیاد. یه  
ریز هم داره وصیت میکنه.

- مراقبش باش تا ما خودمونو برسونیم.

- باشه، عمو. فقط بابامو نیارین که حال من هم بد میشه. دیگه ازش بیزارم.

- بابات اومد. ما هم الان میایم. هیچ نگران نباش. این کارهای بچه گونه رو هم بذار کنار.

گوشی را گذاشتم و به اتاق خواب مادر برگشتم. زیر نور آباژور راحت خوابیده بود. روی زمین نشستم و دستش را در دستم گرفتم تا آرامش بگیرم. اما در دلم طوفان شد. از دستهای منجمدش وحشت کردم. سرم را روی قلبش گذاشتم. هیچ تپشی حس نکردم. صدایش زدم. مامان! مامان! تکانش دادم. هیچ حرکتی نکرد. حالا دیگه فقط جیغ میکشیدم و صدایش میزد. به پدرم لعنت می فرستادم که بی موقع زنگ زد. مثل بید میلرزیدم.

دست و پایم را گم کرده بودم. نمیدانستم چطور باید مادر را به بیمارستان برسانم. پدر به زودی میرسید، اما هر ثانیه ارزش داشت. سریع لباسم را عوض کردم و مانتو و روسری پوشیدم. نمیتوانستم مادر را بلند کنم. با مرکز فوریت‌های پزشکی تماس گرفتم. بر بالین مادر نشستم و زار زدم.

صدای زنگ در را که شنیدم، بدون اینکه بپرسم کیست باز کردم. پدر جلوی در نمایان شد. با دیدن چشمهای اشکبارش به اتاق مادر اشاره کردم

و فریاد کشیدم: بابا، حالا راحت شدین؟ حالا عقده تونو خالی کردین؟  
جونشو گرفتین؟ فهمیدین چقدر دوستتون داشت؟

وحشتی را که در چهره پدر دیدم هرگز فراموش نمیکنم. نای دویدن نداشت، چون جرئت روبرو شدن با جنازه مادر را نداشت. دو قدم جلو میرفت و برمیگشت و به من نگاه میکرد، تا اینکه وارد اتاق خواب شد.

انگار معصومیت مادر به او اجازه نمیداد قدم بردارد. در آن لباس خواب سفید که صورت و دو بازوی سفیدش را ملیحتر جلوه میداد، مثل فرشته ها شده بود. پدر دستش را به در اتاق تکیه داد و نقش بر زمین شد.

به طرفش دویدم و توی صورتش زدم، اما انگار نه انگار. از فریادم همسایه روبرویی خودش را رساند. با گریه و زاری به پدر التماس میکردم که دست کم او چشمانش را باز کند. اما او مثل همیشه با مادر بودن را ترجیح میداد.

خانم همسایه شربتیی درست کرد و به من داد و گفت: انقدر خودتو نزن، سپیده جون. از حال میری ها. همین دوتا بسه که افتادن. اینو به پدرت بده، حالش جا میاد.

عموها و زن عمو افسانه رسیدند و پشت سرشان آمبولانس هم رسید. پدر تقریباً بیهوش بود. مات و مبهوت به مادر زل زده بود. عمو علی مجبورش کرد که گریه کند.

مادر را بردند. من و زن عمو افسانه گریه میکردیم. پاهایم ضعف میرفت، اما هرطور بود همراه مادر پله ها را پایین رفتم.

عمو علی محمد همراه آمبولانس رفت. به طبقه بالا برگشتم. دیدم پدر دارد سر و صدا میکند. توی سرش میزد و میگفت: مینا رو کجا بردن؟ منو هم ببرین همون جا. میخوام ببینمش.

عمو علی گفت: میبریم. تو کمی به خودت بیا، داداش. اینطوری که نمیتونیم ببریمت.

- همه اش تقصیر منه. اون که نمرده، نه؟

زن عمو افسانه گفت: حالش به هم خرده عادل. به خودت مسلط باش. خوب میشه.

- نه، صورتش سفید سفید بود. مثل مرده ها بود. خدایا رحم کن. خدا، التماس می‌کنم. من فقط خواستم تلافی یکدندگی هاشو سرش در بیارم تا بفهمه من چی کشیدم.

من بدون اون نمیتونم زندگی کنم. خدا، تو شاهی من کسی رو جز اون نمیخوام. غلط کردم. مینا، غلط کردم منو تنها نذار. مینا، مینا جون، عادل به امید تو از زندون اومده. لعنت به من.

عمو علی دستهای پدر را گرفته بود که خودش را نزنند. از رفتار و فریادهای پدر زبانم بند آمده بود. پدر آرام من مثل طوفانی شدید سر و صدا میکرد. رعد و برق را جواب کرده بود و میگریه.

آخر عمو علی گفت: داداش، مینا خانمو بردن. دیگه یه موقع خدا نکرده نمیبینیش ها! پاشین بریم. باید اونجا باشیم.

هر طور بود پدر را ساکت کردیم. کمی که آرام گرفت، عمو علی او را از پله ها برد و سوار ماشین خودش کرد. من هم در را قفل کردم و همراه زن عمو راهی شدم. با موبایل عمو علی محمد تماس گرفتیم. گفت:

تازه رسیدند بیمارستان. به بیمارستان که رسیدیم، به قسمت اورژانس رفتیم. میخواستند با شوک الکتریکی مادر را برگردانند.

پرستاری مرتب درخواست تخت در اتاق سی سی یو میکرد، تا بالاخره موافقت کردند. باید کمی منتظر میشدیم.

پدر بالای سر مادر که بیهوش آرمیده بود ضجه میزد و به پزشکها التماس میکرد. اما پزشک گفت: متأسفانه ایشون سنکوپ کردن. یه نوع ایست قلبیه. دیر رسوندیشون.

- حالا چی کار میشه کرد؟

- فعلا داریم تلاشمونو میکنیم. توکل بر خدا. اما زیاد امیدوار نباشین.

آنقدر به درگاه خدا التماس کردیم که بالاخره نمایشگر ضربان قلب خطهای شکستهای را نشان داد. پرستار با خوشحالی گفت: برگشت. بیمار برگشت.

همه نزدیک رفتیم. پدر آهسته به صورت مادرم میزد و صدایش میزد، تا بالاخره مادر چشم گشود. گریه میکرد. پزشک او را به آرامش دعوت کرد و گفت: به خودتون فشار بیارین، همراه هاتونو ازتون دور میکنیم.

مادر با صدایی ضعیف گفت: نه. میخوام با عادل حرف بزنم. خواهش میکنم.

پزشک رو به پدر کرد و گفت: تا سی سی یو خالی میشه، فرصت دارین باهش صحبت کنین. اونجا ورود ممنوعه. نذارین به خودش فشار بیاره.

مادر گفت: افسانه، تو زحمت افتادی.

- این چه حرفیه؟

- من باید حقیقتی رو به تو بگم.

پدر فهمید و گفت: بس کن، مینا. حالا چه وقت این حرفهاس؟

- نه، فرصتی ندارم. زنده نمیمونم که ببینم افسانه، یار همیشگی من، به خونخواهی برادرش از من دوری میکنه. ببین، افسانه، اردشیر و من کشتم. اون چاقو رو تو گلوی عادل فرو کرده بود. هر چی بهش گفتم، اعتنا نکرد.

من هم بی اختیار چماقو زدم تو سرش. به خدا، به جون سپیده نمیخواستم بکشمش. هر چند جای سالم تو بدن من نداشتی بود، من آدمکش نبودم. عادل بیگناه به خاطر من به زندون رفت. اون موقع هم گفتم، هیچ کس باور نکرد. مگه نه، عادل؟ به خود تو هم گفتم، افسانه.

پدر گفت: مینا، آروم بگیر. حالا بعدا راجع بهش صحبت میکنیم.

- نه جون من حقیقتو بگو تا آروم بگیرم

- خوب بله، حق با میناس. من اردشیر و نکشتم. فقط از خودم دفاع کردم. البته قبل از اینکه مینا رو چاقو بزنه خیلی زدمش، چون تنگ و بدن بچه من و مینا رو داغون کرده بود.

اما مینا هم بیگناهه. اون فقط خواست اردشیر منو نکشه. حتی بهش هشدار داد که فکر منو بکن، میبرنت زندون، اما اون اعتنا نکرد.

افسانه با چشمهای گریان با شرمندگی به عمو علی محمد چشم دوخت. بعد دوباره به پدرم و مادرم نگاه کرد و رو به پدر گفت: پس اون کارت چیه، این رفتارت چیه، عادل؟ اون فداکاری و این بیرحمی یعنی چی؟

- من قسم خرده بودم یه بار تلافی کنم. همه شاهدن که چقدر دنبال مینا رفتم و دست خالی برگشتم. جلوی همه میگفت: عادل خیلی خوبه، اما اونیه که من میخوام نیست. نمیدونستم انقدر به من وابسته شده. به امام رضا.

وگر نه غلط میکردم از اش امتحان بگیرم. مینا، خودت میدونی تا از سر کار میومدم، اول به تو سر میزدم. دلم تنگ میشد. اونوقت چطور میرفتم با سمانه خانم ازدواج کنم؟

چون تو پسر عموی منو به رخم کشیدی، من هم خواستم بهترین دوستتو رقیبت کنم. من جز تو کسی رو نمیخوام. به امام حسین فقط خواستم غرورمو آروم کنم. ببخشین. غلط کردم. من تو زندون هم مدام به تو فکر میکردم. مدام نگران این بودم که ازدواج نکنی. مگه نه، علی محمد؟

- راست میگه، مینا خانم. عادل همه اش درباره شما میپرسید. باور کنین

- من اصلا گله ماند نیستم من لیاقتشو ندارم. خودتو ناراحت نکن، عادل. چرا گریه میکنی

- این حرف نزن. از سرم هم زیادی.

- عادل عروسی سپیده سنگ تموم میداری؟

- هر چی تو امر کنی، من اطاعت میکنم. یه دختر که بیشتر نداریم.

- من موندنی نیستم. داری میبینی حالمو. این یه فرصت دوبارس که خدا به من داد تا خودم حرفامو بزنم.

پدر دست روی چشمهایش گذاشت و از مادر دور شد تا او صدای گریه اش را نشنود. اما مادر باز صدایش زد و گفت: بیا، عادل. هنوز حرفم تموم نشده.

پدر با چشمهای اشکبار آمد و گفت: به شرطی که از مرگ حرف نزنی

- میخوام قول بدی بعد از مرگ من دل سمانه رو به دست بیاری و باهات از دواج کنی.

پدر توی سر خوش زد و گفت: بابا این هنوز باور نکرده. به خدا دروغ گفتم، مینا. یکی به این حالی کنه.

- میدونم. به خدا باور کردم. دلم نمیداد تو و سمانه گیر نااهل بیفتین. هم نازه، هم خانمه. البته اگر خودت اونو نمیخوای، اصراری ندارم. میخوام بدونی که راضیم از دواج کنی. و خیلی خوشحال میشم با سمانه از دواج کنی، چون اون سپیده رو خیلی دوست داره. سر خاکم بیا. دلم برات تنگ میشه. برای همه تون. حالم کنین. از خونواده خودم هم حلالیت بخواین. مخصوصاً از پدرم.

عمو علی گفت: الان میان، مینا خانم. خبرشون کردم. حرفهای ناامید کننده نزنین.

- پدرم نمیداد. سپیده، بیا اینجا. چرا گریه میکنی؟ مگه نگفتم محکم باش. برای شوهرت همسر خوبی باش تا دعوات کنم. هر چی به همسرت خوبی کنی، منو ارضا میکنی. فکر میکنم من به پدرت خوبی میکنم. یادته که میخواستم کنیزیشو بکنم؟ تو هم همسر مقتدر و شجاعی باش، اما

همیشه متواضع باش. گذشت یادت نره، عزیزم. خیلی حرف دارم بزخم، اما نمیتونم. دیگه نمیتونم.

مادر چشمهایش را بست. من و پدر همزمان صدایش کردیم. دست سردش را بالا آورد و دست مرا در دستش گرفت. در حالی که لبخند به لب داشت و به من خیر شده بود، نفس عمیقی کشید.

نمایشگر ضربان قلب بوق ممتد کشید. باورم نمیشد. مادر هنوز داشت به من نگاه میکرد، پس چرا دستگاه بوق مرگ میکشید؟ فقط جیغ میکشیدم. دیگر حالیم نبود اورژانس بیمارستان است. فقط جیغ میکشیدم. پدر مینا را میخواست.

کارکنان اورژانس به سمت مادر دویدند و ما را دور کردند. فریادهای دلخراش پدر بیمارستان را میلرزاند. شاید هم چهارستون بدن من بود که میلرزید. عموهایم گریه میکردند و زن عمو افسانه اشک ریزان مرا محکم گرفته بود تا به سر و صورتم نزنم.

به فضای آزاد که رسیدیم، شروع کردم به داد و بیداد سر پدر. دیدی کشتیش؟ کاش برنگشته بودی. اصلا کاش مرده بودی. بی رحم، من دیگه چطور زندگی کنم؟ پس فرق تو با اردشیر چی بود؟ اون تلافی میکرد، تو هم که همون کارو کردی.

زن عمو افسانه جلوی دهانم را میگرفت، اما از پس من برنمیامد. پدر میخواست به سمت من بیاید، اما عمو علی محمد او را گرفته بود و اجازه نمیداد. آخر پدر گفت: کارش دارم، بابا. ولم کن، میخوام آرومش کنم.

عمو رهایش کرد. پدر به سمتم آمد. زن عمو افسانه ما دور میکرد. گفتم: ولم کن، زن عمو، ببینم میخواد چی کار کنه. دیگه از این بدتر چیه که بی مادرم کرد؟

پدر مرا در آغوش کشید، و در حالی که گریه میکرد کنار گوشم گفت:  
اون باورم کرد. تو چرا باورم نداری؟

من مینا رو به اندازه جونم، حتی بیشتر از جونم دوست داشتم. خدایا،  
منصفانه نیست. چرا بردیش؟ من این همه ت زندون زار زدم، دعا کردم.  
با فریاد گفتم: اما تو به من گفته بودی که نمیخواهیش، چون نمیتونی. مگه  
نه؟

- دروغ گفتم، والله دروغ گفتم. نمیخواستم که به مینا بگی من تصمیم دارم  
باهاش ازدواج کنم و فقط میخوام یه بار تلافی کارهاشو سرش در بیارم.  
به خدا من فقط مینا رو میخواستم. مینا! مینا! مینا، منو هم ببر.

پدر یکباره بی حالتتر از قبل شد و به شانه های من آویزان شد. توان  
نگهداری او را نداشتم. همراهش نشستم.

شانه هایش را میمالیدم که زن عمو افسانه به ما نزدیک شد و گفت:  
پدربزرگت اومد، سپیده. حالا چه خاکی به سر کنیم؟ الان پس میافته. علی  
محمد، بیا. عادل دوباره از حال رفت.

پدربزرگ و مادربزرگ و خاله مهناز آشفته و سراسیمه به سمت عمو  
علی محمد آمدند. مادربزرگ تا چهره خسته و اشک آلود عمو را دید،  
توی صورتش زد و گفت: بچه ام چه بلایی سرش اومده؟

عمو علی با شکستن بغضش خبر مرگ مادر را داد. زن عمو جلو رفت،  
اما مگر میشد به مامان اعظم نزدیک شد؟

نمیدانم آن جیغ و فریادها را چطور از حلقومش بیرون میداد. توی  
صورتش میزد و مثل آدمهای بیقرار به این طرف و آن طرف میرفت.

پدر بزرگ در کمال ناباوری از زن عمو افسانه پرسید: افسانه خانم، مینای من که نمرده، هان؟ حالش به هم خورده، مگه نه؟

- متأسفم، آقای زرباف. بهتون تسلیت میگم. یه بار برگشت، اما خیلی کوتاه بود.

پدر بزرگ لحظهای مات و مبهوت ماند. بعد به شیونهای همسرش گوش سپرد و دست روی قلبش گذاشت. هنوز به زمین نیفتاده بوده که عمو علی محمد او را گرفت.

به گوشه ای پناه بردم. دلم دیر هیچ کس را نمیخواست. دیدن هر یک از آن افراد حالم را بهم میزد.

در عالم خودم بودم که صدایی شنیدم.

- سپیده، سپیده جون، پاشو قربونت برم. پاشو انقدر خودتو نزن. ببین با صورت قشنگت چی کار کردی. این کارها چیه میکنی؟ مقدر این بوده، عزیزم. از این به بعد فکر کن من مینام. به خدا کمتر از اون دوستت ندارم.

- زن عمو، شما دیدین اون چی کشید. این حقش نبود. بود؟ نه، شما بگین بود؟

- مینا اونجا راحت تره، من مطمئنم. همیشه هم کنارته. اینو باور کن. روحشو آزار نده، عزیزم. پاشو قربونت برم. پاشو یه آبی به صورتت بزن، پدرتو دلداری بده. اگه اونو هم از دست بدی دیگه هیچ.

- من نمیتونم اونو دلداری بدم زن عمو. اون مقصره.

- این طور حرف نزن. اگه پدرت به گفته تو یه بار مادرتو کشت، مادرت صدها بار اونو کشت. مرگ دست خداست. تو دختر تحصیلکرده و با

فرهنگی هستی، سپیده جون. پاشو. پاشو برو ببین مهناز چرا نیومد. رفت توی بیمارستان و هنوز بیرون نیومده. نکنه تو حالش بد شده باشه؟

از جا بلند شدم. پاهایم توان نگهداریم را نداشتند. کشان کشان به طرف ساختمان راه افتادم و وارد اورژانس شدم. به سمت تخت مادر رفتم. اما مادر را برده بودند. عصبی شدم و فریاد کشیدم: مادرمو کجا بردین؟ سردخونه جای اون نیست. میخوام ببرمش خونه. میخوام تا صبح کنارش بخوابم.

دو پرستار شانه های مرا گرفتند و گفتند: آروم باشین، خانم. اینجا بیمارستانه.

- من مادرمو ندیدم. پدر بزرگم بیست ساله اونو ندیده.

خب برین بالا ببینیش، عزیزم. چرا هوار میکشین؟

- سردخونه بالاس؟

- سردخونه پایینه. سی سی یو بالاس.

- سی سی یو؟ اما اون که مرده بود.

- خدا دوباره برش گردونند. بردنش سی سی یو .

- راست میگین؟

- برین عزیزم. برین خدارو شکر کنین. برین طبقه دوم.

با خوشحالی به سمت آسانسور دویدم. اما هنوز باور نداشتم. احتمالاً پرستار برگشت بار اولش رو میگفت.

عمو علی کنار در ورودی سی سی یو ایستاده بود. تا مرا دید گفت: مامانتو بردن سی سی یو. الحمدلله دوباره برگشت. پزشکها میگفتن معجزه اس.

دو زانو همان وسط نشستم و از خوشحالی زار زدم. حالا چهار ستون بدنم از شنیدن معجزه پروردگار میلرزید. عمو بلندم کرد و گفت: اینطوری کنی بیرونمون میکنن ها.

- باورم نمیشه، عمو علی.

- من هم باورم نمیشد. اما مامانت الان داره به کمک دستگاه نفس میکشه. خاله مهنزت هم بالا سرشه. من نمیدونم چطوری خودشو تو دل پرستار جا کرده که بیرونش نکردن.

در حالی که با دستمال صورتم را پاک میکردم گفتم: همون طوری که تو دل شما خودشو جا کرده. آنقدر که سی و شیش ساله شدین و هنوز نشستین که بگه بله. واقعا که! این رادشها چرا اینطورین؟

- حالا میگی ما بیخود خودمونو معطل کردیم؟ مسخره عام و خاص نشیم!

- بستگی داره به بابا و مامان. اگه با هم ازدواج کنن، حتما پدربزرگ اجازه میده.

- بابات که داره واسه مادرت میمیره، قربونت برم. من نمیدونستم این همه دوستش داره به خدا، و گرنه من به جای داداشم میرفتم زندون.

- وای، اونها هنوز خبر ندران. پدربزرگ غش کرده بود. خدایا!

- همین الان به علی محمد زنگ زدم گفتم. الان میان بالا.
- چرا مارو خبر نکردین؟ هر کسی یه وری مُرد، عمو. چه بیخیالین شما.
- وقتی مامانت نیمه جون برگشت، با دکترها اومدم بالا. به پرستار گفتم بهتون خبر بده. گفت هنوز کامل برنگشته. تو سی سی یو بقیه اقدامات انجام میشه. مطمئن که شدید امیدوارشون کنین. خاله مهنازت هم که دو تا سوال از من کرد و رفت تو. میبینی علفها رو زیر پام چه خوب سبز شدن.
- خندیدم و گفتم: پس من هم میرم تو که حسابی سرسبز بشه.
- دعوات میکنن ها.
- به یه لحظه دیدنش میارزه. اگه خاله ام مهنازه، جا کردنو خوب بلدم.
- ای شیطون! پس ما رو فراموش نکن.
- خب شما هم بیاین.
- نمیشه. شلوغ میشه. تو برو، اگه زنده موندی، من میام. حالا تو سپر بلای من بشو. یه روزی تلافی میکنم به جون خودت.
- خندان وارد شدم. کسی در سالن نبود. از پشت شیشه اتاق مادر خاله مهناز و دو سه تا از پزشکها و پرستارها را دیدم. خاله مهناز مرا که دید، بیرون آمد و گفت: سلام، خاله جون. بیا تو.
- خودش کم بود، مرا هم دعوت میکرد!
- دستم را گرفت و با خودش نزد مادر برد. خانم پرستار گفت: خانم خوشگله، بدون لباس مخصوص اومدی؟

- نمیدونستم، ببخشین.

- مگه تابلوی ورود ممنوعو ندیدی؟

- انقدر تشنه دیدن مادرم بودم که چیزی ندیدم. معذرت میخوام.

- خب اشکالی نداره. برو لباس بپوش بعد بیا. دختر محبوبی نزد خدا هستی. صداتو شنید و مادرتو بهت برگردوند. این معجزه س. به خاطر همین اجازه میدم بمونی.

- خیلی ممنونم. لباس از کجا بیارم؟

- با من بیا.

پرستار به من یک دست لباس و کفش مخصوص داد. بعد از مردی خواست یک بار دیگر زمین را ضد عفونی کند. مجدداً عذرخواهی کردم و همراه پرستار به دیدن مادر رفتم. در حالی که ماسک اکسیژن و سرم و دم و دستگاہ به او وصل بود، آرام خوابیده بود. دستش را بوسیدم و خدا را شکر کردم. آهسته پرسیدم: خطر رفع شده، آقای دکتر؟

- هنوز نه. تا عمل جراحی انجام نشه و دستگاہ شمارشگر ضربان قلب کار گذاشته نشه، خطر هست. ببین مامانت یا شما در راه خدا چی کار کردین که خدا بهتون رحم کرد.

- مامانم خیلی زجر کشیده. همین طور پدرم. شاید به خاطر همینه.

- باید زودتر عمل کنه. پدرت کجاس؟ میخوام با ایشون صحبت کنم.

- احتمالاً پشت در سی سی یو ایستاده.

- خب شما هم بهتره ایشونو تنها بذارین. نگران نباشین، ما مراقبیم.

- اجازه بدین بقیه هم یکی یکی ایشونو ببینن. آخه پدرم و پدربزرگم بهتره شدن.

- خیلی خب. ایشون که خوابیده. آرامشش به هم نمیخوره. شما برین، اونها بیان. فقط آرام و آهسته.

- ممنونم، دکتر.

همراه خاله مهناز از اتاق خارج شدیم. لباسهایمان را درآوردیم و نزد بقیه رفتیم. همه به سمت ما هجوم آوردند و پرسیدند: مینا در چه وضعیتی؟

خاله مهناز شیطان رو به پدر گفت: اول شما وضعیتتونو درست کنین، آقا عادل، تا به وضعیت مینا برسیم. اینطوری مینا دوباره غش میکنه یه موقع.

پدر پیراهنش را که از شلوارش بیرون زده بود در کمر شلوارش کرد، کمی خودش را تکاند، موهایش را مرتب کرد و گفت: خوبه، مهناز خانم؟ لیاقتشو دارم یا نه؟

خاله مهناز خیلی محکم گفت: از سرش هم زیادین. بفرمایین ببینینش. فقط لباس مخصوص بپوشین و سکوتو رعایت کنین، چون خوابه.

پدر در حالی که از پدربزرگ دعوت میکرد گفت: پس نیازی به درست کردن سر و وضع نبود مهناز خانم. بیخود به خودم ور رفتم.

همه خندیدیم.

چند دقیقه بعد پدربزرگ در حالی که اشک میریخت از سی سی یو بیرون آمد و گفت: بچه ام خیلی ضعیف شده. این طاقت عمل نداره آخه. یه قسم خوردم، یه عمر خودمو لعنت کردم. خدا، کاش این زبونو به آدم نمیدادی که هر چی میکشیم از همین یه تیکه گوشته.

- پدربزرگ پس بابام کو؟

- عادل دیگه بیرون بیا نیست باباجون. بقیه باید یکی یکی برین.

همه زدیم زیر خنده.

پدربزرگ ادامه داد: داره با پزشکش صحبت میکنه. من هم دلم واسه اعظم سوخت، وگرنه نمیامدم. برو، خانم. برو دختر نازتو ببین و صد هزار مرتبه خدا رو شکر کن. من یه کم قلبم درد میکنه. میرم تو حیات میشینم، هوا بخورم. اگه بیدار شد، صدام کنین ببینمش. باهاش حرف نزدم. کنار عادل دیدنش ثواب داره.

مادربزرگ گفت: مهناز، با بابات برو. نکنه بیفته کار دستمون بده. حسین، از پله ها نری. با آسانسور برو.

خاله مهناز همراه پدربزرگ راهی شد. زن عمو افسانه رو به عمو علی گفت: تو هم برو، علی. نکنه مهناز خانم بیفته.

عمو علی خندید و گفت: یه کم بگذره، چشم. تو فکرش بودم.

- از دست شما مردها که یه ریز در کمینین. اون عادل با اون استادهای تو زندونش چه چموش شده. باورم نمیشه.

- عمو علی محمد گفت: افسانه، بعد از یه عمری بدبخت خواست جدیت به خرج بده، کمی طاقچه بالا بذاره، دیدین که چی شد. چموش چیه، بفرمایین موش.
- آخه نکرده یکی رو معرفی کنه که اینها شناسنش. دست گذاشته روی سمانه خانم. مینای بدبخت از همین سنکوپ کرد، همه رو رو به مرگ برد. بذار مینا حالش خوب بشه، یه برنامه‌های واسش بچینم که کیف کنه.
- حواستونو جمع کنین مارو عصبانی نکنین. ما اینیم. یهو یه تصمیمی میگیریم که صد تا عاقل نمیتونن درستش کنن.
- ما قبل از اینکه همچین اتفاقی بیفته شما رو درست میکنیم. خیالت جمع، عزیز دلم. راستی به مامانت خبر بده که خیالش راحت بشه.
- خوب شد گفتی. ساعت چنده؟
- ده دقیقه به چهار. کم کم هوا روشن میشه. چه شبی بود!
- خب خوابن، افسانه جون. صبح بهشون خبر میدیم.
- مادر جون مگه خوابش مییره؟ تا حالا دوبار تماس گرفته.
- نگفتی که...
- نه، گفتم هنوز حالش بده. نه گفتم مرده، نه گفتم زندس.
- خوب کردی. پس خودت بهش زنگ بزن.
- به ترتیب همه از مادر دیداری کردند و برگشتند، تا اینکه پدر هم آمد. از همه خواست به منزلشان بروند و خستگی در کنند. من و پدر ماندیم و بقیه رفتند.

نه و نیم صبح بود که پرستار خبر داد مادر چشمهایش را باز کرده و میخواهد ما را ببیند. با خوشحالی نزد او رفتیم. کمی رنگ و رویش به حالت طبیعی برگشته بود، اما همچنان به دستگاهها وصل بود. تا ما را دید، اشک از دیدگانش روان شد. احساسات ما را هم برانگیخت. مادر را بوسیدم و گفتم: خوبی؟

- آره عزیزم. تو خوبی؟

- من خیلی خیلی خوبم.

- عادل، تو زحمت افتادی.

- پیش تو که باشم، انگار که تو بهشتم. دیشب مارو بردی اون دنیا و آوردی، خانم.

- گفتم کمی برات تنوع بشه.

- رو تخت بیمارستان هم دست از شیطونی برنمیداری؟

- شیطنت دیگه تو وجود من مرده، عادل.

- اما من همون مینای شیطون رو دوست دارم.

- سمانه هم گاهی شیطونه ها.

پدر بدون رودربایستی دست مادر را گرفت و گفت: فقط خودت آروم قلب منی، عزیز دلم.

برق شرم و شادی در چشمان مادر درخشید. پرسید: دلت برام سوخته؟ من بیشتر از خجالت بقیه به این روز افتادم، وگرنه تقریباً میدونستم قصد ازدواج با منو نداری.

- من شرمنده ام. فقط خواستم یه امتحان کوچولو ازت بگیرم.  
 نمیدونستم انقدر بزرگ میشه و به کنکور بیشتر شباهت پیدا میکنه.  
 متأسفم. عشق و زندگی و هستی من خلاصه شده در وجود شما دو تا.  
 بیشتر از همه دلم واسه خودم میسوزه.

- من هم همینطور، عادل. هیچ چیز مثل با شما بودن برام مسرت  
 بخش نیست.

- پس مثل یه زن خوب و حرف گوش کن دو سه روز دیگه به اتاق عمل  
 میری. عملش خیلی راحتیه. یه باتری تو قلبت میذارن که منو بیشتر دوست  
 داشته باشی. دیگه به زور متوسل شدم. به زور باتری.

- یه موقع از فرط عشق و تپش منفجر نشه، عادل.

پدر خندید و گفت: نه، ایشالله دویست سال میزنه. تا بیای بگی عادل، تو  
 اونی نیستی که من میخوام، باتریه کار خودشو میکنه و برعکشو میگی.

مادر با خنده گفت: دل کندن از شما برام خیلی سخت بود. میخوام عمل  
 کنم. میخوام کنار شما باشم. نمیخوام بمیرم.

پدر باز دست مادر را نوازش کرد و با شرم نگاهی به من کرد و رو به  
 مادر گفت: خیلی دوستت دارم، مینا. حتی از اون موقعها بیشتر. گریه  
 نکن دیگه. واسه قلبت خوب نیست. اینطوری کنی، من نمیتونم احساساتمو  
 بروز بدم. میخواستم دوستم داشته باشی که خدا رو شکر به آرزوم رسیدم  
 و به چشم دیدم که منو از سپیده هم بیشتر دوست داری. الهی شکر.

با چشم غره به پدر نگاه کردم و گفتم: بله بله؟

پدر و مادر خندیدند. مادر گفت: خب راست میگه. اگه تو رو شوهر بدم، هیچیم همیشه. اما دیدی که نتونستم عادلو زن بدم.

پدر خندید و گفت: حالا میتونی بری، عزیزم. برو قربونش. برو در پناه خدا.

هر سه خندیدیم. پدر بینی مرا با دو انگشتش گرفت و گفت: حسود هرگز نیاسود!

بهتر دیدم آنها را تنها بگذارم. گفتم: من میرم پیش پرستار. اما وقتی میگم ایشون بهتر بود همون زندون میموند، واسه همین بدبختیهاس. حالا یه پاپوشی واست درست کنم، بابا.

پدر و مادر در حال خنده بودند که اتاق را ترک کردم.

روز بعد مادر را به بخش منتقل کردند. پدر همچنان در حال رسیدگی و خوراندن آب میوه به مادر بود. گفت: بسه چیه؟ پس فردا عمل داری. بخور.

- خب هی مجبورم برم دستشویی. پدرمو درآوردی، عادل.

- خب چه اشکالی داره؟ تا دستشویی با هم یه قدم عاشقانه ای هم میزنیم.

- آه، عادل!

- آخ اگه بدونی تو زندون چقدر آرزوی شنیدن اسم خودمو از زبون تو داشتم. یه جوری میگی عادل آدم ضعف میکنه.

- خب دیگه، تو هم!

- جون من یه بار دیگه بگو.

- اتفاقاً مامان هم آرزوی مینا گفتن شما رو داشت، بابا.
- پدر رو به مادر گفت: چشم آهویی منه دیگه.
- عادل، همیشه عمل نکنم؟
- نه.
- میترسم به هوش نیام.
- به هوش میای. عمل کن که اقلأ جرئت داشته باشیم تو رو قلقلک بدیم.
- زودی قلبت از حال میره.
- انقدرها هم دیگه...
- صحبت مادر با در زدن خاله مهناز قطع شد مادر بزرگ هم همراهش بود. بعد از سلام و احوالپرسی، خاله مهناز جلو آمد و زیر گوش مادر گفت: قربونت بشم الهی، خوشگلم. تولدت مبارک، عزیزم.
- پدر گفت: مگه امروز تولد میناس؟ تولد مینا که اردیبهشت ماهه.
- مگه ندیدین دیشب به دنیا اومد؟
- همه خندیدیم. مادر گفت: راست میگه. من دوباره متولد شدم. خدا عمر دوباره به من داد.
- الهی شکر.
- شما خوبین مامان؟

مادربزرگ گفت: تو که خوبی، ما هم خوبیم. قربونت برم. خوشحالم که دوباره کنار عادل جون میبینمت.

- من هم خیلی خوشحالم. بابا باز هم نمیاد؟ بگین دیگه همون طوری که دوست داره، کنار عادل.

- بابات واسه دیدن تو لحظه شماری میکنه. از صبح میگه وقت ملاقات کیه؟ منتها کمی حالش سر جا نبود، دیروز نداشتیم بیاد. امروز دیگه عصبانی شد، ما هم آوردیمش. میگه دیگه عادل و مینا کنار هم هستن، لزومی نداره بچه مو نبینم. ثواب هم داره.

- پس کوش؟

- داره با داییت اینها میاد.

- نمیدونم چطور باید با بابا رو به رو شم. قلبم داره تند میزنه. یه کم مضطربم.

پدر مضطربتر گفت: هیچ به خودت فشار نیار مینا جون. خیلی معمولی. آرامش خودتو حفظ کن.

- تو بودی میتونستی؟ بیست ساله باهش حرف نزدم، عادل.

- به هر حال تازه جون گرفتی. حوصله نداریم ها. فکر کن تازه دیدیش. میخوای بگیم حالا نیان؟

- نه، میخوام ببینمش.

چند دقیقه بعد پدربزرگ با یک دسته گل بزرگ میان چارچوب در نمایان شد و سلام کرد. پدر به استقبالش رفت و با دایی رضا سلام و احوالپرسی کرد. اما پدربزرگ هنوز سر جای خودش ایستاده و به مادر خیره شده بود.

بغض کرده بود. مادر از خوشحالی دو دستش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد. انگار هنوز نمیتوانست به پدرش نگاه کند. پدرم دست روی شانه های پدربزرگ گذاشت و او را به طرف دخترش هدایت کرد و دسته گل را از او گرفت. پدربزرگ دستی بر سر مادر کشید و گفت: الهی بابا به قربونت بره. گریه نکن، واست خوب نیست.

مادر سرش را در سینه پدرش فرو برد و بلند بلند گریست. اشک همه را درآوردند. پدربزرگ در حالی که گریه میکرد به سر مادر بوسه زد و گفت: منو ببخش، بابا جون. همیشه خودمو سرزنش کردم. اگه من حمایت کرده بودم، این بلاها سرت نمیومد. دو روزه تو حال خودم نیستم.

- اینطور نیست بابا. من خیلی زود فهمیدم که حق با شما بود. من اشتباه کردم.

- الهی شکر که باز شما دو تا رو کنار هم میبینم.

پدر از مادر پرسید: حالت که خوبه، مینا جون؟

- آره کمی تپش قلبم کمتر شده. با پدر روبرو شدن برام سخت بود.

مادر کمی آرام گرفت. به همه شیرینی تعارف کردم. پدربزرگ گفت: حتی مهناز و سپیده هم نتونستن جای تورو برای من پر کنن، بابا.

خاله مهناز با حالتی بانمک گفت: دست شما درد نکنه. با این همه لطف و مهربونی مارو خجالتزده نکنین.

- خب هر گلی بوی خودشو داره بابا. مینا هم نمیتونه جای تورو برای من پر کنه.

خانوادهٔ عمو علی محمد هم وارد شدند. کم کم اتاق پر شد از فامیل و دوستان. چهرهٔ مادر از رضایت برافروخته شده بود. او دوباره به اصل خویش بازگشته و هویت خود را یافته بود.

تا وقت عمل مادر، من و پدر دل توی دلمان نبود. اما به یاری پروردگار مهربان، عمل با موفقیت انجام شد و مادر با رسیدگیهای شبانه روزی من و پدر خیلی زود بهبود یافت و از بیمارستان مرخص شد. به خواهش پدر بزرگ بنا شد دوران نقاهتش را در خانهٔ آنها بگذراند.

روزی که مادر را به منزل پدریش بردیم، مادر بزرگ با اسپند به استقبالمان آمد. مادر تا پا در حیاط گذاشت، دور و بر را برانداز کرد. لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

خانهٔ پدری، خانهٔ نوازش و محبت، خانه ای بود که با هزار امید به آینده ترکش کرده بود. حالا فقط خاطرهٔ شیرین آن بیست سال اول زندگیش برایش لذتبخش بود.

پدر که محور رفتار مادر بود، پرسید: مینا، چه احساسی داری؟

- احساس خیلی خوب. من از اینجا فقط خاطره‌های خوب به یاد دارم. اینجا خونهٔ امن من بود. پامو که از در بیرون گذاشتم، بلا و مصیبت بارید.

- دیگه چرا گریه میکنی؟ برات خوب نیست.

- هیچ جا صفای خونهٔ پدری رو نداره. اینو یه هفته بعد از زندگی با اردشیر فهمیدم. حتی وقتی تو خونهٔ تو بودم هم دلم به اینجا گرم بود.

پدر بزرگ مادر را در آغوش گرفت و گفت: به خونهٔ خودت خوش اومدی، بابا. چراغ دلم روشن شد. بریم تو، قربون شکلت. بریم استراحت کن.

مادر به درون منزل رفت، اما نزدیک سالن به طبقه بالا چشم دوخت و گفت: میخوام برم بالا اطاقم رو ببینم.

- حالا چند روز دیگه برو، مینا. پله برات خوب نیست. تازه عمل کردی.

- خواهش میکنم. آهسته میرم، عادل.

همه همراه مادر بالا رفتیم. مادر اول اتاق مهناز را دید و گفت: هنوز هم شلخته ای مهناز؟

- باز تو پیدات شد. من شلخته نیستم، تو خیلی وسواس داری. آدم نباید انقدر سخت بگیره، بابا. مثل آدم و حوا زندگی کنین.

مادر به سمت اتاق خودش رفت. در را باز کرد و لبخندی عمیق بر لبانش نشست. سپس با اشک وارد شد. گفت: همه چیز مثل همون موقعهاس. به هیچ چیز دست نزدین. وای، عروسکم هنوز رو میزه. همه چیز اینجا عتیقه شده.

- بشین، مینا. خسته میشی.

مادر روی تختش نشست و گفت: عادل، میذارى لباس فیروزه ایمو بپوشم یا نه؟

- نه. نیای بهتر از اینه که با این وضع بیای.

همه خندیدیم. مادر گفت: آدم گاهی چه بچه میشه! جوونی، کجا رفتی؟

- دوباره میفتی به جونم، دوباره میری تو اتاق مهناز خانم میخوابی، دوباره شروع میکنی. من میدونم. مهناز خانم اینو راه ندین ها. به خدا دیگه تحمل دوریشو ندارم.
- نه. قول دادم کنیزیتو بکنم، عادل. سر عهدم هستم. بخوای چادر هم سر میکنم.
- ما هم چاکر دربست شما هستیم، خانم. اما ایمان باید از دل بربیاد. به زور نمیشه. تو الان زورت هم بکنم، محاله اون لباسو بپوشی، مگه نه؟ و این برای خدا زیباس.
- پدربزرگ گفت: مینا جون، بریم پایین. برات تو سالن تخت زدیم که راحت باشی، هی بالا و پایین نکنی. ناهار هم حاضره. الان نصرت خانم هم پیداشون میشه.
- شما برین. من یواش یواش میام.
- من میارمش، پدر جون. شما بفرمایین.
- همه اتاق را ترک کردیم و پدر و مادر را تنها گذاشتیم یواشکی به خاله مهناز گفتم: خاله، من رفتم تو اتاق شما گوش بدم.
- بچه، آخه تو چقدر فضولی!
- واسه کتابم لازم دارم.
- اون کتاب بخوره تو سرت. بذار یه کم راحت باشن.
- خب اونها که نمیدونن من فالگوش ایستادم. شما هم شتر دیدی، ندیدی.
- بالا نسبت شتر.

- دست شما درد نکنه. امروز یه چشمه واسه عمو علی میام ها. دیگه واسه تون جاسوسی نمیکنم ها.

- تو بیجا میکنی. دیگه وقت ناز و نوز منه. نمیدونی، بدون.

- نیست تا حالا کم ناز و نوز کردین!

- خب حالا فرق میکنه اساسی تره.

- شما برین، من میام.

- شریکیم ها! قبل از نوشتن!

- خیلی خب، بهتون میگم.

گوشم را به دیوار گذاشتم. پدر میگفت: تو هنوز برای من همون مینایی، عزیز دلم. این چه فکریه میکنی؟ میخوای دست رو قرآن بذارم؟

- نکنه رو دلسوزی عمرتو تباه کنی، عادل! جون سپیده.

- مینا، من بی تو عمرم تباه میشه. به اون قرآن رو میز قسم. فکر کردی نماز شبهایی که تو زندون میخوندم واسه گرفتن چه حاجتی بود؟ واسه تو بود. واسه اینکه شوهر نکنی. به جون سپیده عکسهایی رو که علی محمد واسم میاورد بو میکردم. اگه حمایتت کردم واسه سپیده نبود. واسه خودم و خودت بود. دوستت دارم، مینا. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی.

- من هم خیلی دوستت دارم، عادل. اون لحظات بیمارستان که اجازه نمیدادن تو بالا سرم باشی واسم جهنم بود. خیلی بهت وابسته ام. از خدا خواستم قبل از تو بمیرم.

- مینا! مینا!

سکوت برقرار شد. کاش میشد بروم از سوراخ کلید تماشا کنم. بر خودم لعنت فرستادم، و بر هر چه کتاب است. صدای هق هق گریه مادر بند دلم را پاره کرد.

- مینا جون، انقدر به خودت فشار نیار، عزیزم. فکر من بدبختو بکن.

- تا حالا فرصتی پیش نیومده بود باهات درددل کنم و حرفهای دلمو بیرون بریزم. من تورو خیلی اذیت کردم عادل. منو حلال کن. نداشتم از زندگی لذت ببری. حالا هم که مجبوری با یه زن باتری دار زندگی کنی.

- مگه خودت لذت بردی؟ این حرفها چیه؟

- نه اصلا لذت نبردم. خدا خودش شاهده که صبوری کردم.

- پس چرا انقدر با اعصاب من بازی میکنی؟ همه تو زندگی اشتباه میکنن. تو سنی نداشتی که سرزنشت کنم. تازه من هم نباید انقدر به اردشیر اعتماد میکردم. والله به قرآن فردای اون شب میخواستم ازت خواستگاری کنم. نمیدونستم راهی بیمارستان میشی. اگه دور از جونت برات اتفاقی میافتاد، به جون سپیده قسم تا آخر عمر ازدواج نمیکردم، قربونت برم.

- این دستگاهو اختراع نکردن آخر؟

- کدوم دستگاه؟

- همون که واسه سنجش عشق باید میساختن.

- نه هنوز ول معطلیم. هنوز باید با عمل بهت ثابت کنم که چقدر میخوامت.

هر دو خندیدند. پدر گفت: آفرین. بخند که من هم جون بگیرم، قربونت برم. حالا اجازه میدی ببوسمت؟

- عادل!

- خواهش میکنم. پونزده سالو با این آرزو سر کردم. دارم میمیرم، زن. مادر خندید.

- ببین واست پونزده سال حبس کشیدم. جایزه مو بده دیگه.

- خوب برو همین الان یه عاقد بیار. من از خودم هم هست. من هم انتظار کشیدم.

- میآرم ها!

- خوب بیار.

- من برم همین الان با پدرت صحبت کنم. اینطوری نمیشه.

- عادل، زشته.

- من نمیتونم تحمل کنم. میخوام بهت دست بزنم، ببوسمت، بوت کنم. چهار ماهه در عذابم. ای بابا!

- از تو بعیده، عادل.

- رساله کجاس؟

- دست بردار، عادل. رساله میخوای چیکار؟

- کار دارم.

- تو اتاق مهناز حتما هست. میخوای چیکار؟

- میخوام صیغه محرمیت بخونم که معذب نباشیم.

- عادل، تو واقعا زده به سرت.

نمیدانم پدر زیر گوش مادر چه میگفت که غش غش میخندیدند.

بالاخره مادر گفت: خوب دیگه، پاشو بریم، عادل جون. پاشو که گرسنه مه.

خوشحال و ذوق زده راه پایین را در پیش گرفتم. سه چهار پله آخر تقاص فالگوش ایستادم را پس دادم و کله پا شدم. خاله مهناز از آشپزخانه بیرون پرید و گفت: چی شد؟

- میبینی که خوردم زمین.

دست به سینه و با حالتی بامزه پرسید: اینو هم تو کتابت مینویسی؟

- بنده غلط بکنم.

- بنویس مبادا چشم بخوری، خاله جون. بس که تو فضولی بی همتایی.

- اونهایی که کتاب منو میخونن، زیباترین و آرومترین چشمهای دنیا رو دارن. چشم چیه؟

- اینها کوشن؟

- دارن میان.

- اوضاع مرتبه؟

- انقدر که میتونم موقعیت مکانی شیطانو اعلام کنم، خاله. الان تو اتاق مامانم اینهاس.

غش غش زیر خنده زد و گفت: پس بریم عاقد بیاریم که بره، نه؟

خاله با دیدن پدر و مادر قهقهه اش را به لبخند تغییر داد و گفت: اومدین؟  
مینا اذیتتون نکرد؟

پدر گفت: نه، مهناز جون. اتفاقا کلی هم مارو خجالت داد. اذیت چیه؟  
اذیت هم بکنه، خاطر خواهشم. برو، مینا جون. برو بشین سر میز.

مادربزرگ با سبد سبزی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: برین بشینین،  
الان غذای تورو میکشم، مینا جون. دیگه کم کم نصرت خانم اینها هم  
میرسن.

مادر گفت: مامان، تخت منو چرا اونجا زدین؟

- پس کجا بزنی، قربونت؟

- کنار پنجره حیاط بیشتر دوست دارم.

- شیشه خطرناکه، مادر. یه موقع رعد و برقه، زلزله اس، میریزه روت  
خدا نکرده.

- لذتی که میبرم خیلی بیشتر از احتمال خطرشه، مامان. عادل جون، بی  
زحمت جاشو عوض کن.

- ای به چشم.

- حالا بذار بعد از ناهار، مینا. چه ظالمی هستی تو!

- ظالم نیستم، با احساسم، مهناز جون.

- حالا تخت اینطرف باشه چی میشه؟

- میخوام چشمم به در باشه.

- که جناب عزرائیل وارد میشن ببینیشون.

فریاد خنده بلند شد. مادر بزرگ گفت: دور از جون.

- نه خیر میخوام عادل میاد، ثانیه ای ازش غافل نباشم.

- وای، این دیگه داره میزنه رو دست لیلی. انقدر زبون نریز، یه موقع دیدی رفت سمانه خانمو گرفت، اونوقت خیط میشی، خواهر خوبم.

- اشکالی نداره. عوضش احساسمو بهش گفتم، وجدانم راحت.

پدر در حالی که تشک تخت را بلند میکرد، با ذوقی خاص پنهانی قربان صدقه مادر رفت. خاله مهناز گفت: لطفا بلند بگین، بچه میخواد کتاب بنویسه.

- دیگه ریز و درشتو که همیشه بنویسه، مهناز خانم. کتاب نخواستیم. ای بابا!

فریاد خنده بلند شد. پدر ادامه داد: من اصلا از این خونه بیرون نمیرم که تو بخوای انتظارمو بکشی، عزیزم. یه موقع به قلبت فشار میاد. اگه پدر و مادر اجازه بدن، تا عقد اینجا میمونم.

همه زدیم زیر خنده. مادر بزرگ گفت: والله من از خدومه، عادل جون. بچه ام خوشحال و آروم باشه، من هم خوشحالم. جدا از اینکه انگار یه پسر هم تو خونه دارم.

- شما لطف دارین، مادر جون. پدر کجاس؟

- رفت مغازه. الان میاد.

گفتم: چه وقت مغازه رفتن بود، مادر بزرگ؟

- واسه مینا پارچه کنار گذاشته بود، یادش رفته بیاره. رفت اونو بیاره. اما نشنیده بگیرین.

خاله مهناز در حالی که به آشپزخانه میرفت گفت: ببینین چقدر مامان و بابای من با هم یه رنگن! یاد بگیرین!

پدر بزرگ آمد و پشت سرش هم مامان نصرت و عمو علی آمدند. انرژی خاله مهناز صد برابر شد. دور هم ناهار را صرف کردیم و کلی خندیدیم.

یک ماه بعد مادر کاملاً روبراه بود و خودش کارهایش را انجام میداد. روحیه شادش همه را میخکوب کرده بود، طوری که هرگز از او به یاد نداشتیم. ابراز عشق و دیدارهای مکرر پدر روحیه مادر را به طرز شگفت انگیزی بالا برده بود.

هر روز غروب رأس ساعت هفت شب منتظر پدر بود و ساعت یک نیمه شب که پدر قصد رفتن میکرد، روحیه اش به طرز عجیبی افت میکرد.

خاله مهناز سر به سرش میزاشت و میگفت: ساعت هفت شب وقت جشن گرفتن میناس و یک نیمه شب وقت عزادریشه.

البته پدر بیشتر روزها برای ناهار میآمد، اما یک ساعت بیشتر نمیماند، چون شرکت را رها کرده بود و برای چشم آهوییش این همه راه را کوبیده و آماده بود، نه فقط برای اینکه مادر را خوشحال کند، بلکه میخواست خودش را ارضا کند.

یک شب پدر طبق قرار هر شب نیامد. تا هشت شب تحمل کردیم. آخر مادر بزرگ گفت: خب به موبایلش یه زنگ بزن، مینا. چرا انقدر حرص میخوری، مادر؟

- نمیخوام معذبش کنم.

به طرف تلفن رفتم و گفتم: الان خیالتو راحت میکنم، مامان جون.

اما هر چه سعی کردم، تلفنش نگرفت. میگه در دسترس نمیباشد.

مادر بزرگ با حالتی ساده گفت: خب لابد بنده خدا دستشویییه.

فریاد خنده بلند شد. خاله مهناز گفت: شاید هم یه جای دیگه اس. مثلا پیش سمانه!

مادر به حالت چندش به خاله نگاه کرد و به من گفت: دوباره بگیر، سبیده.

گرفتم و گفتم: دوباره همینو گفت.

- یعنی کجاس؟ خونه رو بگیر.

- گرفتم. خونه هم نیست.

خاله مهناز گفت: خونه نصرت خانمه شاید.

مادر عصبانی گفت: وقتی موبایلش باهاشه، قبرستون هم باشه جواب میده دیگه.

خاله گفت: خوبه هنوز تورو نگرفته. بگیردت چه میکنی؟ واه واه!

- هیچ وقت دیر نمیکرد. نکنه تصادف کرده؟

- چرا نفوس با میزنی، مادر؟ میاد. ترافیکه، مرده، کار داره، یه سر داره هزار سودا. بخوای اینطور دلشوره داشته باشی که باتریه یه سال هم عمر نمیکنه، قربونت. فکر سلامتی خودت باش.

ساعت نه شد و خبری نشد. من هم دلم شور افتاده بود، اما به رویم نمیآوردم. مادر را با صد من عسل هم نمیشد خورد.

ساعت نه و نیم پدر بزرگ آمد. از اینکه پدر نیست تعجب کرد و گفت: سابقه نداشته عادل نیاد. یعنی تماس هم نگرفته؟

- هر چی زنگ میزنیم، در دسترس نیست. حالا هم که میگه خاموش است.

- خونه مادرش نیست؟

- نه، اونجا هم نبود، پدر بزرگ.

پدر بزرگ نگاهی به مادر کلافه و نگران کرد و گفت: خب ایشالله میاد. حتماً کاری پیش اومده، بابا.

ساعت ده و نیم شد. به پیشنهاد پدر بزرگ میز شام را چیدیم. مادر اشتهای نداشت. روی مبل مضطرب نشسته بود و هی پای راستش را تکان میداد.

خاله مهناز در حالی که ماست و خیار در بشقابش میریخت، گفت: مینا، یه پات لاغرتر از اون یکی میشه، رو دستمون میمونی ها! من گفتم.

مادر که در دنیایی دیگر غرق بود، با تعجب پرسید: هان؟

- میگم انقدر پاتو تگون نده، اعصابم خرد شد. پاشو بیا شامتو بخور. وقت دارو هاته.

- میل ندارم. دلم شور میزنه.

- اون الان داره میگه و میخنده، تو اینجا نشستی به قلبت فشار میاری؟

- آخه تو از کجا میدونی بیخود حرف میزنی؟

- حالا میبینی.

مادر با صدای زنگ تلفن از جا پرید. اما از من خواست گوشی را بردارم.

- بله؟

- سلام، بابا.
- سلام. شما کجایی؟ مریدم و زنده شدیم.
- خونم، قربونت برم.
- خونه این؟ ای بابا، چه دل گنده این به خدا. مامان رنگ به رو نداره.
- همین الان رسیدم خونه.
- پس چرا موبایلو جواب نمیدادین؟
- گرفتار شدم، بابا. مامانت چطوره؟
- نپرسین که هیچ روبراه نیست. نه شام خورده، نه دارو. از ساعت هفت فقط حرص خورده.
- به خدا همش دلم پیش شما بود، اما سر ساختمون گرفتار شدم. همین الان رسیدم خونه. موبایل شارژ نداشت.
- که اینطور. ما خیلی منتظر شدیم با شما شام بخوریم، اما دیگه پدرجون گرسنه بود، خوردیم.
- نوش جون.
- نمایین اینجا؟
- نه، قربونت برم. خسته ام. دیر وقت هم هست دیگه.
- باشه، استراحت کنین.
- گوشی رو بده مامانت، دخترم.
- مامان.

- بله؟

- بابا با تو کار داره.

- من کاری باهش ندارم. خسته ام. هیچ هم حوصله ندارم.

- بیا دیگه.

- گفتم نمیام.

- شنیدین، بابا؟ مامان عصبانیه. حق هم داره. خیلی دلشوره داشت.

- ای بابا! گوشی رو بده بهش تا براش توضیح بدم.

- میگه نمیام. اصلاً رفت بالا. آخه اقلأ یه زنگ میزدین.

- نمیدونستم انقدر چشمش به داره.

- نمیدونستین؟

- به همه سلام برسون و عذرخواهی کن.

- چشم. همه سلام میرسونن.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

پدر بزرگ گفت: پاشو برو ببین مادرت کجا رفت. چرا اینطوری کردی؟

خاله مهناز گفت: این مینا باز حالش خوب شد، عادلو هم شیفته خودش کرد، دوباره بچه بازی رو شروع کرد. خب بدبخت سی شب اومده، یه شب نیومده آسمون به زمین اومده؟

- مینا حساس شده، مادر. خب منتظر بود خریدار نازش بیاد، که نیومد. یه عمر التماسش کردیم که عادلو دوست داشته باش. حالا هم که وابسته شده، میگین چرا دوستش داره. از عادل بعیده بگه خستم. اون هر شب تا ساعت یک اینجا میشینه. ده دقیقه میومد دل این بچه رو به دست میاورد، میرفت.

- بچه؟ چه بچه درشتی ماشالله.

- مهناز!

به دنبال مادر رفتم. چند ضربه به در اتاقش زدم و وارد شدم. با تعجب پرسیدم: داری گریه میکنی، مامان؟ بابا که حالش خوبه. گفت: گرفتار ساختمون بودم، خیلی خسته ام.

- به همین راحتی؟ سه ساعت خون دل خوردم، سپیده. عادل کسی نیست که آدمو بی خبر بذاره، مگه مصلحتی در کار باشه.

- چه مصلحتی؟

- یه چیزی رو پنهان کرد. من میشناسمش.

- مادر خوبم، آخه چی رو پنهان کنه؟

- من باهش زندگی کردم.

- یعنی میگی جای بدی بوده؟

- یا بهتر از من پیدا کرده، یا اتفاقی براش افتاده. از این دو حال خارج نیست.

- اون وقت فکر میکنی کدوم احتمالش بیشتره؟

- اتفاقی براش افتاده.

- خب خودش هم گفت: گرفتار ساختمون بوده دیگه.
- تا ده و نیم شب؟ کارگرا نه میخوابن. فکر کرده با احمق طرفه.
- باز که شروع کردی!
- بده بهش بی توجه نیستم؟
- نه، خیلی هم خوبه. اما داری قضاوت عجولانه میکنی.
- چرا نپرسیدی دقیقاً چی شده؟
- خیلی برام مهم نبود. گرفتاری کاریه دیگه.
- برو شامتو بخور.
- تو چی؟
- من بعداً میخورم.
- داروهات چی؟
- میخورم. الان میام پایین. یه کم تنهام بذار.
- انقدر واسه هر چیز کوچیک غصه نخور. ضررش متوجه هیچ کس جز خودت نیست.
- برو، مامان جون. برو، قربونت برم.
- ظرفها را میشستیم که زنگ در خانه به صدا درآمد. پدربزرگ به اف اف پاسخ گفت. فهمیدم پدر است. خاله مهناز گفت: بدبخت بیچاره رو استنمار کرده. شلوارشو پایین نکشیده، دوباره کشید بالا و دوید، فلک زده.
- به این میگن زن.

- بچه بیا بقیه رو بشور. ادای بابا دوستها رو در نیار. من خودم از همه بابا دوست ترم.

- یه قابلمه مونده، اون هم سهم مادر بزرگه که دوست داره بسابه.

- خیلی زرنگی سپیده، درستت میکنم.

- بیا، خاله. بیا ببینیم بابا در چه حالی دویده.

خاله خنده کنان بشقاب شسته شده را در سبد گذاشت و شیر ظرفشویی را بست و دنبالم آمد.

با دیدن پدر خنده به لب همه خشک شد. مادر بزرگ با ناراحتی پرسید: سرت چی شده پسرم؟ خدا مرگم بده.

- خدانکنه، مادر جون. چیزی نشده، شیکسته.

- بخیه خورده؟

- پنج شیش تا.

پدر بزرگ در حالی که پدر را دعوت به نشستن میکرد، پرسید: چه اتفاقی افتاده، بابا؟

یکی از همکارها اومد شرکت، گفت: کارگرهای ساختمون در بند دعواشون شده، کار نمیکنن. پا شدم رفتم سرکشی ببینم چی شده. اومدیم بینشون صلح برقرار کنیم، دعواشون بالا گرفت.

من و مهندس صالحی و علی از پس شیش تا برنمیومدیم. مگه میتونستیم جداشون کنیم؟ بعد از بیل و کلنگ زدن، تازه شروع کردن به آجر پرتاب کردن به هم.

یکیش که تو سر من خورد، همه چیز حل شد. همه با هم آشتی کردن و الحمدالله فیصله پیدا کرد.

حالا مگه خنده خاله مهناز بند می‌آمد؟ پدر هم همراهیش کرد. بقیه هم شروع کردند. پدر گفت: والله به خدا. زدن کله مارو ناقص کردن.

فقط همینو میخواستن. تا نه بیمارستان بودم به خدا. بعد هم علی منو تا منزل رسوند و رفت. نخواستم بیام مینا منو اینطور ببینه. حالا کجاس؟  
- بالا.

- واسه چی بابا؟ فکر کردم رفته دستشویی.

- خلوت کرده. اعصاب صفر، آب بدن در حال اتمام، قلب در حال انفجار.

- آب بدن در حال اتمام یعنی چی، بابا؟

- یعنی داره گریه میکنه، پدر من. مثل اینکه آجر جای حسابی خورده.

پدر از جا پرید و گفت: داره گریه میکنه و شما خونسرد اینجا نشستین؟

- خب چی کارش کنیم؟ شما رو میخواد، ما رو که نمیخواد.

- ببخشین، من برم بالا، الان برمیگردم.

- خودمونیم، بابا، خیلی خوب شما رو میشناسه.

- چطور مگه؟

- گفت: یا زیر سرش بلند شده، یا اتفاقی براش افتاده. عادل آدم بی فکری نیست.

- چشم آهو بیه منه دیگه.

خاله مهناز پرسید: حالا کدومش درسته.

- هر دوش. یعنی اتفاقی که واسم افتاده این بوده که سرم باد کرده، اومده بالا. اینه که یه کم بلند شده.

باز هم خندهها بلند شد. پدربزرگ گفت: حالا برو بالا، عادل جون، که بزنه بره پایین. فقط خدا کنه انقدر محکم نزنه که گود بشه.

دلم را گرفته بودم. خاله مهناز قهقهه قشنگش را سر داده بود. پدر با حالتی بامزه پله ها را برگشت و گفت: پس من برم فردا پیام. شب شما به خیر. بعد در آینه جالباسی خودش را نگاه کرد و گفت: مهناز خانم، خوبه؟

- خیلی عالیه.

- دست بردارین تورو خدا. آخه این کجاش عالیه؟ چه سر و کله ای واسه ما درست کردن از خدا بی خبرها! تازه میخواستیم بریم محضر.

- د همین دیگه. همین بانداژ روی سرتون باعث میشه احساساتش برانگیخته شه و کاری بهتون نداشته باشه. فقط جا نخوره یه موقع.

پدر پله ها را در پیش گرفت و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. اشهدان لا اله...

مادربزرگ در حالی که میخندید، به سمت آشپزخانه قدم برداشت. خاله مهناز گفت: مامان جون، نوه گلتون، دوباره واستون قابلمه گذاشته.

- دستش درد نکنه. اقلأ این یه کارو بلده.

- مادربزرگ!

- من نمیدونم خونه شوهرت میخوای چی کار کنی.
- میگم اون بشوره. من از قابلمه شستن خوشم نمیاد.
- آره، اون هم شست.
- نشورین ها. خودم میشورم، مادر بزرگ.
- نمیخواد. بالاخره خودم باید دوباره بشورم. شما درست نمیسابین.
- من به خاله مهناز گفتم شما سابیدنو دوست دارین، گفت بریم ببینیم بابات در چه حالیه.
- ایا، تو گفتی بریم. عجب رویی داره دختره!
- ببینین، مادر بزرگ، الان هم داره میگه برو بالا ببین چه خبره.
- مادر بزرگ خندید. خاله مهناز گفت: تو ذاتته دیگه. چه میشه کرد؟
- به بالا دویدم. در اتاق مادر نیمه باز بود. و صدایشان را میشنیدم.
- مینا جون، من که میدونم بیداری، عزیزم. تو یه نگاه به من بکن، میفهمی چرا دیر اومدم.
- خدا مرگم بده. سرت چی شده، عادل؟
- سلام.
- سلام. چه اتفاقی افتاده؟ من گفتم یه چیزی شده.
- چیزی نشده. آجر خورده تو سرم. دو تا از کارگرها دعواشون شده بود.
- خدا ذلیلشون کنه. صد دفعه نگفتم تو دعوای دونفر خودتو قاطی نکن؟

- همیشه. ما مسئولیت داریم.
- بخیه خورده؟
- آره. یه کم ذق ذق میکنه. باید یه مسکن دیگه بخورم.
- پاشو بریم بهت بدم. خوبه کلنگ تو سرت پرت نکردن. باید صدقه بدیم.
- تو داروهاتو خوردی؟
- نه. آب هم از گلوم پایین نمیرفت. میگفتی چی شده، نمیداشتم این همه راه بیای.
- خب نیومدی صحبت کنی که. هر چند باز هم بهت نمیگفتم. وقتی دیدم ناراحت شدی و قهر کردی، دیگه دویدم
- الهی مینا بمیره.
- خدا نکنه. بودن کنار تو همون اثر مسکنو داره.
- بذار سرتو ببوسم.
- دوباره ریز ریز خندههای پدر و مادر بلند شد. بالاخره برخاستند. پدر گفت: من میخوام این هفته بریم محضر.
- خب میریم.
- اینطوری چه جوری عکس بندازم؟ هزار آرزو داریم.
- به هر حال من با هر مشکلی قبولت دارم. همون طور که تو منو با این قلب نصفه نیمه خواستی. همین الان هم که بگی باهات میام محضر.

دیگه نمیخوام تورو از دست بدم، عادل. نمیدونی چقدر دوستت دارم. به جون سپیده خودم هم باورم نمیشه که خدا انقدر مهر و عشق تورو به دلم انداخته. اصلا با عشق جوونی و عشق به اردشیر خدایامرز و اون حمید لنگ دراز قابل مقایسه نیست.

قهقهه خنده پدر بلند شد و گفت: الهی عادل واسه تو بمیره. من هم باورم نمیشه که خدا حاجتمو داده و دوباره کنار توام. من میگم صبح بریم محضر عقد کنیم، سرم که بهتر شد، یه مراسم کوچولو میگیریم. چطوره؟

- من که گفتم حاضرم.

- پس من برم با پدرجون صحبت کنم. تا سرم خوب بشه، یه مقدار واسه خونه خرید هم میکنیم.

- خرید؟

- آره. سرویس خواب و یه دست مبل جدید و هر چی که دوست داری.

- نمیخواد عادل. همه چیز خوبه.

- نه، میخوام جدیدترین مدل باشه.

- تو اگه آشپزخونه رو برام آپن کنی و کابینت هاشو نو کنی، از همه چیز بهتره.

-ای به چشم. تو جون بخواه. اما من میخوام اون خونه رو بفروشم، عزیزم.

- بفروشی؟

- بفروشم؟

- آخه چرا؟ خونه به اون خوبی و راحتی. بزرگه و مدلش هم هنوز امروزیه. من اونجا رو دوست دارم.
- راستش من از اون خونه خاطره خوب ندارم، مینا. مخصوصاً از سالن. همش صحنه مرگ اردشیر و وضعیت تو برام تداعی میشه. ناراحتم. یه جورهایی انگار واسم شگون نداشته.
- خب اگه اینطوره عوضش کن. اما من آپارتمان نمیخوام. فقط خونه.
- دیگه بابام هم نیست ازش قرض بگیریم.
- هر دو خندیدند. مادر گفت: خدا رحمتشون کنه. بابا حتما خوشحاله. نه، عادل؟
- اتفاقاً چند روز پیش خوابشو دیدم. خوشحال بود. با یه عالمه نون سنگک به دیدنم اومده بود.
- به به پس پول خونه رو برات آورده.
- ایشالله برکت زندگی همه زیاد بشه. تو غصه نخور، من واسه دو برابر اون خونه هم پول دارم.
- خدا زیادترش کنه. اما واسه جهیزیه سپیده هم کنار بذار. شاید قسمت مهندس سپهری باشه. اونها منتظرن.
- تکلیف خودمون معلوم بشه، سریع بهشون خبر میدم. اتفاقاً پدرش چند باری اشاره کرده. گفتم خودم زن بگیرم. بعد.
- اونها همه چیزو میدونن، نه؟
- آره.

- بعدها سپیده مورد سرزنش واقع نشه.
- اگه ذره‌های در شعورشون شک داشتتم، موافقت نمی‌کردم. خونواده خیلی محترمین. خیالت جمع.
- هرطور تو صلاح بدونی، بهترینه، عادل جون.
- با این حال اگه تو نپسندیدی یا سپیده نخواست ردشون میکنم.
- تا قسمت چی باشه. شام خوردی؟
- نه.
- بریم با هم بخوریم.
- دیگه نبینم واسه خاطر من شام و دارو نمیخوری ها. اعتصاب ممنوع.
- اعتصاب نکرده بودم. میل نداشتم.
- به بنده که میل داری؟
- عادل!
- عادل واسه تو بمیره که نبینه ذره ای ناراحتی.
- خدا نکنه.
- برو، عزیزم.
- شما اول بفرمایین.
- فرار کردم. نزدیک بود پله ها را پنج تا یکی سر بخورم که همه چیز به خیر گذشت. نه آنها مرا دیدند و نه از پله ها افتادم.

دو هفته بعد به آرزویم رسیدم و اولین قندساب مراسم عقد پدر و مادرم شدم. چقدر لحظه شیرینی بود! شاید اندک باشند عده ای که شاهد عقد و ازدواج پدر و مادر خود هستند، و من این افتخار را داشتم.

کلی هم خدا را شکر کردم. مادر عرق خجالت روی صورتش نشسته بود، اما پدر خوشحال و سرحال سر به سر مادر می گذاشت.

عده زیادی در محضر حضور داشتند و شاهد پیوند این دو کبوتر ستمدیده عاشق بودند. مادر وقتی بله را گفت، قرآن را به پیشانی‌اش نزدیک کرد و چنان گریست که همه گریستیم، حتی پدر و پدربزرگ. عمو علی که هیچ وقت گریه اش نمی‌آمد، اشک در چشمانش حلقه زد.

شاید همه می‌توانستند احساس مینای زجر کشیده را درک کنند. تولد دوباره و زندگی آرامی که دوباره از خدا هدیه گرفته بود، آسان بدست نیامده بود.

پدر دست دور شانه های مادر انداخت و گفت: مینا جون، آروم باش. اشک همه رو درآوردی، عزیزم.

پدر بدون رودربایستی مادر را در آغوش کشید و به شال سفید او بوسه زد و به او آرامش بخشید. مادر سرش را روی سینه پدر گذاشت و به هق هق افتاد، تا کم کم آرام شد.

با خجالت از آغوش پدر بیرون آمد و گفت: ببخشین ناراحتون کردم. اما خدا میدونه که به دیدن این لحظه زره ای امید نداشتم. حالا هم نمیدونم که چطور باید از خدا تشکر کنم که همه چیزو بهم برگردونده.

مامان نصرت در حالی که به گوشه روستی اشکهایش را پاک میکرد گفت: ما هم باید خدا رو شکر کنیم که تورو به ما برگردونده، دخترم. بعدش هم که مهناز جونو میبریم. دیگه چه شود!

خاله مهناز مثلاً خجالت کشید. با لبخند به مادر بزرگم نگاه کرد و از او تشکر کرد. عمو علی کم کم خودش را به من نزدیک کرد و گفت: همیشه به این محضر داره بگیم ما رو هم همین جا عقد کنه؟

- چرا همیشه؟ میخواین به بابا بگم؟

- نه عمو جون دارم شوخی میکنم.

- آخه چرا بنزین بیخود مصرف کنیم، دوباره بریم، دوباره بیایم؟ همین الان تمومش کنین دیگه.

- همیشه، دختر جون. رسم و رسومی داره. این خاله ات افاده داره طبق طبق. تا ده بار مارو واسه خواستگاری نکشونه رضایت نمیده. داره برام میمیره ها، اما روش زیاده.

- الان بهش میگم.

- همیشه دو کلمه با تو درددل کرد؟

- چرا همیشه؟ هر چی دلتون میخواد بگین، چون راست میگین. اما شما بیشتر دارین واسش میمیرین دور از جون.

- اون خنده هاش منو کشته. اگه میخوای عمرم زیاد باشه، بگو انقدر خوشگل نخنده.

- آره، واقعا خوشگل میخنده.

- نگو، نگو.

- اتفاقاً پریروز که براش خواستگار اومده بود، میخندید!

- مرگ من؟

- به خدا.
- کی بود؟ اصلاً واسه چی راهش دادین؟
- خب مادر بزرگ فکر کرد واسه من اومدن. بعد فهمیدیم برای خاله مهناز اومدن.
- پسره هم بود؟
- نه، مادرش بود و خواهر بزرگش.
- سرزده اومدن؟
- تماس گرفتن، گفتن کسی معرفی کرده، ما یه ساعتی مزاحم میشیم. مادر بزرگ نفهمید واسه کیه.
- خب؟
- خب دیگه، یعنی بجنبین، چون خاله یه کم دلش قیلی ویلی شد. آخه پسره میخواد ببردش آلمان.
- خب مگه من چلاقم؟ من هم میبرمش.
- دیگه یا نصیب و یا قسمت.
- سپیده، داری اذیتم میکنی یا راستی راستی....
- به جون مامانم.
- یعنی مهناز جواب مثبت داده؟
- نه. اما جواب منفی هم نداد. گفت باید با علی صحبت کنم. اگه به تفاهم نرسیم، میگم اینها بیان.

- بیجا کرده. بعد از بیست سال تازه میخواد باهام صحبت کنه؟
- دیگه نمیدونم.
- آرامش به ما نیومده. سپیده، مرگ عمو نذاری سر بگیره ها. خودت میدونی چه حالیم.
- شرط داره.
- چه شرطی؟
- یه کاری کنین آرش سپهری دست از سر من برداره.
- بدبخت، برو دعا کن بیان. یه جماعت میخ این پسر، تو ناز میکنی؟
- من نمیخوامش.
- چرا؟
- یه موقع اجر میخوره تو سرش، حوصله ندارم.
- عمو خندید و گفت: دیوونه!
- نه خارج از شوخی، انقدر دورم مهندس راه و ساختمون ریخته که عالم بد میشه. شما، عمو علی محمد، بابا. دوست دارم شغلش چیز دیگه ای باشه.
- سپیده، بابای آرش انقدر داره که اصلا نیازی نیست آرش کار کنه. خب بگو بره مغازه بزنه.
- باباش به خودش چه ربطی داره؟ مگه من میخوام با باباش زندگی کنم؟ اومدیم و از ارث محرومش کرد.

- سپیده، حیفه. تو نمیدونی چه بچه ماهیه. به خدا لنگه باباته. اتفاقاً چند روز پیشها داشتم به علی محمد میگفتم که از بس این داداش خوبه و به مردم خیر رسونده، خدا یه داماد لنگه خودش بهش داد.
- همچین میگین خدا داد، انگار ما عقد کردیم. من از این جور آدمها خوشم نمیاد.
- جنابعالی چه جوری دوست دارین، سفارش بدیم؟
- یکی مثل شما. همین شکلی با همین اخلاق.
- حالا آرش هم قیافه اش بد نیست. با نمکه. اما اخلاقش از من هم بهتره. اصلا همیشه زن باید از مرد سرتر باشه.
- پس چرا شما بند کردین به خاله؟
- خب خاله ات نازه.
- شما بهترین دیگه.
- من دوستش دارم. دل این چیزها حالیش نیست.
- دل من هم همینطور.
- حالا بذار بیان، کمی با آرش صحبت کن، خواسته هاتو بگو، بهتر میشناسیش. ببین مامانتو. دوباره برگشت پیش کسی که یه زمانی دوستش نداشت. خب میبینه اینه که به دردش میخوره.
- حالا اگه جلوی اونها رو گرفتین که من به خاله نمیگم. اگه نه، متاسفم.
- سپیده، اذیت نکن. اصلا من حاضرم تو خوشبخت بشی، اما به خاله ات بگی. برو بگو. مگه دروغ میگم؟

مادر صدایم زد، بنابراین کوتاه آمدم. انگار آرامش به آدمیزاد حرام است. تا حالا فکرم به مادر و پدر بود، حالا باید به آرش فکر میکردم که چه کنم، کار درست چیست، انتخاب صحیح کدام است.

از محضر که بیرون آمدم، پدر همه را برای ناهار در رستورانی مهمان کرد. بعد هم همگی به خانه پدر رفتیم. بعد از یکی دو ساعتی جشن و شادی، همه قصد رفتن کردند. خاله مهناز به من گفت: بچه، بیا بریم. دیگه این دفعه اون دفعه ها نیست. بیا برین یه خریدی بکنم.

- من به اونها چی کار دارم؟

- همیشه. میخوان دو کلمه اختلاط کنن. ای بابا، عجب فضولیه این، مامان.

مادربزرگ گفت: زشته. بذار یه کم تو حال خودشون باشن. بیا بریم. فردا برگرد پیششون.

ناچار به مادرم گفتم: مامان، من هم میرم خونه مامان بزرگ.

- برای چی؟

- با خاله یه کاری دارم.

- چی کار داری؟

- میخوایم با هم بریم خرید.

- نمیدونم. از پدرت بپرس. عادل، ببین سپیده چی میگه.

- چیه بابا جون؟

- من میرم خونه مامان بزرگ. فردا میام.

- کار خوبی میکنی، بابا. برو به سلامت.

خاله مهناز دوباره قهقهه خنده‌هایش را سر داد. همه به خنده افتادیم.

گفتم: چه از خدا خواسته!

- آخه میخوای کتاب بنویسی. از ابروم میترسم، بابا. برو. برو به سلامت. شب میایم دنبالت.

با خنده گفتم: نمیخوام. خودم فردا میام. یه موقع شما وقتتون تلف میشه.

- هر طور دوست داری.

- مامان فردا برام تعریف میکنه. چی فکر کردین؟

- برو، بچه جون. برو، پدر سوخته. برو یه کم مارو تنها بذار. کتاب نخواستیم. هدیه هم نخواستیم.

- من برم بالا وسائلمو جمع کنم، خاله. الان میام.

خلاصه دو شب خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم بودم. صبح روز سوم، ساعت دوازده و ربع به خانه رسیدم. پدر به استقبال آمد. سلام کردم و دسته گل را تقدیمش کردم. گفتم: تشکیل کانون گرم خانواده بر همگی ما مبارک.

- آخ، فدای دختر فهمیدم برم. مینا، بیا ببین دختری چه کرده!

- سلام مامان.

- سلام، عزیز دلم. تو خودت گلی.

- قابل نداره. دوباره تکرار میکنم، آخه مامان نبود. تشکیل کانون گرم خانواده بر همگی ما مبارک.

- مامان به قربونت بره. جات خیلی خالی بود.

- دیگه دروغ نگو خواهش میکنم. از تو بعیده.
- دروغم چیه؟ مگه نه، عادل؟
- شوخی میکنم. خب، خوش گذشت؟
- خوب شد اومدی. پدرت میخواد بعد از ناهار بره شرکت. تنهایی دق میکردم.
- امروز کلاس زود تموم شد. دیگه هم تعطیل شدم تا چهاردهم فردوین ایشالله.
- به به، به سلامتی. عید است و آخر گل و یاران در انتظار. سپیده برو باز هم گل بردار بیار.
- خب، چه خبر؟
- چقدر میپرسی چه خبر؟ آخه ما خبری نداریم، بابا جون.
- همه خبرها پیش عروس داماد گلمونه. خبری نداریم چیه؟ ناسلامتی میخوام دربارتون کتاب بنویسم ها!
- خانم نویسنده، حالا اسم کتابت چیه؟
- کویر تشنه.
- یعنی من.
- نه، یعنی مامان.
- این کجاش کویره؟ ماشالله هر جاشو نگاه میکنی، سبز و خرمه. حرفها میزنی، آدم شاخ در میاره، بچه.

دوباره مادر ریشه رفت و از آن قهقهه های قشنگش سر داد.

پدر ادامه داد: تازه تشنگی منو هم برطرف کرده. چطور میشه تشنه باشه؟ من میگم اسم کتابتو بذار چشم آهویی من.

- پیشنهاد خوبیه. درباره اش فکر میکنم.

مادر گفت: اما کویر تشنه سنگین تره. بعدش هم چون زندگینامه منه، کویر تشنه وصف منه.

- حالا شما هی میگین، اما ما که کویر مویری ندیدیم.

- پدر من، منظورم اینه که...

- مامانت قبلان به من مهربون زن بی احساس و خشکی بود. با بازیهای روزگار، قدر بنده رو فهمیده و تشنه دیدار و لمس کردن و زندگی با من شده. درسته، دخترم؟

- آفرین بر شما.

- نه، جدا اسم قشنگی گذاشتی. آفرین. نمیدونستم انقدر زندگی بخشم، وگرنه چند تا کویر مویرو گرفتم، آبادشون میکردم.

- به جای این کارها بگین چه خبر؟ بابا ما نبودیم بهتون خوش گذشت؟

-ای بابا، ول کن نیست، مینا. خیلی خب برات میگم. شما که تشریفتونو بردین، من سعی کردم مامانت در محیط جدید آرامشش به هم نخوره، چون نباید به قلبش فشار میومد. اینه که هی دندون رو جیگر گذاشتم. حتی چای آوردم و پیشنهاد بازی شطرنج دادم. مامانت قبول کرد و برای عوض کردن لباسش به طبقه بالا رفت. دیدم راستش با این وضعیت روحی قدرت حرکت دادن تاسو هم ندارم، چه برسه به شاه و فیل و وزیر. خلاصه عشق منو به بالا کشید.

بالا رفتم و رفتم و رفتم تا به در بهشت رسیدم. گفتم شاید از اونجا ماهو ببینم. خواستم در بزنم، گفتم نکنه بترسه. دولا شدم از سوراخ کلید نگاه کنم و وضعیت مادرتو بررسی کنم که چشمت روز بد نبینه، سپیده! چشم آهوئی در بهشتو باز کرد و من همونطور دولا خشک شدم. از خجالت مردم. آبرویی ازم رفت که نگو و ننویس.

من و مادر از خنده ریشه رفته بودیم. مادر در حالی که قهقهه قشنگش را سر داده بود، پدر را دعوا کرد و گفت: عادل، بسه.

- خانم، خب بچه میخواد رمان بنویسه. بذار زیر و بمو بنویسه دیگه. همیشه که همش از بدبختی و دربدری و جنگ و شکست بنویسه.

بذار کمی احساساتیش کنه و عاشقانه بنویسه. درسته سنی از ما گذشته، اما بذار درس عبرتی بشیم واسه سایرین. مردم باید رفتارها و گفتارهای عاشقانه رو یاد بگیرن.

خیلی پیش اومده که مردم سر کمبود همین رفتارها و گفتارها از هم جدا شدن. مگه نه، مینا؟

- بس کن، عادل جون. رفتی پای منبر ها!

- میخوام دخترمو نصیحت کنم. باید یاد بگیره. پس فردا میره خونه یه بدبختی که قسمتشه، پونزده سال میکنش تو حبس. زندگی فقط خوردن و خوابیدن و رسیدگی به جسم نیست.

آدم باید از نظر روحی تغذیه بشه و از نظر عاطفی تخلیه بشه. زن و شوهر باید با میل و علاقه با هم زندگی کنن. باید در وجود هم حل بشن، نه اینکه همدیگه رو هم بزنن.

منظورم اینه که باید واسه هم دل بسوزونن، یکی باشن، همدیگه رو درک کنن. مثلا اگه یکی حال و حوصله نداره یه جایی بره، اون یکی فکر کنه

خودش حوصله جایی رفتن نداره، نه اینکه سرش جنگ بشه. البته منظورم همیشه نیست. آدم گاهی بی حوصله س، گاهی پول نداره، گاهی از زندگی سیره، گاهی به محبت بیشتر نیاز داره، گاهی هم به گوشمالی.

همین خانم زیبایی که در حال حاضر همسر بنده هستن و مایه افتخار بنده، یه روز دوست نداشت کنارم بشینه به خدا. اما حالا مگه دستشو از دور گردن من برمیداره؟ تو این دوروز چند بار رفتم اون دنیا و برگشتم.

این دنیا از حلقه دار بدتر شده. شاید میترسه فرار کنم. نمیدونم قضیه چیه. آخه بنده شاید لازم باشه برم دستشویی. تو یه چیزی بهش بگو، سپیده جون. گفتم عاشق من باش، نگفتم اینطوری. دوباره میرم زندون ها. اونجا راحت بودم انگار. به جون شیطون قسم میخورم برم سرکار میگه من هم میام. میخوام برم حموم، میگه صابون نمیخوای؟ شامپو نمیخوای؟ هی میاد سر میزنه.

هی میاد مزاحم آدم میشه. خلاصه اگه بخوای همینطوری ادامه بدهی، عزیزم، اون دنیا هم دست از سرت برنمیدارم. گفته باشم. نگی دوباره نشستی پشت در خونه، مثل این گداها التماس میکنی.

مادر دستمالی برداشت تا اشکهای چشم و بینیش را که از شدت خنده سرازیر بود پاک کند. داشتم از رمان نوشتن توبه میکردم که مادر گفت: بچه، بیکاری هی میپرسی چه خبر چه خبر؟ آخه مگه فضولی؟ دلم درد گرفت.

- قلبت که درد نگرفته، عزیزم؟

- قلبم همون دلمه دیگه.

- تورو خدا؟ پس صحبت تموم میکنم. خیلی جدی عرض کنم که دختر خوبم، همیشه از همسرت استقبال خوبی کن تا خستگی در بیاد و به

عشق به خونه بیاد. همیشه بهش انرژی مثبت بده تا برای خونه او مدن  
عجله داشته باشه.

هر آدمی قلبی داره. حتی سرسختترین آدمها هم بی نیاز از مهر و عطوفت  
نیستن. اینو هرگز تو فراموش نکن. مردها هم باید همین طور با زنهایشون  
برخورد کنن. اینو گفتم چون خودم کمبود داشتم. این مامان تو اون موقعها  
که من خونه میومدم، اصلا منو تحویل نمیگرفت.

اصلا انگار نه انگار که همچین ابهتی وارد منزل شده. به خدا گاهی فکر  
میکردم من روحم و این منو نمیبینه.

- اما تو همیشه با عشق و عجله به خونه میومدی، آقا، درسته؟ چرا  
قبرستون کهنه میشکافی، عادل؟

- میخوام دخترمو راهنمایی کنم، عزیز دلم. ناراحت نشو. عشق من  
جاودان بوده و هست. اما همه مثل من ثابت قدم نیستن که.

- خب وقتی دولا موندین چی شد، بابا؟

- این دیگه نوبرشه، مینا.

- بامزه تعریف میکنی، بچه جذب شده دیگه.

- آره. بذار بگم که بچه ام از خونه فراری ناشه. هیچی، بابا جون، مامانتو  
نوازش کردم و گفتم مینا، چرا انقدر پوست کلفت شدی؟ تو اینطوری  
نبودی. منو بگو به هزار امید اوادم تورو گرفتم. اون وقت مامانت بهش  
برخورد و قلبش درد گرفت. برایش قرص آوردم. خورد و حالش خوب  
شد. دوباره دست انداخت گردن من و قبرستونو آورد جلوی چشمهام.

- عادل!

- جانم؟

اشکهای چشمم را پاک میکردم که پدر برخاست و گفت: برم یه شربت بیارم بخوریم. بچه ام از راه اومده، استقبالی ازش به عمل بیاریم. بعد هم برم سرکار که بتونم جهاز اینو آماده کنم، زودتر بفرستمش بره. خیلی بد پيله س.

قهقهه ما بلند بود که پدر رفت. مادر به دنبالش آهسته بوسهای فرستاد و قربان صدقه اش رفت. و تا خواستم برملاش کنم، انگشتش را جلوی بینیش گرفت و مرا به سکوت دعوت کرد. وقتی پدر به آشپزخانه رفت، گفت: روش زیاد میشه. همین پیش پای تو قربون صدقه اش رفتم.

وقتی پدر با سینی شربت به نشیمن آمد، گفتم: مامان حق داشت که انقدر انتظارتونو کشید، بابا. شما لیاقتشو دارین. بهتون افتخار میکنم.

- واسه اینکه شربت آوردم؟ شما منو واسه نوکری دوست دارین؟

- بابا!

- بابا به قربونت بره. من هم به داشتن شما دوتا افتخار میکنم. خدا رو شکر میکنم که نوکر شما. از این خدمتگزاری لذت هم میبرم.

- تو سرور و عزیز مایی، عادل جون.

قبل از عید نوروز به منزل جدید اسباب کشی کردیم و طبق قولی که پدر به خانواده سپهری داده بود، یک شب از آنها دعوت کردیم تا بیشتر با هم آشنا شویم. من هیچ حال خوشی نداشتم. آرش مرد رؤیاهام نبود. همه چیزش خوب بود، اما من عاشق مردهای بور بودم با آرش چشم و ابرو مشکی بود.

آن شب مامان نصرت و مامان اعظم و پدر بزرگ و خاله مهناز و عمو علی محمد و زن عمو افسانه و عمو علی هم حضور داشتند. ساعت هفت

بعد از ظهر با سبد گل بسیار قشنگی به منزل ما آمدند. دور هم نشستیم و تعارفات همیشگی رد و بدل شد.

از اینکه هم سایه پدر بالای سرم بود و هم زندگی زیبایی برای ما در خانه جدید درست کرده بود، رضایت کامل داشتم و در دل خدا را شکر میکردم. پدر هر چه را در منزل سابق بود رد کرد و به جایش به سلیقه من و مادر بهترینش را خرید. تمام آنچه مرا آزار میداد و خاطرات آن بیست سال را برایم تداعی میکرد، از مبل و لوستر و فرش تا میز غذاخوری و آشپزخانه و گاز همه عوض شد.

انگار واقعا پدر تصمیم داشت دوباره زندگی را شروع کند و به آینده بهتر امیدوار بود. تازه سر به سر من میگذاشت و میگفت: تو هم داری زحمتو کم میکنی، دیگه مراقب نداریم و حسابی عروس و دامادیم.

به آرش بله رو بگو و برو، بابا. برو قربونت. برو به زندگیت برس.

برای مهمانها چای آوردم. پدر آرش که مردی پنجاه و چند ساله بود و چهره آرام و موقری داشت، یک فنجان چای برداشت و گفت: به به! دست دخترم درد نکنه. نه، واقعا ارزش پنج شیش ماه خون دل خوردنو داشت.

صدای خنده همه درآمد. پدر گفت: من واقعا شرمندم، منوچهر جون. اما باید اول به زندگیم سر و سامونی میدادم. بهم حق بده.

- اختیار داری، عادل جون. البته که حق داشتن. باز هم اگه اجازه نمیدادین، ما صبر میکردیم. اما حتما میومدیم. آدم صبر کنه یه عروس خوشگل و خانم و با خونواده نصیبش بشه بهتره یا عجله کنه یه عروس ببخشین قرشمال دور از جون همه؟

باز هم خندیدیم و او ادامه داد: البته آرش کمی بهش سخت گذشت بچه ام.

نگاهم به آرش افتاد که لبخند قشنگی بر لب و شرم و حیایی بر چهره داشت. تا نگاهش به من افتاد، نگاهم را به سینی چای دوختم. خواهرش چای برداشت و تشکر کرد. نوبت به آرش رسید.

فنجان را برداشت و بدون اینکه نگاهم کند گفت: ممنونم، سپیده خانم.

شدم مینای هفده ساله. در دل گفتم: زکی! اینو نگاه کن. تنش خورده به بابای من. آخه سرتو بالا کن. تو که خجالتی نبودی. اون همه تو ماشین منو نگاه کردی. حالا که باید نگاه کنی، نمیکنی. میگم اینو نمیخوام، میگن خوبه.

چای را به همه تعارف کردم. آخر از همه خاله مهناز چای برداشت. از نگاهم فهمید هیچ حوصله ندارم.

وقتی سینی به دست به آشپزخانه رفتم، به من ملحق شد و پرسید: چی شده، سگر مه هات تو همه؟

- این کیه دیگه؟ نگاه به آدم نمیکنه.

- این که با اون چشم هاش داشت تورو میخورد.

- ما که ندیدیم.

- داشتی پذیرایی میکردی. همش حواسش به صورت و هیکل تو بود. به قرآن من تو نخش بودم.

- اه. پس سیاستشه. حالا نشونش میدم.

- من که میگم همین الان برو بگو بله. حرف ندارن. پسره خیلی بهت میاد، سپیده. به خدا راست میگم.

- شما هم که شروع کردین! شما دیگه چرا؟

- آخه بور نبودن هم شد دلیل نخواستن؟ عقلت کجا رفته؟ بور نیست، مشکیه، اما نمیبینی چه هیکل قشنگی داره، چه باکلاسه، چه آرامشی تو رفتار شه؟

- هیکل به چه دردم میخوره؟

- به، اصل مرد به هیکل و قد و بالاشه، خاله.

- به خاطر اینکه تو صورت من نگاه نکرد آزارش میدم. وگرنه به دلم نشسته.

- تو هم زده بسرت. بیا بگیر بشین ببینیم چی میگن.

- چای رو خوردن با میوه ها از شون پذیرایی کنم، خاله؟

- نه. دیگه تو بشین، من بقیه پذیراییها رو میکنم. بذار ما هم کمی کلاس واسشون بذاریم.

- زشت نباشه.

- تو که نمیخواهیش. چرا نظرشون برات مهمه؟

- آخه مامان بعداً بیچاره ام میکنه. میگه آبروی منو بردی. خاله، برین از خودش پرسین، تکلیفمو بدونم.

- همین که من میگم. تو دیگه بگیر بشین، من فنجونها رو جمع میکنم.

به سالن برگشتیم. چشمم به چشم آرش افتاد. اصلاً لبخند نزدم. کنار خاله مهناز نشستم و پا روی پا انداختیم. به صحبتهای عمو علی محمد گوش سپردم که میگفت: اصل اینه که مهر به دل آدم بیفته، خانم سپهری. بقیه همه تشریفاته. میخواد باشه، میخواد نباشه.

- مهر که به دل پسر ما فراوان افتاده. مونده نظر سپیده خانم گل.
- پدرش گفت: خوب ما آماده شنیدن صحبت‌های شما هستیم، عادل جون. ما دخترتو رو چشممون میذاریم.
- شما لطف دارین. از اینکه مارو انتخاب کردین سپاسگزاریم. اما قبل از هر چیز جلوی این جمع صادقانه بگم که دوست ندارم چیزی درباره زندگی و خانواده من پنهون بمونه. منوچهر جون، تو که در جریان اتفاقاتی که در زندگی من پیش اوما بودی و هستی. میخوام بدونم همه میدونن؟ خانمت؟ پسرت؟ دخترت؟
- بله، عادل جون. با شناختی که از تو داریم، نیازی نیست به اون مسائل اهمیت بدیم. ما با دل و جون اومدیم. هیچ ترسی هم نداریم.
- یعنی آرش جون میدونه من زندون بودم و دخترم پونزده سال بدون من بزرگ شده؟
- بله.

آرش گفت: آقای مهندس، من به درک والا و عشق واقعبتون به خانواده افتخار میکنم. این مسائل در دید من به سپیده خانم هیچ تأثیری نداره. من وقتی به سپیده خانم علاقه مند شدم، همه این چیزها رو میدونستم. من به شما خیلی علاقه دارم و تو این مدت کوتاه خیلی بهتون انس گرفتم. دوست دارم عضو خانواده شما باشم، البته اگه به غلامی قبولم داشته باشین.

- ممنونم، پسر. ما هم شما رو دوست داریم. تو پسر مقتدر و عاقلی هستی، و همین برای من کفایت میکنه. دختر من جون منه. به خاطر پونزده سالی که بالای سرش نبودم و نتونستم بهش محبت کنم، روش خیلی حساسم و آرامشش خیلی خیلی برام مهمه، آرش جون. نمیتونم ناراحتی دخترمو ببینم. هر کاری لازم باشه میکنم تا اون پونزده سالو

جبران کنم. دخترم فوق العاده با تربیته، فوق العاده با درکه، اما خیلی حساسه. نمیخوام تو زندگی با همسرش کوچکتین آزاری ببینه. البته خدا شاهده که سپیده رو هم خیلی نصیحت کردم و همسرداری رو یادش دادم.

دیگه این گوی و این میدون. من مایلم شما دو تا در خلوت با هم صحبت کنین و نظرتونو به ما بگین. دیگه بقیه کارها با ما. در ضمن پیشاپیش بگم که سپیده تا قبل از اینکه شما تشریف بیارین از من گله میکرد که چرا میخواین منو شوهر بدین، من میخوام درس بخونم. اینه که آرش جون، هر گلی زدی، به سر خودت زدی. من تعریف شما رو خیلی کردم.

از اینکه پدر سفت و سخت گرفته بود و به غرور من ارج نهاده بود بر خود میبالیدم.

پدر آرش گفت: خیلی خب، پس آرش جون، دیگه خودت میدونی. نگی واسه من نرفتن خواستگاری. بقیه ش به عرضه خودت بستگی داره، بابا.

مادر گفت: میتونین برین اتاق سپیده و با هم صحبت کنین. سپیده جون، راهنماییشون کن، دخترم.

- اگه اشکالی نداره، بریم تو حیاط. اتاقم زیاد مراتب نیست.

آرش بخاست و گفت: هر جا شما مایلین. با اجازه همگی شما. بفرمایین، سپیده خانم.

جلوتر از آرش راه افتادم. نمیدانم چرا تنم میلرزید. چراغهای کنار استخر را روشن کردم و او را به سمت صندلیها هدایت کردم.

نشستیم. روش یکی از دوستانم را به یاد آوردم که میگفت: هر موقع از انجام دادن کاری ترسیدید یا مضطرب شدید یک لحظه چشماپتان را

ببندید و خدا را به اراده و قدرتش قسم بدهید که به شما اراده و قدرت بدهد.

سپس نفس عمیقی بکشید. بعد که چشمهایتان را باز کردید، نفس را بیرون بدهید و با اعتماد به نفس کامل حرفتان را بزنید یا کارتتان را انجام بدهید. اگر کار خیری باشد، حتما موفق خواهید شد.

دیدم جلوی آرش این کارها را بخواهم بکنم، فرار را به قرار ترجیح میدهد. از جا برخاستم و گفتم: ببخشین، من چراغ اون قسمتو هم روشن کنم، اینجا روشن تر بشه. الان برمیگردم.

- خواهش میکنم. بفرمایین.

در این فرصت به خودم اعتماد به نفس لازم را دادم و از خداوند خواستم که بتوانم حرفهایم را رک و راست بزنم. نمیخواستم زندگی مادر را تجربه کنم. برگشتم و مقابلش نشستم.

نگاه عاشقانه اش را از من دریغ نکرد. همانطور که موقرانه نشسته بود، گفت: خب، سپیده خانم، برای خودم خیلی متأسفم که نتونستم توجه شما رو جلب کنم. میخوام بدونم علت رد من چیه.

رویم نشد بگویم آخر یه کم سیاهی. گفتم: من شما رو رد نکردم. کلاً فکر میکنم زوده ازدواج کنم. شاید تجربه کافی نداشته باشم. دلم میخواد حالا که پدرم تازه به جمع ما پیوسته، لذتشو ببرم.

- همین؟

- خب یه علتش هم اینه که از بس دورم مهندس راه و ساختمان دیدم، زده شدم. کاش همون پزشک شده بودین.

هر دو خندیدیم. با حالتی بامزه گفت: به خداوندی خدا حاضرم برم دوباره کنکور بدم.

- شوخی میکنی؟

- دارم قسم میخورم، سپیده خانم. فعلا هم درس میخونم هم کار میکنم. چطوره؟ چند سال تحمل کنی. البته ندار نیستم، اما بیکار هم نمیتونم زندگی کنم.

- من به زحمت افتادن شما راضی نیستم.

- من هم به از دست دادن شما راضی نیستم. شما رو که داشته باشم، کوکِ کوکم. از پس سختترین کنکورها هم برمیام.

- شما لطف دارین. اما من... من...

- راحت باشین.

- من ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که از سوابق ما مطلع نباشه. اینطوری احترام. این دلیل سومه.

- بالاخره چی؟

- خب اگه فهمید، میگم پدرم تصادفی کسی رو زیر گرفته، زندونی شده.

- به خدا من به این موضوع اهمیت نمیدم. به جون مادرم به قدری به پدر شما علاقه پیدا کردم و ایشونو خوب شناختم که اگه بگن قتل عمد هم صورت داده، من باور نمیکنم.

خب سؤتفاهمی بوده. تقدیر اینطور بوده. در مورد ما خواهش میکنم چنین فکری نکنی.

- پدر من مرد وارسته ایه. شاید هر کسی از اینکه بعد از بیست سال بهش بگن پدرت زندونه ناراحت بشه، اما من از خوشحالی گریه کردم، چون پدر مرده م برام زنده شده بود.

پدرم بی گناه بود. فقط چون عاشق مادرم بود و نمیخواست اونو از من جدا کنه به زندون رفت. مادرم هم که فقط از خودش دفاع کرده بود، چون چاقو خورده بود هیچ کدوم مقصر نبودن. اگه این مسائل تو زندگیم به گونه ی دیگه تعبیر بشه...

نفسی بیرون داد. همانطور که نشسته بود، خودش را به من نزدیک کرد و گفت: سپیده جون، من خیلی به شما علاقه دارم. درسته باورش مشکله که تو یه ساعت آشنایی چطور ممکنه آدم به اندازه یه دنیا به کسی دل ببنده، اما من دل بستم.

نه سال از شما بزرگترم و ده برابرش خاک پاتونم. به خدا هرگز آزارتون نمیدم. من میدونم پدرتون چه احترامی برای مادرتون قائل بوده و چقدر روی شما حساسه.

همون رفتاری رو در پیش میگیرم که پدرتون با شما داره. قول میدم. شما فقط باورم کنین. من به گذشته شما کاری ندارم. ما با هم آینده رو میسازیم. به امید خدا خوب هم میسازیم.

یکباره به اندازه یک دنیا به آرش دل بستم. نمیدانم چرا باورش کردم و با جملاتش از این رو به آن رو شدم. شاید در چشمهایش صداقت را دیدم.

محبتش به دلم نشسته بود. از اینکه این قدر با من صمیمی حرف زد و التماس کرد، احساس خوبی به من دست داد. با این حال سیاست به خرج دادم و نگاهم را از دلم جدا کردم.

همانطور که در اعماق چشمان هم فرو رفته بودیم، با نگرانی پرسید: چی شد؟ به درگاه خدا سجده بزنم یا توی سر و کله خودم بزنم، سپیده خانم؟

خنده م بیرون پرید. سیاست به ما نیامده بود. او هم لبخند زد و گفت: شما رو به خدا، شما رو به جون پدرتون نه نگین.

چند ماهه اسیر نگاهتونم. نه شب خوابیدم، نه روز فراموشتون کردم. ناامیدم نکنین. اگه میبینین باهاتون صمیمی صحبت میکنم، علتش همینه. اینه که چند ماهه روز و شب باهاتونم و دارم باهاتون حرف میزنم، سپیده جون.

دستانم را به هم فشردم و نگاهم را به آنها دوختم. از اینکه التماس میکرد لذت بردم. اما نمیدانم چرا یکدفعه نفرین مامان نصرت یادم آمد وقتی که مادرم را نفرین کرده بود.

دوست نداشتم احساسات کسی را به بازی بگیرم و مثل مادرم سالها آرزوی کسی را بکنم. دوست نداشتم از محبت و توجه کسی سواستفاده کنم و ناشکری کنم. آخر آرش چیزی کم نداشت که جلوی من این همه التماس میکرد.

خدا را در نظر آوردم و دل و زبانم را یکی کردم و صادقانه پرسیدم: مخالف درس خواندن من که نیستین؟

برق شادی از نگاهش درخشید. گفت: هرگز. کمکتون هم میکنم.

- و مخالف کار کردنم؟

- مختارین هر طور دوست دارین تصمیم بگیرین.

- پس برای همسرتون آزادی قائلین؟

- در حدی که حرمت خانواده و چهارچوب زندگی حفظ بشه، بله. شما دختر سنگین و پاکی هستین. نیازی به سختگیری نمیبینم.
- من همینم که الان دارین میبینین. توقع بیشتری از من نداشته باشین.
- من هم همینطور شما رو پسندیدم.
- ما مستقلیم دیگه؟
- صد در صد. خونه فقط چند تا کوچه پایینتر از منزل پدرمه. البته آپارتمان.
- مهم نیست. اتفاقاً چه بهتر که به خانواده شما نزدیکیم. منزل کجاس؟
- این مزده رو هم بهتون میدم که به خانواده خودتون هم نزدیکیم.
- چه عالی! پس دیگه بعدازظهرها منو نمیتونین خونه نگاه دارین. یا خونه شماییم، یا اینجا. من غروبها خونه بمون نیستم.
- من مخالفتی ندارم. از لطفتون به خونوادم هم سپاسگزارم.
- آگه دیدین میگم مستقل، به خاطر اینه که هم تواناییشو دارین و هم من خیلی حساسم.
- متوجه هستم.
- من از زندگی مادرم و از تجربه ای پدرم خیلی عبرت گرفتم. همین الان که یهو نظرم مثبت شد، به خاطر استفاده از یکی از اون تجربه هابود. امیدوارم نه شما رو پشیمون کنم، نه خودم پشیمون بشم، آقای مهندس.
- لبخند قشنگی زد و گفت: هیچ کدوم تجربه کافی نداریم. با زندگی دست و پنجه نرم میکنیم و روشو کم میکنیم. ما با تفاهم و یکرنگی هر روز بیشتر

از دیروز پایه ای زندگیمونو محکم میکنیم. نه من از شما بیش از سنتون توقع دارم، نه شما از من بیش از سنم توقع داشته باشین.

البته اعتراف میکنم که از بس علاقم به شما زیاده، تلاشمو برای رفعه و راحتی شما چند برابر میکنم. حالا اگه لازمه تو کنکور شرکت کنم، بهم بگین که اقدام کنم.

- من نون حلال و شغل شرافتمندانه میخوام، آقای مهندس. به وجود شما و شغل شما هم افتخار میکنم. نیازی به تغییر شغل نیست. به قول عمو دیگه مهر به دل افتاد.

هر دو با صدای بلند خندیدیم. گفت: از تون ممنونم، سپیده جون، که باورم کردین. حتما رو سفید میشم.

- خواهش میکنم. شما هم اگه خواسته ی دارین بگین.

- من فقط شما رو میخوام.

- اینو که میدونم. یعنی اگه از من تو زندگی توقعی دارین، بگین.

- فقط زودتر بریم سر زندگیمون.

- آقای مهندس!

- خب من خسته ی ندارم به خدا جز اینها.

- اینطوری که من شرمنده شما میشم.

- چطور مگه؟

- آخه من میخوام یه سالی نامزد بموئیم و با هم آشنا بشیم. بعد هم چند ماه عقد باشیم و بعد عروسی.

- رحم کنین، سپیده جون.
- همیشه. باید چند ماه با پدرم زندگی کنم. نمیخوام آرزو به دل باشم.
- خب الان پنج شیش ماهه با ایشونین دیگه.
- هنوز راضی نشدم. آخه تازه یه ماه و اندیه که پدر و مادر به هم محرم شدن و دور هم هستیم.
- پس اقلأ عقد کنیم که من مدام بتونم پیام اینجا.
- آخه نامزدی دوران شناخته. عقد که دیگه مثل عروسیه.
- به خدا نامزد و عقد برای من یکیه. من همینم که میبینین. دیگه عموهاتون منو میشناسن.
- اگه اونهان که میگن همین هفته. اما مادر گمان نکنم رضایت بده.
- خب پس شما تا میتونین بنده رو باور کنین. جبران میکنم.
- شما دیگه اوامری ندارین؟
- عرضی نیست، جز اینکه عجله دارم. عقد کنیم، حاضرم دو سال دیگه عروسی بگیرم. فقط خیال منو راحت کنین.
- حالا بریم با بزرگترها مشورت کنیم، ببینیم نظر اونها چیه.
- هر چی میل شماس.
- بفرمایین.
- چه حیات باصفایی دارین! آدم دل نمیکنه.
- نظر لطف شماس.

- از این استخر استفاده هم میکنین؟
- راستش واسه آقایون بازه، واسه ما بسته.
- خب درستش همینه. اون آپارتمان خیلی به اینجا مشرفه.
- بله، پدرم به خاطر همین اجازه نمیده ما استفاده کنیم. اینه که ما همون شیوه قبلمونو ادامه دادیم و با مامان میریم باشگاه آب بازی میکنیم.
- چه عالی! اما میشه سرپوشیدش کنین. اینطوری که مشکلی نیست. یا حتی روی اون دیوار ایرانیت بکشین.
- بله، قراره همین کارو بکنم. البته ما به بابا گفتیم لازم نیست منظره خونه رو به هم بریزه. باشگاه بیشتر به ما خوش میگذره.
- اما بابا نظرش این بود که من با خودم عهد کردم همه جور رفعه و آسایشو برای خونوادم فراهم کنم. میگه من وظیفمو انجام میدم، شما دوست داشتن استفاده کنین، دوست نداشتین نکنین، برین همون باشگاه، پشت سر ما مردها صفحه بذارین.
- آرش خندید و گفت: جداً این طوریه که آقای مهندس میفرمایین؟
- خب خانمها زیاد برای هم درددل میکنن. اما همیشه سعی میکنن در برابر هم کم نیارن. اینه که شما آقایون نگران نباشین.
- نمیداریم حقتون پامال بشه و تعریفتونو میکنیم. بعدش هم که قراره شما مارو آزار ندین. ما هم که دروغو نیستیم بریم بشینیم پشت سر شما به دروغ صفحه بذاریم.
- نگاه مملو از عشق و لب خندانش مرا به وجد آورد و جمله اش دلم را وابسته تر کرد که گفت: من الان عزا گرفتم چطوری تا بله برون شما رو نبینم، حالا چطور پیام آزارتون بدم که بذارین برین؟

- یعنی شما هرگز با من مخالفت نمیکنین؟
- تا اونجا که درسته و میشه، نه. اما وقتی لازم بدونم، یه چیزهایی رو به عنوان بزرگتر تذکر میدم. یه جاهایی هم در برابر تون مقاومت میکنم. دیگه مردی گفتن، زنی گفتن.
- از صداقتتون ممنونم. بفرمایین.
- نه، اول شما بفرمایین.
- تمنا میکنم. شما بزرگترین.
- نه، خانمها در همه چیز مقدمن.
- پس با اجازه. اینطوری میتونین بنده رو بیشتر ارزیابی کنین، مگه نه؟
- لبخند عمیقی زد و سر تکان داد و گفت: ارزیابی ها قبلاً شده. حرف ندارین. ماشالله باشگاه خوبی میرین.
- شما لطف دارین.
- وارد منزل شدیم. عمو علی محمد گفت: به به، بچه ها اومدن.
- عمو علی گفت: چه زود دختر ناز ما رو فریب دادی، آقای مهندس. انگار تجربه داری. بار چندمته، آرش جون؟
- صدای خنده در سالن پیچید. خواهر آرش گفت: از کجا معلوم ما بدبخت نشده باشیم، آقای رادش؟ اگه سپیده جون رضایت نداده باشه چی؟
- پدر با نگاه عمیقش پاسخ را از نگاهم کشف میکرد که مادر آرش پرسید: قرار نامزدی بذاریم، ایشالله، عروس نازم؟

نمیدانم چرا شوخیم گرفت. انگار دیگر خداوند زیادی به من اعتماد به نفس هدیه کرده بود که با آرامش گفتم: شما همگی عزیز ما هستین، اما اجازه میخوام کمی فکر کنم.

یکمرتبه آرش با ناراحتی، در حالی که از فرط تعجب چشمهایش باز شده بود، رو به من کرد و پرسید: اِه، سپیده خانم، قرار ما این نبود. ما حرفهامونو زدیم، با هم به تفاهم هم که رسیدیم.

همه با کنجکاوی مرا نگاه میکردند. با خونسردی گفتم: خب بله. من که نگفتم شما رو نمیخوام. خواستم در مورد تنها خواستتون فکر کنم. اینکه چه مدت نامزد باشیم و چه مدت عقد.

مگه عجله نداشتین؟

وقتی آرش وا رفت، فریاد خنده بلند شد. حالا مگر عمو علی و شوهر خواهر آرش کوتاه میامدند؟ پدر آرش با خوشحالی گفت: پس مبارکه!

لبخند زدم و گفتم: ایشالله عروس خوبی براتون باشم، آقای مهندس سپهری.

- حتما همینطور خواهد بود، عزیزم. نمیذارم تو خونه آرش ذره ای احساس ناراحتی کنی.

مادر آرش گفت: برای شگونش یه کف بز نیم.

همه کف زدند. مامان نصرت گفت: یه صلوات هم بفرستیم. سپیده جون، پاشو شیرینی تعارف کن، مادر.

به همه شیرینی تعارف کردم. همه خوشحال و خندان برداشتن. وقتی ظرف شیرینی را مقابل مادر گرفتم، با دلخوری نگاهم کرد و گفت: میل ندارم.

انگار تمام خوشیها را توی سرم کوبیدند. مادر هیچ حال و حوصله نداشت. فقط حفظ ظاهر میکرد. دلم میخواست مراسم خواستگاری همین الان تمام شود. اما مگر میشد؟

پدر متوجه ناراحتی مادر شد. او هم رنگش بدتر از من پرید. ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و دوباره به مادر نگاه کردم. با لبخند مشغول صحبت با خانم سپهری بود و میگفت: من پرهیزم، خانم سپهری.

- در هر صورت اول رضایت شما مهمه.

- شما لطف دارید. چی شیرینتر از داشتن همچین دامادی؟ ایشون افتخار ماس. برندا شدن شیرینی رو به حساب نگرانی بنده ندارین. من به خاطر قلبم نباید بذارم چاق بشم. اینه که رعایت میکنم.

خانم سپهری حرف مادر را باور کرد و گفت: اگه اینطوره که هیچ، خانم رادش.

به خاله مهناز نگاه کردم. سریع به معنی خدا به دادت برسه تکان داد. آخر ما که میدانستیم مادر رژیمش را رعایت نمیکند و صبحها تا دلش میخواد کره و خامه میخورد و صدای بابا را درمیاورد.

روی صندلی نشستم. پدر نگاه مظلومانه ای به من کرد و سپس به پاره قلبش نظری انداخت. پدر آرش پرسید: خب، بله برونو کی برگزار کنیم، نامزدی رو کی؟

پدر با تردید به مادر نگاه کرد و از تلاقی نگاهش چیزی را دریافت. گفت: فعلا قرار بله برونو میداریم، منوچهر جون، تا به بقیه اش برسیم. چگونه؟

- ما میخوایم تاریخ عروسی رو هم امشب معلوم کنیم، عادل جون.

- اجازه بده قدم قدم جلو بریم، دوست عزیز. من پونزده سال عقب افتادم، به مراسم آشنایی ندارم. باید از خانم کسب تکلیف کنم.

همه خندیدند. آقای سپهری گفت: باشه. همین پنجشنبه برای بله برون مناسبه، خانم رادش؟

مادر با مهربانی اما خیلی قاطع گفت: جناب سپهری، در مورد شما و خانواده اصلاً نیازی به فکر کردن و تحقیق نیست. تو همون برخورد اول با حقیقتی که خانواده عادل در مورد شما گفته بودن پی بردم و خیالم راحت شد.

اما مسئله اینه که من شما رو هرگز ندیده بودم، ولی سپیده آرش جونو دیده بود و با این حال مخالف این ازدواج بود. برای من جای سوال داره که چطور ده دقیقه ای نظرش عوض شد.

من سپیده رو بزرگ کردم و با روحیاتش آشنا هستم. امکان نداره به سادگی از مسئله ای بگذره و نظرشو عوض کنه. دلم نمیخواد جواب مثبت سپیده از روی عجله و احساس باشه و من یه عمر شرمنده شما بشم. دوست ندارم خدای نکرده سپیده بعد از گذاشتن قرار مدارها پشیمون بشه و من جلوی شما سرخ و سفید بشم و از شرمندگی سرمو بالا نگیرم.

به من حق بدین در مورد دل و زبون دخترم تحقیق بیشتری بکنم. وگرنه خدا رو قسم میخورم که من آرش جونو پسندیدم. فقط باید دلیل سپیده منطقی باشه. خودش میدونه تا حرفی به دلم نشینه، نمیپذیرم و زیر بار مسئولیت نمیروم. اگه همین الان هم دلیل منطقی رو بیان کنه، همین الان قرار عروسی رو میذاریم. من دخترمو اینطور بار آوردم.

چون خودم حدود بیست سال به خاطر ندونم کاری خودم مجازات شدم، نمیخوام اون تجربه تلخو آرش جون و سپیده تکرار کنن. با این حال هر چی نظر عادله. اون همیشه درست تصمیم میگیره.

سالن را سکوت برداشت. همه سر در لاک خودشان کرده بودند و مطمئنم مادرم را تحسین میکردند. اینک آن مینای بی تجربه ساده ظاهر بین بیست سال پیش به مینای دقیق و با تجربه ای تبدیل شده بود که همه را به تعجب وا داشته بود.

یک لحظه در برابر مادر احساس پوچی کردم. پدر با افتخار به همسرش مینگریست و دلش نمیخواست از او چشم بردارد. میدانستم اگر با مادر تنها بود چطور قربان صدقه زبان گویا و شیرینش میرفت. از بس در آن مدت فضولی و کنجکاوی کرده بودم، حساسی وارد شده بودم.

آرش که فهمیده بود با خوب مادرزنی طرفست به سخن آمد و گفت: خانم رادش، سپیده خانم دلایلی برای رد کردن من آوردن، اما من خیلی التماسشون کردم. صادقانه احساسمو بیان کردم و ایشون هم گفتن من از تجربیات مادرم استفاده میکنم و به شما جواب مثبت میدم.

گمان نمیکنم از روی احساس به من جواب مثبت داده باشن. حتی از روی دلسوزی هم نبود. من اینو حس کردم. بهشون قول دادم که رویه پدرشونو در پیش بگیرم و ایشونو درک کنم.

گفتم درسته ده سال از شما بزرگترم، اما به خدا صدها برابر خاک پای شما و خونواتون هستم. بعد هم ایشون چند تا سوال از من کردند و قرار شد به من رحم کنن و زودتر زندگیمونو شروع کنیم. چون تنها خواسته من این بود.

همه به مادر چشم دوختیم. او گفت: در صداقت شما شکی نیست. نگاهتون پر از مهربونی و صداقته، آرش جون.

من هم اینو حس میکنم. اما اجازه بدین برای خوشبختی خودتون هم شده، با سپیده صحبت کنم. مطمئن باشین اگه من بهتون گفتم میتونین رو سپیده

حساب کنین، یعنی آبرومو گرو گذاشتم، پسر خوبم. اون موقع با خیال راحت ببرینش.

من مار گزیده ام و از ریسمون سیاه و سفید میترسم. نه برای خودم و خونواده خودم، به خاطر شما. من تو زندگی بیشتر از اون که خودم و فرزندمو عذاب بدم، دیگران رو عذاب دادم، و این از مغز من پاک نمیشه. به همین علت خیلی زیادی محتاطم.

منو ببخشین. همه چیز در درجه اول به خاطر مصلحت و سربلندی شماست. همونطور که یه روز پدرم به خاطر سربلندی و رفاه عادل میخواست به اون جواب منفی بده، که ای کاش دوباره مزاحمش نشده بودم و این همه مصیبت به سرش نمیآوردم. من به عادل خیلی مدیونم.

نمیخوام سپیده، پاره جگرم، کسی که پونزده سال در تنهایی هام و بیماری هام به دندان کشیدمش، دینی به کسی داشته باشه.

من مجبورم دقت کنم، چه شما از دست من برنجین و چه درکم کنین و بهم حق بدین.

مادر آرش گفت: از توجه شما ممنونیم. پس اجازه بدین ما رفع زحمت کنیم و در فرصت مناسب تری مزاحم بشیم.

- برای شام در خدمتتون هستیم، خانم سپهری. حالا چه عجله ایه؟

- ممنونم. در فرصت دیگه ی مزاحم میشیم.

- شما مراحمین. ما تصمیم داریم شام از بیرون تهیه کنیم، چون عادل مخالف بیش از یک کیلو قابلمه بلند کردن منه و زیادی قضیه باتری قالب منو جدی گرفته. خوشحال میشیم دور هم شام بخوریم.

- ما نمک پرورده ایم. تعریف دست پخت شما رو هم خیلی شنیدم. اما امشب مسافر داریم. اینه که باید بریم. باز میایم.
- خوب مسافرتون هم روی چشم ما.
- آخه دو سه ساعت دیگه میرسه، دیر میشه.
- مسافرتون کی ان؟
- مادرم از شمال میان.
- به سلامتی. به هر حال بی تعارف عرض کردم.
- ممنون. از پذیراییتون ممنونیم. خدا نگهدار همگی.

به این ترتیب آنها رفتند. نگاه نگران آرش وقت رفتن تا عمق جانم را سوزاند. خودم هم باورم نمیشد ده دقیقه ای اینطور عاشق و وابسته شده باشم. تنها راه وصال، تقدیم دلیل منطقی جواب مثبتم بود.

وقتی آنها رفتند، مامان اعظم گفت: مینا، تو هم دیگه زیادی پبله میکنی. نکنه ناراحت شده باشن و دیگه پشت سرشونو هم نگاه نکنن؟

- خب نگاه نکنن، مادر من. بچه ام تازه بیست سالشه. فرصت هم برایش زیاده. اتفاقاً اینطوری میخوام بدونم درک و فهمشون چقدره.

با روحیه سپیده، آدم حساس و زودرنج به درد ما نمیخوره. ما باید دنبال آدم صبور و با درک و فهم باشیم، که فکر میکنم اینها همون هان که ما دنبالشونیم. اما من پدر سپیده رو درمیارم. انقدر از دستت عصبانی شدم، سپیده، که میخواستم همون جا جلوی همه...

- مگه من چی کار کردم، مامان؟ خودت گفتی برو باهات صحبت کن. تازه تو گفتی برین بالا تو اتاق، من بردمش تو حیاط.

مادر عصبی بود و خودخوری میکرد. زن عمو افسانه پرسید: مینا، مگه سپیده کار خطایی کرده؟

- افسانه، نباید به این زودی جواب مثبت بده. زشته. بچه، مگه تو هولی آخه؟ تو که تا لحظه ای که اینها زنگ زدن سگرمه هات تو هم بود و بر ما لعنت میفرستادی، چی شد یهو خواستی بشینی سر سفره عقد؟ تازه بهشون نمیگه بله موافقم، میگه بله خیلی زود موافقم. چه غلطهای زیادی!

مادر از عصبانیت میلرزید. تا حالا اینطور ندیده بودمش. وحشت کرده بودم. از پدر کمک طلبیدم، اما او هم بدتر از من جا خورده بود. گفت: مینا، انقدر به قلبت فشار نیار. چرا بیخودی حرص میخوری؟

مامان نصرت گفت: مینا جون، قربون شکلت برم، من که ایرادی تو کار سپیده ندیدم. تو داری زیادی سخت میگیری.

مادر به گریه افتاد و گفت: آخه مادرجون، اقلآ یه نگاه به من یا پدرش نمیکنه، ببینه ما راضی هستیم یا نه.

- به خدا من به بابا نگاه کردم. حس کردم راضیه. از اینها گذشته، شما که منو دوره کرده بودین که زنش بشم. حالا چی شد صد و هشتاد درجه برگشتین؟

- تو به بابات نگاه کردی. خب بابات قبلاً اینها رو دیده بود و موافق بود. من آدم نیستم؟ من بزرگت کردم یا بابات؟

- خب تو که همیشه میگی نظر بابات واسم شرط. من به چه ساز تو برقصم، آخه؟

- من به تو گفتم بذار بیان ببینمشون، بعد بهت میگم چی کار کن. نگفتم؟

- خب بله.

- اما تو بدون اینکه یه نگاه تو صورت من بکنی، واسه خودت میبری و میدوزی. شاید من اصلا از پسره خوشم نیومده باشه. و هزار شاید دیگه. تو باید میگفتی اجازه بدین فکر کنم، با پدر و مادرم مشورتی بکنم، بعد.

یا نه، اصلا خیلی عجله داری، منو صدا بزن تو آشپزخونه، خیر سرت یه مشورتی بکن. اون بابات هم که انگار نه انگار ما اینجا آدمیم.

حتما باید شیرینی نخورم، اخم و تخم کنم، خودم چادر ببندم کمرم بیام وسط میدون، عادل، که تو بفهمی من هم تو این تصمیم گیریها نقش دارم؟ تو منو خوب شناختی.

هنوز هم با تمام احترامی که برات قائلم، همون مینام ها. همون مغرور و یک کلامی که بودم هستم. فکر نکن اگه باتری تو قلبمه یا با زندگیت بازی کردم، میشینم کارهای اشتباهتو تماشا میکنم. دو تاتونو ول میکنم و میرم.

پدر که رنگ از صورتش پریده بود و انتظار دیدن چهره برافروخته و زبان بی ملاحظه مادر را این گونه نداشت، گفت: چی میگی، مینا؟ تو چت شده؟ چرا پیله کردی به ما؟ نمیخوای دختر شوهر بدی، خب نده. چرا دقایقو به همه زهر میکنی؟

اونها رو که اونطوری پر دادی، ما رو هم که اینطور. من که همیشه با نظر تو هر کاری رو میکنم. حالا هم که نمیخواستن همین امشب دختر تیتیش مامانیتو ببرن، خانم.

مادر با گریه گفت: اما اگه من دخالت نمیکردم، تو قرار نامزدی میذاشتی و بعدش هم میگفتی دیگه زشته، همیشه زیر قولمون بزنینم. غیر از اینه؟

- حالا که کار خودتو کردی. اونها هم دیگه نمیان. چی میخوای از جون ما؟ باز هم که نظر تو شد دیگه. دخترتو بذار رو سرت حلوا حلواش کن. اصلا روش سرکه بریز تا بترشه. به من چه؟

عمو علی محمد پدر را به آرامش دعوت کرد. پدر ادامه داد. آخه بیخود به من پیله کرده، علی محمد. من مگه جز اطاعت کاری میکنم؟

خوب بود جلوشون باهات مخالفت میکردم و میگفتم نه مینا جون، کارو همین امشب تموم کنیم؟ اونوقت عادل خوبی بودم، نه؟

اصلا من لام تا کام حرف زدم؟ وقتی شیرینی برداشت اعصاب حرکتی زبونم فلج شد. به خدا دیگه نفهمیدم چطور مهمون داری کنم.

انقدر ازش حساب میبریم و اینطور افسارمونو دادیم دستش، تازه میخواد بزاردمون بره. ما دیگه چقدر بدبختیم.

به خدا آرش هم یکی میشه بدبخت تر از من. اصلا لازم نکرده شوهر کنی، بابا. بمون و دل مامانت که بیشتر از هر کسی روت شناخت داره. بیخود آرشو گرفتار نکن.

پدر بزرگ گفت: لا اله الا الله. چرا سر هیچ و پوچ بحث میکنی. والله نه اونها ناراحت شدن، نه مینا بیراه میگه، نه عادل بیراه میگه. بچه ام هم که کاری نکرد. حالا هول شده، حواسش نبود به تو نگاه کنه، مینا جون. فکر کرده همه راضی هستین که اجازه دادین دوتایی صحبت کنن دیگه.

اگر حال و حوصله داشتم، کلی از دست پدر بزرگ با نطقش میخندیدم. به گفته او اصلا معلوم نبود دعوا و گریه زاری برای چیست.

پدر گفت: من این همه تمام تلاشمو میکنم این یه ثانیه غم نخوره، به قلبش آسیب نزنه، این سر هیچ و پوچ همه رو دود میکنه میفرسته آسمون. فکر سلامتیشو هم نمیکنه.

لابد پس فردا هم که سپیده رفت خونه یارو، میخوای مرتب حرص و جوش بخوری که الان چی کار کرد، الان چی گفت، الان چه خطایی جلوی همسرش مرتکب شد، الان چه آبرویی از مون رفت. ول کن، مینا جون.

تو وظیفه خودتو انجام دادی. دختر نجیب و تحصیلکرده و با عرضه و مودبی هم تحویل جامعه دادی.

دیگه ولش کن بذار بره سر زندگیش. این بچه یه دقیقه بدون اجازه تو نمیتونه نفس بکشه. انقدر سپیده رو به خودت وابسته کردی که من میترسم تنها جایی ببرمش. نه این طاقت داره، نه تو.

اصلا اعتماد به نفس این بچه رو ازش گرفتی. نمیتونه تصمیم بگیره. هر چیزی حدی داره، عزیز من.

مادر گریه کنان دستمالی از وسط سالن برداشت و در حالی که از سالن خارج میشد، گفت: آره، دیدم چقدر به من وابسته اس و چقدر بی اعتماد به نفسه. من دیگه تو کارتون مداخله نمیکنم. از همگی عذر میخوام. ببخشین.

مادر رفت و ما را با یک دنیا غم و بدترین خاطره ها از اولین مراسم خواستگاری تنها گذاشت. به روحیات پدر خوب آشنا بودم. حسابی غلاف کرده بود. انگار میترسید مادر دوباره چمدان ببندد و ترکش کند که آنطور چهره درهم کرده بود و با چاقوی میوه خوری کلنچار میرفت.

پدربزرگ سکوت را شکست و گفت: خب بچه ام بیراه نمیگه. اون احساس مسئولیت میکنه و نمیخواد دوباره واسه همه مزاحمت ایجاد کنه.

میخواد سپیده درست تصمیم بگیره. وگرنه با اینها مخالفتی نداشت. مینا صادقانه قدم برداشته، و این جای تقدیر و تحسین داره، نه جای گله و

شکایت. اون میخواد با سر بلند فرستادن سپیده به خونه بخت، دوره جوونی خودشو جبران کنه.

اون عاشق سپیده اس و هر چی کشیده به خاطر اون کشیده. اگه با اردشیر خدا بیامرز نساخت، به خاطر سپیده بود. اگه به پای عادل نشست باز هم به خاطر سپیده بود.

دخترم قیمت گزافی واسه بزرگ کردن سپیده پرداخته و ضربات روحی سنگینی رو متحمل شده. من هم که پشتشو از نظر معنوی نگرفتم و اونو به امان خدا رها کردم و زحمتشو به شما دادم.

خب میخواد جلوی همه شما روسفید باشه و زحمات همه رو هدر نده. دقت و توجه اونو به حساب مسئولیت پذیریش بذارین، نه خودخواهی و دختر پرستیش.

اون خدا پرسته و میخواد جنس خوب تحویل مردم بده. تازه امشب فهمیدم که دیگه میشه رو مینا حسابهای بزرگی باز کرد. اون الان از من پیرمرد هم بیشتر میفهمه. بچه ام دیگه با کشیدن این بارهای سنگین روحی و عاطفی اعصابی واسش نمونده، و همش تقصیر منه.

دیدین وقتی حرف میزد چطور میلرزید؟ یه آدم سی و هشت نه ساله باید اینطور باشه؟ خدایا، به بچه ام سلامتی بده، عوضش از عمر من کم کن.

پدر بزرگ نادنین با این حرفهایش خنجر به دل همه فرو کرد و احساسات همه را برانگیخت. اشک همه خانمها را درآورده بود و نگاه همه آقایان را به زمین دوخته بود.

انگار همه سر تعظیم و تسلیم فرود آورده بودند و به پدر بزرگ حق میدادند.

پدر با حالتی گرفته و غمگین گفت: پدر جون، به خدا من اون لحظه که مینا با آقای سپهری حرف میزد کاملا درکش کردم.

کاملا بهش حق دادم. اصلا کلی کیف کردم به جون سپیده. اما آخه بیخود داره منو مواخذه میکنه. دلم میسوزه خوب. میبینم من تمام توجهم به میناس، اونوقت اون میگه منو آدم حساب نمیکنی. وگرنه کار مینا کاملا بجا و درست بود. من لذت بردم خدا شاهده.

- میدونم، پسرم. من کلی میگم. روی سخنم به تو نبود. تو میدونی که من همیشه به حق قضاوت میکنم. اینو بیست سال ثابت کردم. از مینا چشم پوشی کردم به خاطر مظلومیت تو. کی این کارها رو میکنه، هان؟ اما من کردم، چون فکر میکردم انقدر براش ارزش داریم که ما رو رها نکنه و بره اون خدا بیامرزو بچسبه.

نه اینکه ما براش ارزش نداشتیم. اون مارو ترک کرد چون درکش نمیکردیم. باورمون نداشت، وگرنه دوستمون داشت. خب من هم اشتباه کردم. نباید رهانش میکردم.

اگه پشتش به من گرم بود، خیلی زودتر از اردشیر دست میکشید و به من پناه میآورد. اون پناهی نداشت. تنها پناهِش خودت بودی. میدیدی که بدترین شکنجه ها رو تحمل میکرد، اما تکیه گاهی مثل تو رو رها نمیکرد.

من در حق مینا خیلی بد کردم. اشتباه کردم. اون جوونی کرد، من که سنی ازم گذشته بود باید تحمل میکردم.

اون بالاخره سرش به سنگ میخورد. گاهی آدمها باید یه چیزهایی رو تجربه کنن تا درک کنن. مینا جزو این دسته بود.

عصبانیت بدترین دشمن آدمهاست. آگه از روی عصبانیت تصمیم آنی نمیگرفتم و قسم بیخود نمیخوردم، الان بچه ام باتری تو قلبش نبود و اینطور واسه شوهر دادن دخترش حساسیت به خرج نمیداد. اینها رو واسه تو گفتم، سپیده جون، که بدونی مادرت هیچ آرزویی جز سعادت تو و رضایت پدرت نداره. هیچ آرزویی.

از دستش دلگیر نباش، بابا. اون حرفش از روی دلسوزیه و کاملا بحقه. آدم نباید عجله کنه و نباید احساساتی بشه.

حالا آگه دلیل درستی واسه مامانت داری، برو بهش بگو که ما تا زنده ایم، تو عروسیت شرکت کنیم، بابا. بعدها ممکنه تو رو از اون بالا تو لباس عروس ببینیم، اما تو دیگه ما رو نمیبینی، نوه قشنگم.

چشمان پدربزرگ را اشک پر کرده بود. گفتم: خدا نکنه، پدربزرگ. خدا اون روزو نیاره.

- خب، اعظم خانم، پاشیم رفع زحمت کنیم. ساعت نه و نیمه.

پدر گفت: مگه من میذارم برین؟ شام نخوردیم هنوز. این مینا واسه اینکه به ما شام نده این کارها رو کرد.

همه خندیدند. پدربزرگ گفت: بچه ام از هر انگشتش هزار هنر میاره. همیشه هم عاشق مهمونه. ما هم که اینجا غذا زیاد خوردیم، پسر. به دست و دلبازی تو هم ایمان داریم. باشه یه شب دیگه.

- به خدا آگه بذارم، پدر جون. اصلا ناراحت میشم. تشریف داشته باشین، الان غذا سفارش میدم.

- نه، قربونت. مینا حوصله نداره. شما هم همینطور. ما هم راستش میل نداریم.

- قسم خوردم که نمیذارم، پدر جون. پس بفرمایین بشینین. نون و کباب داغ تا نیم ساعت دیگه حاضره.

مامان نصرت گفت: تشریف داشته باشین، حسین آقا. باید شام آشتی کنون اینها رو بخوریم، بعد بریم. وگرنه من تا صبح خوابم نمیبره. شما برین، ما هم میریم.

- هر چی دستور بفرمایین، ما تابعیم. پس بشین، اعظم جون.

پدر برخاست و به سمت تلفن رفت تا به کبابی نزدیک خانمان سفارش غذا بدهد. در این فرصت من به طبقه بالا رفتم تا از مادرم عذرخواهی کنم و دلیل منطقیم را بیان کنم. هیچ دوست نداشتم به خاطر یک تازه وارد زحمتهای مادرم را نادیده بگیرم و دل او را بیزارم.

هیچ هم دوست نداشتم آرش را از دست بدهم. هر پله را که بالا میرفتم، قلبم بیشتر فرو میریخت. چند ضربه به در اتاق خوابش زدم. جوابی نداد.

گفتم: مامان، اجازه هست پیام تو؟

حسابی قهر بود. دوباره پرسیدم: مامان، باز میکنم ها. سرم فریاد نکشی. سپیده طاقت قهر تو رو نداره. خودت میدونی.

در را باز کردم. در اتاق هیچ کس نبود. گفتم شاید به اتاق من رفته. آنجا را گشتم، باز هم نبود. اتاق مطالعه پدر را هم خالی دیدم. بند دلم پاره شد. سکوت حکمفرما بر طبقه بالا، با آن تک چراغ روشن دیوارکوب، وحشتم را صد چندان کرد.

با صدای بلند فریاد کشیدم: مامان! مامان، کجایی؟ حمام و توالت را هم دیدم، اما نبود. بی اختیار فکرم به این کشیده شد که ما را ترک کرده و به خانه خودش رفته. نمیدانم پله ها را چند تا یکی پایین رفتم که آنطور

وحشت به دل پدر انداختم. او با دیدن قیافه نگران و درهم من پرسید:  
چته، سپیده؟ چی شده؟

- مامان نیست.

- نیست؟

به سمت جاکفشی رفتم. همه کفشهایش بود. مانتو و روسریش هم به  
جالباسی بود. به صورتم کوبیدم و اتاقهای پایین را جستجو کردم. پدر  
مضطرب به دنبال من میآمد و به دهانم چشم دوخته بود. آخرین مکان  
دستشویی پایین بود، که گشتم، اما نبود. پدر گفت: بچه، همون بالاس. چرا  
اینطوری میکنی؟

- نبود. میگم نبود. از خونه بیرون نرفته، اما نیست. وای، خدا مرگم بده.  
نکنه تو استخر افتاده؟

پدر به دنبال من دوید. خاله مهناز هم به ما پیوست. تمام حیاط و استخر  
را دیدم و گشتم، اما نبود. خاله مهناز گفت: بابا، انیشتین، ماشین به اون  
گذگی رو نمیبینی؟ بالاس دیگه. جایی نمیره وقتی این همه مهمون تو  
خونه شه. همه رو به اضطراب میندازی.

پدر با نگرانی گفت: خب میگه نیست. یعنی کجاس؟ پشت بوم نرفته،  
سپیده؟

دوباره به طرف طبقه بالا دویدم، و آنها به دنبالم. پدر به سمت پشت بام  
رفت و من دوباره اتاقها را بازرسی کردم.

در اتاق خودشان را که باز کردم، تازه یاد حمام توی اطاقشان افتادم. وارد  
شدم و با دیدن مادر که کف حمام افتاده بود، شروع کردم به جیغهای پی  
در پی کشیدن. قدرت اینکه جلو بروم و از نزدیک مرگ مادر را یک بار  
دیگه تجربه کنم در خود نمیدیدم.

خاله مهناز با هراس وارد شد و با دیدن مادر شروع کرد به زدن خودش و فریاد کشیدن و او را صدا زد. پدر سراسیمه خودش را به اتاق رساند، اما از در جلوتر نیامد.

فهمیدم پاهایش قفل شده و مغزش دیگر قادر به صدور فرمان حرکت نیست. بعد یکدفعه فریاد کشید: نگین مُرده. به من نگین مُرده. مهناز خانم، بگین که چشاش بازه و داره نفس میکشه. مثل بید لرزید. دست روی قلبش گذاشت و به در تکیه داد و فریاد کشید: علی! علی، به دادم برس.

خاله مهناز در این فرصت به حمام رفت و در حالی که ضجه میزد، مادر را صدا کرد. او را که به شکم افتاده بود برگرداند. خونی که از بینی مادر سرازیر شده بود، جیغهای خاله مهناز و مرا صد چندان کرد.

کرد. گویی سالها بود در تنهایی مرده بود. توی سر و کله خودم میزدم که دیدم اتاق پر شده از آدمهای مضطرب و نگران. چند نفر به پدر میرسیدند و عمو علی و زن عمو افسانه و مامان نصرت هم به خاله کمک میکردند تا مادر را از حمام بیرون بیاورد.

زن عمو افسانه با عصبانیت مرا تکان داد و گفت: چرا اینطوری میکنی، سپیده؟ چشمه‌اشو باز کرد. انقدر جیغ نکش. بابات داره سخته میکنه، عوض این کارها برو آمبولانس خبر کن. بدو.

در حالی که من با تلفن حرف میزدم، خاله مهناز زیر سر مادر بالشی گذاشت و زن عمو افسانه رو به پدر گفت: عادل، بیا ببین زنده س. پاشو بیا ببین چشمه‌اشو باز کرده.

خاله مهناز با دستمالی نمدار صورت مادر را کمی تمیز کرد که پدر آنطور نبیندش. کنار مادر نشستم و به پیشانیش بوسه زدم و گفتم: چطوری، مامان؟ تو رو خدا یک کلمه حرف بزن، الان آمبولانس میاد.

با ناله و خیلی بیحال گفت: خوبم. به بابات برس. برو بیارش که ببینه زنده ام.

مامان نصرت گفت: کاملاً بهوشه. متوجه اطراف هست. سگته نیست الحمدلله.

عمو علی پدر را آورد. پدر دستی به سر مادر کشید و پرسید: چی شده، مینا جون؟ الهی من پیش مرگت بشم. خدا منو از رو زمین برداره که هر چی میکشی از دست منه. نمیخواستم ناراحتت کنم.

- من خوبم. تو به خودت مسلط باش.

پدر انگار جان دوباره گرفت. بالش را کنار زد و بازویش را برای مادر بالش کرد. او را به سینه چسباند و بدون رودربایستی از بقیه به صورت مادر بوسه زد، به پیشانیش بوسه زد. موهایش را با دست آزادش عقب برد. جلوی دیگران کارهایی میکرد باور نکردنی، قربان صدقه هایی میرفت دیدنی.

میگفت: تو همیشه درست گفتی، عزیزم. من دیگه به تو ایمان دارم. کلی لذت بردم اونطور صحبت کردی. غلط کنم رو حرف تو حرف بزنم. من میگم بیخود عصبانی نشو، انقدر حرص نخور. آخه به این برنامه ها میارزید؟ الان حالت خوبه؟

مادر با صدای جاندارتری گفت: آره، خیلی بهترم. یه کم آب میخوام.

مادر بزرگ و پدر بزرگ با رنگ و رویی پریده بالای سر مادر حاضر شدند. پدر بزرگ گفت: پس چرا نمیذارین بیایم تو؟ این که بهوشه. چرا جیغ میکشین؟ نمیگین من سگته میکنم؟

پدر انگار از پدربزرگ خجالت کشید که خواست برخیزد، اما پدربزرگ مانعش شد و گفت: راحت باش، عادل جون. آرامش بچه مو بهم نزن. خوبی، بابا؟

- بله.

- آخه چی شد؟

- از پله ها که بالا اومدم، احساس کردم قلبم داره از حال میره. یه قرص برداشتم و رفتم حموم که از شیر آب بخورم، یهو اینطوری شد. صدای سپیده رو که صدام میزد میشنیدم، اما جون نداشتم ناله کنم. من هم دیگه آدم بشو نیستم، بابا.

- این حرفها چیه؟ خدا نکنه. پیش میاد دیگه. نیست که عصبانی شدی. این مدت هم تو اثاث کشی کار کردی، به قلبت فشار اومده. الهی شکر به خیر گذاشت.

پدر با معصومیتی خاص پرسید: بینی قشنگش چرا خون اومده؟ یعنی مال زمین خوردنه؟ نکنه سخته کرده باشه؟

زن عمو افسانه با کلافگی گفت: خب خرده زمین دیگه، عادل. ضربه خورده. تو چرا اینطور میکنی؟ بدتر آدم دست و پاشو گم میکنه. اگه ما نبودیم که با ضعف و پس افتادن تو مینا از بین رفته بود دور از جون.

عمو علی محمد هم دنباله حرف زنش را گرفت و گفت: به خدا از زنها بدتری، عادل. چرا همچین میکنی؟ آخه یه کم به خودت مسلط باشی، بد نمیبینی، مرد.

-ای بابا. انگار دست خودمه. من دیگه اعصابی واسم نمونده، برادر من، که بخوام دور از جون جنازه مینا رو هم ببینم. من شبانه روز دارم دعا میکنم خدا اول منو ببره، وگرنه بعد از عمری عبادت، دست به گناه میزنم

و خودمو میکشم، یه عمر مدیون خدا میشم. من طاقت بدون این زندگی کردنو ندارم. بوالله ندارم.

- خدا نکنه. ایشالله صد سال زنده باشین و کنار هم.

پدر دوباره دست نوازش بر سر مادر کشید. لیوان آب را از خاله مهناز گرفت و به مادر خوراند و گفت: خدا این آمبولانسها رو کم کنه که به درد جنازه کشی بیشتر میخورن. علی، من میگم خودمون ببریمش بیمارستان. به خدا تا برگردیم، آمبولانس هنوز نرسیده. من میدونم.

- من حرفی ندارم، داداش. بریم.

- نمیخواد. من حالم خوبه. صبر میکنیم، میان.

خاله مهناز با حالتی بامزه گفت: این جاش خوبه، نه حالش.

همه خندیدیم. مادر گفت: میخوام صورتمو بشورم.

- نمیخواد. حالا تکون نخوری بهتره.

مدتی بعد آمبولانس رسید. چند سوال از مادر کردند و فشارش رو گرفتند و معایناتی به عمل آوردند. در جواب پدر که پرسید مشکل چه بوده گفتند: چیزی نیست. الحمدالله به خیر گذشته. اما حتما هر چه سریعتر به پزشک قلبتون مراجعه کنین. کار زیاد و عصبانیت برای ایشون سمه.

پدر گفت: اثاث کشی داشتیم، دور از چشم من سبک سنگین کرده. فردا میبرمش پیش دکترش

وقتی مادر کاملا روبراه شد، آنها خداحافظی کردند و رفتند. مادر دست و صورتش را شست و پدر آبی به خونهای حمام گرفت و مادر را مجبور کرد روی تخت دراز بکشد. بعد رو به من گفت: سپیده، برو یه زنگ بزنی ببین چرا کبابها رو نیاورده. بدبختها مردن از گرسنگی.

به طبقه پایین رفتم و با رستوران تماس گرفتم. گفتند خیلی وقت است فرستادند. به طبقه بالا برگشتم. دیدم پدر و مادر خلوت کردند. پدر دست مادر را در دستش گرفته بود و داشت از او دلجویی میکرد. پرسید: چی شد، بابا؟

- میگه خیلی وقته اومده. حالا کمی صبر کنین.

- لابد اومده زنگ زده ما نفهمیدیم.

- ممکنه. ماما رو به راهی؟

- آره. حال خوبه. تو برو به مهمونها برس.

- اونها که مهمون نیستن. خودشون صاحبخونن. من میخوام پیش تو باشم.

- من هم میام پایین. شما برین.

دو قدم جلو رفتم و گفتم: ماما، معذرت میخوام. به خدا قصدی نداشتم. فکر کردم تو موافقی.

- حالا بعدا صحبت میکنیم، دخترم. من هم انگار در برابر عمل انجام شده که قرار گرفتم و حس کردم واقعا داری از پیشم میری، قاطی کردم، سپیده جون.

- من به آرش گفتم که حالا حالاها قصد از پیش شما رفتن ندارم. اون هم گفت باشه، میدونم پدرت تازه اومده. عقد کنیم که من خیالم راحت باشه، دو سال هم خواستی، خونه بابات بمون تا عروسی.

مادر دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: بیا اینجا ببینم.

روی تخت نشستم. پدر که روی پاتختی نشسته بود گفت: مینا جون، حالا به خودت فشار نیار، فدات شم. بعدا صحبت میکنیم.

- نه، حالم خوبه. بذار ببینم چی نظر سپیده رو عوض کرده، عادل.

- خوب من از آرش خوشم اومده بود. مخصوصاً از حرف زدنش. اما همیشه تو رؤیاهام دنبال مرد بور میگشتم. امشب که اومدن خواستگاری، وقتی دیدم خاله مهناز سخت پسند و ایرادگیر اونو پسندیده، کمی نرم شدم.

بعد که باهاش صحبت کردم، رفتار و صحبت کردنش کارهای بابا رو برام تداعی کرد. مثل همون وقتها که میگفتی بابات با صداقت عشقشو بروز داد و گاهی که احساساتی میشد با تو صمیمی صحبت میکرد. آرش هم همون طوره.

بدون تکبر شروع کرد به التماس کردن و راه حل پیشنهاد کردن. میگفت چند ماهه روز و شب دارم باهات حرف میزنم، واسه اینه که باهات صمیمی صحبت میکنم. از حالت نگاه و صحبتش خوشم اومد. آدم بی شیله و پیله ایه. صاف و سادس.

راستش خواستم کمی سیاست به خرج بدم و با وجود اینکه نظرم عوض شده بود بگم نه، حالا باید فکر کنم، اما یاد صحبتهای تو افتادم که میگفتی عادل بهم التماس میکرد، توجه میکرد، محبت میکرد، اما به چشم من نمیومد و خودمو براش گرفتم و نفرین مامان نصرت گریبانمو گرفت که سالها آرزوی عادلو کردم. گفتم ناشکری نکنم، مردمو هم اذیت نکنم. وقتی اون انقدر با صداقت هر چی تو دلشه میگه، با اینکه چیزی کم نداره، چرا من باهاش با تکبر برخورد کنم؟

راستش اولین بار بود که از تجربه تو استفاده کردم و نخواستم از محبت کسی سواستفاده کنم. خواستم خود واقعیم باشم. خواستم خدا رو در نظر

گرفته باشم. خواستم به نظر تو احترام گذاشته باشم و چیزی رو که مورد پسند بزرگترهاست از دست ندم. مهم نیست که بور نیست.

مهم نیست اون هم مهندس راه و ساختمونه و ده سال از من بزرگتره. مهم اینه که مرد زندگیه و میشه روش حساب کرد. مهم اینه که با وضعیتی که من دارم، با توجه به سوابق تلخم منو خسته و داره قسم میخوره که هرگز بهم سرکوفت نمیزنه.

فقط اینو میدونم که به جون تو، به جون بابا اگه تو راضی نبودی و انقدر تعریفشو نکرده بودی، محال بود حرفهایش روم اثر بذاره و امکان نداشت اونو به عنوان شریک زندگی انتخاب کنم.

چون کارهایش مثل باباس و عمو علی هم قبلاً تأییدش کرده و میگه آرش هم مثل داداشه و خدا در و تخته رو جور کرده، خواستمش. به خدا قسم الان هم اگه تو نظرت منفیه، نمیخوامش.

بهشون زنگ بزن، عذرخواهی کن. هر طور خودت صلاح میدونی.

مادر بغضش رو فرو داد و به من لبخند زد و رو به پدر گفت: میبینی چه دختری دارم، عادل؟

پدر دست رو شانه ام گذاشت و گفت: حرف نداره، عزیز دل باباس.

- من هم آرشو پسندیدم، عزیزم. مبارکت باشه. حالا میتونم با اطمینان بهشون قول بدم که دخترم روسفیدم میکنه و همسرشو راضی میکنه. عادل، میتونی بهشون زنگ بزنی که بیان.

ذوق زده شده بودم. باورم نمیشد این بار مادر به این زودی پاسخ مرا پسندیده. برایم جای سوال بود که در این همه حرفی که زدم، کدامش روی مادر اثر گذاشت.

پدر پرسید: کدام حرفهایی که زد منطقی بود و تو رو راضی کرد، مینا جون؟

- این که باعث آزار کسی نشده و خدا رو در نظر گرفته. اینکه در برابر آدم متواضع تکبر به خرج نداده. و در عوض تواضع به خرج داده. اینکه با تجربیات تلخ من زندگیشو شیرین تر کرده. به چیزهایی فکر کرده که من بیست سال طول کشید تا درکشون کردم.

وقتی آدم یه قدم برای خدا برداره، خدا تو زندگی ده ها قدم به طرفش میاد. در این شک نکن سپیده جون. فقط به من بگو آرش رو دوست داری یا نه.

- بله. راستش الان دلم بر اش تنگ شده. اون هم میگفت چطور تا بله برون تو رو نبینم.

پدر گفت: اینش دیگه به من نرفته، مینا جون. من کم طاقت نبودم.

- آره جون خودت.

همه خندیدیم. مادر گفت: سه چهار ماه نامزد باشین، بعد هم ایشالله عقد و عروسی. بهتره بیشتر رو هم شناخت پیدا کنین. آدم تا با کسی نباشه، نمیتونه از درونش خبردار شه.

- من عجله ای ندارم، مامان. هر طور تو تصمیم بگیری.

- فقط امیدوارم خانم سپهری ناراحت نشده باشه. عادل، میخوای فردا تو باهاشون تماس بگیر.

- بهتره یکی دو روزی صبر کنیم. بالاخره تو شرکت مزه دهان منوچهر رو میفهمم. اگه تماس نگرفتن، خب ما تماس میگیریم، نظرمونو میگیریم. چه اشکالی داره؟

- نه، اشکالی نداره. من حاضرم فردا صبح باهاشون تماس بگیرم. واسه خوشبختی دخترم عجله دارم.

- سپیده، تلفنو جواب بده، بابا.

گوشی را برداشتم. مسئول رستوران بود. گفت غذا رو براتون آوردن، زنگ زدن، متوجه نشدین. حالا دوباره میارن. گوش به زنگ باشین.

مادر گفت: برو میزو بچین دخترم. ما هم اومدیم.

مادر را بوسیدم، و سپس پدر را. به طبقه پایین رفتم. خاله مهناز میز را چیده بود و کار مرا راحت کرده بود. پدر و مادر هم به ما پیوستند و خلاصه شام آشتی کنان را دور هم صرف کردیم.

ساعت یک نیمه شب بود که همه خداحافظی کردند و رفتند. نیمه شب که به قصد رفتن به دستشویی از خواب بیدار شدم و از اتاقم خارج شدم، صدای خنده مادرم را شنیدم. لبخند به لبم نشست.

با خود گفتم راست میگن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن. ای خدا، یعنی ممکنه آرش هم مثل پدرم باشه. خودمو به تو سپردم. به طبع لطیفم رحم کن.

صبح جمعه با خواب آشفته ای که دیدم، قید آرش را زدم. صبحانه را خورده و نخورده، دوباره راه اتاقم را در پیش گرفتم. اصلا حال و حوصله نداشتم.

دلم پیش آرش بود. تازه میفهمیدم مادرم وقتی به اردشیر فکر میکرد و نمیتوانست از او دست بکشد، حق داشته. یکی دوبار حافظ را باز کردم و چون وصف حال نبود، بستم و دوباره در افکارم غرق شدم.

در دل به مادر گله کردم و او را مقصر این جدایی دانستم. حالا آگه صد تا مرد بور هم در خانه را میزدند، من فقط آرش چشم و ابرو مشکی را میخواستم. اما میدانستم مادر آرش فرار را بر قرار ترجیح داده و رفته. دیدم هر چی فکر کنم، بد اخلاقتز و عصبیتز میشوم. تصمیم گرفتم کمی کتابخانه ام را مرتب کنم و کتاب اضافی را به کتابخانه پدر منتقل کنم. همین کار مرا تا دوازده ظهر مشغول کرد.

زنگ تلفن به صدا درآمد.

از وقتی پدر و مادر با هم ازدواج کرده بودند، انگیزه ای برای فضولی و کنجکاوی نداشتم. این بود که گوشی را برنداشتم. اما یکی مرا به سمت تلفن سوق میداد و میگفت: برو بردار.

برو بردار، گوش کن. خب معلوم است کسی جز شیطان نبود. رفتم که گوشی را بردارم، اما کسی ندا داد: نه، این کارو نکن چون بیفایده اس. هم کلی از صحبتها گذشته و هم صدا ضعیف میشه و متوجه میشن.

کشویی را بیرون ریختم تا با کشوی دوم عوض کنم که در اتاقم با سرعت باز شد. مادر در حالی که نفس نفس میزد و دست روی قلبش گذاشته بود، با خوشحالی گفت: سپیده، سپیده، بگو کی زنگ زد.

- هان؟ کی بود؟

- خانم سپهری.

از جا پریدم و پرسیدم: چی کار داشت؟

- اینها تا تو رو نگیرن، دست بردار نیستن، قربونت برم. وای، خدا شکر.

- چرا پله ها رو با سرعت اومدی، مامان؟ فکر قلبتو نمیکنی؟

- آخه از صبح دارم صلوات میفرستم که اینها پشیمون نشن. چون حیفن. ذوق زده شدم.

- بیا بشین اینجا.

مادر روی تخت نشست و گفت: خانم سپهری گفت از سپیده پرسیدین؟ منطقی جوابتونو داد؟ ما بیایم؟ گفتم قدم رو چشم ما میذارین. تشریف بیارین. فکر نمیکنم سپیده مایه خجالتم بشه. پاسخ منطقی داد. خیلی هم به آرش جون ارادت پیدا کرده. زوج خوبی میشن ایشالله. گفتم نکنه ناراحت شده باشین. اما من نیتم خیر بود.

گفت اتفاقاً از وقتی شما اونطور برخورد کردین، با خودم قسم خوردم تا سپیده رو واسه آرش نگیرم، آروم نگیرم. با اجازه شما همین امشب میایم.

- تو که نگفتی قدم به روی چشم، مامان؟

- میخواستم بگم، اما پدرت نبود. گفتم اجازه بدین عادل برگرده، باهاتون تماس میگیرم.

- بابا کجاس؟

- حموم.

- بابا انگار به سازمان آب بدهکاره. ماشالله یه بند حمومه.

- تو به حموم پدرت چی کار داری؟ خب وسواس داره. هر روز باید دوش بگیره. مگه تو هر روز سرتو میشوری، کسی حرفی میزنه؟ واسه خودمون در دسر زاییدیم.

- مامان، بابا خیلی از تو حساب میبره ها. یه کم به من هم یاد بده.

- بابات به من احترام میذاره. اون از کسی نمیترسه. البته نمیدونم چرا دیشب باهام تند صحبت کرد. خیلی ازش گله کردم. هی ماچم کرد و هی عذرخواهی کرد. اما چه فایده، کسی ندید.

- بابا دیشب به پدر بزرگ میگفت من تمام تلاشمو میکنم همه چیز باب میل مینا باشه، اون وقت این میگه منو آدم حساب نمیکنی، میذارم میرم. اینه که دلم سوخت و عصبانی شدم.

- خب حق داره. حرفش منطقیه. من دیشب زیادی تند رفتم. اما مامان جون، تو رو خدا تو تند نرو. من طاقت دوری تو رو ندارم. نامزدی رو طول بده.

کنار مادر نشستم و او را در آغوش کشیدم. گفتم: من هم فقط ناراحت این مسئله ام، مامان جون.

- حالا ما هم عادت میکنیم. همین که گاهی با آرش از خونه بیرون میری، گاهی شبها مهمونی هستی دیر میای، ما کم کم عادت میکنیم.

فقط یادت باشه همیشه به شوهرت احترام بذار و همیشه جلوی همه بهش افتخار کن. ازش تعریف کن، ستایشش کن، همیشه بهش انرژی مثبت بده، عزیزم. همین توری وابستش میکنی.

اما همیشه دختر مقتدر و با دل و جرئتی باش. مهربون و باگذشت باش، اما مظلوم نباش. میفهمی که چی میگم.

- بله، میفهمم. متواضع اما مقتدر. نمونش الان تو بغلمه.

پدر در حالی که با حوله حموم از اتاقش بیرون میآمد، نگاهی به اتاق من کرد. گفتم: صحت حموم، بابا.

چاه خونه پر شد از دست شما.

پدر لبخند زد و جلو آمد و گفت: چارش اینه که تو از این خونه بری خونه شوهرت، قربونت بره بابا. یکی کم بشه، سهم من زیاد میشه، چاه کمتر پر میشه.

من و مادر از آن قهقهه های بلند زدیم. پدر گفت: تو هم اینجایی، مینا؟ پس فردا نگی عادل بوی عرق میدی، برو کنار. همش تقصیر این دختر ورپریده ته.

- عافیت باشه، عزیز دلم.

- ممنونم.

- دخترت داره میره. میتونی دوباره بری حموم.

- کجا داره میره، ظهر جمعه ای؟ این وسط چقدر شلوغ پلوغه. تو مگه تازه اتاقتو مرتب نکردی، بابا؟ آخ، یه چیز تیزی رفت تو پام. وای وای، چه چشم شوری داری، بچه. خب، نگفتین کجا؟

- عادل، مادر آرش تماس گرفت. واسه بردن دخترت بیقرارن.

- دیدی گفتم تماس میگیرن؟ هی نگران بودی. حالا چی کار داشت؟

- گفت از وقتی فهمیدیم مادر سپیده جون چه خانمیه، بیشتر مشتاق شدیم.

- حالا تازه مردم دارن میفهمن من چرا پونزده سال خریت کردم. البته ببخشین.

- دور از جون. حالا گفتن ما شب بیایم؟

- خب بیان.

- تو حموم بودی، گفتم باید باهات مشورت کنم. پس خودت یه زنگ بزنی، بگو بیان.

- خودت بزنی بهتره، عزیزم. شام دعوتشون کن. از بیرون غذا میگیریم.

مادر به سمت تلفن رفت و گفت: خودم ازشون بهترین پذیرایی رو میکنم. مگه چند نفریم؟

- نه، مینا جون. حال و حوصله در دسر ندارم، قربونت برم. فردا هم باید بریم پیش دکترت. تو هیچ کاری و هیچ مسئولیتی نداری الا اینکه به خودت بررسی و فکر سلامتیت باشی.

- سپیده کمک میکنه.

- گفتم نه. از بیرون میگیریم.

- عادل، خواهش میکنم. حالا که اینها انقدر صادق و بی تکبرن، میخوام جبران کنم. میخوام دست پختمو نشونشون بدم. مینا واسه هر کسی غذای خوشمزه نمپزه. کارهای سنگین به شما میدم. من فقط دستور میدم و هم میزنم. خوبه؟

- باشه. به این شرط قبوله. یادت باشه مادر خانم سپهری هم اومده. ایشونو هم دعوت کن.

- خانواده های خودمون چی، عادل؟

- اون وقت دیگه غذا از بیرون میگیریم ها.

- نه. حالا این جلسه خودمون باشیم بهتره. میگیم یهو زنگ زدن اومدن.

- هر طور میلته. به حال من فرقی نمیکنه. چه ده نفر، چه صد نفر. مهم اینه که این وروجکو بردارن ببرن.

- نه دیگه. باشه بله برون همه رو میگیرم.

مادر رفت زنگ بزند. من بساطم را از وسط اتاق جمع میکردم که پدر از پشت لب هایم را گرفت و ماچ آبداری از گونه ام کرد و گفت: عزیز دل باباس به خدا. مگه آسون میدم بره؟ یه آرشی بسازم که عادل زنده بشه دوباره. تو کارهای مامانتو نکنی سپیده ها.

از همون اول عشقتو به پای همسرت بریز، نه وقتی پاش لب گوره. اون وقت دیگه مثل من از دنیا دل نمیکنه و هیچ خوش نداره با جناب عزرائیل دیداری داشته باشه.

- ایشالله تا صد و بیست سالگی من کنارم باشین، بابا.

- اون وقت میدونی من چند سالمه، بابا؟

- صد و شصت و هشت نه سال. چیزی نیست.

- مینا چند سالشه؟

- صد و پنجاه و هشت نه سالش.

- خوبه. هنوز دندونهایش نریخته. میتونم تحملش کنم.

قهقهه خنده ام بلند شد. مادر در حالی که لبخند میزد گفت: میذارین دو کلمه باهاشون صحبت کنم یا نه؟

من و پدر آرام گرفتیم. مادر گفت: دارم شماره خونۀ بابامو میگیرم. آخه حواس واسه آدم نمیذارین. حواسمو پرت کنین یه وقت عوضی میگیرم ها.

- حالا به فرض اشتباه هم بود، هر کس پشت خط بود میاد خواستگاری دیگه. یکی بیاد اینو بیره فعلا.

- بابا!

- قربونت بره بابا. بگو.

- همین امشب می‌گم یه ماه دیگه عقد و عروسی ها. خوبه؟

- دوباره می‌خوای بیفته به جونمون؟

- آخه شما عجله دارین دیگه.

- تا دو سال دیگه همین جا تشریف دارین، سپیده خانم. از حالا گفته باشم. بنده تازه اومدم. هیچ خوش ندارم پاره جگرمو بردارن ببرن. جهیزیه تو دو سال دیگه آمادس.

- من از خدومه

مادر با خانم سپهری تماس گرفت و به اصرار آنها را برای شام دعوت کرد. وقتی پدر و مادر از اتاق من رفتند، تازه بالا و پایین پریدن را شروع کردم.

داشتم از هیجان و خوشحالی منفجر میشوادم. آرش برایم نوید زندگی آرام و بی دردسر بود. پیام تبریک تولدی دیگر.

یک ماه بعد از جشن با شکوه و به یادماندنی نامزدی ما، رویای عمو علی و خاله مهناز به حقیقت پیوست و آن دو دلداه به هم رسیدند. جایزه صبر عمو علی این شد که خاله مهناز خودش پیشنهاد داد جهیزیه اش را در طبقه دوم منزل مامان نصرت بچیند و عمو علی را از مادرش دور نکند، چون صبر ایوب خاله مهناز باعث شده بود عمو علی و مامان نصرت بیش از حد به هم وابسته شوند و خودش هم باید چاره ای برایش پیدا میکرد. خاله مهناز گفت: حالا ما کلی منت سرشون گذاشتیم، اما تو اون

خونه زندگى كردن آرزوى ديرينه من بود. دلت بسوزه. بدبخت، ميخوای برى تو آپارتمان زندگى كنى؟ تازه اسمش اينه كه شوهرت مهندس راه و ساختمونه و ثروت باباش هنگفته. خجالت داره.

من هر روز ميرم شنا، بعد ميام کنار استخر تو آفتاب پهن ميشم، خودمو برنزه ميكنم تا على صد سال ديگه هم به پام بشينه.

من هم براى اينكه دلم خنك شود گفتم: آره. عمو على از پنجره طبقه اول، در حالى كه سرشو روى پاى مامان نصرت گذاشته به شما نگاه ميكنه و ميگه مامان جون، اين دختر سياه سوخته چى بود من گرفتم؟ حيف من بور و سفيد نبود؟

خاله مهناز به من نگاه كرد و با چشمهاى مشكيش حق را به من داد. لبهايش را جويد و گفت: نه، مجبورش ميكنم بريم آپارتمان بخريم. راست ميگى.

- يا اينكه مجبورش كنين بياد استخر كه هم رنگ بشين.

چنان زديم زير خنده كه آرش و پدر از صحبت دست كشيدند. آرش پرسيد: نميشه به ما هم بگين موضوع چيه؟

خاله مهناز در حالى كه ميخنديد گفت: قراره بيايم همسايه شما بشيم، آرش جون.

- چى بهتر از اين، خاله جون؟ اتفاقاً تو آپارتمان ما واحد خالى واسه فروش هست.

گفتم: لازم نيست، آرش جون. بذار بره تو همون استخر خونه مامان نصرت شنا كنه. لذتش بيشره.

بالاخره خاله مهناز عروسی کرد و رفت سر زندگیش و بیش از قبل مورد عنایت مامان نصرت قرار گرفت.

اما عمو علی هرگز اجازه نداد همسر نازنیش مورد عنایت همسایه ها قرار بگیرد و واسه خودش برود آفتاب بگیرد و خودش را سوخته تر کند.

دو سه ماهی میشد که با آرش نامزد شده بودم. او هر روز منزل ما بود و یا با هم این طرف و آن طرف میرفتیم. شب هم مامان و بابا هر جا مهمان بودند ما هم دنبالشان بودیم. آرش آنقدر در دل فامیل جا باز کرده بود که اصلاً انتظارش را نداشتم.

مخصوصاً مامان اعظم دیوانه وار آرش را میپرستید و میگفت: من پسر ندارم، آرش جای پسر مه. و همیشه مدافع سرسخت آرش بود.

پدر و مادر در فکر تهیه جهیزیه به قول خاله مهناز سلطنتی برای من بودند.

من هم که هیچ ملاحظه سرم نمیشد و میخواستم آپارتمان صد و پنجاه و هشت متری را چنان سنگین وزن کنم که همان ساعت اول بشود طبقه همکف و بروم ور دست خاله مهناز آفتاب بگیرم.

اما این آفتاب درخشنده برای من به گونهای دیگر درخشید.

روزی مادر پرسید: سپیده، کتابت به کجا رسید، مادر؟

- مدتی رهانش کردم. فرصت نمیکنم بنویسم. یعنی دیگه به هم رسیدین! دیگه چی بنویسم؟ دیگه کویره تشنش نیست.

- راستش چون قول داده بودم تمام وقایع جالب زندگیمو برات تعریف کنم، مجبوری دوباره چند ورق بنویسی، عزیزم.

- چی شده؟

- چند شب پیش اتفاقی افتاد.

- چیه، سازمان آب صداش دراومده؟

- نه خیر، سرکار علیه. چند شب پیش همینطور که کنار پدرت دراز کشیده بودم، گفت مینا، وقتی سپیده بره ما خیلی تنها میشیم. من یه بچه دیگه میخوام.

چشمهام از فرط تعجب باز موند. گفتم عادل، تو یادت رفته خودت چند سالته و من چند سالمه. ما باید فکر نوه مون باشیم. بعدش هم من دیگه نمیتونم. یعنی واسه قلبم خوب نیست. گفت از پزشک میپرسیم. اگه ضرر داشته باشه نمیخوام.

بهش گفتم اول باید با سپیده صحبت کنم. حالا از تو میخوام کمک کنی که یه جوری فکرشو از سر بابات دربیارم که تو ذوقش هم نخوره. تو همیشه راه حل‌های خوبی پیشنهاد میدی.

- آخه چرا، مامان؟ بابا گناه داره. چقدر اذیتش میکنی!

مادر هاج و واج به من خیره شد.

ادامه دادم: خوب دلش بچه میخواد. اون از زندگیش خیری ندیده. تو باید جبران مافات کنی.

- چی داری میگی سپیده؟

- من که موافقم. یعنی چی که تو این دنیا یه خواهر یا برادر ندارم بهش دل خوش کنم؟ چطور تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟

- سپیده، من اومدم پیش تو کمک بگیرم. تو که از بابات بدتری.

- مگه چه اشکالی داره؟ الان به بابا زنگ میزنم، میگم کوتاه نیاد. من که خیلی هم خوشحالم.

- فکر آرشو نمیکنی؟ خجالت نمیکشی؟

- آگه اونها انقدر بی فرهنگن که نعمت و هدیه به این قشنگی از طرف خدا رو مایه خجالت میدونن و به ما روا ندارن، بهتره از حالا بفهمیم و راهمونو ازشون جدا کنیم.

- اصلا اونها هیچ. فکر قلب منو نمیکنین؟ من خودمو به زور میکشم. چطور یه بچه دیگه...

- سر خود که کار نمیکنین. با پزشکت مشورت میکنین. آگه اجازه داد، که من به دلم افتاده اجازه میده، منو صاحب یه خواهر یا برادر میکنین. من مطمئنم خدا به پدرم عنایت خاص داره.

- دکتر از لجش هم که شده اجازه نمیده. کم داغش کردیم بیچاره رو؟

- اون قسم پزشکی خورده. همه چیزو که با هم قاطی نمیکنه. این همه زن خوشگل ریخته. میره یکی رو میگیره دیگه. اصلا آگه گفت نه، ضرر داره، برو یه دکتر دیگه.

- چشم.

- من هم دارم میرم. همش فکر تنهایی شما هستم. اینطوری میدونم سرتون به یه بچه گرمه. وای، آرش بشنوه چقدر ذوق میکنه. آخه عاشق نوزاده.

- پس باید خیلی کله خراب باشه که از اومدن یه وارث دیگه ذوق کنه.

- آرش خودش انقدر داره و باباش انقدر واسش میذاره که فکر ثروت ما نیست.

- نه، الحق شیر مادرش حلالش. خیلی فهمیده اس خدا رو شکر. قدرشو بدون.

- اگه میدونستم عشق انقدر شیرینه، زودتر عاشق میشودم.

- ایشالله خوشبخت بشین. من باید برم دم اونو ببینم. شما پدر و دختر دست به یکی کردین آبروی منو ببرین. آرشو به جونت میندازم.

از سر میز صبحانه بلند شدم، دستهایم را از خوشحالی به هم مالیدم، و گفتم: وای، یه نوزاد! آخ جون!

عاشق بوی گردن نوزادم. دیدی وقتی بوی شیر و عرق و پودر بچه با هم قاطی میشه چه حالی به آدم دست میده، مامان؟

- حالت تهوع! پاک زده به سرت ها. حرفها میزنی، سپیده.

- نه به جون تو. خیلی بوی جذابی. هفته پیش سمیرا بچه شو آورده بود دانشگاه که ما ببینیمش. انقدر ناز و خوشبو بود که کیف کردم.

خدا مراد دلمو داد. من چطور دل بکنم، مامان؟ من که هر روز اینجام. اصلا تا اون به دنیا بیاد من عروسی نمیکنم. اینطوری کلاسش بیشتره.

- اون کلاس بخوره تو سرم. جنابعالی هم سه ماه دیگه زحمتو کم میکنی. جا ندارم این همه اثاثو اینجا نگه دارم. سقف داره میاد رو سرم.

- به همین خیال باش. مامان جون، فقط خواهش میکنم زودتر اقدام کنین. چون آرش دیگه صبرش لبریز شده. هی میگه بریم عقد کنیم. حالا با من دیگه کاری نداری؟

- دیگه عمراً با تو کاری داشته باشم، با این راه حلت.

- من رفتم دانشگاه با یه خبر توپ. این آرش عجب قدمی داشت. قربونش برم الهی.

- دختره زده به سرش. پاک قاطی کردی، سپیده.

خبر بارداری مادر پنج ماه بعد مثل توپ در فامیل صدا کرد. هیجان پدر از شادمانی و نگرانی دیدنی بود. وقتی مادر سه ماهگی را پشت سر می گذاشت و آب در دلتش بند نمیشد و مرتب حالش به هم می خورد، یک روز پدر پا روی دل و احساسش گذاشت و گفت: مینا جون، من میگم به دکتر بگیریم اگه بچه برات ضرر داره، سقطش کنی. من نگرانم. تو حالت خیلی بده. بچه نخواستم.

مادر چنان به پدر بیچاره توپید که دلم به حالش سوخت. چی داری میگی، عادل؟ من اگه بمیرم، نمیذارم این بچه از بین بره. مگه کشکه؟ دیگه نیبیم این حرف بزنی ها. چه بی احساس!

- معذرت میخوام. من واسه خودت میگم.

- میدونم. اما تو واسه خودت هم میگی.

- خب جون من تویی. من بدون تو بچه میخوام چی کار؟

مادر لبخند کمرنگی که کمی شرم هم چاشنی اش کرده بود به پدر زد و گفت: تو نگران نباش. بارداری همینه دیگه. آدم و یار داره.

- سر سپیده اینطوری نبودی. تازه الان قلبت قلب طبیعی نیست، عزیزم.

- خب آره، قلبم خیلی خیلی به تو وابستس، عادل جون، و این اصلا طبیعی نیست.

پدر خندید و بدون رودربایستی به پیشانی عرق نشسته مادر بوسه زد و گفت: خدا تو و بچه هامو برام حفظ کنه. این دعای روز و شبه منه، به خودش قسم.

با دیدن این صحنه احساساتی رو به پدر کردم و گفتم: میبینی، پدر، مینا الان اونطور به تو عشق میورزه که آرزوت بود. و قسم میخورم اگه بیشتر از من دوستت نداشته باشه، هرگز کمتر نیست.

که من مطمئنم خیلی بیشتر هم هست و به تو غبطه میخورم. پدر، من به عهدی که با تو بستم وفا کردم و نه با کلام بلکه با قلم، این جادوی موندگار، هر چقدر هم که ناتوان باشه، صدای مظلومیت و شکستن قلب تو رو به گوش همه رسوندم.

میدونم که تو هم راضی نیستی مینا رو سرزنش کنم. از حق نگذریم، اون از اول احساسشو به تو گفته بود و عاقبت اون زندگی رو به تو گوشزد کرده بود. پدر، همیشه لازم نیست فریاد بزنیم.

خیلی وقتها سکوت بالاترین اعتراضه. همیشه لازم نیست حرف بزنیم. خیلی وقتها دیگران به خاطر چیزی که ما نمیگیم سپاسگزار ما هستن. مثل مادر که سپاسگزار بردباری و بزرگواری توئه.

من از این ماجرا یاد گرفتم که عشق و ایمان راستین به پروردگار، خواهشهای نفسو درهم میشکنه و راه سعادتو به روی مشتاقان باز میکنه.

سه ماه بعد از قدم مبارک برادرم، سپهر، جشن عقد و عروسی من و آرش برگزار شد. با خانه پدری خداحافظی کردم و به خانه آرش قدم گذاشتم، خانه امن و پر از آرامشی که با خانه پدرم تفاوتی نداشت.

آرش عجیب خصوصیات اخلاقی پدرم را داشت، و همه از این بابت در شگفت بودیم. سپهر که با پدر مو نمیزد، پیام زیبایی به فراموشی سپردن

خاطرات تلخ کودکیم بود و برای پدر و مادر شروع زندگی شیرین، آغاز  
وابستگی جدید، و عشقی که اینبار حقیقت محض بود.

قلب مادر اینک دشتی سبز پر از گل‌های شقایق و پذیرای بذرهای جدید  
محبت پدر بود، نه کویری خشک و تشنه.

پایان

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه که در این کتاب ها توسط سایت به توپ قرار داده میشود نوشته  
های نویسنده کتاب میباشد و سایت ما هیچگونه مسئولیتی در قبال محتوا  
ندارد.

[www.behtoop.com](http://www.behtoop.com)

ساخت کتاب توسط سایت به توپ